



رمان: سیبل (جلد دوم تیری در مسیر)

نویسنده: سعیده نعیمی

www.RomanDooni.ir

چشمانش را میبندد به تیرکی که بسته شده التماس میکند تا آزادش کند. تیرک او را سفتتر می چسبد. کمان به زه شده و نشانه رفته است. باز دنیا شوخی اش گرفته. این بار قل خورده است زیر دستو پای آدمها...

تلاش میکند زنجیرها را بشکند اما حلقه های این مار او را رها نمی کنند. باز تمنا میکند لیکن گوش ها کر شده اند. فراموشش شد اینجا، زمین است؛ بازیچهی آدمها!

دروغ شیرینی است اما اینجا هیچ شکارچی اغوای طعمه نمی شود. تیر صغیر می کشد... نوک پیکان آسمان را کنار می زند؛ باد را می درد و بعد...

از خون طعمه اش سیراب میشود...!!

حسین دست هایش را مشت کرده و با ناخنش پوست کنار انگشت شصتش را می کند. از این مجلس به ظاهر دور همی و میهمانی ساده حرصش گرفته بود.

- حسین جان ساکتی کارو بار چطوره؟

با صدای پدر زحل نفس عمیقی کشید و دست از سر پوست بیچاره اش برداشت: لبخندی روی صورت بی حوصله اش نشانده و کوتاه جواب داد: - شکر خوبه.

- خدا خیرتون بده که اگه امثال شما نباشن همیشه زندگی کرد. چندشب پیش اراذل اوباش توی محله ما اغتشاش کرده بودند نیروهای پلیس اومدن جمعشون کردند...

آرنجش را نشان داد و ادامه داد: هرکدوم یه قمه داشتند به چه بزرگی، خدا رحم کرد کسی طوریش نشد... ترفیع نگرفتی هنوز؟
- فعلا خیر.

مادرش که از تعریفات آقای بهمنی به وجد آمده بود با هیجان گفت: -
میگیره ان شاءالله... پسر ما شاءالله عرضه شو داره.

-بله حتما همینطوره از وجناتشون پیدااست.

حسین که تا به آن لحظه سعی کرده بود حتی نیم نگاهی هم به زحل نیاندازد، از گوشه ی چشم نگاهش کرد که کنار سونیا و غزل نشسته بود. در دلش هیچ حسی نسبت به او نداشت. چطور مادر و عمه اش فکر می کردند با چند جلسه میهمانی و دید و بازدید این دختر می تواند دلش را به دست بیاورد. چشمان زحل نگاهش را شکار کرد و لبخند محوی بر لبانش جا خوش کرد.

حسین سریع چشم دزدید و در دل به خودش لعنت فرستاد و غر زد(حالا حتما پیش خودش فکر میکنه از اول داشتم زیرزیرکی دیدش میزدم. دختری یه کاره ی کوتوله.)

به ساعت مچی اش خیره شد که ثانیه ها آهسته آهسته روی عقربه ها می لغزیدند. آروان قول داده بود همان نیم ساعت اول با یک زنگ نجاتش دهد اما گویی فراموش کرده بود.

زحل را از نظر گذراند و دوباره به آقای بهمنی خیره شد. لبخند معناداری به لب آورد و رشته کلام گسسته را به دست گرفت :- شغل

ما علاوه بر دعای خیرش بسیار هم خطرناکه. صبح میریم سر کار شب ممکنه به جای خونه و تخت خواب سراز سردخونه دربیاریم...

لحن سرد و برنده ی کلامش عرق سردی بر تن جمع نشاند و سکوت کرکننده ای حاکم شد. اما حسین همچنان ادامه داد: - یا مثلا شب داماد شدی و فردا صبح زنت بیوه...

پاروی پا انداخت و با بی قیدی نفس عمیقی کشید: - البته چه میشه کرد زندگیه، هرکس به یه طریقی...

مادرش که دلیل این سخنرانی غرایش را میدانست، دستپاچه آب دهانش را قورت داد و گفت: - نه... اینجور یاهم که میگی نیست مادر؛ پس اینهمه پلیس و سرباز خانواده ندارن؟ هرشغلی خطرات خودشو داره یکی از داربست میفته یکی ماشین بهش میزنه... عمر دست خداست باید ببینی پیشونی نوشت آدم چی میگه... همین بابات خدارو هزار مرتبه شکر تا بازنشستگیش حتی یه بارم گلوله از بغلش رد نشد.

-بله مادر من هم که گفتم هرکس به یه طریق فقط نحوه و دیر و زودشه که فرق میکنه و مال ما هم احتمال زود بودنش بیشتره.

عمه شهین برای عوض شدن بحث با صدای بلند گفت :- کی بازم

چای میخواد؟ حسن آقا براتون چای بریزم؟

آقای بهمنی فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت و با بله ی

کوتاهی جوابش را داد.

حسین از گوشه ی چشم یه زحل که لبخند روی لبش جمع شده بود

نگاهی انداخت و خشنود از کارش به عمه گفت:- اگه زحمتی نیست

عمه برای منم بریزید.

آقای بهمنی متفکرانه به فنجانش چشم دوخت. کم سن و سال

نداشت که نفهمد چاقوی پنهان در حرفهای حسین از کجا آب می

خورد. کمو بیش از حرفهای زن و زن برادرش، فکر و خیالاتی که

درسر داشتند را دانسته بود و این موضع گیری حسین نشان از

مخالفت قاطعش بود. چشم از فنجان گرفت و به دخترش نگاه کرد

مگر دردانه اش را از سر راه آورده بود که یک پسر از خود متشکر

بخواهد او را سنگ روی یخ کند؟ مگر قحطی خواستگار آمده بود که

برای نرم کردن دل این پسر دخترش خوار و خفیف شود؟ نه اینگونه

نبود و نمی گذاشت که بشود...

حسین کفش های جفت شده اش را به پا کرد و زودتر از پدر و مادرش از خانه ی عمه بیرون رفت. آروان پشت در منتظرش بود. حق به جانب به سمت ماشینش رفت و دو دستش را به سقف چسباند. آروان با لبخند دندان نمایی شیشه را آهسته پایین کشید و گفت: - خوش گذشت؟

حسین به شوخی مشتش را زیر گردن و چانه ی آروان گذاشت و از میان دندانهایش غرید: - پس فراموش نکرده بودی... بیارمش پایین؟ آروان با چرخاندن سرش چانه اش را از زیر مشت حسین نجات داد و گفت: - حالا ترش نکن دستمونو خونده بودن.

-منظورت چیه؟

-گرمه بیا تو ماشین بگم.

ماشین را دور زد و داخل نشست. به در ماشین تکیه داد و گفت: -
خب، میشنوم.

-مامانت خواسته بود که حتی اگه اداره آتیش گرفته باشه هم بهت
زنگ نزوم.

حسین با نیشخند سری تکان داد:- ز رنگ شده...دیگه چی گفت؟

-ا...م... البته خودش که نگفت ظاهرا توی رودربایستی خواهر تو واسطه کرده بود.

- سونیا؟

- اره اون بهم زنگ زد.

- شماره ی تو رو از کجا آورده؟

آروان شانه ای بالا انداخت:- حتما از گوشت کش رفتن الانم که میبینی اینجام اومدم خودمو تبرئه کنم... دختره حور و پری چیزیه که اینقدر سفت و سخت دست روش گذاشتن که فقط اون؟

در جواب پوفی کرد و گفت:- اگه یه ذره هم بهم میومد دلم نمی سوخت قدش نصف منه... من اگه با این ازدواج کنم که مردم بهم میخندن نمیتونم باهاش دوقدم راه برم همه فکر میکنن دخترمو دارم میبرم پارک واسش لی لی قاقا و بستنی بگیرم.

آروان به خنده افتاد:- میشید النگ و دولنگ. زیاد هم بد نیست که میگن چه بابای مهربونی؟!

-زهرمار...نمیدونم چه گیری دادن به من بدبخت که دست از سرم برنمیدارن.

- دوره بیشتر نداری...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ادامه داد: -یک... جواب بله رو بدی و خلاص بشی. دو...

حسین که سکوتش را دید پرسید: دو چی؟

-دو اینکه مثل من یه مدت نامزد کنی بعد هم به همش بزنی.

حسین دستش را به معنی برو بابایی تکان داد و دریچه کولر را به سمت خودش تنظیم کرد.

آروان با همان لحن مسخره افزود: - به جون خودم دیگه از ترسشون

اسم هرچی زنو ازدواجه رو عمرا به زبون بیارن. مادر منو که دیدی

همون یه بارو که واسم نسخه پیچید واسه هفت پشتش پشیمون شد.

- تو هم واسه من نسخه نییچ که واسه هفت پشتت پشیمونت میکنم.

آروان دنده را جا زد- پس دیگه از من نخواه راه به راه نجات بدم
واسم سوء پیشینه ساختی مادرت فکر میکنه میخوام پسرش عزب
بمونه.

-خودش بهتر میدونه دلیلش چیه.

آروان سکوت را جایز دانست و فرمان را چرخاند و آهسته از پارک
بیرون آمد. حسین دست روی داشبورد زد:- کجا میری؟

-همین اطراف یه دوری میزنیم.

-بزن کنار خودم ماشین آوردم یه کاری دارم که باید انجام بدم.

آروان بی حرف ایستاد و حسین پیاده شد- اداره می بینمت.

آروان با سوار شدن حسین در ماشینش چراغ زد و دور شد. می

دانست کاری که می گوید چیست. همان موقع که از بیمارستان

مرخص شده بود فهمیده بود. آن زمان که می ترسید کار احمقانه ای

به سرش بزند و خودش را در هچل بیاندازد. اما با تعقیب کردنش

جزدیدن درماندگی و استیصال همکارش چیز دیگری نصیبش نشده

بود.

به کوچه ی آشنای قدیمی که رسید از سرعتش کاست و روبه روی ساختمان دو طبقه متوقف شد و به پنجره ی طبقه ی دوم خیره ماند. شانزده ماه از آخرین باری که چراغ خانه را روشن دیده بود میگذشت... شانزده ماه از باز شدن آن پنجره می گذشت اما هیچکس برایش مهم نبود. زودتر از چیزی که فکرش را می کرد همه با نبودن ساغر کنار آمده بودند. زندگی را انداخته بودند روی گردونه و میچرخاندند گویی که از همان ابتدا ساغر وجود خارجی نداشته. از ماشین پیاده شد و به آن تکیه زد. فقط چهارماه از ربوده شدنش می گذشت که عمه بخاطر ترس جاننش عطای خانه ییشان را به لقایش بخشیده و به محله ی دیگری نقل مکان کردند. به این فکر نمی کردند که وقتی ساغر باز گردد ممکن است به اولین جایی که سر بزنند همین خانه است؟ همین خانه ای که اهالی اش جاننش را به لبش می رساندند و دلی برای تپیدن نداشتند... یعنی باز میگذشت؟

باد گرم تابستانه، سردی تنش را به لرزه درآورد. کاش که باز گردد فقط بخاطر دل او... برای اویی که این بی خبری داشت دمار از روزگارش درمی آورد و ساغر نمی دانست... اشک که تا پشت پلکش

رسید از ماشین جدا شد و زیر تیرهای چراغ برق شروع به قدم زدن کرد. به ماه نیم هلال آسمان که پا به پایش گام برمی داشت خیره شد و زمزمه کرد:- ماهتو داری حتی اگه نصفه باشه... حتی وقتی نیست بازم میدونی کی میتونی دوباره داشته باشیش اما من چی؟ خیلی وقته که ندارمش... میدونی ماه من کجاست؟ ازش خبر داری؟ بهش بگو برگرده... بگو که من هنوز دلتنگشم... هرروز.

گزارشاتش را مرتب کرد و داخل پوشه‌ی آبی رنگ گذاشت. خسته از کار روزانه از دفترش بیرون رفت. تن خسته اش فقط با یک چیز آرام میگرفت؛ دستگاہهای داخل باشگاه! آنقدر به عضلاتش فشار می آورد تا خشمی که درونش گداخته شده روحش را صیقل دهد و از نو جانی تازه بگیرد.

صدای گریه‌ی مردانه‌ای توجهش را به خود جلب کرد. جلوی اتاق سرگرد جعفرپور یکی از سربازها در حالی که سرش پانسمان شده و رد خون تا یقه‌ی لباسش پایین آمده بود، با حالی نزار گریه می کرد.

سرگرد خطاب به سرباز دومی که کنارش ایستاده بود با لحنی عصبی داد زد :- ببرش بازداشتگاه پسرهای خرِ نفهمو.

سرباز که صورتش از اشک خیس و قرمز شده بود. به التماس افتاد:- جناب سرگرد به قرآن قسم که تقصیر من نبود... حروم زاده از قبل نقشه کشیده بود.

سرگرد منتظر توضیحات دوباره‌اش نشد و رو به سرباز دوم توپید:- دِ چرا معطلی از جلوی چشمام ببرش.

سرگرد عقب گرد کرد و قبل از اینکه در اتاقش را ببندد چشمش به حسین افتاد. توقف کوتاهی کرد و رو به او گفت:- محمودی؟ پیگیر کارهای این پسر باش میخوام هرچه زودتر قاتل رو توی زندان ببینم. هرگونه سهل انگاری که از هرکدومتون ببینم میرید بازداشتگاه.

حسین با اینکه هنوز نمیدانست جریان چیست احترام گذاشت و اطاعت کرد. با بسته شدن در اتاق به سمت آروان و چند افسر دیگر که در همان نزدیکی ایستاده بودند رفت و با حرکات چشم و لبش پرسید:- چی شده؟

آروان دستهای قلاب شده‌اش را از سینه جدا کرد به راهرویی که سرباز نوجوان از آن گذشته بود اشاره کرد:- یه متهم به قتل رو برده دادگاه از دستش در رفته.

حسین متعجب ابروهایش را بالا انداخت:- مگه پابند و دستبند نداشته؟ چجوری فرار کرده؟

-یه نفر کلیدها رو توی دستشویی بهش رسونده اونم بعداز بازکردن پابندش بی هوا سربازو زده و بعدم با یه ماشین که از قبل براش آماده کرده بودند فلنگو بسته.

-چطوره همین راحتی میتونه فرار کرده باشه؟ هیچ ردی ازش نیست؟

-یکی از سربازهای دم دادگاه سریع تاکسی گرفته و تعقیبشون کرده ولی اونم نتونسته زیاد کاری از پیش ببره افتاده توی ترافیکو گمشون کرده.

-شماره پلاک ماشین چی؟

-با گل شماره رو پوشونده بودن.

حسین نفسی گرفت و دست زیر گردن باریکش کشید. سرباز بیچاره
نمیدانست اینجا شوخی بردار نیست و باید شش دانگ حواسش را
دوبرابر کند و یک صدم ثانیه هم چشم از متهم برندارد؟ این قانون بی
برو برگرد شامل دستشویی هم میشد.

-اسلحش چی؟ اونو که ازش نگرفتن؟

-نه سربازو که زده دیگه وقتو تلف نکرده.

حسین رو به یکی از ستوان ها کرد -خیلی خب پس به پلیس کنترل
ترافیک خبر بدین ببینم میتونن از دوربینها چیزی دریارن؟ به بچه
های اطلاعاتم خبر بدین شاید اونا هم تونستن کمکی بکنن.

ستوان چشمی گفت و به سمت پارتیشن هایی که ما بینشان رایانه
قرار داده شده بود رفت.

آروان - خودشو تو هچل انداخته.

-اضافه خوری کرده آخرش که باز سر از همینجا درمیاره.

آروان اوهومی گفت و به شانهاش کوبید:-میرفتی خونه؟

-نه میرم باشگاه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت-باشه برو یه ربع دیگه منم میام،
یه وقت تنهایی نزنی که خیلی بد میزنی...

حسین تنه‌ای به او زد و با لبخندی کج شده گفت:- گمشو بابا
آروان چشمکی زد و همانطور که عقب عقب به سمت اتاقش میرفت
گفت:-باشه بخواهی گمم میشم بخواهی خواستگاریتم میام. یه
حسین که بیشتر ندارم.

حسین نیم نگاهی به اطراف انداخت و مشتش را نشانش داد تا جلوی
همکارها زیپ دهانش را بکشد اما آروان پشتش را به او کرده بود و
ندید.

از ساختمان اداره بیرون رفت. فاصله‌ی اداره و باشگاه زیاد نبود و می
توانست تا آنجا پیاده روی کند. کسی از پشت سر صدایش می زد.
سربازی که دیگری را به بازداشتگاه برده بود نفس زنان خودش را به
او رساند و با کلمات مقطع گفت:- جناب سروان... یه لحظه لطفا...
حسین به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

-جناب سروان... تکلیف... تکلیف مهدی چی میشه؟ اگه قاتلو نگیرن باید چیکار کنه؟

-بهش بگو فعلا به فکر یه وثیقه باشه. موقتا آزادش می کنم اما باید هرطوری شده قاتل رو پیدا کنه وگرنه عواقبش پای خودشه. با دیدن دلهره در چشمان مضطربش لحنش را ملایمتر کرد و گفت:-
قرار هم نیست که تنهایی پیدااش کنه ما هم هرکاری لازم باشه انجام میدیم.

سرباز با همان امید کوچکی که در دلش روشن شده بود احترام گذاشت و سریعتر به ساختمان بازگشت تا به گوش دوستش برساند. آروان ساک ورزشی اش را داخل رختکن انداخت و لباسش را تعویض کرد. حسین دمبل ها را محکم گرفته بود و همراه با افکارش خم و راستشان میکرد. فشار انگشتانش به دور دمبل بیشتر شد و عضلات و رگو پی دستش به التماس افتادند. باید آن روز هم به همین سفتی تفنگ را نگه می داشت تا از دستش نیافتد و مغز او را متلاشی میکرد. باید با همین دستانی که سعی در قدرتمند شدن داشتند، مشت می کوبید به صورت مهرداد. مشت می زد به دهان نجش که

دیگر هرگز نتواند نام ساغر را به زبان آورد... یکی از دمبل ها را روی زمین انداخت و دیگری را ما بین مچهای دستش گرفت و به حالت اسکات روی پاهایش خم شد و دوباره ایستاد. باید عضلات پاهایش را نیز نیرومند می ساخت برای لگد زدن به آن مردک بی همه چیزی که همه چیزش را به یغما برده بود. لحظه شماری می کرد برای روزی که دوباره او را ببیند... اینبار قطعا زنده اش نمی گذاشت. آخ که اگر میدیدش... آن وقت میدانست چگونه از زنده بودنش پشیمانش کند.

-دادا اشتباه نمیزی؟

با صدای آروان از افکارش دست کشید و دندان های قفل شده اش که تا شکستن فاصله ای نداشتند را آزاد کرد.

آروان وزنه های مناسب هالتر را انتخاب کرد و به سر میله زد.

-تو فکر بودی...

حسین بدون پاسخ چند اسکات دیگر رفت و دمبل را کنار گذاشت. با حوله عرق صورت و گردنش را که بیشتر بخاطر عصبانیت بودند، گرفت و پشت دوچرخه ثابت نشست.

آروان یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:- اوهوم...خودم فهمیدم .

و شروع به وزنه زدن کرد.

حسین همان طور که به جلو نگاه میکرد با تأخیری طولانی گفت:- بعضی وقتها فکر میکنم اگه دوره‌های ویژه یا نوه‌د رو بگذرونم شاید بد نباشه.

آروان متعجب از حرفش وزنه را رها کرد و روی تخته نشست:-
میخواهی بری رُسته‌ی کلاه سبزه‌ها؟ پس آگاهی چی؟

همانطور که پدال میزد با طمأنینه پاسخ داد:- تصمیمی نگرفتم. فعلا فقط به فکر دوره هاشم... به عضلات پاهایش که بیرون افتاده بودند ضربه‌ای زد و ادامه داد:- لامصبها انگار هنوز جون ندارن باید بیشتر ازشون کار کشید.

آروان دوباره دراز کشید و هالتر را به دست گرفت:- تو واقعا یه چیزیت میشه... یه لحظه ترسیدم که میخواهی قید داداشو بزنی.

حسین لبخند ملایمی به لب آورد. به سمتش خم شد و مشت آرامی به شکم عضلانی اش کوبید و قلقلکش داد - هر یگانی که برم مجبوری باهام بیایی.

آروان عضلات شکمش را منقبض کرد و فحش داد: - تف بهت... تو خواب بینی که منو با خودت بکشونی نوهده اونجا پدر من یکیو که درمیارن...

تنش بوی عرق گرفته بود و میخواست هرچه زودتر دوش بگیرد. مادر با دیدنش سریع به آشپزخانه رفته بود تا شامش را بکشد. لباسهای راحتی اش را به دست گرفت و سمت حمام رفت.

حمام روبه روی اتاق سونیا بود. صدای لرزان و درمانده‌اش از پشت در گریخت و خودش را به گوش حسین رساند و او را همانجا نگاه داشت - بخدا موندم چیکار کنم مثل خر تو گل موندم...

خواهرش به کمک نیاز داشت؟ اما برای چه کاری؟

- کوفت... راه حلت فقط واسه گوسفندها خوبه ...

اینبار کلامش رگه های تمسخر داشت. پس به کمک نیاز نداشت یا حداقل به کمک او نیازی نداشت. حتما از آن به بن بست رسیدن های دخترانه سر لباس و لاک بود.

دستگیری در حمام را گرفت اما اینبار پاهایش محکمتر از قبل چفت زمین شدند.

-دوست داشتتم حرف یه روز و دو روز نیست خودت که همه چیو میدونی... وا... برای چی شماره شو بدم به تو؟... دیوونه شدی؟
میخواهی آبرومو ببری؟

رگ غیرتش به قل قل افتاد. نوسان قلبش حرارت دور گردنش را بیش از پیش کرد آنچه که تصور میکرد نبود. یک گام به سمت دربرداشت و دست به سمت دستگیری در برد اما عقلش نهیب زد و همانجا نگهش داشت. اینگونه نمی توانست حرف بکشد و حرف بزند.

صدای مادرش از آشپزخانه بلند شد:- حسین دیر نکنی غذات یخ میکنه.

متعاقبش صدای سونیا با مخاطب پشت تلفنش را شنید:- داداشم
اومد فردا بازم حرف میزنیم... کوفت خداخافظ.

سونیا به سرعت برای دیدن برادرش از اتاق خارج شد اما درست روبه
روی اتاقش او را دید. لحظه‌ای شوکه شد اما خیلی زود لبخند به لب
آورد و با دیدن لباسهای داخل دستش گفت:- سلام داداش میرفتی
حموم؟

حسین لبهائیش به زور کش داد و سر تکان داد:- علیک سلام.

قبل از اینکه زبانش بچرخد و سوالی به لب براند وارد حمام شد و شیر
آب را تا آخر باز کرد. خواهر کوچکش بزرگ شده بود؟ آنقدر بزرگ
که به کسی دل بدهد؟ اما او که فقط نوزده سال سن داشت. نوزده
عدد کمی بود یا زیاد. او را با نوزده سالگی های خودش مقایسه کرد.
اگر هنوز در همان سن بود و سن بیشتر را تجربه نکرده بود می گفت
که نوزده خیلی هم زیاد است اما اکنون که نزدیک به سی و سه سال
داشت می دانست نوزده ساله یعنی تجربیات کم و روح و روان حساس!
باید چه می کرد؟ نمی دانست و بهتر دید سکوت کند.

روی مبل های چرمی نشسته بود و مهدی رو به رویش در حال امضا کردن اوراق بود. آخرین برگه را هم زیر مابقی گذاشت و نیم خیز روی میز سرگرد گذاشت.

-تموم شد.

سرگرد همه را چک کرد و داخل کشویش گذاشت. رو به حسین کرد و انگشتان شصتش را به هم چسباند.

-از این به بعدش دیگه با شماست باید قاتل رو زودتر پیدا کنید.

حسین چشمی گفت و بلند شد. مهدی بلاتکلیف ایستاد و نمی دانست باید او هم برود یا منتظر بماند. حسین با حرکت ابرو خواست به دنبالش برود. به اتاق خودش رفت. نامه‌ای را آماده کرد و به سمتش گرفت:- میری اداره‌ی راهنمایی رانندگی و فیلمهای مربوط به روز فرار متهم رو میگیری و زود برام میاری... باید یه سرنخی از ماشینی که باهاتش فرار کرده و همدستاش به دست بیاریم.

سرباز بلافاصله نامه را گرفت:- چشم قربان خیلی زود انجامش میدم.

و به سرعت از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد ضربات کوتاهی به در خورد و افسر خانمی که خالی گوستی بالای لبه‌ایش داشت وارد شد و احترام گذاشت:- جناب سروان در رابطه با متهم فراری که دنبالش بودیم عرضی داشتیم... طبق اطلاعاتی که بهمون دادن فردی با مشخصات مظنون در ترمینال آبادان رؤیت شده.

ابروهای حسین بالا رفت.

-آبادان؟

-بله قربان.

سر انگشتانش را روی زمین گذاشت و سنگینی بدن لاغر اما عضلانی اش را روی آنها انداخت و متفکر گفت:- بررسی کنید اونجا آشنا یا فامیلی داره که احتمالاً پیش اونها مخفی شده باشه؟

افسر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی اش نشست و تابی به آن داد. از صبح به جز کارهای دفتری هیچ عملیاتی نداشتند اما روح و ذهنش خسته بود. موبایلش را از روی میز برداشت و بین انگشتانش گرفت... به عکسی که سالها

قبل گرفته و هرگز از گوشی اش حذف نکرده بود خیره شد. دیدن دختر داخل قاب گوشی هیچگاه برایش تکراری و خسته کننده نمیشد اما...

کنار شقیقه اش نبض گرفت. گالری را بست و صفحه‌ی مخاطبین را بالا آورد و شماره‌ی سرهنگ را پیدا کرد.

قبل از اینکه انگشتش روی تماس را فشار دهد تردید به دلش افتاد.

پلک‌هایش را به هم فشار داد و گوشی را روی میز سر داد. اگر باز هم با همان پاسخ همیشگی بی خبری مواجه میشد امکان داشت از کوره در برود و حرمت سرهنگ را خدشه دار کند. کی قرار بود از این عذاب و برزخ خلاص شود؟ اصلا تمامی داشت؟

دختر جوان کیف‌های مارک دار و کفش‌های زرقو برق دار را از نظر گذراند و به کیف طوسی رنگی که دسته‌ی بلندی داشت و لبه‌هایش سفید کار شده بود اشاره کرد:- اون کیفو برام بیارید.

فروشنده کیف را روی میز گذاشت و او با شعف زیب هایش را بازو بسته کرد. با کفش کتانی که هفته‌ی پیش خریده بود کاملاً ست میشد.

-همینو بر میدارم.

فروشنده از انتخابش لبخندی به لب آورد و برایش داخل پاکت گذاشت.

مانتوی جلوبازش را تاب‌ی داد که عقبتر رفتند و بدن زیبایش را به نمایش گذاشت.

فروشنده باز لبخند کوتاهی به لب آورد:- قابل شمارو نداره.

برایش مهم نبود قیمت کیف چقدر است و باید چندتا از آن چک پولهای داخل کیفش را بابتش بپردازد. لاقلاً اکنون در این مرحله از زندگی اش پول برایش اهمیتی نداشت با این حال چشمان درشت و قهوه‌ای اش را با عشوه باز و بسته کرد و گونه‌های برجسته‌اش را بیشتر به نمایش گذاشت. کیف پولش را بیرون آورد و منتظر رقم شد. فروشنده باز تعارف کرد:- مهمون ما باشید.

باز عشوهای آمد که میدانست تا چه حد خواستنی می شود.

فروشنده انتظار او را که دید گفت:- سیصد و شصت تومنه اما برای شما همون سیصد حساب میکنم.

-من که میدونم اون شصت تومنو برای چونه زدن گذاشته بودی ولی منتهی که سرم میذارو قبول میکنم.

سه تا از آن تراول ها را روی میز گذاشت و پاکت خریدش را برداشت. عینکش را به چشم زد و از مغازه بیرون رفت.

هوای گرم سر ظهر آدم را دیوانه می کرد اما از اینکه زندگی اینگونه به کاش بود غرق در لذت می شد. پرایدی به قصد مسافركشی برایش بوق زد. ترس به دلش چنگ زد و قلبش بنای کوبیدن گرفت. خود را از لبه‌ی پیاده رو عقب کشاند. از راننده های شخصی وحشت داشت. همان تجربه‌ی قبلی اش برایش به قد تمام عمر کفایت می کرد. پراید که دور شد تاکسی گرفت و تا خانه دربست رفت. از راننده های تاکسی نیز می ترسید اما نمی توانست همیشه خیابانها را پیاده گز کند. محض احتیاط همیشه بند کیفش را آماده نگاه می داشت تا اگر راننده مسیرش را به بیراهه کشاند بند کیف را دور گردنش

بیاندازد و بتواند فرار کند. خانه‌ی کوچکش در یکی از محلات قدیمی شهر بود. خانه‌ی فرسوده‌ی ایشان با هزینه‌هایی که او برای خرج ظاهر خودش میکرد منافات داشت و در چشم دوست و آشنا چندان خوشنام نبود.

از پشت در عطر غذا مشامش را نوازش کرد. باز مادر بزرگ از آن آبگوشته‌های معرکه‌اش را بار گذاشته بود. کلید را که چرخاند صدایش از ایوان خانه آمد:- مژگان ننه اومدی؟ بیا این سوزنو برام نخ کن چشمام دیگه سو نداره.

-الان میام ننه

دستانش را داخل حوض آبی زد و پاکت خریدش را همانجا پشت دیواره اش گذاشت و خودش را به ننه رساند.

مادر بزرگ با اینکه می گفت چشمانش سو ندارد اما کور نبود که نفهمد نوه‌اش چیزی را پای حوض گذاشته. -اون چی بود پشت حوض گذاشتی ننه؟ بازم لباس خریدی؟

مژگان نخ را با زبانش تر کرد و بی قید جواب داد:- نه کیفه.

- تو که اینهمه کیف داری میخواهی چیکار بازم میخوری... یه کم به فکر آیندهت باش پولاتو الکی خرج نکن ننه. تو دیگه بزرگ شدی باید شوور کنی بابات که نمیتونه جهاز واست بخره...

باز مادر بزرگ می خواست روی منبر برود و بعد از آن نصیحتهای بی انتهایش تمامی نداشتند. نخ را از سوزن رد کرد و انتهایش را گره زد و میان صحبتهای مادر بزرگش دوید:- بیا ننه... من برم لباسمو عوض کنم.

- ننه اونم از پشت حوض بردار الاناست که بابات برسه ببینه باز خرتوپرت گرفتی دادو هوار می کنه. گناه داره خسته و کوفته از راه میاد یه چایی هم واسش بریز.

مژگان برگشت و پاکت را از پای حوض برداشت.

- بده ببینم چه رنگی گرفتی ننه.

همیشه همین بود اول خوب نصیحت می کرد و مزه ی خرید کردن را زهرمارش می کرد و بعد برای اینکه غصه دار نشود از چیزی که خریده بود تعریف میکرد - مبارکت باشه ایشالا کیف عروسیتو بخری.

لبهای رژ زده اش را غنچه کرد و در جواب بوسی برای مادر بزرگش فرستاد:- مرسی عشقم.

ننه کمی رنگ به رنگ شد و لپهای چین دارش سرخ شد. به این کلماتی که گاه و بی گاه از زبانش می شنید عادت نمی کرد اما خودش را نباخت و گفت:- قربون قدو بالات برم ننه واسه کار کردن خیلی جوونی کاش بابات اونقدر داشت که خرجت کنه نری بین گرگهای بیرون واسه یه لقمه نون.

مژگان هردو کیفش را برداشت و از جایش بلند شد:- لازم نکرده واسه من خرج کنه همینکه بذاره پول خودمو بی دردسر خرج کنم کوفتم نکنه بسمه.

-اینو نگو ننه باباته... مگه تقصیر اونه که نمیتونه مثل بقیه پول رو پول بیاره. میبینی که بنده خدا از صبح میره روی ساختمونها حمالی میکنه ولی تا آخر شب به اندازهی خرج همون روزش درمیاره.

با حرص کیف را روی دوشش انداخت و جواب داد:- نمیتونه پول دست بیاره به جهنم؛ به اسفل السافلین... اخلاقش چی؟ اون که دست خودش اونم نمیتونه درست کنه؟ من که هرچی فکر میکنم یه بارم

خنده و مهر بونیشو ندیدم همیشه همین اخلاق گندو داشته... اینو
چجوری تربیت کردی مامان بزرگ؟

چشمان ناامید مادر بزرگش را تنها گذاشت و به اتاقش رفت. تند رفته
بود اما نفس عمیقی کشید و کیف جدیدش را روی قفسه کنار کفش
کتانی اش گذاشت و با لذت تماشایش کرد. نمی توانست چیزی را
ببیند و فقط حسرتش را به دل بگذارد. از همان روزی که پا به
دبیرستان گذاشت دیگر نتوانست نگاههای تحقیر کننده به کیف و
لباسهای مندرسش را تحمل کند.

انصاف نبود یکی لباس مارکدار بپوشد و او کیف و کفش چندسال
پیشش را یدک بکشد. برای اینکه زندگی اش عوض شود نمی
توانست منتظر بنشیند تا خدا معجزه کند و پول از آسمان برایشان
بفرستد. خوب زندگی کردن حقش بود و این حق را از زندگی
میگرفت. از تمام دوستانش زیباتر بود. حتی خود خدا هم می خواسته
که با کمک این زیبایی برای رسیدن به هدفش موفق شود. می
خواست زندگی کند نه اینکه فقط زنده باشد هدفش همین بود. با دو
انگشت تیغهی بینی اش را لمس کرد. تنها این بینی گوشت آلودش

توی ذوق میزد که با پولهای بادآورده و عمل جراحی می توانست از شر آن هم خلاص شود.

صدای پدرش از همان بدو ورودش، پای پله ها پرده‌ی گوشش را به لرزه درآورد.

-مژگان... مژگان کجایی دختر؟ از صبح جون بکنی ولی یه چایی هم دستت ندن ظلمه به خدا.

چشمانش را با حرص روی هم فشرد و سریع لباسهایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت.

ساعت سه بعد از ظهر بود و تا زمان رفتن به سرکارش دوساعت وقت داشت. دلش هوای لاله را کرده بود. سالها باهم دوست بودند اما یک روز که لاله گندآب فقر تا خرخره‌اش بالا آمد و نفسش را گرفت ساکش را جمع کرد و از خانه گریخت. تنها کسی که از احوالش خبر داشت خودش بود که گه گاهی باهم برای خوشگذرانی و به دست

آوردن پول بیشتر برای مخارج بی حسابش در پاساژها و بازار شلوغ تهران گشت می زدند.

بعد از پنج دقیقه و ده بار فشردن زنگ در بالاخره یکی از دخترها کوتاه آمده بود و در را برایش باز کرد شالش را که از دو طرف آویزان بود را تکان داد:- واسه یه در باز کردن هم استخاره میکنین؟ پختم از گرما به خدا... به فکر اونی که پشت دره هم باشین.

نگاه ارغوان به روی مانتوی نخی سفید رنگش چرخید و آرام پاسخ داد:- اوهوم... هرکی کلید نداشته باشه کارش زاره.

مژگان یکراست به سمت اتاق لاله رفت. در اتاقش باز بود تا باد کولر بتواند به اتاقش راه پیدا کند و خودش زیر ملحفه‌ی رنگی رنگی به خواب رفته بود.

آهسته ملحفه را گرفت و یک باره آن را از روی صورتش کشید. لاله با عصبانیت از خواب پرید و دهانش را باز کرد تا طرف حسابش را فحش کش کند اما با دیدن لبخند دندان نمای مژگان به خود مسلط شد و غرید:- آزار داری روانی؟ حتما تنت میخاره.

-نمیبینی مژی جون اومده؟ چه وقت خوابه؟

لاله دستی به صورتش کشید و فحش داد:- سگ تو روح مژی جونم.

به طرف سرویس بهداشتی رفت و دوباره روی تشکش نشست:- چی

شده از اینورا گذری؟

-هیچ... همینطوری

لاله نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:- امروز سرکار

نمیری؟

-چرا...ساعت پنج میرم.

-حیف شد میتونستیم واسه امشب برنامه بذاریم.

نگاه مژگان به سمت تشک کنار دیوار کشیده شد و گفت:- اگه

وقتشم بود حوصله نداشتم... اون دختره کجاست؟

بینی اش را خاراند و جواب داد:- نمیدونم... از صبح که رفته هنوز

برنگشته.

-گچ دستشو باز کرده؟

-اره چند روزی میشه بعد از اونم که دیگه اصلا تو خونه بند نیست.

-نمیدونی چیکاره است؟

-میخواستی چیکاره باشه یکی مثل ما...

مردد ادامه داد:- اگه واسه پولی که بهش قرض دادی میپرسی نترس بهت برمیگردونه.

مژگان بی قید لبش را به یک سو کج کرد:- میدونی که پول واسم

مهم نیست قانون پایستگی پول من چی میگه؟

-بله،بله...از دستی به دستی دیگه و این حرفا.

-باریکلا...یه حسی بین خوب و بد بهش دارم...یه جوریه...هیچی اصلا ولش کن.

لاله خندید:- ظاهرش یه کم غده ولی از اون دخترای لوتی و باحاله. حالا بیشتر بشناسیش ازش خوشت میاد.

ارغوان کنار در ایستاد و صحبتشان را قطع کرد - مژگان؟

مژگان به سمتش چرخید - جونم؟

-امشب تولد یکی دعوتم مانتو تو بهم قرض میدی؟

مژگان لبان گوشتی اش را به هم فشرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:- اگه مانتومو به تو بدم پس خودم چی بپوشم عزیزم؟ باید امروز برم سرکار.

ارغوان به سمتش قدم برداشت و گفت:- تو هم یکی از مانتوهای منو بپوش. این مهمونی خیلی واسم مهمه اگه حیاتی نبود ازت نمیخواستم.

مژگان بی توجه به نیشگون های یواشکی لاله گفت:- باشه عزیزم ومانتویش را بیرون آورد و به ارغوان داد.

ارغوان ذوق زده آن را گرفت - صبرکن الان یکی از بهترین مانتوهای منو واست میارم.

لاله بعد از بیرون رفتن ارغوان غورلند کرد:- واسه چی بهش دادی؟
نمیدونی اگه به این جماعت رو بدی دفعه بعدی سوارت میشن؟
-یه مانتو مگه بیشتره؟ بذار خوش باشه.

- تو واقعا یه تخته کم داری... با جون کندنو ترس پول به چنگ میاری
بعدشم خیلی راحت حر و مشون میکنی... راسته که میگن خدا نقلو
میذاره تو تو بره ی خر... نمونش توی بیشعوری.

مژگان به حرص خوردنش خندید و لاله لگد آهسته‌ای به پاهایش زد.
- فعلا که خره تویی داری جفتک میندازی قد یابو.

اسلحه های مختلف باز شده روی میز را یکی یکی پر از فشنگ کرد.
کودی، هاسکی مو قرمزش کنار پایش نشسته و تمام حرکاتش را زیر
نظر گرفته بود. انگشتانش را روی اسلحه ها کشید و روی کلت برتا
متوقف شد. ده... ده... ده گلوله داخل یک خشابش جا میشد! افکارش پر
زد و به گذشته رفت. از ده متنفر بود و دوستش نداشت؟ نحسش
میدانست؟ شاید نحسی زندگی اش را اشتباه شناخته بود. خم شد و
قلب مملو از آهش به سوزش افتاد.

کودی با زوزه‌ی آرامی روبه رویش ایستاد و به چشمانش زل زد. انگار
قادر بود روحش را بخواند. کلت را در دستانش گرفت و از کنارش رد
شد. آماده‌ی شلیکش کرد و به سمت سیبل روی دیوار نشانه رفت.

کودی پارس کوتاهی کرد و او تمام تیرها را روی سیبلِ شرحه شرحه شده خالی کرد. بوی باروت در هوا پیچیده بود. تفنگ را کنار بینی اش گرفت و بویش را عمیق نفس کشید. دلش سخت تنگ شده بود... هوس سیگار کرد اما به خودش قول داده بود ترکش کند.

صدای کلید برق آمد و فضای نیمه تاریک زیرزمین کاملاً روشن شد. به سمت در چرخید و سوده با لبخند نگاهش کرد. دوباره سر برگرداند. کلت را بو کشید و گفت: - او...م؛ چقدر دلم برای این بو تنگ شده بود.

سوده جعبه‌ی فشنگ را از روی میز برداشت و برایش روی دست نگه داشت. مهر داد یکی یکی فشنگها را داخل خشاب جا داد. قبل از شلیک یک دستش را روی کتفش گذاشت و چندبار چرخاندش. - هنوز اذیتم میکنه روی نشونه گیریم اثر گذاشته.

با لوله‌ی کلت به سیبل اشاره کرد و ادامه داد: - لعنتی از هر ده تا فقط چهارتا میخوره به هدف.

سوده موهای مشکی و براقش را روی شانه به جلو راند و دست به سینه نگاهش کرد:- ولی بیشتر از سه سانتم فاصله ندارند. هنوزم مثل قبل لنگه نداری.

مهرداد نوچی گفت و نشانه رفت. حتی تعریف سوده هم نمی توانست راضی اش کند.

سوده چند گام به عقب برداشت و روی صندلی نشست تا تیراندازی اش تمام شود.

مهرداد سیبل را بیچاره تر از قبل رها کرد و تفنگ را روی میز سر داد.

سوده- با اون دراز بی قواره چیکار کنیم بازم نزدیک بود گند بالا بیاره.

مهرداد زانو زد و موهای کودی را نوازش کرد می دانست چه کسی را می گوید. یکی از مأموران راهور که خبرچینشان بود، قصد داشت روابطشان را قطع کند و آنها را دور بزند. فکر کرده بود پولش را که بگیرد میتواند خودش را از منجلاب بیرون بکشد. نیم نگاهی به سوده

که با موهای سیاهش کم سنو سالتر از گذشته میزد کرد و پاسخ داد:- چرا از من میپرسی... قبلا چیکار می کردیم؟ خلاصش کنید تا دیگه دست تو لونه‌ی زنبور نکنه.

سوده به تصدیق سر تکان داد. نیازی به کسب اجازه از سوبیش نداشت اما می خواست حرفی برای گفتن با او داشته باشد. احساس می کرد باید چاله چوله های شکستگی رابطه یشان را هرطور شده پر کند و آنقدر رویشان را ماله بکشد که گویی هرگز وجود نداشته است. چند لحظه با مهر نگاهش کرد و گفت:- خیلی خوشحالم که دوباره پیشمونی مهرداد... بدون تو انگار همش لنگ میزدیم.

مهرداد لبخندی زد و از روی زانو بلند شد یکی از تفنگها را چپو راست کرد و با لذت گفت:- مگه میتونستم از اینها فاصله بگیرم وقتی حتی تمیز کردنشون هم حالمو خوب میکنه؟ یه مدت زر بیخود زدم ولی حالا میبینم که نه! واقعا شدنی نبود و نیست...نمیتونم چیزی که بابام ساخته و خودم پروارش کردموا رها کنم.

سوده با لبخند پشت گوش کودی را نوازش کرد. اوهم هرگز نمی توانست امپراطوری اش، قدرت و توانایی اش را بگذارد یک گوشه و تماشا کند که چگونه باندهای نوپا جا پای آنها بگذارند و رشد کنند.

مهرداد بعد از راهی شدن سوده به اتاقش رفت تا دوش بگیرد و از خانه بیرون برود. باید یک برنامه ریزی دقیق میکرد... معاملات را جوش میداد و... و آدم مناسبش را پیدا می کرد.

وارد اتاقش که شد پاهایش سست شدند. ساغر کنار پنجره تکیه داده و دستهایش را پشت کمرش مخفی کرده بود. سرش را به یک سمت کج کرده و نگاهش نمی کرد. موهایش فقط کمی بلندتر از شانهاش بودند.

مهرداد به سمت کمدش رفت و حوله را برداشت. بدون اینکه نگاهش کند گفت:- میخوام برم بیرون برای کودی فیله بگیرم. میتونم به یکی از محافظها بگم ولی اونها آشغال میگیرین. کودی هم که میدونی...

ساکت شد و به حوله‌ی داخل دستش خیره ماند. جز سکوت غمگین ساغر انتظار شنیدن چیز دیگری را هم نداشت.

دست روی در کمند دیواری گذاشت و آهسته گفت:- سوده و اون یارو؟
واسه خاطر اونه مگه نه؟

چند مشت آرام به کمند زد و گفت:- یه مار همیشه مار میمونه حتی
اگه پوست بندازه...ذات من همینه میفهمی؟

نفسهایش تند شد. صدایش را یکباره روی سرش انداخت و داد زد-
میخواهی چیکار کنم؟ میخواسته غلط اضافه نکنه که چوب لا
چرخمون بذاره...طمع کرده حالا هم تاوانشو میده... ازم میخواهی
چیکار کنم؟ بگو... ندیدی من کیو چی بودم که حالا ازم میخواهی
خودمو عوض کنم؟ نمیتونم؛ میفهمی...؟ پوست انداختم ولی هنوز
همونی ام که واسش مهم نیست کی قراره بمیره و کی زنده بمونه...
گند بزنه به هرچی اسمش زندگیه.

حوله را به سمتش پرت کرد و خودش را از اتاق به بیرون انداخت.

کودی روبه رویش پارس کرد و محافظها از صدای فریادهایش انتهای
راهرو جمع شده بودند. مهرداد عربده کشید:- یکی سوئیچ موتورمو
بیاره.

همینکه روی موتور نشست؛ کامران، محافظ وفادارش سوئیچ را به او رساند. موتور را روشن کرد و از خانه بیرون زد. از آن خانه‌ی جدید با آن همه وسعت که به تنگش می آورد بیزار بود. دیگر نمی دانست کجا و چگونه حالش خوب می شود وقتی که دیگر ایمانی هم وجود نداشت که دلخوشی این روزهایش باشد.

مژگان پایش را بلند کرد و از روی جوی کثیف به آن سو پرید. از آن محله های قدیمی و بدنام بود که هرگز دوست نداشت دوباره گذرش به اینجا بیافتد. اما باز هم محمدعلی مثل دفعات قبل بدقولی کرده و به اجبار خودش به دنبال نیازش آمده بود.

نگاه های پر از حرف و رمزآلود زن و مردهایی که سر ظهر کنار در خانه و یا پشت پنجره هایشان بدرقه اش میکردند را بی جواب گذاشت و چند ضربه‌ی آرام به در کوبید. از آن سوی دیوار صدای لخ لخ دمپایی می آمد جوان لاغر و قد کوتاهی در آستانه‌ی در ظاهر شد و نیشش تا بناگوش باز شد:- به به مژگان خانم... راه گم کردی.

با اینکه از حسن خوشش نمی آمد اما عینکش را از چشم برداشت و یکی از لبخندهای جذابش را به لب آورد:- اجازه هست؟
- شما جون بخواه...

با کنار رفتن حسن پا به داخل گذاشت و گفت:- مامانت کجاست؟
- سر بساطه

- ساخته یا داره میسازه؟ باز نرم داخل پیک نیک سمتم پرت کنه.
- نه تا حالا شارژ شده خودم همراهات میام باکیت نباشه.

مژگان با احتیاط قدم برداشت کاشیهای کهنه‌ی خانه لق بودند و بین شیارهایش به اندازه‌ی یک انگشت فاصله بود و میترسید پاشنه‌ی کفشش بین آنها گیر کند و زمین بخورد. دیوارهای خانه شوره زده بود و گچ کاریهایش همه ریخته بودند. تنها درخت خانه که به جز چند چوب خشک چیزی از آن باقی نمانده بود ریشه‌های ضخیمش بالا آمده و کاشیها را ناهموارتر کرده بود. کنار اتاق نزدیک دستشویی ایستاد. بوی فاضلاب حالش را به هم می زد. نفس‌هایش را کوتاه کرد و جلوی خودش را گرفت تا دستش به سمت بینی اش نرود. افسر از

این اداها متنفر بود. در را آرام باز کرد و با دیدنش لبخند به رویش پاشید - سلام افسر خانم خوبی؟

افسر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با اخم جواب داد:- این مدعی که باز تو رو فرستاده مگه نگفتم خودت نیا؟ میخواهی منو به خاک سیاه بشونی؟

اشاره‌ای به ظاهر شیک مژگان کرد و گفت:- با این تیپو قیافه‌ی تابلوت خیلی تو چشی...

مژگان نگاه گذرای به مانتو و شلوار کرمی رنگش انداخت و جواب داد:- از سر کار میام نمیتونستم برم خونه و دوباره برگردم. بدقلقی نکن افسر چون زودتر کارمو راه بنداز که معظلم. خودت بعدا مدعی رو گوشمالی بده تا هی منو نفرسته اینجا.

حسن با لودگی خودش را دلخور نشان داد و چانه‌اش را به دست گرفت:- یعنی همین فیض دیدنتم از منون بگیرن؟

مژگان که یک سرو گردن از او بلندتر بود گردنش را کج کرد و خندید. افسر سیخ کنار دستش را سمت در پرت کرد و صدایش را بالا برد:-
پدر سوخته... گمشو اون پاکتها رو بهش بده زودتر شرشو بکنه.

حسن دور از چشم مادرش چشمکی به او زد و سریع جنسها را برایش آورد. مژگان آنها را داخل کیفش چپاند. دسته‌اش را روی دوش انداخت و رو به افسر گفت :- دیگه خودت پولشو از مدعلی بگیر.

افسر به او توپید:- غلط کرده بهش بگو همونطور که آدم میفرسته پی جنس همونطورم پولو بیاره.

مژگان سرتکان داد - باشه بهش میگم.

حسن تا دم در بدرقه‌اش کرد و گفت:- تا سرکوچه همراهِت بیام؟

- اسکورت لازم ندارم دوستم سرکوچه منتظرمه.

- کیو میگی؟... لاله‌ی پدرسگو میگی؟

سرتکان داد:- اره

- چیه ت...م نکرد بیاد؟

مژگان سرش را کمی عقب برد و چشمش را به نشانه‌ی بیزاری از فحش او بست.

حسن سریع موضعش را عوض کرد - ببخش دیگه جلوت فحشش نمیدم.

مژگان عینکش را به چشم زد - اینقدر پاچه‌ی همو نگیرید.

حسن بی توجه به حرفش لبو لوجه‌اش آویزان شد: - زن اون عینکو بذار اون چشمای خشگلتو بیشتر ببینم... ولی نه بزن، بزن... چشات سگ داره نمیخوام پاچه‌ی پسرای محلمونو بگیره که خون به پا میشه...

مژگان از تمجیدش به خنده افتاد و بیرون رفت. برعکس لاله که به هیچ عنوان نمی توانست هرز رفتنهای حسن را تحمل کند و فحشش می داد؛ او به راحتی می توانست باهمه مدارا کند.

نمی خواست هیچکس را دشمن خودش کند. به خصوص آنهایی که بهشان نیاز داشت. هرچه آدمهای به درد بخور و بیشتری دورش را پر

می کردند می توانست راحت تر زندگی کند و هر وقت کارش گیر می افتاد، یکی را برای رهنیدنش از در دسر داشته باشد.

لاله زیر سایه‌ی کوتاه یکی از خانه‌ها نشسته بود و با موبایلش بازی می کرد. بادیدن او از جایش بلند شد و پرسید: -گرفتی؟

-اره... بریم.

-حسنم خونه بود؟

در جوابش بلند خندید -اره جات خالی چه لاوی هم واسم میترکوند.

-مرده شورشو ببره... بمیره با اون هیکل مارمولکیش.

مژگان تنه‌ای به او زد -به خواستگارام حسودی نکن.

لاله پوزخندی زد و به فکر فرو رفت بعد از مکث کوتاهی گفت: -

نمیدونم تو چه فکریه و می خواد بعد از این چیکار کنه ولی اگه بیاد تو خط ما خیلی واسمون خوب میشه...

-کی؟ دوستت؟

-اره خیلی زرنکه اگه بیاد تو گروهمون ده تا مثل افسرو پسر یه لا قباشو میداره تو جیبش. خیالمون از بابت پول گرفتن راحت میشه دیگه جرأت نمیکنن سرمونو کلاه بذارن یا دبه دربیارن.

مژگان شانه بالا انداخت:- من که به همین مقدار پول راضی ام خرجمو راحت درمیارم.

لاله نگاه تندی انداخت:- الان خرجت درمیاد یه مدت که سنی ازت گذشت بازم میتونی همینقدر دربیاری؟ اونم با خرجایی که تو میکنی. من نمیخوام پس فردا یکی مثل افسر بشم باید اونقدر پول دربیارم که تا آخر عمر خیالم راحت باشه.

-نمیدونم... میخواهی هم بیارش فقط گند نزنه به پلیس لومون بده.

-تو انگار حرف منو نمیفهمی میگم با خودمون فرق داره خیلی جنم داره.

به خیابان اصلی که رسیدند مژگان زیپ کیفش را کشید و دو تا از بسته های کوچک را از پاکت بیرون آورد و ته کیفش انداخت -من دیگه باید زودتر برم خونه خودت اینو ببر عطاری بده مدعلی... بگو

افسر گفته پولمو باید بیاری خونه تحویلم بدی... سهم خودتم از روش بردار وگرنه مدعلی ها پولیشون میکنه.

پاکت را از کیفش بیرون آورد و به سمتش گرفت.

رنگ از روی صورت لاله پرید و مانند عقاب بسته را قاپید و داخل

کیفش مخفی کرد:- دیوونه شدی؟ نمیگی ممکنه یکی ببینه؟

-اگه تو اینقدر تابلو بازی درنیاری اگه کسی هم ببینه متوجه نمیشه

چی بهت دادم ولی با این رفتارت داری داد میرنی که ای ایهااناس ما

مواد داریم ردو بدل میکنیم.

لاله با عصبانیت پشت دستش را به شکمش کوبید:- خفه خون بگیر

دیگه.

مژگان دست روی شکمش گذاشت و طرز راه رفتنش که پر از ترس

بود را نگاه کرد. خودش او را با این معامله سودآور آشنا کرده بود تا

دست از تیغ زدن پسرها و دله دزدی بکشند اما همیشه بیشتر از او

می ترسید و جوانب احتیاط را رعایت میکرد.

دور قبر شلوغ بود و صدای شیون زنها و روضه خوانی پهنه‌ی خالی قبرستان را پر کرده بود.

حسین با لباس و عینک مشکی با کمی فاصله از جمع مردان ایستاده بود و از پشت عینک اطراف را زیر نظر داشت.

هیچ سرنخی در آبادان از متهم فراری نداشتند و تنها امیدشان به مراسم چهلم مادر بزرگش بود. مهدی و یکی دیگر از مأموران چند ردیف دورتر سر قبری نشسته بودند و به ظاهر با گلاب آن را تطهیر می کردند و فاتحه می خواندند.

تمام حواس مهدی به مردهایی بود که در رفتو آمد بودند. نمی خواست شانسش را از دست بدهد. در دل هزاران نذر کرده بود که متهم امروز در مراسم حاضر شود و بتوانند دستگیرش کنند.

خانمی ظرف خرمایی را روبه روی حسین گرفت. یکی را برداشت و کوتاه تشکر کرد. زن مشکوکانه نگاهش کرد: - ببخشید شماره به جا نمیارم. حسین از قبل خودش را آماده کرده بود اما به درستی نمی دانست آن زن چه کسی است و چه نسبتی با آنها دارد.

- از آشنایان پسر مرحومه هستم وظیفه‌ی خودم دونستم که برای عرض تسلیت خدمت برسم.

زن چادرش را جلوتر کشید و لبه‌اش را به دندان گرفت:- خیلی ممنون لطف کردید...

میخواست بازهم سوالی بپرسد که موبایل حسین به صدا درآمد و از او فاصله گرفت.

قبل از اینکه تماس سونیا را پاسخ بدهد به سمت مهدی نگاهی انداخت که نیم خیز شده و به سمت چپشان نگاه می کرد. مأموری که همراهش بود سریع او را سر جایش نشانید و مراقبش بود که حرکت اضافه‌ای نکند. مهدی به مردی که کلاه و عینک داشت اشاره کرد. ریش پرپشتی گذاشته بود که تشخیص چهره‌اش را مشکل می کرد اما خالکوبی که از زیر آستین لباسش تا نزدیک انگشتانش ادامه یافته بود او را لو داده بود.

حسین سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و موبایلش را بی صدا کرد و به جیبش بازگرداند. دو انگشتش را مانند قیچی بازو بسته کرد و علامت داد. خودش را مشغول گشتن در جیب هایش نشان داد و با

آرامش به مردی که با فاصله کنار درختی ایستاده بود و مراسم را تماشا می کرد نزدیک شد. مرد تکانی خورد و آماده برای فرار شد. حسین همانطور که جیب هایش را می گشت ایستاد و رو به او گفت:- ببخشید آقا شما... مرد جوان که خطر را احساس کرده بود معطل نکرد و با تمام قوا شروع به دویدن کرد. حسین داد زد:- شهسواری بایست... راه فرار نداری... مأمورهایی که علامت حسین را دیده بودند، سد راهش شدند. او که می دانست آخرین فرصتش برای فرار است با چالاکي تمام راهش را کج کرد و به سمت قبرهای خالی دوید. حسین حنجره‌اش را خراش داد و دوبار داد زد:- ایست... مراسم چهلم به هم خورده بود و همه به تعقیب و گریز چشم دوخته بودند. چندتا از زنها جیغو داد به راه انداخته و به مأمورها فحش می دادند.

پای شهسواری موقع پریدن از روی قبرها لیز خورد و با سر به داخل یکی از آنها افتاد. حسین نفس زنان بالای سرش ایستاد و دستبندش را بیرون کشید:- اینجا دیگه تهشه.

به داخل قبر پرید و دستانش را به پشت برگرداند و دستبندها را سفت کرد.

مهدی خودش را به آنها رساند و عرق روی پیشانی اش را گرفت. حسین شهبسواری را بلند کرد و به سمت مهدی هولش داد:- تحویل تو... باز نذاری در بره.

مهدی که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت کمکش کرد از داخل قبر بیرون بیاید:- دیگه سرم بره هم نمیذارم فرار کنه جناب سروان... قول میدم.

حسین خاک های روی لباسش را تکاند و پشت سرشان به راه افتاد. مادر شهبسواری با گریه به سمتشان آمد و پسرش را صدا زد:- رسولم... دورت بگردم چرا اومدی همونجا میموندی... دیدی آخرش گرفتنت...

به سمت حسین و پلیسها تف انداخت و لعنو نفرینشان کرد که پسرش را دستگیر کرده بودند. اما آنها بی اعتنا از کنارش گذشتند.

سونیا بازهم شماره‌ی حسین را گرفت و وقتی پاسخی از سمتش دریافت نکرد. ناامید انگشتش را به سمت شماره‌ی پدرش برد. قبل از اینکه لمسش کند چشمانش برق زد و شماره‌ی آروان را گرفت. چند لحظه طول کشید تا آروان که شماره‌اش را ذخیره نکرده بود جواب دهد:- بله؟

-سلام آقا آروان سونیا هستم خواهر حسین شناختید؟

-سلام بله... حال شما خوب هستید؟

دوست سونیا که همراهش بود با شوق بازوی او را فشار داد. سونیا کنارش زد و سعی کرد هیجان‌اش را از شنیدن صدای خوش آهنگش پنهان کند.

-ممنون ببخشید مزاحم شدم... با حسین تماس گرفتم ولی جواب نداد میدونید کجاست؟

آروان که تازه از خواب بیدار شده بود ساعتش را از روی عسلی برداشت کمی به مغزش فشار آورد و گفت :- آها... امروز مأموریت داشتن حتما الان اداره نیست.

قلب سونیا از هیجان و قصدی که در سر داشت تکان خورد مضطرب تر از قبل گفت:- ای وای... پس من حالا چیکار کنم؟

-بخشید که میپرسم اما اتفاقی افتاده؟

-با دوستم از کلاسهای کنکور برمیگشتیم که تصادف کردیم.

-الات حالتون خوبه؟ کجایید؟

صدای نگران آروان قلبش را یک باره از جا کند. دست زیر گلوش گذاشت و به خودش فشار آورد تا صدایش نلرزد:- ما خوبیم... فقط...

نتوانست حرفش را بزند و آروان آن را به پای ترسش از تصادف گذاشت:- اصلا نترسید آدرس بدید من الان خودمو میرسونم.

آدرس را که گرفت به شماره‌ی حسین زنگ زد اما موبایلش را هنوز از حالت بی صدا درنیاورده بود. خواهر او هم مانند خواهر خودش برایش عزیز بود و اگر کاری از دستش برمی آمد دریغ نمی کرد.

عاطفه که به گوشی چسبیده بود تا صدای آروان را بشنود از او فاصله گرفت و گفت:- وای نازی معلومه خیلی نگران شد.

سونیا لبخندش را نتوانست کنترل کند و عمیقا خندید. نفسش را فوت کرد و به صندلی تکیه داد:- وای عاظمی فکر کنم تا بیاد غش میکنم.

عاطفه لبخند شیطنت آمیزی زد:- خیلی هم خوب میشه... غش کن.

-خیلی استرس دارم...اگه سخته کنم چی؟

-اینم خوبه؛ خودم زنش میشم.

چشمانش را باز کرد و به تخت سینه اش زد:- خیلی بیشعوری...

-شوخی کردم بابا، نمیخوامش... میگن عدو شود سبب خیر همینه ها...

سونیا به نیم ساعت پیش فکر کرد که به جای زیر گرفتن گربه‌ی خیابانی با بلوار تصادف کرده بودند. با اصرار زیاد، ماشین پدرش را گرفته بود و می ترسید که جریان تصادف را به پدرش بگوید. اما حالا آنقدر خوشحال بود که عصبانیت پدرش هیچ برایش مهم نبود.

ماشین آروان که پشت سرشان پارک شد. سونیا دست عاطفه را گرفت و محکم فشار داد:- وای قلبم...

-آروم باش اصلا به روی خودت نیار که دوستش داری باشه؟

سونیا به سختی بزاقش را فرو فرستاد و پیاده شد.

آروان سلام کوتاهی به هردویشان گفت و چشم چرخاند:- با کی

تصادف کردین؟

سونیا موهایش را زیر مقنعه فرستاد و گفت:- هیچکس...گره جلودم

پرید خواستم زیرش نکنم زدم به بلوار.

آروان خم شد و دست روی بدنهی چپ ماشین کشید:- ترسیدم فکر

کردم کسی رو زیر گرفتین... سرعتتون هم که زیاد بوده کامل رفته

داخل.

سونیا خجالت زده گفت:- میشه کاریش کرد؟ نمیخوام بابام بفهمه.

آروان سرش را بلند کرد و با عاطفه چشم در چشم شد که مانند

دختر مدرسه ایهای تخس با لبخند به او زل زده. از طرز نگاهش

جاخورد اما سرش را به سمت سونیا چرخاند:- باید بره صافکاری

نمیتونی مخفیش کنی.

-وای...اگه بابام بفهمه بیچاره میشم.

آروان با سوئیچ ماشینش پیشانی اش را خاراند و گفت:- صافکار آشنا میشناسم اما بازم یه چندساعتی طول میکشه.

-اگه چندساعته تموم میشه اشکالی نداره به بابام میگم که رفتم خونه‌ی دوستم.

سونیا تابی به بدنش دادو دکمه‌ی مانتویش را به بازی گرفت:-
ببخشید که توی زحمت افتادید.

-خواهش میکنم وظیفه است... فقط مجبورم به حسین هم خبر بدم اشکالی که نداره؟
-نه اصلا.

آروان سوئیچش را به سمت سونیا گرفت:- پس شما با ماشین من برید خونه‌ی دوستتون وقتی کار ماشین تموم شد آدرس بدید میارم دم در خونه بهتون تحویل میدم.

سونیا قدر شناسانه تشکر کرد و لبش را گزید:- خرجشم هرچقدر شد بهم بگید تا...

آروان نگذاشت حرفش را تمام کند اعتراض کرد:- دیگه نشنوم خب؟

سونیا با لبخند دندان نمایی بازهم تشکر کرد.

آروان سوار ماشین شد و گفت:- یواش رانندگی کنید باشه؟

-چشم مراقب ماشینتون هستم.

آروان اخم مصلحتی کرد:- بخاطر ماشین نگفتم... واسه سلامتی خودتونه... باشه؟

در جوابش هر دوسر تکان دادند و آروان به راه افتاد.

عاطفه کنار سونیا ایستاد و به ماشین که دور میشد نگاه کرد:- سونی خیلی خوش تیپ و خوش هیكله...

سونیا با اخم به بازویش زد:- نزدیک بود آبرومو ببری به من میگی آروم باشم که ضایع نشه ولی خودت با لبخند ژکوند رفتی تو حلقش؟
-آخ دردم گرفت... خب خیلی خوشگله حواسم پرت شد... منم یکی از اینا میخوام تو رو خدا داداشتو واسم جور کن.

سونیا ضربه‌ی دیگری به دستش زد:- اسم داداش منونیار که با همین ماشین زیرت میگیرم.

آروان از آینه‌ی جلو نگاهشان می کرد و با تأسف سر تکان داد. این دو دختر بچه محال بود حرفش را گوش کنند و آهسته برانند.

سمت چپ صورت سونیا بین درد و بی حسی مانده بود و وقتی لمسش میکرد آن را ورم کرده و نا زیبا می دید. بخاطر کلاس کنکورش آخرین مراجعه کننده بود. هیچکس در اتاق انتظار باقی نمانده و حتی دکتر هم به خانه رفته بود. زحل از اتاق بیرون آمد و کیفش را از پشت میز برداشت. رو به سونیا که یک دستش هنوز روی صورتش بود گفت:- هنوز نیومدن دنبالت؟

سونیا از روی صندلی بلند شد و آهسته لبهایش را تکان داد:- الان دیگه میرسه.

و از مطب دندان پزشکی بیرون رفت.

زحل در راهرو ایستاد:- میتونی داخل بمونی من هنوز میتونم صبر میکنم.

سونیا که بخاطر کشیدن دندان عقلش نای حرف زدن نداشت کوتاه جواب داد:- میرم پایین باید تا الان اومده باشه.

زحل در را قفل کرد و کلیدش را داخل کیف انداخت و با لبخند گفت :- تا بیان پیشت میمونم.

حرفش تمام نشده بود که آسانسور در همان طبقه ایستاد و حسین پیاده شد. با دیدن زحل کنار سونیا جا خورد. به سختی ابروهایش را کنترل کرد تا به هم گره نخورند... حتما این هم یکی دیگر از نقشه های مادرش بود. راه به جایی نبرده بودند و از این به بعد می خواستند او را مانند دم به سونیا وصل کنند.

صدای آهسته‌ای مانند هه از گوشه‌ی لبش خارج شد.

زحل هم او را دید و قلبش به تب و تاب افتاد. هیچ انتظار نداشت که او با آنهمه مشغله‌ی کاری برای بردن خواهرش بیاید. با استرس دست روی مقنعه‌اش کشید. دسته‌ی کیفش را محکم گرفت و سرش را به معنای سلام تکان داد.

حسین تنها نگاه گذرایی به او انداخت و به شیوه‌ی خودش پاسخ داد.
رو به سونیا کرد و دست پشت گردنش گذاشت و نوازشش کرد :-
قربونت برم... درد داری؟

سونیا خودش را لوس کرد و مانند بچه‌ها نق زد-هم آره هم نه.
قلب زحل از محبتش به سونیا به لرزش افتاد. پس مهربان شدن هم
بلد بود و هیچوقت بروزش نمیداد. یا حداقل جلوی او اینکار را
نمیکرد.

چشم روی پیچ و تاب عضله و رگهای دستش چرخاند. قوی بودند و
در عین حال نوازشگر!

از فکریایی که در سرش بودند شرم زده شد چه خوب بود که صدای
درویش را کسی نمی شنید. بی هدف کیفش را باز کرد و وسایلیش را
زیرو رو کرد. اما نمی توانست به سونیا غبطه نخورد که مورد توجه
حسین است.

حسین نیم نگاهی به در بسته‌ی مطب کرد و پرسید:- دکترا رفتی؟
سونیا سر تکان داد.

- پس خیلی معطل شدی... بریم؟

سونیا راه افتاد اما زحل پیش قدم شد و دکمه‌ی آسانسور که به طبقات بالاتر رفته بود را فشرد.

مژگان بسته‌ی کوچک هروئین را در زیپ مخفی داخل کیفش انداخت و سوار آسانسور شد. در آینه خودش را برانداز کرد و سیاهی خط چشمش را که به هم ریخته بود، با دستمال مرتب کرد. عجیب بود که امروز مشتری اش نیامده بود. همیشه سر وقت می آمد و برای گرفتن امانتی اش بی تابی می کرد. دستمال را مچاله کرد و داخل کیفش انداخت. هیچ کس به او شک نمی کرد. منشی مطب روانپزشک بود و به بعضی از مراجعه کنندگان که می دانست اهلس هستند و پول خوبی بابتش می پردازند مواد میفروخت.

آسانسور طبقه‌ی دوم ایستاد و با دیدن مردی که همراه دو دختر دیگر پا به داخل اتاقک کوچک گذاشتند یکه خورد و بزاقش به گلو پرید. تصورش را هم نمی کرد که دوباره او را ببیند. چندسال از آخرین باری که دیده بودش می گذشت اما بلافاصله او را شناخته بود. برایش نگاه و رفتار دیگران هیچ اهمیتی نداشت اما نمی دانست چرا

از او خجالت می کشد. شال آزادش را جمعو جور تر کرد و به گوشه‌ی اتاقک چسبید و سرش را پایین انداخت. سرفه هایش هنوز ادامه داشتند و سعی میکرد خودش را ساکت کند. حواس حسین به او نبود و چشمانش به شمارش اعداد میخ شده بود. اما مژگان آنقدر سرفه کرد که او هم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. چهره‌اش آشنا می زد اما آنقدر در طول روز با آدم های مختلف سرو کله میزد که به خاطرش نمی رسید مژگان می تواند کدام یکیشان باشد. همینکه آسانسور متوقف شد مژگان با سر به زیر افتاده زودتر از بقیه خودش را بیرون انداخت.

ابروی حسین ناخودآگاه بالا رفت. مطمئنا از آن دسته آدم های مثبت و نرمالی نبود که می دید وگرنه اینگونه فرار نمی کرد.

ماشینش روبه روی در ساختمان پارک شده بود و مژگان کمی جلوتر با مردی مشغول صحبت بود. همانطور که چشمش به او بود در ماشینش را باز کرد و سوار شد.

زحل خط دوخت مقنعه‌اش را گرفت و با آن بازی کرد. لب‌هایش را از ناراحتی به هم فشرد. مژگان را کمی بیش می‌شناخت آنقدر زیبا بود که هرکسی چشمش را بگیرد اما حسین...

آب دهانش را به پایین هل داد تا فشاری که به گلویش می‌آید را کمتر کند.

سونیا دستش را کشید و آرام گفت: - سوار شو برسونیمت بخاطر من دیرت شده.

- ممنون عزیزم با تاکسی میرم... مشکلی نداری ولی اگه بیشتر از دو روز خونریزی داشتی دوباره بیا مطب.

حسین چشم از مژگان که انگار هول کرده بود برداشت و به سمتشان خم شد: - چرا سوار نمیشید؟

سونیا دوباره به آستین لباسش آویزان شد: - بیا تا عصبانی نشده.

زحل لحظه‌ای این پا و آن پا کرد اما بالاخره عقب سوار شد. حسین با نگاه مرموزی از کنار مژگان و آن مرد که رفتارش عجیب بود گذشت.

ناگهان با دو انگشت ضربه‌ای به پیشانی اش زد که سونیا پرسید:-

چی شد؟

حسین از آئینه به مژگان نگاه کرد و جواب داد - هیچی... هی میگفتم

کجا دیدمش...

سونیا و زحل کاملا به عقب برگشتند و سونیا دوباره پرسید:- اونو؟

کجا دیدی؟

-مهم نیست... یه بار که آدم ربایی شده بود نجاتش دادیم.

راه نفس زحل باز شد و لبخند به لبش آمد. سونیا نیز هیجان زده بی

توجه به دردی که داشت دهانش را کاملا باز کرد و با هیجان گفت:-

چه خفن...

اما حسین به فکر فرو رفت سر همین عملیات سهیل شهید شده بود.

چیزی که سونیا برایش هیجان زده می شد برای آنها یادآوری درد

بود. مادری که پسر رعنایش را به دست خاک سپرده بود و دختری

که بازهم پی الواطی هایش میرفت. غمی که یکباره به چشمانش

هجوم آوردند از نگاه زحل دور نماند.

سونیا با اخم دست روی لپش گذاشت و دهانش را بست. دوباره دردش شروع شد. مزه‌ی خون حالش را به هم میزد و نمی توانست آب دهانش را قورت دهد. کمی از مسیر را که طی کردند دیگر نتوانست حجم آنهمه بزاق را در دهانش تحمل کند و به برادرش اشاره داد تا کنار بزند.

-چی شد؟ حالت به هم خورد؟

حسین سریع ماشین را به بغل خیابان کشاند و سونیا لب جوی تف کرد. هنوز مزه‌ی خون ته گلویش بود. زحل و حسین نیز پیاده شدند. حسین روی تن مچاله شده اش سایه انداخت و عصبانی گفت: - لته ات خونریزی داره؟ مگه بخیه نشده؟

زحل سرش را تا حد ممکن بالا گرفت: - نیازی نداشت.

حسین بی توجه به حرفش دوباره سونیا را مخاطب قرار داد: - شماره‌ی دکتر تو بده بهش زنگ بزنم ببینم چه غلطی کرده؟

زحل از کیفش دستمال جیبی را برداشت و هم زمان گفت: - می‌گم نیاز نبود برایش بخیه بزنه... دکترش بهتر میدونه چی نیاز داره.

حسین چینی به بینی اش انداخت. دلش می خواست دو تا حرف بارش کند. همینکه حضور اجباری اش را تحمل می کرد کافی نبود که اظهار نظر هم می کرد؟ نفسش را پر فشار بیرون فرستاد و به داخل ماشین بازگشت. بعد از زیرو رو کردن کیف سونیا شماره اش را از کارت مطب پیدا کرد. بعد از صحبت کوتاهی و توصیه هایش تماس را قطع کرد. حق با زحل بود اما به روی خودش نیاورد.

زحل از پنجره خم شد:- آب همراهتون هست؟

حسین به داشبورد اشاره کرد:- برش دار...

زحل بطری را برداشت گرم شده بود

- خنکتر نیست؟

- نه براش میگیرم.

- حالا اشکالی نداره میدم فقط صورتشو باهاش بشوره.

بطری را به دست سونیا داد و گفت:- اینقدر تف نکن بدتر میشه.

- نمیتونم مزه ی خون رو تحمل کنم حالمو بد میکنه.

-آب بزن صورتت.

دستی به کمرش کشید و دوباره به سراغ ماشین رفت. دستمال تمام کرده بود و چند برگ دیگر از جعبه‌ی داخل ماشین برداشت. از آیینه‌ی جلو نگاهش به چشمان حسین افتاد که با ناراحتی به جلو خیره بود.

افکارش حول سالهای کودکی خودش و ساغر چرخ می خورد. سر برد و باختشان در بازی به هم پریده بودند و او قصد داشت تلافی کند. گولش زده بود که می تواند دندان لقش را بدون درد بکشد. یکی از مویزهای مادرش را برداشته بود و به جانش افتاده بود به زور و پاره شدن لثه‌اش دندان کشیده شد اما دیدن آن همه خون هردویشان را وحشت زده کرده بود. عمه با دیدن گریه‌ی ساغر فقط خواسته بود زودتر به حیاط برود تا فرشهارا کثیف نکند... دلش به حال مظلومیتش سوخت و آتش گرفت.

پاکت پاستیلی که سمتش دراز شده بود از فکر بیرونش آورد. به طرف زحل چرخید که آن را به سمتش گرفته بود. پوزخند روی لبش، به سمت گونه‌اش چین خورد و حالت تنفر گرفت.

بچه بود... بچه!! علاوه بر جتهاش تفکراتش هم بچگانه بود. امان از مادرش و انتخابش. از او می خواست که با سی و اندی سال سن، مانند دختر بچه ها پاستیل بخورد؟

چشمانش را بین او و پاکت پاستیل به گردش در آورد و با همان چین کنار بینی گفت:- نمیخورم

زحل از پوز خندش دلگیر شد و دستش را عقب کشید.

- خودم هر موقع از چیزی ناراحت باشم باید یه چیز شیرین بخورم دیدم ناراحتید فکر کردم... ببخشید چیز دیگه ای همراهم نبود.

پاکت را داخل کیفش گذاشت و به سمت سونیا رفت و دستمال را داخل دهانش چپاند. با هم دوباره داخل ماشین نشستند و حسین راه افتاد. دست سونیا را گرفت:- الان خوبی؟

با همان دستمالهای داخل دهانش جواب داد:-اره ولی حالم از کارهای دندون پزشکی به هم میخوره.

از آینه به زحل نگاه کرد که دست زیر چانه اش گذاشته بود و به خیابان نگاه میکرد. نمی خواست ناراحتش کند اما همه اش بخاطر

حساسیت هایی بود که مادر و عمه اش ایجاد کرده بودند. ولی طفلک گناهی هم نداشت اگر به او علاقه مند نمی شد. سری تکان داد و دنده را عوض کرد. صدایش را کمی بالاتر برد و گفت: - یه چیز شیرین نداری بدی بخورم؟

سونیا نگاهش کرد: - نه... صبح شکلات تو کیفم بود ولی خودم خوردمش.

حسین به آینه نگاه کرد و گفت: - هر چیز دیگه ای هم باشه میخورم. منتظر زحل بود اما باز سونیا دستمال مچاله را بیرون آورد و جواب داد: - هیچی ندارم... تو داشبوردت چیزی نداشتی؟

زحل چانه اش را محکم فشار داد تا گردنش نچرخد. لبش برای لبخند لرزید اما پافشاری کرد که از جایشان تکان نخورند. با این شیوه می خواست از دلش در بیاورد؟ درست است که دوستش داشت و دلش برایش ضعف می رفت اما او هم برای خودش غرور و ارزشی داشت. نگاه تحقیر آمیزش را به خاطر آورد... نمی توانست بعد از جریحه دار کردن شخصیتش اینگونه و غیرمستقیم معذرت خواهی اش را قبول

کند. خودش را به نشنیدن زد و چشمان منتظرش که از آینه نگاهش می کردند را بی جواب گذاشت.

حسین سری تکان داد و حواسش را به رانندگی اش داد. می دانست که شنیده! صدایش به اندازه‌ی کافی بلند بود که بشنود اما مهم نبود تلاشش را کرده بود که دلخوری اش را رفع کند اما خودش نمی خواست.

مهرداد موتور را خاموش کرد و کلاه کاسکتش را روی فرمانش گذاشت. صورتش زیر کلاه عرق کرده بود. با پنجه موهایش را کنار زد. انگشتش به جای زخم روی سرش کشیده شده. جمجمه‌اش چند میلی متر شکافته شده بود. انگشتش را سر داد و پایین تر روی پیشانی اش نشست. جای زخم دیگرش را فشرد. بعد از چندسال هنوز درد داشت و می سوخت. باید سرش را محکمتر به دیوار سلول میکوبید تا این ذهن و روح فعال خاموش شود و دیگر مجبور نباشد همه جا آن را به دنبال خودش بکشاند و عذاب بکشد. هرروز فکر می کرد باید پشت پا بزند به همه چیز و بگوید گور بابای زندگی اما... نمی

شد... نمی توانست... آدم جا زدن نبود. عمق کینه ی او چون گیاه
هرزی تمام روحش را در برگرفته بود...

محکوم شده بود که دست و پا بزند و ذره ذره جان بکند شاید روزی
یک جایی تمام شود و از بند این زندگی خلاص شود...

نگاهش سمت پنجره کشیده شد و پرده افتاد. داخل منتظرش بودند
میلی به رفتن نداشت و نمی خواست عضو جدید را ببیند اما خودش
خواسته بود تا دوباره از نو شروع کنند. خودش خواسته بود دوباره
همان مهرداد سنایی شود کسی اجبارش نکرده بود اما این وسط یک
چیزهایی عوض شده بود و این تعویضها آزارش می داد و آن توده‌ی
درد بیشتر به گلویش را فشار می آورد.

چنگ دیگری به موهایش زد و همه را به عقب فرستاد. فشنگی که در
جیبش بود را بیرون آورد و راه افتاد. با یک نگاه گذرا به سالن و
مبلمان کنار سوده را مناسبتر دید و چفتش نشست.

پره های بینی شهرام تکان خوردند اما خودش را به آن راه زد. به
جهنم که دوست نداشت کسی جز خودش کنار سوده بنشیند. به
درک که به سوده علاقه داشت.

سوده لبخند به رویشان زد و موهایش را دسته کرد و روی شانهاش ریخت. به مرد هیکلی که روبه رویش آماده به خدمت ایستاده بود، گفت:- به پدرام خبر بده مهرداد اومده.

رو به مهرداد کرد و ادامه داد:- خیلی زود اطلاعاتی که خواستیمو به دست آورده. جابه جایی از سمت سیستان دشوارتر از قبل شده اما پدرام چندتا راه امن و کم خطر پیشنهاد داده که میتونیم جایگزین راههای قبلی کنیم... چندروز بیشتر طول میکشه ولی ریسکش کمتره.

مهرداد سرتکان داد و با آمدن مرد قد کوتاهی که هیکل ورزشکاری داشت سر جایش کمی جابه جا شد. لپ تاپی که همراهش بود را روی میز گذاشت و به سمت مهرداد دست دراز کرد.

-سلام پدرام هستیم.

مهرداد سرتاپایش را کنکاش کرد. جای سمیر او را پیدا کرده بودند؟ سمیر کله شق بود؛ چشمانش همیشه هرز میرفت اما عضو مهم و حساسگری بود که به راحتی می توانستند به ارزیابی ها و اطلاعاتش اعتماد کنند. زمان می برد تا بتواند او را مانند سمیر بپذیرد. نوک

انگشتانش را به دستان پهن او سپرد و سرش را به آرامی بالا و پایین کرد. فشنگی که مانند سیگار لای انگشتانش بود را کنار بینی اش حرکت داد و بو کشید اما بوی فلز زیر بینی اش پیچید. عمیقتر نفس کشید تا بوی باروت ذهنش را آرام کند.

پدرام روبه روی آنها و کنار شهرام نشست. نقشه های مناطق مختلف را بالا آورد و لپ تاپ را چرخاند و دست روی راههای فرعی گذاشت:- این خطهایی که میبینید در حال حاضر امن ترین راه برای حمل مرسوله هاست.

روی چند نقطه دست گذاشت و ادامه داد:- این چندتا روستا از بی آبی خالی از سکنه شدند. فقط اشرار محلی به اونجا رفتو آمد دارند که اونها هم خودشون از ما خرید میکنند و مشکلی از این بابت نداریم. می تونیم قسمتی از بار رو هم همونجا به محلیها بفروشیم.

شهرام که با اسلحه ی روی میز بازی می کرد چندبار مانند فریره چرخاندش و گفت:- اون کامیونها بخوان از جاده های کم رفتو آمد عبور کنند بیشتر جلب توجه میکنند. کامیونی که از کوره راه عبور کنه همه میفهمن ریگی به کفشش هست...

اسلحه را روی میز هول داد و با نفس عمیقی به پشت تکیه زد. چشمانش مهرداد را هدف گرفت و اضافه کرد:- سمیر عاقلانه ترین مسیر رو انتخاب میکرد.

سوده با چشم علامت داد تا شهرام سکوت کند.

مهرداد برق کینه و خشم را در چشمانش می دید. خوب می دانست سنگ سمیر را به سینه نمی زند و خشمش بخاطر ساغر و اشتباه اوست. این هم یکی دیگر از همان چیزهایی بود که عوض شده بود. اعتماد و احترامی که شهرام همیشه به او می گذاشت ترک خورده بود. خونسردانه خم شد و اسلحه‌ای که به لبه‌ی میز سر خورده بود را برداشت. با نوک انگشتش اجزایش را لمس کرد و گفت:- همیشه هم عاقلانه رفتار نمی‌کرد اما در همه حال میتونستیم روش حساب کنیم... فشنگ داخل دستش را در خساب گذاشت و جا زد.

-مهمترین اصل برای ما اعتماد... و بعد ذکاوت...

اسلحه را به سمت پدرام نشانه گرفت. سوده به سمتش برگشت تا مانعش شود اما مهرداد چشمان گشاد شده از ترس پدرام را نادیده گرفت و بلافاصله شلیک کرد.

صدای صفیر گلوله در سالن پیچید و ستون پشت سر پدرام سوراخ شد.

پدرام به نفس زدن افتاده بود. تصور میکرد قصد کشتنش را دارد اما مهرداد با همان خونسردی تفنگ را زیر بینی اش گرفت. حالا بوی باروت را به خوبی حس میکرد و مغزش را از جوش آوردن نجات می داد. نمی توانست به خوبی سیگارش باشد اما این بو کمی آرامش می کرد.

مخاطبش شهرام بود اما رو به پدرام گفت:- فهمیدی آقا پسر؟ اول اعتماد بعد هوش...

سوده چشمانش را محکم به هم فشرد و دوباره بازش کرد. عصبی شده بود اما نفس گرفت و به پدرام گفت:- میتونی ادامه بدی.

پدرام چندبار زبانش را چرخاند تا گلوی خشک شده اش تر شود و گفت: -این... این منطقه پوشش ماهواره‌ای ندارد. چند نفر رو برای بررسی راهها هم فرستادم که عکسهایی رو از اون قسمت برام تهیه کردند...

سری به سمت شهرام چرخاند: - به اون خلوتی که فکر میکنید نیست. ایست بازرسی هایی که بین راهها هستند هم به راحتی میشه خریدشون. وضعیت آبو هوایی اونجا هم تقریبا ثابت و از این منظر هیچ خطایی توی زمان بندی پیش نیاد.

سوده با رضایت سر تکان داد و به شهرام نگاه کرد. ظاهرا راضی شده بود اما هنوز ته نگاهش از چیزی دلخور بود و اخم کوچکی بین ابروهای قهوه‌ایش نشسته بود.

کارشان که تمام شد مهرداد دوباره سوار موتورش شد و یک راست به سمت قبرستان راند. روی کپهی خاک کنار قبر ایمان نشست و به سنگ قبر خاک گرفته اش دست کشید. سینه‌اش می سوخت و نیاز داشت جایی را پیدا کند که دردش را چال کند.

به خانه رفتن و پا گذاشتن به آن اتاق بیش از هر چیزی زجرش میداد. اصلا منبع دردش آنجا بود اما بازهم این خودآزاری و پای بندی را بیش از جانش دوست داشت.

مشت پر از خاکش را فشرده و ذره ذره دستش خالی شد. خالی...!!! از زندگی اش هیچ چیز نداشت.

اشکش روی سنگ قبر چکید و نالید:- کاش بودی ایمان. کاش بودی... تو بگو، من این دردو چجوری دوا کنم... تحملش سخته دیگه جون ندارم... کاش اینجا بودی...

مژگان شال نخعی و بلندش را روی دوشش تنظیم کرد. به جنسهای جدید نیاز داشت و باید به عطاری محمدعلی میرفت. مشتری دیروزش درخواست مقدار بیشتری را کرده بود. برای اینکه لو نرود محمدعلی هیچگاه بیشتر از مقدار مصرفی سه روز جنس نمی فروخت اما مبلغی که مشتری پیشنهاد داده بود وسوسه برانگیز بود. لبخند زد و انگشتش را روی تیغهی بینی اش کشید می توانست کم کم پول عمل بینی اش را فراهم کند.

روز قبل در خاطرش زنده شد و دیدار کوتاهش با حسین را به یاد آورد. لبخندش ذره ذره با گرمای هوا آب و محو شد.

شالش را آزادتر کرد تا التهاب این گرما کمتر آزارش دهد. وقتی که ربوده شده بود فکر می کرد دیگر هیچ راه گریزی برایش نیست. به امید دزدی از زنی که ادعا کرده بود می خواهد بچه اش را به دکتر برساند سوار ماشینش شده بود. کیف باز و پولهای داخلش به طمعش انداخته بود ولی زرنکتر از او هم وجود داشت و راحت در دام حيله ایشان افتاد. وقتی که نیمه هوشیار بود بارها توبه کرد و خدا را قسم داد تا نجاتش دهد. فکر می کرد این گرفتاری تاوان خلاف هایش است. حتی بعد از اینکه حسین و مأمورهای آگاهی نجاتش دادند به خودش قول داد دست از خلاف بکشد. اما همه اش دو هفته توانست سر قول و قرارش بماند. قادر نبود چشم روی خواسته هایش ببندد. پول منشی گری برایش کافی نبود و نمی توانست جوابگوی مخارج بیش از حدش باشد.

با گوشه‌ی شال صورتش را باد زد و عرق کنار بینی اش را با دستمال خشک کرد. جنس نگاه حسین در ذهنش دهن کجی کرد و ماند

تیغی دو لبه گوشه‌ی قلبش را خراش داد. نگاه مرموز و پر از شکی که دیروز موقع صحبت با مشتری اش از جانب او حس می کرد،... آن چشمان کشیده که خیره‌اش شده بود... همه برایش یاد آور قولی بود که زیر پایش گذاشت.

گوشه‌ی پیاده رو ایستاد و وارد سوپری کوچک شد. آب معدنی خنکی گرفت و آن را لاجرعه سر کشید. قطرات آب از گوشه‌ی لبهایش سر خوردند. این حس مزخرف را باید کنار می گذاشت. وجدان درد برایش رفع نیاز و پول نمیشد... وجدان نمی توانست کمبودها و عقده هایش را سرپوش بگذارد.

گوشه‌ی لبش را به آرامی خشک کرد تا آرایشش خراب نشود. بطری را داخل کیفش انداخت و از مغازه بیرون رفت.

عطاری چندمغازه دورتر از سوپری بود. پایش که به کف پوشهای پیاده رو رسید زنی را دید که به همراه مرد جوانی از عطاری بیرون آمدند. دستپاچه شد و دوباره خودش را به داخل مغازه انداخت. صاحب مغازه سوالی نگاهش کرد. مژگان لبخند عجولانه‌ای زد و گفت:- آب میوه... آب میوه هم می خواستم بگیرم.

پاشنه های کفشش را محکم به زمین فشار داد و یخچال ویترونی را باز کرد.

حتما دوباره دنبالش می گشتند. چندماه گذشته بود و تا الان باید از جستجو جو دست می کشیدند. تا این حد برایشان مهم بود؟ اما چرا؟ می دانست که خودش را در دردسر بزرگی انداخته. از همان لحظه ای که تصمیم گرفت دست کمک به سویس دراز کند بوی خطر را حس کرد اما راحت از کنارش گذشت و حالا آن بوی دلهره آور زیر بینی اش می پیچید.

-چی میخوایید خودم بهتون بدم.

از صدای فروشنده در دو قدمی اش یکه خورد و قوطی هایی را که بی هدف پسو پیش میکرد پایین ریختند.

هول زده تر از قبل جمعشان کرد:- ببخشید...

-شما دست نزنید خودم جمع میکنم.

مژگان موهای فرق شده اش را پشت گوش زد و عقبتر رفت:- بازم ببخشید.

چند قدم عقب ایستاد تا در دستو پای فروشنده نباشد. سرش را آرام به عقب خم کرد و بیرون را دید زد. اثری از آنها نبود. حتما رفته بودند. منتظر خریدن آب میوه نشد و با احتیاط از مغازه بیرون رفت. مرد وسط پیاده رو متوقف شد نمیدانست پیش مدعلی برود یا لاله. اگر دوباره به عطاری برگشته باشند چه؟ همان رفتن پیش لاله برایش امن تر بود. می توانستند با هم صحبت کنند و به او اطمینان دهد که هیچ خطری تهدیدش نمی کند. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد. لاله اگر می فهمید سریع فرار کرده چند فحش بارش می کرد که چرا اول مطمئن نشده طاهره و برادرش دنبال جنس آمده اند یا پیدا کردن او...

جلوی همین عطاری با طاهره آشنا شده بود. خریدار جنسهای محمدعلی بود ولی سعی کرده بود او را قریب نزد و سود فروش جنسها به جیب خودش برود. و همین آشنایی باعث شده بود که پایش به آن خانه و اتاقی که بی شباهت به شکنجه گاه نبود باز شود.

چشم در عطاری چرخاند. به جز مدعلی که پشت ترازو ایستاده و ادویه ها را وزن می کرد کس دیگری را ندید. چند نفس عمیق کشید

تا اضطرابش فروکش کند و پا به داخل مغازه گذاشت. مدعلی با دیدنش رو ترش کرد و بسته بندی ادویه ها را کنار گذاشت.

-از روی جنسهای هفته پیش برداشته بودی؟

-اره سهمیه‌ی خودمو برداشتم.

دست به داخل کیفش برد و مقداری از پولهایی که از فروش مواد به دست آورده بود را روی ترازو گذاشت:- اینم سهم فروشت

مدعلی نگاهی اجمالی به پولها انداخت و دوباره چند پاکت برای بسته بندی ادویه ها برداشت:- دفعه‌ی دیگه همه رو تمامو کمال میاری اگه ببینم یه مثقالشم کم شده اون پدر بی پدر جفتتونو درمیارم. به خیالتون می‌خواهید منو دور بزیند؟

مژگان سرش را کج کرد:- دور زدن کدومه؟ فقط نخواستم دوباره پیام اینجا... در ضمن مگه باز من باید برم خونه‌ی افسر؟ هروقت منو میبینه خیلی شاک میسه.

-غلط کرد زنیکه... دیده پرش به پر از ما بهترون خورده واسه من دم در آورده.

مژگان شانه‌ای بالا انداخت و روی چهارپایه‌ی بلندی نشست.

-بازم مواد لازم دارم.

-تو که تازه سهمیه‌ی خودتو بردی... نکنه خودتم داری میکشی؟

-نه یکی از خریدارهام یه مدت میره مسافرت نیستش خواسته

بیشتر بهش بدم با خودش ببره

-...خورده.

نباید امروز می آمد.گویا از آن روزهایی بود که محمدعلی از دنده‌ی

چپش بیدار شده بود و می خواست با عالم و آدم ساز مخالف بزند.

کلافه شالش را درست کرد نمی خواست از سود اضافه حرف بزند آن

را برای خودش برمی داشت اما می توانست برای راضی کردنش فقط

چندتا از آن هزاری ها را به او بدهد و مابقی را برای خودش نگه دارد.

به اجبار گفت:- پول بیشتری قراره بابتشون بده

مدعلی اخم کرد و سر کچلش از عصبانیت قرمز شد:- خودت خری یا

منو خر میبینی؟ بهت گفته پول بیشتر میدم؟ از کجا میدونی لو نرفته

و پای پلیس این وسط نباشه؟ ها...؟ حالا پای پلیسم که وسط نباشه

اگه تو راه با اونهمه مواد بگیری چی؟ یه راست میان سراغ تو... تو هم که حسابت معلومه منو دو دستی میدی تحویلشون... اونوقت تکلیف منو نونی که قراره برای زنو بچم ببرم چی میشه؟

مژگان سر جایش کمی جابه جا شد به این فکر نکرده بود. پای پول که وسط می آمد بی پروا می شد.

مدعلی اضافه کرد:- تا یه مدت هم بهش جنس نده خماری بکشه از این ... خوریا نکنه. یا اصلا خودتو گموگور کن اینورا هم پیدات نشه هروقتم جنس خواستی بگو تا لاله برات بیاره.

مژگان کیف روی شانهاش را جابه جا کرد و برای رفتن بلند شد.

مدعلی کف دستش را روی سر طاسش کشید و گفت:- کسی به اسم طاهره میشناسی؟

ابروی مژگان خودبه خود بالا رفت و دروغ گفت:- نه تا جایی که یادم میاد چنین اسمی رو نشنیدم... چیزی شده؟

-پیش پات یه زنه اومده بود آمار تو رو ازم میگرفت منم گفتم نمیشناسمت.

-منو؟ چرا؟

-من از کجا بدونم... یه وقت گند بالا نیاورده باشی که کلاهمون نافرمان تو هم میره.

-نه بابا کاری نمیکنم... شاید هم از مشتریهام بوده؟

مدعلی چشمانش را باریک کرد و سرش را از پشت ترازوی دیجیتالی به سمت مژگان خم کرد-نه...قبلا از خودم جنس میگرفت یه مدتی پیداش نبود ولی دوباره اومده... از اون مشتریهای دست به جیب هم بود... یعنی بفهمم خواستی دورم بزنی ناکارت میکنم.

با اینکه ترسیده بود اما خودش را نباخت و شانه‌ای بالا انداخت:- من که نمیشناسمش تا الانم نخواستم دورت بزنی.

مدعلی سرش را به معنای فهمیدن بالا و پایین کرد و اشاره داد که برود.

باید به حرف مدعلی گوش میکرد و مدتی این اطراف پیدایش نمیشد. این ترس هرروز بیشتر به دستو پایش چنگ می انداخت و آخرش به باتلاقی می کشاند.

از صدای غرش موتور، برهان به سمت در دوید و در کوچک را برایش باز کرد. از روی چهار چوب در رد شد و وسط حیاط ایستاد. برهان در حیاط را روی هم انداخت و به سمتش رفت:- سلام مهرداد خان خوش اومدید.

مهرداد نگاهی به بازوهای بزرگش انداخت. انگار این بازوها روزانه رشد می کردند. پوزخندش را پشت چهره‌ی سردش نشانده و با سر اشاره‌ای به محل نگهداری سگ‌ها کرد:- اوضاعشون چطوره؟
- همه چیز خوبه.

مهرداد در کوچک منتهی به قفس‌ها را هل داد و همزمان صدای پارس سگها بلند شد.

مرد چهارشانه‌ای داخل یکی از قفسها ایستاده بود و به "پیت بول" سیاهی غذا می داد. مهرداد اشاره‌ای به مرد کرد و از برهان پرسید:-
جدید اومده؟

- اره چندماهی هست.

-شکور کجاست؟ دفعه‌ی قبلم ندیدمش.

عرق سردی روی شانه‌های پهن و هورمونی‌اش نشست اما با این حال جواب داد:- افتاده زندون.

مهرداد دستانش را روی سینه در هم قفل کرد و همانطور که میان قفس‌ها آهسته قدم برمی داشت گفت:- چرا؟

برهان حدس می زد سوال بعدی اش همین باشد و از گفتن علتش می ترسید. مهرداد هرگز با شرط بندی سر مبارزه‌ی سگ‌ها موافق نبود. اما نمی توانست دروغ بگوید.

-رفته بود یه شرط بندی غیرقانونی که همونجا گرفتنش. بهش گفته بودم نره ولی گوش نکرد.

مهرداد روی پاشنه‌ی پا چرخید و با چشمان نافذش نگاهش کرد:- و دیگه؟

-دیگه اینکه...توی ماشینش هم پر از مشروب بوده.

مهرداد با خونسردی ابروهایش را بالا انداخت. به سمت قفس چند توله‌ی خالدار شکاری رفت و گفت:- چندتا سگ لازم دارم.

برهان از اینکه پی گیر کارشان نشده حس خوشحالی کرد و رو به مردی که داخل قفس بود گفت:- ارژنگ بدو چندتا از قویترین "دوبرمن"ها رو بیار...

خطاب به مهرداد ادامه داد:- برای عمارت میخواهین دیگه؟ چهارتا کافیه یا بیشترش کنم؟

ارژنگ از قفس کناری اش با قلاده‌ی دو سگ سیاه و قوی جثه به سمتشان آمد.

مهرداد سگها را برانداز کرد و گفت:- همین دوتا برای نگهبانی کافیه بفرستشون خونه.

ارژنگ سری تکان داد و هردو سگ را از آنجا خارج کرد. مهرداد دوباره نگاهش را مستقیم به چشمان برهان دوخت و گفت:- یه سگ قویتر از دوبرمن میخوام... خیلی قوی و مبارز...

برهان از تعجب دهانش باز شد اما اطمینان نداشت و حرفی نزد.
-به چندتا سگ مبارز و جنگنده نیاز دارم... باید خوب بجنگن.

برهان بیش از قبل تعجب کرد و ابروهایش به فرق سرش چسبیدند. به گوشه‌هایش شک داشت اما چشمان راسخ مهرداد که منتظر تماشایش می‌کردند شنیده‌اش را تصدیق میکرد.

-میخوام چند تا سگ واسم جور کنی که رو دست نداشته باشن... به هیچ وجه نمیخوام ببازن.

برهان از شوک درآمد و مقطع خندید :- واسه شرطبندی؟

سری تکان داد:- اره... اگه برام خوب مبارزه کنن پول خوبی هم به تومیرسه.

برهان با شعف خندید:- حتما مهرداد خان بهترین نژاد رو براتون میارم.

لحظه‌ای فکر کرد و او را به سمت انتهایی ترین قسمت رساند. جایی که از سگ دانی مجزا میشد و محوطه‌ی بازتری داشت.

قلاده‌ی سگ زردی با پوزه‌ی مشکی به زمین میخ شده بود.

برهان با غرور به سگ قوی هیکلش اشاره کرد:- سگ سَرابی؛ بهترین نژاد در کل دنیا است. وقتی توله بود خودم از شهرستان سراب خریدمش تا واسه مبارزه تربیتش کنم.

مهرداد به سر بزرگ سگ که گوشه‌هایش بریده شده بودند نگاه کرد. ناگفته پیدا بود که برهان آن را برای مبارزه آماده کرده.

-فقط همین یه دونه رو داری؟

-نه دو تای دیگه هم هستن که شهرستان اینو برای مبارزه‌ی هفته‌ی بعد آوردم.

مهرداد یک قدم نزدیکش شد اما سگ با صدای خُر خُری به او هشدار داد که نزدیکش نشود.

برهان زودتر جلو رفت و با زبان محلی آرامش کرد. سگ روی دو پای قدرتمندش ایستاد. پنجه روی سینه‌ی صاحبش گذاشت و قد بلند و عضلات درشتش را به نمایش گذاشت.

مهرداد با رضایت لبخند زد:- گفتم هفته‌ی بعد مبارزه داره؟

برهان سر تکان داد و مهرداد گفت:- کنسلش کن... فعلا توی هیچ مبارزه‌ای ازش استفاده نکن. خوب بهش رسیدگی کن وقتش که شد خبرت میکنم برام بیارش. لیاقت این سگ بیشتر از مبارزه‌های دوزاریه...

برهان سگش را نوازش کرد و چشم گفت.

اون دو تا سگ دیگه رو هم بیارشون همینجا تا زمانش برسه...وای به حالت اگه تا وقتی من نگفتم توی مبارزه ازشون استفاده کنی نمیخوام انرژی‌شون حیفو میل بشه...فهمیدی؟

برهان اطمینان داد که دستوراتش را مو به مو اجرا می کند. بالاخره مهرداد خان نیز تکانی به خودش داده بود و به دنبال هیجان از نوع خشنش افتاده بود. اتفاق بسیار خوبی برای برهان بود و می توانست آزادانه تر و همانطور که می خواهد سگهایش را تربیت کند.

حسین کنار پدرش روبه روی تلویزیون نشسته بود و باهم اخبار مربوط به خاورمیانه را تماشا میکردند.

از کنار چشم به سونیا نگاه کرد که گوشه‌ی مبل زانوهایش را جمع کرده بود و به پیام‌هایی که روی موبایلش می‌آمد می‌خندید. از وقتی که حرفهای پشت تلفنش را شنیده بود نسبت به او و حرکاتش حساس تر شده بود.

با انگشتش بازی کرد و پاهایش بی اختیار شروع به تکان خوردن کردند. سوالی مانند موش شروع به جویدن افکارش کرد. با چه کسی چت می‌کرد که هر و کر می‌خندید؟ پای همان پسر درمیان بود؟ باید می‌فهمید اما نمی‌دانست چگونه پاسخش را پیدا کند. چند مشت آرام روی زانویش کوبید و نیم‌خیز به سمتش خم شد. موبایلش روی دسته‌ی مبل بود و به بهانه‌ی برداشتن آن از زیر چشم به بالای صفحه‌ی گوشی سونیا نگاه کرد. اسم "عاطی" را که دید نفس راحتی کشید و موبایل خودش را برداشت. سونیا با ترس گوشی‌اش را بیشتر به صورتش نزدیک کرد. اگر حسین نام آروان را میان چت‌هایش با عاطفه می‌دید آبرویش می‌رفت. فقط یک بار توانسته بود با آروان صحبت کند و بابت تعمیر ماشین پدرش تشکر کند اما بهانه‌ی

دیگری برای حرف زدن دوباره پیدا نمی کرد و عاطفه پیشنهادات مسخره می داد.

در خود جمع شدن یک باره اش از دید حسین مخفی نماند. شک کرد که بازهم حتما ردی از آن پسر در گفت و گوی دخترانه یشان وجود داشته باشد. باید با او حرف می زد که خطا نرود ولی نمی دانست از کجا شروع کند و حتی چه بگوید. صحبت کردن در مورد چنین چیزی به هیچ وجه راحت نبود. از در دوستی وارد شود؟ نصیحت کند؟ یا اصلا سرش داد بزند... فقط تنها چیزی که می دانست این بود که نگذارد سونیای عزیز کرده اش آسیب ببیند. وای که وظیفه اش به عنوان برادر بزرگ چقدر سنگین بود و خودش خبر نداشت...
موبایل در دستانش لرزید و او را از عالم افکار بیرون کشید.

شماره‌ی سرهنگ پاسدار روی صفحه چشمک می زد. خیره به اسمش مانده بود. اولین دفعه‌ای بود که بعد از دزدیده شدن ساغر با شماره اش تماس می گرفت همیشه او برای خبر گرفتن از ساغر پا پیش می گذاشت.

با عجله به سمت اتاقش رفت. امکان داشت از حال ساغر اطلاعاتی داشته باشد و نمی خواست تا وقتی خودش مطمئن نشده کس دیگری بفهمد. در اتاقش را روی هم انداخت و جواب داد:- جانم سرهنگ؟

-سلام... اداره‌ای؟

-نه خونه‌ام... کاری داشتید؟

-باید ببینمت.

حسین روی پا جابه جا شد. هیجانی که زیر پوستش دویده بود خویشتن داری اش را کنار زد و پرسید:-حتما جناب سرهنگ...از ساغر خبری شده؟

سرهنگ چندلحظه سکوت کرد و با تأنی جواب داد:-اره... خودت رو به آدرسی که میدم برسون... و با هیچکس هم در این مورد صحبت نکن.

حسین این بار خوشحالی اش را آشکارا بروز داد:- باشه حتما.. حالش چطوره خوبه؟

سرهنگ سوالش را نشنیده گرفت و گفت:- آدرس رو برات میفرستم ساعت یازده و نیم اونجا باش.

باورش نمی شد بالاخره انتظارش نتیجه داده است. به ساعت نگاه کرد نه و نیم بود. چه آن شانزده ماه و چه این چند ساعت... مگر می توانست طاقت بیاورد تا این عقربه های لعنتی دل از بوسه زدن بر اعداد بکنند و راه بیافتند؟

بلافاصله لباسهایش را از تن کند و به آدرسی که سرهنگ فرستاده بود نگاه کرد. خارج از شهر بود و اگر حالا راه می افتاد به موقع می رسید.

پدرش با دیدن لباسهای بیرونی اش پرسید:- جایی میری؟
نتوانست لبخندش را پنهان کند. سرش را پایین گرفت تا کمتر توی چشم باشد و آرام جواب داد:- اره از اداره تماس گرفتن باید برم.
پدرش به تلویزیون چشم دوخت و سر تکان داد. حسین معطل نکرد و سریع از خانه بیرون زد.

از آینه صورت خودش را برانداز کرد. ته ریش کوتاهی که به چهره داشت، کشیدگی صورتش را کمتر نشان میداد. مرتب بودند اما با خودش فکر کرد باید دستی به آن‌ها می کشید ولی عجله داشت و نمی توانست معطل کند. آینه‌ی ماشین را سرجایش برگرداند... همینکه سرهنگ گفته بود خبری از او شده سرخوش تر از آتش کرده بود که سوالات بیشتری پرسد. واقعا ساغر پیدایش شده بود؟ پس احتمالا از مهرداد سنایی هم اطلاعاتی به دست آورده بودند. آن مردک عوضی... دنده را عوض کرد همینکه سرنخی از ساغر پیدا کرده بودند شعله های امید در دلش روشن شده بود. چه اتفاقی زیباتر و خوش خبر تر از این؟ اطمینان نداشت اما احساس می کرد ممکن است همین امشب ساغر را ببیند.

به محل ملاقاتشان که رسیدند ماشین سرهنگ را دید که یک گوشه پارک کرده است و خودش نیز داخلش نشسته. برایش چراغ زد و جفت او متوقف شد. چشم در ماشینش چرخاند اما تنها بود. شعله‌ی امید دیدن ساغر کم جان شد و فشار انگشتانش به دور فرمان ماشین بیشتر!

خودش را نباخت سرهنگ گفته بود خبری از او به دست آورده
 همینکه بداند کجاست تمام تلاشش را می کند که برش گرداند.
 آهسته کمر بندش را باز کرد و بعد از سرهنگ از ماشینش پیاده شد.
 با او دست داد و سلامش کرد.

سرهنگ سر تا پایش را از نظر گذراند. هنوز هم تردید داشت که او را
 در این ماجرا دخالت دهد اما چاره‌ی دیگری نداشت. اگر به خودش
 بود نمی گذاشت حسین کوچکترین بویی از این ماجرا ببرد اما...
 حسین تردید را در چشمانش دید... وحشت نگاهش را خواند اما
 نخواست که باورش کند. لبش را با زبان تر کرد و پرسید: - در خدمتم
 جناب سرهنگ... حتما خبر مهمیه که این وقت شب خواستید به
 همچین جای پرتی پیام.

سرهنگ نفس پر فشاری کشید و گفت: - بله... اونقدر مهم که
 هیچکس نباید ازش با خبر بشه. نه مافوق هات و نه حتی نزدیکترین
 دوست و همکارت...

کنجکاویش برانگیخته شده بود اما بیشتر از آن دوست داشت
 درمورد ساغر بداند.

- پشت تلفن گفتید که از ساغر... این موضوعی که میخواهید بگید

چه ارتباطی با اون داره؟

سرهنگ سرفه‌ای کرد تا کمی وقت بخرد:- وقتی که زیر پرچم نظام

اومدی و لباس رزم به تنت کردی به تمام شرایطش واقف بودی.

خودت بهتر از هر کس دیگه‌ای میدونی که باید کار و زندگی

شخصیت رو از هم جدا کنی... احساسات شخصی در درجه‌ی آخر

قرار میگیره و اولویت با مصلحت کشور و مردم میفهمی که؟

گره‌های ابروی حسین به هم نزدیک شد و یک دستش را به بازویش

گرفت. دلیل این مقدمه چینی و ربطش به سوال خودش مبهم بود.

-بله قربان متوجهم اما نمیدونم پشت این حرفها چی رو میخواهید به

من بفهمونید.

-یه مدت از اداره معلق میشی تا یه مسئولیت بزرگتر رو به عهده

بگیری... میخوام لیاقت خودت رو نشون بدی و احساسات شخصیت

رو کنار بذاری.

-چه کاری؟

قبل از اینکه سرهنگ جوابش را بدهد نور ماشینی به رویشان افتاد. حسین چشمانش را باریک کرد تا بهتر ببیند و از سرهنگ پرسید:-
منتظر کس دیگه‌ای بودید؟

سرهنگ سرتکان داد و ناآرام از ملاقاتی که به هیچ عنوان باب میلش نبود به حالت آماده باش ایستاد.

ماشین سفید رنگ چند متر دورتر از آنها ایستاد و درش باز شد. حسین با دهان باز و متعجب به کسی که دست روی در ماشین گذاشته بود خیره شد. انتظار ملاقات با هرکسی را داشت به جز او... به چشمانش اعتماد نداشت اما آن قدر به عکسش زل زده بود که تمام زوایای چهره‌اش را کاملا میشناخت. شوکه از چیزی که میدید نگاهش بین او و سرهنگ به گردش در آمد. هیچ نشانی از تعجب در رفتار و چشمان سرهنگ نبود. کسی را که در به در دنبالش بودند حالا یکه و تنها روبه رویشان ایستاده بود.

-مهرداد سنایی؟

سرش به دوران افتاد... موضوع از چه قرار بود؟ بازوی سرهنگ را لمس کرد:- مهرداد سناییه مگه نه؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

مهرداد در ماشین را بست و چند قدم به سمتشان رفت.

حسین مردد مانده بود تا ببیند دستور سرهنگ چیست اما مانند کسی که ماهی بزرگی را در آب دریا شکار کرده باشد می ترسید این ماهی لیز بخورد و فرار کند. خواست قدمی به سمتش بردارد که سرهنگ نگهش داشت :- صبر داشته باش.

مهرداد دستانش را از هم باز کرد. چرخ می زد تا حسین پشت او را هم ببیند. سپس لبخندی به او زد که اعصابش را خراش داد - میبینی که اسلحه ندارم...

سوئیچ را روی کاپوت انداخت و سرش را به یک سمت کج کرد:- فرار هم بی فرار...

حسین روبه سرهنگ سوالش را دوباره پرسید:- اینجا چیکار میکنه؟ نباید الان به پلیس تحویلش بدین؟

سرهنگ چشمانش را بازو بسته کرد:- آرام باش. برای همین خواستم تنها بیایی... کاری که بهت گفتم باید مخفیانه انجامش بدی مربوط به اونه...

-چه کاری؟ این مرتیکه باید تا الان اعدام شده بود و هفت تا کفنش میپوسید...

مهرداد بی تفاوت نسبت به عصبانیت حسین به کاپوت تکیه زد و جرو بحثش با سرهنگ را تماشا کرد.

سرهنگ چهره در هم کشید و صدایش را بالاتر برد:- بهت میگم آرام باش تا همه چیزو برات توضیح بدم...

حسین دستانش را در هم قفل کرد تا کنترل بیشتری روی حرکات و رفتارش داشته باشد:- میشنوم... توضیح بده سرهنگ... چرا یه قاچاقچی اسلحه که یه بار هم از دست مأمورها فرار کرده حالا داره ول میچرخه و با شما قرار پنهانی میذاره؟

-برای همکاری... اون قراره با ما همکاری کنه تا دست هرکسی که توی باند قاچاقه رو رو کنه...

-باور میکنید؟ چرا باید یه همچین ریسکی رو بکنه وقتی میدونه اولین نفری که اعدام میشه خودشه؟

سرهنگ سکوت کرد. مهرداد تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:-
میتونی بگی بخاطر مسائل شخصی.

حسین پوزخند زد و گام بلندی به سمتش برداشت:- اونوقت این
مسئله‌ی شخصی چیه که باعث شده از جونت بگذری؟

چهره‌ی مهرداد سفت و نفوذناپذیر شد. مسئله‌ی مهمی که زندگی
اش را برایش تلخ کرده بود و هرنفسی که می کشید جرعه‌ای زهر به
کامش می ریختند.

حسین نگاهی به سرهنگ انداخت اما مانند برق گرفته‌ها به سمت
مهرداد یورش برد و یقه‌اش را چسبید:- ساغر کجاست؟ بگو
چیکارش کردی بعد هر غلطی میخواهی بکن.

مهرداد به عمق چشمانش نگاه کرد. کینه و حرارتی که از آن بیرون
می جست همان چیزی بود که می خواست. باید تسکین می یافت و
خشمی که هرروز از درون خودخوری میکرد این بار جسما او را له
کند.

هر حرف کوچکی را که برای گفتن آن یک کلمه جمع میکرد؛ خار میشد و سینه‌اش را زخم میزد اما باید پاسخش را می داد. جان کند اما روحش جدا نشد.

نفسش آتش گرفت و لبهایش از داغی این واژه سوختند:- مرده
دستان حسین روی یقه‌اش لرزیدند. کلمه‌ی کوچکی بود ولی قد یک
کوه آوار شد بر روی شانه هایش.

سرش را محکم به پیشانی مهرداد کوبید و هوار کشید:- کثافت
دروغگو... یقه‌اش را با یک دست محکم تر گرفت و مشت روی
صورتش خواباند.

-دروغگوی حرومزاده... بگو کجاست تا همین جا نکشتمت...

مهرداد روی کاپوت افتاد و بی هیچ تقلایی تن دست شسته از زندگی
اش را به زیر دستو پای حسین رها کرد تا کیسه بوکسش شود.
حسین پی در پی به صورتش مشت میزد و فحش می داد. سرهنگ
فورا بازوهایش را از پشت گرفت. این ببر خشمگین همین امشب
مهرداد را می کشت قبل از آنکه به هدفشان برسند. دستهای حسین

شل شدند و مهرداد از روی ماشین به زمین افتاد و زیر پای حسین لگدباران شد.

ماه‌ها تمرین کرده بود روزی که مهرداد را می‌بیند با کمال میل آنقدر او را بزند که جانش در برود ولی این زدو خورد‌ها امشب هیچ لذتی برایش نداشتند و فقط درد بود که روی درد مینشست.

سرهنگ سرش داد کشید: - تمومش کن سروان... کافیه دیگه...

حسین اعتنایی نکرد و چند ضربه‌ی نان و آب دار به شکمش زد.

سرهنگ با چالاک‌ی دستش را از کتف گرفت و با کمک شانه‌هایش او را زمین زد. دستو پاهایش را روی زمین قفل کرد و بازویش را روی

سینه‌اش گذاشت. توی صورتش داد زد: - یه ساعت داشتیم آب تو

هاون میکوبیدم؟ از اینکه بهت گفتم پشیمونم نکن محمودی... همین

جا تمومش میکنی یا از این عملیات کنارت بذارم؟ ما به این مرد نیاز

داریم تا اون پلیسهای فاسد و کله‌گنده‌هایی که باهش در ارتباطنو

دستگیر کنیم اگه بخواهی احساسات شخصیتو دخیل کنی از همین

الان فاتحه‌ی ستاره‌های روی لباستو بخون... نمیذارم یه بچه‌گند بزنه

به عملیاتی که عمرو افرادمو پاش گذاشتم. اگه ساغر عشق تو بود دختر منم بود. میفهمی اینو؟

بود... ساغر بود و یعنی دیگر وجود نداشت ساغر به گذشته گره خورد و تمام شد؟ دندانهایش به هم فشار آوردند. چقدر دوست داشت این دندان ها در گردن مهرداد فرو بروند و حنجره اش را از حرفی که زده بود بدرد. مقاومت کرد تا اشک از گوشه‌ی چشمانش سر نخوردند اما این اشکها سمجتر از اراده‌ی او بودند و پایین چکیدند. سرهنگ با چشمانش خطو نشان کشید و رهایش کرد. حسین روی زمین نشست و به یک دستش تکیه زد. مشتش را روی زانو بازو بسته کرد و به مهرداد که حالا نشسته به ماشین تکیه زده بود نگاه کرد و پرسید:-
بگو کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

مهرداد همراه با سرفه هایش خنده‌ی تلخی کرد. چه خوش خیال بود که هنوز باورش نمی شد دیگر ساغری وجود ندارد... دقیقا مانند خودش در آن روزهای کذایی...

خون داخل دهانش را تف کرد :- ترکیه... قبرستان قونیه.

حسین دندان هایش را داخل پوست دستش فرو کرد و اجازه داد اشک هایش آزادانه رها شوند. قرار بود روزی که مهرداد را می بیند ساغر را از چنگش درآورد نه اینکه در مورد مرگش بشنود... نه اینکه آدرس قبرستانش را بگیرد... انصاف بود؟... نه نبود... به خدا که نبود... خدایا انصافت کجاست؟

مشت روی آسفالت سفت کوبید و نعره زد.- بهت گفتم میکشیش... گفتم دست از سرش بردار... دیدی آخر به کشتنش دادی؟ بهت گفتم... لعنتی مگه دوستش نداشتی؟... لعنت بهت حرومزاده اون که... دندان هایش را به هم سایید و با بغض نالید:- دوستت داشت لعنتی... مهرداد سرش را روی سینه خم کرد... درد داشت اما نه از مشت هایی که خورده بود... رنج می کشید از این نیشتری که هرروز به قلبش فرو می رفت... به زخمی که عفونی شده بود و آهسته آهسته خونش را مسموم می کرد... هرروز این جمله را با خودش تکرار می کرد که اگر ساغر مرده بخاطر اوست... فقط بخاطر او.

سرهنگ متأسف به آن دو چشم دوخت. به دو مردی که فاصله یشان به قدر آسمان و زمین بود اما شمشیری دو لبه هر دویشان را زخم زده

و از پا انداخته بود. یکی چون مار از واقعیت به خود می پیچید و دیگری ماتم زده سکوت کرده بود.

به سمت مهرداد رفت و انگشتش را روی زخم کنار چشمش گذاشت. صورتش از درد جمع شد. کمک کرد بلند شود و گفت: - تا آژانس می رسونمت برگرد خونوات... گفته بودم درگیر کردن محمودی کار و پیچیده تر میکنه.

مهرداد پوز خند نصفه نیمه‌ای زد. اشتباه نکرده بود هیچکس نمی توانست به اندازه‌ی او برای هدفی که داشت انگیزه داشته باشد. به سختی خم شد و سوئیچش را که کنار لاستیک ماشین افتاده بود برداشت و دوباره خونابه‌ی دهانش را تف کرد: - خودم میتونم برم. - با این وضعیت نمیتونی رانندگی کنی.

مهرداد روی صندلی راننده نشست و در را بست. می دانست این نگرانی‌ها فقط بخاطر این است که به او نیاز دارند و بعد از آن دیگر مهم نیست چه بلایی سرش می آید. مهم هم نبود... خودش همین را می خواست... اینکه هرچه زودتر خلاص شود اما نه قبل از تمام کردن کارش.

ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

سرهنگ به سمت حسین برگشت و دستش را به سویش دراز کرد:-
پاشو پسر... خودتو جمع و جور کن.

مگر می شد بعد از زلزله‌ای که دارو ندارش را با خاک یکسان کرده
راحت بایستد و خاک لباسش را بتکاند؟ چشمان ملتمشش را به او
دوخت و پرسید:- راست میگفت؟ ساغر مرده؟

سرهنگ سرش را با تأسف تکان داد:- دوماه بعد از دزدیده شدنش
توی تصادف کشته شد.

یعنی چهارده ماه پیش ساغر مرده بود و هیچکدام از بستگانش خبر
نداشتند.... سالگردش هم گذشته بود و باز کسی نفهمیده بود. بیچاره
ساغر... ای وای از ساغر... حتی در غم مرگش هم هیچکس سهیم
نشده بود.

سرهنگ کنارش روی زانو نشست و گفت:- این مأموریت خیلی
حساسه نباید هیچ احدی بویی ببره متوجهی؟

گوربابای هرچه مأموریت بود. ساغر مرده بود... سرهنگ این را نمی
فهمید؟

مهرداد قبل از رسیدن به در ریموت را فشرد. پا روی گاز گذاشت و با
سرعت به داخل خانه رفت و از ماشین پیاده شد. نگهبانها با دیدن
بدن له و لورده اش به طرفش رفتند تا کمکش کنند. با خشونت آنها
را کنار زد و فریاد کشید: - چیه عین لاشخور دور آدم جمع میشین.
گم شید سر پستاتون...

در ماشین را به هم کوبید و قبل از اینکه نگهبان ها دور شوند
تهدیدشان کرد: - اگه یکیتون به سوده حرفی بزنه سر همتونو گوش
تا گوش میبرم... از جلوی چشمام گورتونو گم کنید.

تنها کامران از جایش تکان نخورد. مهرداد دست روی شکمش
گذاشت و با احتیاط گام برداشت. ولی با هر قدم درد در تمام بدنش
پخش میشد. کامران زیر بازویش را گرفت. مهرداد نگاه خشنی به او
انداخت اما چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. برای رفتن به اتاقش
واقعا نیاز به کمک داشت. از رفتن به سمت پله هایی که به اتاقش میر

سید و تا نزدیکی ورودی اصلی پایین آمده بود منصورف شد. قدم گذاشتن روی آن ها به انرژی زیادی نیاز داشت و از توان او خارج بود. با کمک کامران از ورودی اصلی به داخل رفت و سوار آسانسور شد. کامران به خودش جرأتی داد و پرسید:- با کسی درگیر شدین؟
مهرداد سوالش را بی پاسخ گذاشت و از آسانسور پیاده شد.
-دکتر بیارم؟

مهرداد سری به معنای نه تکان داد و به اتاقش رفت. کفش هایش را از پا درآورد و بدن کوفته اش را به تن تخت سپرد.
دکمه های پیراهن خونینش را باز کرد و به کشوی کنار تختش اشاره کرد:- یکی از قرصامو بده.

کامران برایش لیوان آبی ریخت و یکی از قرصهای سردردش را به دستش داد. خودش را بالا کشید و قرص را بدون آب بلعید:- برو بیرون

کامران لیوان را روی عسلی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

چشمانش روی هم افتاده بودند اما با حس حضورش چشمان بسته‌اش را باز کرد و ساغر را کنار تخت دید که روی زانو نشسته و او را نگاه می‌کند. دوست داشت حتی یک لحظه هم پلک‌نزند و چشمان او را از بر شود.

-دعوا کردی؟

نفس دردناکش را بیرون فرستاد و گفت:- حتی یه مشت هم بهش نزدم... گذاشتم خودشو خالی کنه.

-چرا با خودت اینکارو میکنی؟

به سقف نگاه کرد-همینجوری خوبم... خیلی خوب...

-دوست ندارم آسیبی ببینی حتی بخاطر من...

قلب مهرداد سوخت و آتش گرفت. مگر او می‌خواست به عزیزترینش آسیبی برسد ولی نتوانسته بود سر قولش بماند...

غرق در چشمانش شد. دلش بوسه زدن بر آنها را می‌خواست گناه بود؟

-چند روزه نیومدی پیشم باهام قهر بودی؟

-هروقت که بخواهی کنارتم خودت نخواستی که پشت باشم.
 مهرداد عمیق نگاهش کرد و آهسته گفت:- بهتر از هرکسی میدونی
 که چقدر میخوام کنارت باشم، کنارم باشی. هر لحظه... هر ثانیه.
 ساغر لبخند زد و طره‌ای از موهایش جلوی رویش ریختند و دل از
 مهرداد بیشتر ربودند. دستش را دراز کرد تا آن گردن بلورین و
 موهای شبق رنگش را لمس کند... لیوان آب روی زمین افتاد و بعد...
 ساغر نبود...!

دستش را زمین انداخت و آه کشید... سینه‌اش سنگین تر از قبل
 شد... خیلی سنگین! اما یک روز این درد تمام می شد یک روز این
 عذاب به آخر می رسید فقط باید کمی دیگر تحمل می کرد. باید این
 بغض و تنگی نفس را تا آن روز با خود می کشاند، تا زمانی که وقتش
 می رسید. بازی راه انداخته بودند، او هم بازی میکرد. بهتر از خود
 آنها! اینبار حریف را اشتباه انتخاب کرده بودند.

حسین با حالی نزار روی تختش افتاده بود و قصد بلند شدن از آن را نداشت. گویی ده نفر به جانش افتاده بودند و او را تا سرحد مرگ کتک زده بودند و در آخر هم رهایش کرده بودند تا با درد خودش بمیرد. کاسه‌ی سرش را با هر دو دست گرفت و لب زد:- واقعا ساغر مرده؟

چشمان قرمزش نم دار شد. باورش سخت بود وقتی که هرروز در انتظار نشان کوچکی به در و دیوار میزد او با خیال راحت یک گوشه چشمانش را بسته بود و...

-ای خدا...!

سر سنگینش را به بالش کوبید تا شاید از این کابوس بیدار شود اما هوشیارتر از هر زمان دیگری بود. تمام شنیده‌های دیشب در گوشش می پیچیدند و با یک انفجار کوچک در سرش می ترکیدند.

به سختی سر جایش نشست و دست در موهای ژولیده‌اش کشید. ساعت از دوی بعد از ظهر گذشته بود. امروز جلسه‌ی مهمی داشتند و او حتی نرفتنش را هم به اداره گزارش نکرده بود.

دیشب وقتی که برگشته بود اهل خانه خواب بودند و همینکه نیازی به جواب پس دادن نداشت جای شکر داشت.

موبایلش را از روی زمین برداشت و روشنش کرد. چهارده تماس روی گوشی افتاده بود. دوتای آنها از طرف سرهنگ پاسدار بود و پنج تا از اداره و مابقی از طرف آروان.

موبایل را روی تخت انداخت و قبل از اینکه بلند شود دوباره صدایش در آمد. به اسم سرهنگ که روی صفحه افتاده بود اخم کرد. دلش می خواست از همین پشت خط دوتا مشت بزند و دندان هایش را بشکند. آنقدر لفتش داده بود که بالاخره کار از کار گذشت و ساغر کشته شد. نمی دانست چگونه اما او باید برایش کاری می کرد. هرچه باشد ساغر سر انجام مأموریت او آن همه بلا سرش نازل شده بود و نباید آنقدر راحت بخاطر معامله و همکاری با مهرداد کنار می آمد.

حرصش را مهار کرد. موبایل را محکم در دستانش گرفت و تماس را وصل کرد اما نتوانست فک قفل شده اش را از هم باز کند و حرفی بزند.

صدای رسا و توبیخ‌گرانه‌ی سرهنگ از پشت خط آمد:- کجایی محمودی؟

حسین زور زد تا مطابق با زیر دست و مافوق صحبت کند اما نتوانست و فقط یک کلمه به زبان آورد:- خونه.

لحن سرهنگ کمی ملایم تر شد -اوضاع چطوره؟ خوبی؟
حسین طعنه زد:- خیلی... عالی ام سرهنگ.

سرهنگ چشم روی هم فشرد... دردش را میفهمید اما کاری از دستش ساخته نبود.

-میدونم الان داغونی. برای ماهم شوک بزرگی بود ولی الان وقت عزاداری نیست وقت تنگه باید خودتو سرپا کنی تا بتونی کار ناتمومی که ساغر میخواست انجام بده رو تموم کنی... ما الان یکی از بزرگترین مهره های این بازی رو در اختیار داریم. نباید به راحتی این شانس رو از دست بدیم. باید باهش همکاری کنی تا بتونیم عوامل پشت پرده‌ی قاچاق اسلحه رو گیر بندازیم.

حسین دست به دیوار زد و وزن سرش را روی آن انداخت. اگر می‌گفت کوه دماوند را جابه جا کند برایش آسانتر از همکاری با مهرداد سنایی بود.

- چرا منو انتخاب کردید سرهنگ؟ شما که تو دستو بالتون مأمورهای زبده تر از منو دارید... چرا می‌خواهید منی که نمیتونم یه لحظه اون مردکو تحمل کنم این مسئولیتو قبول کنم؟

سرهنگ دست بر ریش خاکستری اش کشید. اگر به خودش بود هرگز این پسر لجباز و سرکش را انتخاب نمی کرد اما این هم یکی از شرایط مهرداد سنایی بود و نمی توانست ردش کند.

شنیدن صدای نفسهای بغض آلود حسین باعث شد لحنش را ملایمتر کند:- انگیزه‌ای که تو داری از ده تا مأمور آموزش دیده‌ی من قویتره... بخاطر ساغر باید اینکارو انجام بدی... میدونم که نمی‌داری خونش پایمال بشه... به جز تو هیچکس نمیتونه هدف اونو به سرانجام برسونه.

حسین سکوت کرد و سرهنگ ادامه داد: انتظار بر خورد دیشبتو داشتم اما دفعه‌ی بعدی که با مهرداد سنایی ملاقات میکنیم باید روی

خودت کار کنی که عصبانی نشی و نزید اون وسط همدیگه رو لتو پار کنید... مطمئن باش بالاخره اون به سزای کارهایی که کرده میرسه... فقط باید صبر داشته باشی سروان؛ هرچیزی یه وقتی داره.

نمی دانست می تواند آنقدر خویشتن دار باشد و صبوری به خرج دهد یا نه! اما مطمئن بود که می خواهد روزی که مهرداد سنایی اعدام می شود را با چشم ببیند و چه بهتر که خودش او را به سمت چوبه‌ی دار هول دهد. سر تکان داد و گفت:- اطاعت میشه قربان.

سرهنگ با رضایت لبخند زد:- میدونم که ناامیدم نمیکنی محمودی... لازمه که بازهم تأکید کنم هیچکس نباید از این موضوع باخبر بشه؛ هیچکس!... فعلا به خودت برس دوباره برای ملاقات بعدی و کارهای مربوط به انجام این مأموریت باهات تماس میگیرم و هماهنگ میکنم.

حسین چشم گفت و تماس را قطع کرد. گدازه های خشمی که وجودش را به لرزه در می آورد تن خودش را هم می سوزاند چه رسد به مهرداد سنایی که مطمئن بود ذوبش خواهد کرد.

تن داغش نیاز به دوش داشت اما رغبت نمی کرد که لباس عوض کند.

صدای برخورد ظرفها به هم از آشپزخانه می آمد. از صبح هیچ چیز نخورده بود اما باز هم میلی به غذا نداشت.

سرش را با یک دست گرفت تا گیج نرود و به سمت در اتاقش راه افتاد. صدای موبایل او را به عقب بازگرداند و برش داشت. به محض اینکه تماس را وصل کرد تن خشمگین صدای آروان به گوشش نشست: - خبر تو واسم بیارن معلومه کدوم گوری هستی؟ اون گوشی خراب شده رو واسه چی خاموش کردی؟ خونتونم که دیگه جرأت نداشتم زنگ بزنم تا یه وقت نگران نشن... الو مردی؟ چرا جواب نمیدی؟

چشمانش را با دو انگشت فشرد. آروان نمیدانست چیزی بدتر از مردن خودش سرش آمده است. -حالم خوب نیست

صدای گرفته‌اش به گوش دوست و همکار چندین ساله‌اش ناآشنا آمد -حسین... کجایی؟

-خونه ام

-خونه؟ پس چرا سر ظهری زنگ زدم مادرت گفت دیشب رفتی اداره و دیگه هم برنگشتی؟

آنقدر بی صدا در اتاقش مانده بود که هیچکس متوجه بازگشتش نشده بود.

آروان سکوتش را که دید گفت:- یه لحظه صبر کن.

با کسی گفتو گویی کرد و دوباره به حسین گفت:- آماده شو دارم میام دنبالت.

حسین به طرف سرویس بهداشتی رفت و صورتش را آب زد. پوست دستش به سوزش افتاد. بخاطر مشت‌هایی که به صورت مهرداد زده بود بند بند انگشتانش درد میکرد و پوست پشت دستش نیز بخاطر مشت زدن به آسفالت له و خراشیده شده بود.

باکس بالای روشویی را باز کرد و بیتادین را روی دستش ریخت. وسایل داخلش را زیر و رو کرد اما باند را پیدا نکرد.

دست دیگرش را زیر مشتش گرفت تا زمین کثیف نشود و به سمت آشپزخانه رفت. صدای پیچ مادرش و عمه شهین می آمد.

نمی دانست عمه این موقع از روز اینجا چکار می کند.

پشتشان به او بود و میز را به یک گوشه نزدیک پریز برق کشانده

بودند و با دستگاه مشغول خورد کردن سبزی بودند.

عمه شهین چنگی از سبزیها را در مشتش نگه داشت و روبه مادرش

گفت:- نمیدونم والا... هنوزم محمد میره آگاهی بلکه خبری ازش

بگیره ولی خدا میدونه کجاست.

سرش را تکانی داد و سبزی ها را داخل دستگاه ریخت قبل از اینکه

دکمه را بفشارد ابرویی بالا انداخت و افزود:- ولی اینو مطمئنم که

هرجا باشه بهش بد نمیگذره.

خون در رگهای حسین فوران کرد. موقع بدی را برای غیبت کردن

انتخاب کرده بودند. هیچ اعصابی برایش نمانده بود و حال خرابش

بدتر شد. کف دستش را با شدت روی اپن کوبید و داد زد :- تا وقتی

زنده بود که تا میتونستی چزوندیش لااقل دست از سر مرده‌اش

بردار... هر بلایی که سرش اومد یه نخ گناهِش به تو وصله تا آخر عمر

باید از خودت شرمت بیاد... تف بهت که تا زنده بود براش مادری

نکردی و هنوزم کینه ازش داری...

رنگ از صورت عمه شهین پرید و بهت زده برگشت و حسین را نگاه کرد.

از صدای فریادش سونیا، غزل و پدرش از اتاقهایشان بیرون آمدند. حسین نفس زنان و با خشم به عمه خیره شده بود.

پدرش ابرو در هم کشید و خطاب به حسین گفت:- حرمت این خونه و عمتو نگه دار... این چه طرز صحبت کردن با بزرگتر از خودته؟

حسین به طرف پدرش برگشت چند نفس حرصی کشید و خواست حرفی بزند که او پیش دستی کرد و دستش را بالا برد:- یک کلمه هم نمیخوام ازت بشنوم.

غزل قدمی برداشت گفته های حسین را با خود مرور کرد و پرسید:- ساغر... چی به سر آجی ساغر اومده؟

عمه تکانی به خودش داد. چشمانش هنوز متحیر بودند:- مرده؟ ساغر...!؟

چادر مشکی اش را روی سرش انداخت و همانطور که به سمت در می رفت رو به حسین گفت:- مگه من کشتمش... خب همه میمیرن...

رو به گل‌بهار کرد:- مگه نمیگن مرگ حقه؟ نه گل‌بهار...؟

پره های بینی حسین تکان خوردند و دندانش را روی هم سایید. عمه اش همیشه اینگونه دیوانه و سنگدل بود؟

شهین چادر را بیشتر روی سرش کشید و پشت به آنها کرد. چند قدم برداشت اما ناگهان زانوهایش شل شدند و روی زمین افتاد. سونیا و گل‌بهار به سمتش دویدند. چادر را از روی صورتش کنار زدند و همزمان صدای گریه اش بلند شد:- تو از کجا میدونی حسین؟ چجوری آخه؟

حسین عصبی گردنش را کج کرد. تازه می پرسید چگونه؟ آن موقع که جانش را به لب می رساند از خودش نمی پرسید چه زخم های مرگ آوری به او می زند که حالا از نحوه ی مردنش می پرسد؟ بی اعتنا از کنارش رد شد و از خانه بیرون رفت حتی یک ذره هم دلش به حال آن صورت رو به موت و اشکهای تمساحش نسوخت... اگر پدرش سر نرسیده بود احترام که هیچ تمام پرده های حرمت را تکه پاره می کرد و برسرش می ریخت. تمام آن ناحقی هایی که بر ساغر روا داشته بود را به رخش می کشید. خودش که در آتش می

سوخت بگذار بقیه هم پا به پایش بسوزند. شاید دوباره یادشان می آمد که ساگری هم در میانشان زندگی می کرده و آنها راحت او را خط زدند.

ماتم زده پشت در خانه نشسته بود که آروان برایش بوق زد. دستش را از روی سرش برداشت و نگاهش کرد توانش تحلیل رفته بود و این چند قدم را هم نمی توانست راه برود. آروان متعجب به او خیره شد.

یک شبه چه به حالو روز رفیقش آمده بود که بی توجه به نگاه های درو همسایه با سرو وضعی نابِه سامان پشت در نشسته بود.

فورا پیاده شد و او را با خود به داخل ماشین کشاند.

حسین سرش را تکیه داد و چشمانش را بست.

-فکر کردم داشتی ادا درمیاوردی ولی نه انگار واقعا ناخوشی...

میدانست هوا پس است اما سکوت حسین آزارش می داد اخم کرد و

گفت:- سرگرد به خونت تشنه است هرچی سر جلسه منتظر شدیم از

شازده خبری نشد... داری با دستای خودت گورتو میکنی...

باز هم سکوت بود که نصیبش شد. فکر می کرد با گفتن درمورد سرگرد، مانند همیشه حسین گوربابای سرگردی بگوید اما کوچکترین واکنشی از خودش نشان نداد.

عصبانی شد و غورلند کرد: -مثل آدم بگو چه مرگته تا مارو زا به راه نکردی...

حسین چشم باز کرد. بغض تا بیخ گلویش آمده بود از پنهان کردن غمش پشت خشم خسته شده بود... کمی دردو دل میخواست... کمی اشک... کمی خالی شدن نزد دوستی که در همه حال کارو بارش را رها می کرد و برای جویا شدن از احوالش راه می افتاد. چشمانش را به سوی او چرخاند و آهسته گفت: -بیشتر از یک ساله که، ساغر... مرده.

بغضش مانند روحی که از کالبد جدا میشود راه پیدا کرد و فرو افتاد. آروان دهانش باز ماند...مبهوت دست روی شانهاش گذاشت و پرسید: -از حرفی که میزنی مطمئنی؟ کی بهت گفته؟

حسین سرش را تکان داد و پشت بندش گفت:- نپرس ... هیچی نپرس.

آروان ساکت ماند او را بیشتر به خودش نزدیک کرد و اجازه داد برادرش، مردانه غمش را در آغوش او اشک کند و ببارد.

مهرداد روی مبل داخل کتابخانه لم داده بود و متفکر به حسین و لباسهای مشکی اش نگاه می کرد. حال خراب و ناآرامش دقیقا مانند روزهایی بود که تازه ساغر را از دست داده بود اما برعکس او حتی یک روز هم برایش مشکی تن نکرده بود. تصور می کرد اگر مشکی بپوشد همان دیدارهای کوتاهی که در خیالش با او دارد از بین می رود.

حسین چشمان شکاری اش را بالا آورد و به او زل زد. مشتش را کنار پایش گذاشت. چقدر دوست داشت بار دیگر آن را حواله‌ی مهرداد کند و آن زخم‌هایی که روی صورتش در حال جوش خوردن هستند را تازه کند. نفس پراز کینه‌اش را خالی کرد و گفت:- خب ... باید از کجا شروع کنیم؟

مهرداد تکیه‌اش را گرفت و کمی به سمت جلو متمایل شد.

-قاچاق اسلحه یک تجارت پرسوده که پول زیادی با خودش داره و طبیعتاً دندونهای بیشتری هم قصد میکنن که سهمی از این خوان نعمت ببرن. یه سفره که پهنه و طرفهای زیادی میتونن ازش بهره برداری کنن... تا حالا اسم سرتیپ مجتبی کاکایی به گوشت خورده؟ حسین لحظه ای درنگ کرد و جواب داد - در حد یک اسم و مقامی که داره میشناسمش چطور؟

-خب...هدف ما اونه.

اخمهایش در هم رفت و پرسید:- منظورت چیه؟

-وقتی که...

مهرداد از جایش بلند شد و پشت به او دستی به کتابها کشید تا لرزش مردمک هایش را پنهان کند و ادامه داد:-وقتی باند ما لو رفت مجبور شدیم تا آرام شدن اوضاع از ایران بریم.اما تونستیم دوباره از نو خودمونو بسازیم و برگردیم چون وجود ما برای آدمهای دسته بالای

زیادی منفعت داشت که بخشی از سود قاچاق به جیب اونها میره یکیش همین سر تیپ کاکاییه.

حسین متعجب سرش را بالا گرفت:- یعنی سر تیپ کاکایی با شما هم دسته؟

مهرداد به سمتش چرخید و جواب داد:- نه به صورت کامل اما با کمک های اونه که ما دوباره احیا شدیم. در عوض امتیازاتی هم از معاملات ما نصیبش میشه.

مهرداد با لبخند دستانش را دو طرف بدنش گرفت و ادامه داد-خیلی راحت پشت یک نقاب و مقام دولتی مخفی میشن اما با هم دستمون توی یه کاسه است. هیچ وقتم پاشون نمی لغزه چون مدرک معتبری از خودشون به جا نمیذارن.

-پس چطوری میخواهی اونو گیر بندازی؟

-هر چیزی راهی داره...

حسین سرش را به چپو راست تکان داد و بازویش را به پشتی مبل فشرده:-چطوری باید باور کنم که یه سر تیپ میتونه با شما همدست

باشه از کجا معلوم که این یه توطئه بر علیه کاکایی نباشه؟ هرچی هست اون یه سرتیپه و توی سالهای خدمتش دشمنهای زیادی پیدا کرده.

مهرداد پوزخند صدا داری زد و دوباره سر جایش نشست:- میتونم جلوی چشمهای خودت بهت ثابت کنم.

-چجوری؟

-عجله نکن سر وقتش... کاکایی آدمی نیست که راحت آتو دست کسی بده.

حسین ناآرام دستش را روی میز گذاشت و به سمتش خم شد:- ولی من عجله دارم چون به هیچ عنوان نمیتونم تحملت کنم... هنوز نمیدونم چرا خودتو تسلیم کردی و علاوه بر اون میخواهی همکاری کنی. در حالی که جز اعدام هیچی نصیبت نمیشه.

مهرداد پلک زد و خونسرد گفت:- درمورد تحمل کردن هم اتفاق نظر داریم... اما درمورد همکاریم گفتم که شخصیه...

حسین حرص زد و پره های بینی اش تکان خوردند:- این دلیل کوفتیتو بگو تا جوش نیاوردم.

لبخند از روی لبهای مهرداد تکان نخورد و حسین را بیشتر عصبی کرد. اینهمه آرامش را از کجا می آورد.

-دیگه چیزی برای از دست دادن نیست... از اعدام هم ترسی ندارم...
تو فکر کن خواستم قبل از مرگم یه کار درست انجام بدم... از آدمهای دورو برم هم کسی نیست که عقلشو خورده باشه بخواد بهم کمک کنه پس به یکی مثل تو احتیاج دارم که هم مشتاق مردن من باشه و هم...
هم...

میخواست بگوید "و هم، هم درد باشد" اما حرفش را ناتمام گذاشت و از میز کارش اسلحه و موبایلش را برداشت.

اسلحه را پشت کمرش زد و گفت:- واسه نزدیک شدن به کاکایی برنامه هایی دارم که میخوام الان بریم یکیشو نشونت بدم.

حسین چشمانش را به پایین دوخت. از صحبتهای پا در هوا و نیمه کاره‌ی او بوهایبی را حس می کرد که حدسش راحت بود اما نمی

خواست به آن فکر کند. قبل از اینکه از جایش تکانی بخورد سوالی که از وقتی او را دیده بود در ذهنش لانه کرده بود را به پرواز در آورد:- چجوری... چجوری اون اتفاق براش افتاد؟

تن مهرداد یخ کرد و بی حرکت ایستاد. تمام آن جریان در یک ثانیه از ذهنش گذشت و کینه تا چشمهایش بالا آمد. خودش را از تکو تا نیانداخت.

-گفتم که تصادف بود.

-یادم هست که چی گفتمی...بگو چجوری؟

مهرداد موبایل را روی میز انداخت و پشت به او لبه‌ی میز را چنگ زد. هنوز بوی خون را حس میکرد و صدای استخوانهایش را می شنید. آخرین کارهای مربوط به اقامتشان در ترکیه را انجام داده بودند و مقصد بعدیشان هلند بود. در تقاطع پشت چراغ قرمز بودند. سردردی که از صبح گریبانگیرش شده بود کم کم عود می کرد و امانش را می برید. کت طوسی اش روی صندلی عقب بود و جعبه‌ی

قرصهایش داخل جیبش. کاسه‌ی سرش را گرفت و دست روی

شیشه‌ی ماشین گذاشت:- قرصهامو بهم میدی؟

ساغر نگاهی به رگهای خونی داخل چشمش انداخت :- باز سردرد

گرفتی؟

کت را برداشت و یکی از قرصهایش را در دهان او گذاشت:- بیا جای

من دراز بکش خودم رانندگی میکنم.

-خوبم، خودم میتونم.

-مهرداد با من یکی به دو نکن الان چراغ سبز میشه... زودباش.

تسلیم خواسته‌ی آن نگاهی که سعی می کرد جدی و اخم آلود باشد

شد. جاهایشان را عوض کردند و چراغ سبز شد. گرمای بدن ساغر

هنوز روی تن صندلی بود و او را به آرمیدن در آن آغوش دلپذیر اغوا

می کرد. چشم روی هم گذاشت اما صدای جیغ لاستیک وحشت به

جانش انداخت. از سمت راست او ماشینی با سرعت آسفالت را خراش

داد و به بدنه‌ی ماشین برخورد کرد.

خودرو چند متر روی زمین کشیده شد و به ماشین بغلی برخورد کرد. از هرو طرف به ماشین فشار می آمد و در خودش جمع می شد. صداهای بلندی در گوشش فریاد می زدند. قدرت حرکت نداشت و در میان آهن پاره ها در حال له شدن بود. چشمانش را به گردش درآود. سر ساغر روی فرمان افتاده بود. لبهایش سرخ از خون شده بودند و قطرات سیاه غلیظی از میان موهایش سر می خوردند. خون ذره ذره از جانش بیرون می جست و به پایین چکه می کرد. لبهایش را تکان داد تا صدایش بزند اما اصوات از حنجره اش گریخته بودند. پلکهای سنگینش را به زور باز نگه داشته بود اما آنها هم نافرمانی کردند... چشمانش به سوزش افتادند و رگهای گردنش بیرون زدند. توده ای خشمناک در گلویش جاخوش کرد... اگر جاهایشان را عوض نمی کردند... اگر آن سردرد مزخرف را تحمل می کرد... اگر آنهمه اگر و اما اتفاق نمی افتاد ساغرش، آن جام جان مست کنش، نفس می کشید و شراب میشد بر حال خرابش... روی نبض گردنش دست کشید. به سمت حسین برگشت و گفت:- سر چهار راه... ساغر رانندگی می کرد. یه ماشین ترمز بریده بود و زد به ما بعدش هم که...

حسین آب دهانش را به زور پایین فرستاد و شقیقه‌ی داغش را لمس کرد:- عمدی بود؟

به جز دانسته‌های محدود خودش هیچ مدرکی بر عمدی بودن آن سانحه وجود نداشت. اما به سوده و شهرام شک داشت. یک بار قصد جانش را کرده بودند چرا دوباره این کار را تکرار نکنند؟
-نمیدونم... شاید...

حسین حرصی خندید و انگشت دستش را با ناخن خراشید:- شاید؟؟
دو دستی انداختیش تو لونه‌ی مارها و تازه میگی شاید عمدی بوده؟
همه‌ی دنیا هم بگن که تصادف بوده من میگم قتلہ. قاتلشم فقط تویی...اگه واقعا دوستش داشتی ولش میکردی پلیس میتونست مراقبش باشه... اصلا چرا پلیس خودم بهتر از هرکسی میتونستم مواظبش باشم که یه خراش هم روش نیفته نه اینکه مثل تو یه راست بفرستیش سینه‌ی قبرستون.

فشار به توده‌ی داخل گلویش آمد. خشم جست زد و فکر کردن را از او گرفت.

می خواست خودش از ساغرِ او مواظبت کند؟ به تنهایی؟ لابد بعدش هم با هم ازدواج می کردند. کورخوانده بود... حتی مرده اش را هم حاضر نبود با او قسمت کند.

یقه اش را چسبید و به سمت خودش کشید. حسین هم به تبعیت از او یقه‌ی پیراهنش را گرفت. مانند دو گاو نر آماده‌ی حمله به یکدیگر بودند که صدای چند ضربه به در آمد. هرم نفس های عصبانیشان به صورت هم برخورد می کرد. مهر داد چشمانش را به هم فشرد و هوا رابلعید. باید به خودش مسلط میشد. می دانست که گاهی تحمل این مرد برایش دشوار می شود و یکی از دلایل انتخابش همین بی پروایی ها و دشمنی اش بود اما وقتی دست روی غیرتش می گذاشت نمی توانست تضمین کند که زنده اش بگذارد. دندان قروچه‌ای کرد و به عقب هولش داد. یقه‌ی لباسش را مرتب کرد و گفت: -بیا تو.

یکی از خدمتکارها نگاهی به هر دویشان کرد و گفت: - سوده خانم خیلی وقته پایین منتظر تون هستن گفتن اگه کار مهمونتون زیاد طول میکشه بعدا بیان.

مهرداد گلویی صاف کرد نیم نگاهی به حسین که پیراهنش را مرتب میکرد انداخت و جواب داد:- بهش بگو الان میام.

موبایلش را برداشت و به حسین اشاره داد:- همراهم بیا.

حسین پشت سرش راه افتاد. سوده داخل نشیمن پا روی پا انداخته بود و مانتو شالش را کنار خودش گذاشته بود. با دیدن مهرداد بلند شد و موهای فرکش را به عقب راند. چشمانش روی حسین که در یک قدمی مهرداد ایستاده بود ثابت ماند.

گردنش را معنادار کج کرد و رو به مهرداد سلامی داد تا زودتر این مرد قدبلند که چشمان تیزو برندهای داشت را معرفی کند. نخستین بار بود که او را می دید. مهرداد با دست اشاره ای کرد که بنشینند و خودش پشت به پنجره روبه رویشان نشست.

سوده موهایش را کنار زد و از گوشه ی چشم حسین را زیر نظر گرفت که روی مبل تکی نشست و به او لبخند ساده و کوچکی زد. مهرداد زیاد منتظرش نگذاشت و گفت:- حسین محمودی از دوستای قدیمیمه... این خانم زیبا هم سوده است همونی که تعریفشو شنیدی.

حسین با اینکه هیچ از سوده نمی دانست اما کاملاً عادی لبخندی زد و نیم خیز به سمتش دست دراز کرد:- اوه... بله سوده خانم چه سعادت کم نظیری.

سوده دستان ظریفش را به حسین سپرد و رو به مهرداد گفت:- هرچی فکر میکنم ایشونو به خاطر نمیارم.

-نباید هم یادت بیاد چون تو این سالها فقط با من در ارتباط بوده... حسین پلیس اداره‌ی آگاهی.

سوده ساکت فقط نگاهش کرد. گوشه‌ی لب حسین از تعجب بالا پرید اما با بازدم عمیقی بهت را از خودش دور کرد. فکر نمی کرد از پلیس بودنش حرفی بزند.

-سه سال پیش رو یادته که کامیون بارها رو توی راه خوابونده بودند؟ حسین بود که تونست با زد و بند آزادش کنه بدون اینکه کوچکترین شکی به وجود بیاره و بارها بدون تفتیش سالم رسید.

حسین از نقشه‌ی مهرداد باخبر نبود اما سعی کرد خوب بازی کند و با چشمانی مطمئن به سوده خیره شد و یک تای ابرویش را بالا برد.

-البته این یه چشمه‌ی کوچیک از کارهاییه که از دستش برمیاد... به تمسخر افزود:- پدرش سرهنگ بازنشسته‌ی ارتشه و بخاطر ارادتی که اطرافیانش بهش داشتن، حرف اونم برش زیادی داره. بعد از کشته شدن سمیر هم این حسین بود که کمک کرد نقشه‌ی مختصات پلیس راهها و پوششهای ماهواره‌ای رو به دست بیارم و تو هم اونهارو به پدرام تقدیم کردی که جایگزین سمیر بشه.

سوده طعنه‌ی کلامش را نادیده گرفت و با تردید پرسید:- تا به حال درموردش حرفی نزده بودی.

-نیازی نبود درموردش چیزی بگم همه‌ی کارتها رو که نباید یک باره رو کرد... به جز حسین آدمهای دیگه‌ای هم دارم که هروقت بهشون نیاز داشته باشم میتونن کمکم کنن... مثل اونایی که برای تو کار میکنن اما منو شهرام ازشون بی خبریم این طور نیست؟

- همینطوره اما چی شده که کارتتو رو کردی؟

حسین دستانش را بغل گرفت تا عصبانیتش را بروز ندهد. خیلی راحت جلوی خودش نشسته بودند و او را مانند یک کارت بی ارزش بالا و پایین می کردند.

مهرداد ابرویی بالا انداخت و با بی خیالی گفت:- چندتا از رشوه گیربهاشو فهمیدن فعلا از کار معلق شده.

سوده نگاه محقری به حسین انداخت :- پس چرا الان آوردیش اینجا اونم توخونه‌ی خودت؟

-لازمش دارم گفتم که کارهای بهتری هست که از پششون برمیاد.

سوده چندلحظه عمیق نگاهش کرد. از جایش برخاست و مانتویش را پوشید.

مهرداد حرف نگاهش را خوانده بود. یک بار نیش خورده بودند و سوده به هیچ وجه نمی توانست یک گزیدگی دیگر را تحمل کند.

- چه زود بلند شدی فکر میکردم بیشتر میمونی.

-یادم افتاد کاری دارم که باید انجامش بدم توی یه فرصت مناسب صحبت میکنیم.

مهرداد چشمانش را تنگ کرد و با لبخند مودیانهای گفت:-حتما.

سوده که از در بیرون رفت به حسین زل زد:- امیدوارم سرهنگ
لفتش نداده باشه شجره نامهات از همین الان خونده میشه ... بهتره
ماهم بریم و به کارمون برسیم.

حسین با اینکه از نوع گفتوگویشان تا حدودی فهمیده بود سوده چه
نقشی در این میان دارد اما پرسید:- این زن هم از سر کرده هاتونه؟
مهرداد هشداردهنده جواب داد:- سعی کن جلوی اون محتاط باشی
به ظاهر ظریف و فریبندهش نگاه نکن به وقتش خیلی خطرناک
میشه.

باهم از عمارت بیرون رفتند مهرداد به ماشینش اشاره کرد:- با
ماشین من میریم.

حسین سوییچ دوپستوشش خودش را تکان داد- ماشین خودمو
ترجیح میدم... پشت سرت میام.

پشت سر مهرداد حرکت کرد و از آن عمارت بزرگ و کاخ نشان که پر
از نگهبان و سگهای قوی بودند بیرون رفتند.

سرهنگ سر کوچهای که به خانهای مهرداد منتهی می شد داخل ماشینش نشسته بود. مهرداد سنایی خواسته بود تا حسین به تنهایی به آنجا برود اما می ترسید که حسین باز هم از کوره در برود و اگر اینبار مهرداد را نکشد حتما خودش را به دست محافظان او به کشتن می دهد.

خورشید در حال افول بود و خبری از حسین نشده بود. تمام عواقب این عملیات مخفیانه به پای خودش بود و ترس داشت که نتواند جلوی مافوق هایش سر بلند کند.

به ساعتش نگاه کرد و اندیشید که اگر ده دقیقه دیگر حسین پیدایش نشد زنگ بزند. چشم که از ساعت گرفت ماشین مهرداد و حسین را دید که از کنارش عبور کردند. نفسی از سر آسودگی کشید. مثل اینکه اگر باهم کنار نیامده باشند حداقل قصد جان هم را نیز نکرده اند.

با خیال راحت استارت زد و از کوچه بیرون آمد بعد از این باید در همان حاشیه منتظر می ماند تا وقتی که نتیجه اش به بار نشیند.

مهرداد برای ارژنگ بوق زد تا در را به رویشان باز کند و به داخل رفت اما حسین صلاح دانست که همان بیرون پارک کند. پیاده از دری که برای مهرداد باز شده بود میخواست عبور کند که ارژنگ نگاهی غیردوستانه به او انداخت و پرسید: -همراه مهرداد خانی؟ -بله.

ارژنگ هنوز تردید داشت اما اجازه داد رد شود و در را بست. هوای غروب پاییزی گرگ و میش بود و نسیم سردی وزیدن گرفته بود. ارژنگ همانطور که حسین را زیر نظر داشت چند تکه چوب داخل قوطی حلبی انداخت تا آتشی که روشن کرده بود از حرارت نیفتد.

صدای زوره و غرش سگها به همراه صدای عرعر الاغی به گوش میرسید.

حصار کوچک و مجزایی با ورقه های آلومینیومی کنار سگ دانی ساخته بودند و برهان خود را روی آن خم کرده و سگ داخلش را با لذت تشویق می کرد.

مهرداد از ارژنگ پرسید:- تازه ساختینش؟

-بله آقا، برهان خان ساخته.

حسین دست در جیب شلوارش به دنبال مهرداد راه افتاد و به سمت حصار رفتند.

برهان با شنیدن صدای پایشان از ورقه‌ی فلزی خود را جدا کرد و به سمت مهرداد برگشت. با دیدن حسین جا خورد اما سلامی به هر دویشان کرد. هنوز هم ته دلش می ترسید مهرداد زیر حرفش بزند و بخاطر این مکان تازه‌ای که ساخته تویخ شود.

مکارانه گفت:- همونطوری که خواسته بودید دارم سگها رو آماده میکنم...هر دوتا سگی که خواسته بودید رو آوردم.

مهرداد پا روی صندوق چوبی گذاشت و از ورای حصار به داخلش چشم دوخت. سگ زردی که رگه‌هایی طوسی در بدنش داشت به جان الاغ بزرگی افتاده بود و در حال تکه پاره کردنش بود. فکش سخت روی هم قفل شد و ساکت ماند. حسین از میان درز ورقه‌ها که با چند خال جوشکاری شده بودند نزاع سگو الاغ را دید. چشمهایش

خشمگین شدند و طلبکارانه به مهرداد خیره شد. مهرداد بدون اینکه از درگیری چشم بگیرد به برهان گفت:- کارت خوب بود... میتونی بری.

برهان رضایتمند چشمی گفت و به سمت آتشی که ارژنگ راه انداخته بود رفت. از وقتی فهمیده بود مهرداد خودش هم می خواهد چند سگ مبارز داشته باشد آزادانه تر رفتار می کرد و میدان مسابقه برای تفریحات خودش و دوستانش ساخته بود.

حسین عصبی پاشنه‌ی پایش را چندبار به زمین کوبید. صدای ناله های دردناک الاغ روی اعصابش چنگ می انداخت.

مهرداد از روی جعبه پایین آمد و به حسین گفت:- یکی از تفریحات مورد علاقه‌ی کاکایی شرطبندی روی مبارزه‌ی سگهاست...

حسین هنوز هم باورش نمی شد سر تیپ کاکایی کسی که بخشی از حفظ امنیت مردم بر دوشش است به این وحشیگریها علاقه داشته باشد. اما فقط دندان سایید و لب از لب تکان نداد.

-میخوام توی یکی از این مسابقاتی که راه می افته منم شرکت کنم.
تو هم باید همراهم بیایی.

حسین غرید-بایدی درکار نیست... علاقه‌ای به دیدن اینجور
شرطبندی ندارم.

مهرداد با پوزخند لبش را به یک سمت کج کرد:- مگه نگفتی ممکنه
توطئه باشه؟ پس چرا نمیایی که با چشمهای خودت سرتیپ
معصومتون رو ببینی که با چه عشق و علاقه‌ای تیکه پاره شدن
حیوونها رو میبینه؟ میترسی بت بشکنه؟
-کاکایی بت من نیست که بترسم یا نه...

مکثی کرد و ادامه داد:- خیلی خب منم میام. قول همکاری به هم
دادیم و نمیخوام یک لحظه هم ازت غافل بشم که ندونم داری چه
غلطی میکنی.

مهرداد بلند خندید و گفت:- خوبه... جلوی سوده که کارت خیلی
خوب بود خوب هم تونستی رول بازی کنی؛ ازت خوشم اومد. باید
اونجا هم با لذت این تیکه پاره شدنها رو نگاه کنی.

تن صدایش را بالاتر برد و داد زد:- برهان...؟ صدایی از خره درنمیاد
مثل اینکه سگت کارشو تموم کرده بیا لاشه شو از اینجا ببر تا بوی
گندش حیاطو بر نداشته...

حسین با چشمانی باریک شده نگاهش کرد. زیرو رو کردن افکار این
مرد برایش دشوار بود. پلک زد و فکری دردآور از سرش گذشت
«ساغر چطور توانست به این مرد دل ببندد؟»

مژگان زیر ملحفه دراز کشیده بود و صدای نغمه خوانی آهسته‌ی ننه
همراه نم نم باران از ایوان می آمد. دنده به دنده شد. دست دراز کرد و
موبایلش را به زیر ملحفه کشاند. به ساعت نگاه کرد. نزدیک غروب
بود و باید بیدار می شد اما دل کندن از خواب برایش دشوار
بود. چشمانش را روی هم گذاشت و با خود زمزمه کرد "فقط پنج
دقیقه"

صدای گرمویی که آمد او را از جا کند و ملحفه را کناری انداخت.
همزمان صدای ننه آمد که دست روی دست کوبید و الله اکبری گفت.
پدرش تمام کیف و کفشهایی که روی قفسه بندی اتاقش مانند

ویترین چیده بود را زمین ریخته بود. با دیدن چشمهای درشت شده‌ی مژگان توپید:- از صبح تا شب جون بکن از دیوار و داربست آویزون باش اونوقت دختر بی چشمو روت که نمیدونه پول به چه سختی دست میاد میده این آتو آشغالو رو میخره... آخه بچه هم اینقدر نفهم؟

مژگان به سمت وسایلش رفت تا جمعشان کند:- بابا چرا اینکارا رو میکنی من که دارم با پول خودم خرج میکنم از وقتی رفتم سرکار یه قرون ازت گرفتم؟

خم که شد پدرش موهای بلندش را دور دستش پیچید و داد زد:- یه سگ بزرگ کرده بودم الان برام دم تکون میداد ولی توی بی صفت تو روی بابات پولم پولم میکنی نمک به حروم؟

اشک در چشمان مژگان جمع شد و داستان پدرش را گرفت تا آنها را از موهایش باز کند. باز هم این فصل های نحس بیکاری از راه رسیده بودند که پدرش مجبور شود بیشتر در خانه وقت بگذراند و خونس را در شیشه کند. تابستان را با تمام هرم و آنتشش را به این روزهای بارانی و ترسناک ترجیح میداد.

صدای آخ ننه از ایوان بلند شد که از پا درد نتوانسته بود بلند شود اما از همانجا داد زد:- موسی شیرمو حلالت نمیکنم اگه دست از سر این بچه برنداری. چرا اینقدر اذیتش میکنی؟

-تو این چشم سفیدو لوشش کردی. هی گفتی ولش کن حالا ببین چه جوروی تو روی من ایستاده و چندرغازی که درمیاره با سیلی میزنه تو صورت باباش.

مژگان با گریه دستان لاغر و استخوانی پدرش را فشرد:- بابا غلط کردم موهام کنده شد... تو رو خدا... بابا ولم کنه دیگه..

موسی سرش را رها کرد و لگدی به وسایلش زد. همانطور که از اتاق بیرون میرفت غورلند کرد:- آدم سگ بزاد بهتر از یه بچه مثل اینه.

مژگان خودش را به گوشه‌ی دیوار رساند و سر روی زانو گذاشت. اشکهای شورش دانه دانه غلت خوردند و شلوارش را خیس کردند. بارها به سرش زده بود که از خانه فرار کند و بالاخره یک روز اینکار را می کرد. اگر بخاطر ننه نبود خیلی پیشتر از این فکرش را عملی کرده بود. همینکه مانند لاله جای خوابی راحت و بی کتک خوردن داشته باشد برایش کافی بود. ساعتی گذشت و از گریه که تهی شد

چشمه‌هایش را پاک کرد و بلند شد. دست روی پوست سرش کشید. گز گز میکرد. با خشم رو به دری که پدرش از آن بیرون رفته بود گفت:- ایشالا که زودتر بمیر...

دعایی که تا لبش آمده بود را نتوانست کامل کند. هنوز ته قلبش علاقه ای ناچیز به پدرش را حس می کرد.

-کثافت...

کیف و کفشهایش را جمع کرد و دوباره روی قفسه ها چید.

چقدر دلش میخواست به جای این قفسه ها کمد داشته باشد. اتاقی بزرگ و زیبا با تمام اثاثیه و تخت خواب! اما از آنهمه آرزو فقط می

توانست حسرتشان را داشته باشد و از پشت شیشه های مغازه نگاهشان کند. همین چند تکه‌ای که از آمالش را می خرید هم باید

سرکوفت می شنید. مگر او از این زندگی حقی نداشت؟

صورتش را آبی زد و لباس پوشیده قصد بیرون زدن از خانه را کرد.

مادر بزرگش روی زمین آشپزخانه نشسته بود و بر روی گاز تک شعله و بزرگ آتش می پخت. نگاهی به اطراف انداخت و پدرش را

ندید. چراغ دستشویی داخل حیاط روشن بود. احتمال داد که همانجا باشد. قبل از اینکه بیرون بیاید به آشپزخانه رفت و گفت: - من دارم میرم سرکار ننه شاید دیر پیام منتظر من نمونید شما شامتونو بخورید.

ننه ملاقه به دست با تعجب نگاهش کرد: - کجا میری ننه امروز که پنشّمبه است مگه مرخصی نیستی؟

- نه امشب چندتا از مریضا نوبت دارن دکتر گفته منم باید برم.

قبل از اینکه ننه بیشتر سوال پیچش کند و پدرش از دستشویی بیرون بیاید. چتر به دست زودتر از خانه بیرون زد.

بعد از ساعت نه ننه خوابش می برد و پدرش هم ساعت ده شب به بعد را در چرت می گذراند و اصلا متوجه غیبتش نمی شدند.

شماره‌ی لاله را گرفت و چند لحظه صبر کرد تا جواب دهد: - سلام

- سلام خوبی؟

قطره‌ای روی سرش چکید و قبل از اینکه باران دوباره شروع به باریدن کند چتر را باز کرد و جواب داد- نه... خونه‌ای؟ میخوام پیام بپیشتم.

لاله نگاهی به دوست پسرش انداخت که دست دور کمرش انداخته بود و مشغول تماشای فیلم بود. کمی جابه جا شد و گفت:- نه خونه نیستم... چت شده؟

مژگان آب بینی اش که دوباره راه افتاده بود را بالا کشید:- بابام کتکم زده.

-مردک الاغ... آخه چیکارت داره؟

-میخواد منم دق بده.

عرشیا که کنجکاو شده بود ابروی تیغ زده اش را تکان داد:- کیه؟

لاله گوشی را عقب کشید و آهسته گفت:- مژگانه یه کم حالش گرفته است.

خودش را از بغل عرشیا بیرون کشید و به طرف آشپزخانه رفت.

صدای گرفته‌ی مژگان آمد:- باید منم مثل تو از خونه فرار کنم. دیگه تحملم داره تموم میشه.

لاله براق شد و خواست حرفی بزند که عرشیا او را برگرداند و گفت:- بهش بگو بیاد اینجا.

لاله اخم کرد. می دانست چشمش هرز می رود و به مژگان هم نظر دارد قبل از اینکه حرف بارش کند فوراً ادامه داد:- ارسلان امشب همراه نداره اونم بگو باهامون بیاد حالو هواش عوض میشه.

لاله فکری کرد و به نشانه‌ی موافقت سرش را بالا و پایین کرد و خطاب به مژگان گفت:- خونه‌ی عرشیا رو که بلدی بیا اینجا.

مژگان دهانش را باز کرد:- پیام خونه‌ی دوست پسرت؟ غلط کردی من نیام اونجا.

-گمشو اینقدر واسه من ناز نکن می‌خواهیم بریم بیرون تو هم حالو هوات عوض میشه.

مژگان با اکراه قبول کرد و خودش را به خانه‌ی مجردی عرشیا رساند. ارسلان هم با ندای دوستش بلافاصله خود را حاضر کرده بود. مژگان

زیر نگاه های دریده‌ی آنها همراه لاله به اتاق عرشیا رفتند تا خود را برای رفتن آماده کنند.

لاله در را بست و از بازویش او را گرفت:- داشتی چی مگفتی پشت تلفن؟ میخواهی تو هم مثل من از خونه فرار کنی که خودتو بدبخت کنی؟

-تو کجات بدبخته؟ آزادی داری هیچکس هم بهت نمیگه خرت به چند من؟

لاله به هیكلش اشاره کرد:- منو خوشبخت میبینی؟

-نه ولی همینکه کتک نمیخوری خودش نیمی از خوشبختیه، نیست؟

لاله تنفر در صدایش ریخت و بند تاپش را بالا کشید:- تو دیگه چرا این حرفو میزنی وقتی میدونی چیا کشیدم؛ چندبار دست به دست مردها چرخیدم تا الان واسه خودم گرگی شدم که هرکسی نتونه بهم دست درازی کنه؟ میدونی چند بار به ... خوردن افتادم که کاش قلم پام میشکست خبر مرگم تو همون خونه میموندم؟ مجبورم هر بار خودمو به ناف یکی ببندم؛ دزدی کنم تا نون شبم دربیاد اونوقت تو به

این میگی خوشبختی؟ تا از اون خونه پاتو بیرون نداشتی فکر میکنی همه جا گلستانه فقط اون خونه است که جهنمه ولی وای به روزی که بهش پشت کنی وای به اون روز که مثل خر تو گل میمونی و راه برگشت نداری...

صدایش لرزید. برگشت و از داخل کیفش وسایل آرایشی اش را بیرون کشید و به سمت آینه رفت.

- وقتی خونه‌ی باباتی میتونی منتظر بمونی یکی بیاد در خونه واسه خواستگاریت و از اونجا ببرت ولی من چی؟ کی میاد یه دختر فراری که آب از سرش گذشته رو بگیره؟ چند سال دیگه میتونم از جوونیم استفاده کنمواهاش پول دربیارم؟ بعدش میشم یه دستمال چرک که کسی نگام نمیکنه چه برسه به اینکه بخواد واسم پول خرج کنه. خط لب را ناشیانه روی لبهایش کشید و رژ زد.

مژگان ایستاد و به حرکات دستهایش خیره شد. همه ی حرفهای لاله راقبول داشت اما گاهی با خودش فکر می کرد شاید شانس او بهتر از لاله باشد و فقط باید امتحانش کند. چند برگ دستمال کشید و روی

لبهای لاله گذاشت و سعی کرد مسیر حرفشان را عوض کند:- بذار خودم آرایشت میکنم... میریم پارتی؟ کجاست؟

لاله آرایش به هم ریخته اش را پاک کرد -عرشیا میخواد قمار کنه منم میخوام ازش یاد بگیرم... باید قبل از اینکه تاریخ مصرفم واسش بگذره به هر چیزی چنگ بزنم تا پول پس انداز کنم. باید اونقدر داشته باشم که بتونم بقیه‌ی سالهای عمرمو راحت زندگی کنم.

-باشه... من شکر خوردم یه چیزی گفتم بس میکنی؟

لاله چینی به بینی اش دادو بعد از سکوت کوتاهی گفت:- عرشیا پیشنهاد داد تو هم بیایی که ارسلان تنها نباشه اما دیدم بد نیست که تو هم قمار کردنو یاد بگیری... شاید بشه باهم یه کارهایی کنیم پولدار بشیم.

صدایش را پایین تر آورد و افزود:- از شر عرشیا هم راحت میشم. حالم ازش به هم میخوره... ولی متأسفانه فعلا داره خوب واسم خرج میکنه.

مژگان خندید:- نه اینکه تو هم بدت میاد...؟ پلک لاله را با انگشت پایین داد و خط چشم را برداشت و پشت پلکش را آرایش کرد.

پیراهن یشمی کوتاهی که از لاله گرفته بود برایش تنگ بود و به زور نفس میکشید. لاله و عرشیا به همراه چند دختر و پسر دیگر که آمده بودند تا پولهای پدرشان را خرج کنند، با فاصله‌ی دو میز آن طرف تر مشغول بازی پوکر بودند و خودش کنار ارسلان روی صندلی نشسته بود و بی میل بازی را تماشا می کرد. اما لاله برعکس او تمام هوش و حواسش را به نحوه‌ی بازی داده بود تا فوت و فنش را از بر شود.

ژتونهای رنگی در حال جابه جا شدن بودند و ورقها برمیگشتند. از هم اکنون فهمیده بود که هیچ سردر نمی آورد و قرار نیست هرگز قمارباز خوبی شود.

ارسلان دست نوازشی روی کمرش کشید که سرش را برگرداند و همزمان دود سیگاری که از ریه هایش بیرون فرستاده بود، وارد گلویش شد و به سرفه افتاد. کسانی که دور میز جمع شده بودند از

جمله ارسلان به خنده افتادند. ارسلان لیوان مشروبش را به سمتش گرفت:- بیا عزیزم یه کم بخور گلوت باز شه.

از شدت سرفه اشک در چشمهای مژگان جمع شد اما با خنده مشروب را کنار زد و مقطع گفت:- نمیخورم... هوای تازه... حالمو جا میاره.

تراس را باز کرد و خودش را به نرده ها رساند. چند سرفه‌ی عمیق دیگر راه اکسیژن رسانی اش را باز کرد.

نسیم سردی می وزید و بازوهای برهنه‌اش را به مور مور انداخت. با کف دست گرمشان کرد اما این هوا را به بوی تند و دم کرده‌ی داخل ترجیح میداد.

از ناراحتی چند ساعت پیشش چیزی باقی نمانده بود و حالا که فکرش را می کرد. لاله پر بیراه هم نمی گفت. آینده‌ی لاله در ابهام بود. کسی حاضر نمی شد جز برای خوشگذرانی به او نزدیک شود. اما خودش شانس بهتری داشت. وقتی که خواستگاری پولدار و مناسب برایش می آمد به راحتی ازدواج می کرد و دیگر نیازی به پول فروش مواد نداشت. می توانست همان زندگی که دوست دارد را برای

خودش بسازد. مثلا از شوهرش می خواست یک خانه به بزرگی این عمارت برایش بخرد. با تمام تجهیزات! از تصوراتش لبخندی به لب آورد و بازوهایش را بیشتر فشرد.

پسری از پایین برایش سوت زد:- لیدی زیبا اگه تنهایی در خدمت باشیم.

لبخند مژگان عمیقتر شد شاید هم مرد رویاهایش همین پسرک مو وزوزی بود با حسابی پر از اسکناس های درشت.

چشمانش چرخید و روی مردی که از روبه رو می آمد ثابت ماند. شاید هم این مردک دیلاق شاهزاده‌ی رویاهایش میشد.

مرد جلوتر آمد. ناگهان لبخند روی لبش مات ماند و تکان نخورد. خم شد و به او که به طرف درختهای سمت چپ عمارت می رفت، دقیقتر شد. خودش بود سروان محمودی همان پلیسی که نجاتش داده بودند! ضربان قلبش یکباره بالا رفت. سریع خودش را از زنده ها جدا کرد و به داخل انداخت. هراسان دست لاله را کشید و از بغل عرشیا بیرونش آورد.

لاله با تعجب نگاهش کرد:- چته؟ رم کردی؟

مژگان لبهایش را تکان داد:- پلیس... پلیس اینجاست... قبل از اینکه بقیه‌ی نیروهاشونم بفرستن داخل باید فرار کنیم.

چشمان لاله گشاد شد:- مطمئنی؟

-اره خودم دیدمش. میشناسمش اون مرده که بیرونه پلیسه... عجله کن.

-خیلی خب آرام باش بذار به عرشیا بگم باهم میریم.

لاله سر در گوش عرشیا برد و گفت:- پلیس اینجاست.

عرشیا گردنش را یکباره کج کرد و به صورت لاله چشم‌دوخت:- چی گفتی؟

با انگشت مژگان را نشان داد:- توی حیاط دیدتش. می‌گه اون یارویی که بیرونه پلیسه... اگه بگیرنمون بدبخت میشیم.

عرشیا ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد با صدای بلند خندید. کسانی که دور میز بودند توجهشان جلب شد. عرشیا به سمتشان چرخید و با همان خنده‌ی استهزا آمیزش گفت:- می‌گن پلیس اینجاست.

لاله دستش را چنگ زد تا ساکت شود. اما عرشیا دست از خندیدن نکشید و چند نفر دیگر هم به خنده افتادند.

مژگان متعجب از این نمایش قدمی به جلو گذاشت :- چرا میخندین اونی که بیرونه رو میشناسم مطمئنم پلیسه.

عرشیا دست جلوی لبان خندانش گرفت :- جوجو اینجا مال یه دم کلفتی که هیچ پلیسی جرأت نمیکنه از کنارش رد بشه مگر اینکه... خودشم آره...

مژگان متوجه نشد :- یعنی چی؟

عرشیا به مرد مو قهوه‌ای که در لابه لای موهایش چندتا سفید خودنمایی میکرد اشاره کرد :- اون مرده رو ببین پیراهن طوسی تنشه... همونی که زیر لوستر دارن بازی میکنن... یکی از مریدهای سینه چاک قماره و هر هفته واسه بازی میاد اینجا... فکر میکنی شغلش چیه؟ توی ارشاد کار میکنه. تو طول روز پشت تریبون مردمو نصیحت میکنه و شبها بساط عیشو نوشش به پاست.

مژگان روی مرد زوم کرده بود و چشم از او نمی گرفت. عرشیا لپش را کشید:- زیاد فکر نکن خوشگلم موهات میریزه.

مژگان دستش را کنار زد و دورتر شد. عرشیا با لبخند چشم چرخاند و لاله را به سمت خودش کشید و در بغلش جا داد.

مژگان به سمت تراس برگشت و به جایی که حسین را دیده بود زل زد. پس آن مرد به آن پاکی که فکر می کرد نبود. بخاطر کسی که خودش در نجاست غرق شده بود عذاب وجدان می گرفت و از اینکه نجاتش داده بودند شرمنده می شد. چه احمق و ساده بود که خودش را پایین تر از آن جماعت می دید. حتی پلیسها هم فهمیده بودند برای اینکه زندگی کنی باید قوانین را زیر پا بگذاری.

نفرت در دلش ریخت... از حسین از آن مردی که فکر میکرد چون نجاتش داده قدیس است و خودش را گناهکار میدید، بیزار شد. دنیا کثیفتر از چیزی بود که می دید.

مهرداد کنار آبنمای سمت غربی عمارت ایستاده بود. پشت به نور عمارت... پشت به سرو صداها و هیاهوی داخلش یا شاید... پشت به زندگی...

باز همان دردی که رفتنی نبود روحش را میان چنگالهایش گرفته بود و جانش را می مکید. کلمات قادر به توصیف حالش نبودند باید کلمه‌ی تازه‌ای برای این زجری که میکشید می ساختند. قفسه‌ی سینه‌اش تنگ شده بود. بوی خاک و نم باران در جانش می نشست. یاد موهای خیس ساغر در آغوشش او را تا مرز جنون می کشاند ولی باید این ذهن را اسیر میکرد که افسار پاره نکند.

موربانه‌های افکارش هجوم آوردند و هرکدام سهمی از آن تن خسته را به تاراج بردند. هیچکس جز او مقصر مرگ ساغر نبود. سوده بهانه بود؛ شهرام عذر نابه جایش بود. فقط خود خودش باعث کشتن ساغر شده بود. او که می دانست از خیانتش نمی گذرند اما باز خواسته بود این راه را امتحان کند. ریسک کرد و و تاوانش هم بس گزافو سنگین بود.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و دست به داخل جیبش برد. فشنگ همیشه همراهش ، نبود...

-سیگار بکش تا آرومت کنه.

سر چرخاند و ساغر را کنار خودش دید. کاش می توانست لمسش کند. آنقدر او را به خودش بفشارد که سینه‌ی تنگش فراخ شود، دلتنگی اش فروکش کند و راه نفس کشیدنش باز شود. اما به همین وهم دیدنش قناعت کرد و به سمت آبنما چرخید :- از سیگار متنفرم.

-اما تو همیشه زیاد سیگار میکشیدی.

به چشمان شبرنگش خیره شد. نفسش را عمیق بیرون فرستاد:-
دیگه نمیکشم... نیکوتین میخواد تو رو ازم بگیره اما... نمیتونم؛
نمیخوام فراموش کنم.

'گفتنی نیست

ولی بی تو

کماکان در من

نفسی هست

دلی هست

ولی جانی نیست...¹

صدای پایی روی شاخو برگها نزدیکش شد و ... و هم ساغر چون بخار محو شد.

حسین با شک به مهرداد و جایی که خیره شده بود نگاه کرد اما چیزی دستگیرش نشد. سری تکان داد و به حرف آمد: -برهان پولها رو شرطبندی کرده مسابقه داره شروع میشه.

مهرداد به سختی چشم از روبه رویش گرفت و به سوی حسین چرخید و بی حرف راه افتاد. حسین شانه به شانه‌اش حرکت میکرد. سرش را بالا گرفت و به طبقه‌ی بالا که سرو صدای موسیقی تندی از آن خارج میشد اشاره کرد: - اون بالا چه خبره؟

مهرداد نفسی گرفت تا تمرکزش را به دست آورد و ذهن پر پر شده اش را جمع کند.

محمد عزیزی¹

- پوکر، قمار، مشروب، دختر بازی... هرچی که فکرشو بکنی. ولی ما با اونجا کاری نداریم مسابقات پایینه توی زیرزمین... اینجا متعلق به کاکاییه.

حسین ابرو بالا انداخت:- کاکایی؟ اگه اینجا رو به پلیس گزارش کنیم که کارش تمومه.

مهرداد پوزخندی زد:- به اسم خودش نیست. گزارش اینجارو هم بدن با یه تک زنگ و ماست مالی کردن چشمشونو روی این خونه و همه ی گنداش میبندن.

وارد عمارت که شد محافظانش او را به زیرزمین هدایت کردند. از پله ی مارپیچ پایین رفت و به زیرزمین رسید. آدمهای زیادی جمع شده بودند و منتظر شروع مسابقه بودند. میدان مبارزه استخری بود که از آب خالی اش کرده بودند و دیواره ی کوتاهی دور تا دورش کشیده بودند تا سگهای وحشی نتوانند از آن بیرون بپرنند. گرد تا گرد استخر مانند میدانهای مبارزه ی رومی سکو ساخته بودند و تماشاچیان نشسته بودند. سگها و مربیانشان در سمت دیگری ایستاده بودند و به سختی قلاده ی سگها را که وحشیانه پارس

میکردند و از همان لحظه قصد داشتند به جان هم بیافتند را نگه داشته بودند. مهرداد نگاهی سرتاسری به همه‌ی کسانی که آنجا جمع شده بودند انداخت و با چشم سرتیپ کاکایی را پیدا کرد که در بهترین مکانی که دید مناسبی داشت نشسته بود و با یکی از همراهانش در حال بگو و بخند بودند. مهرداد ابرویی تکان داد و خطاب به حسین گفت: - اونی که یوزپلنگ زیر پاش خوابیده رو میبینی؟... اون کاکاییه.

حسین چشمانش را ریز کرد و با دقت تماشایش کرد. موهای سفیدش را به سمت بالا ژل زده بود و ریش خاکستری اش را کاملا مرتب شانه کرده بود. پیراهن طرح پلنگی به تن داشت و یقه‌اش تا چند دکمه روی سینه‌اش باز بود. این تیپ با چیزی که از سرتیپ کاکایی می دانست منافات داشت.

برهان قلاده‌ی سگ زرد سرابی اش را به دست جوان همراهش سپرد و خودش را به مهرداد رساند. مهرداد به سگها اشاره کرد: - روی کدومها شرط بستنی؟

برهان با دست نشانشان داد:-اون سگ سیاهه بیست تا طوسییه چهلو پنج میلیون.

مهرداد درمورد زور و قدرت آن سگها اطلاعی نداشت و به برهان و تصمیمش اعتماد کرد. همراه حسین و دوتا از محافظانش از پلهی سکوها بالا رفتند و با فاصله از کاکایی روی صندلیهای نرم نشستند. صدای ضرب پای تماشاچیان و هو کردنشان فضای زیرزمین را برداشت.

حسین از کنار سر مهرداد کاکایی را زیر نظر گرفت که یوزپلنگ کمیابش را نوازش میکرد و حواسش را به مسابقه داده بود.

دو سگ سیاه از نژاد پیت بال از طرفین مخالف هم، به داخل استخر فرستادند. قلاده هایشان را باز کرده و درهای آهنی را از پشت قفل کردند. یکی از سگها همانی بود که برهان برایش بیست میلیون شرط بسته بود.

با خرناسهی بلندی دندانهای تیزشان را به هم نشان دادند و با تشویقهای مریبان و تماشاگران به جان پوست و تن هم افتادند.

مهرداد ساکت و خموش به داخل استخر نگاه می کرد. حسین انگشت روی چانه اش گذاشته بود و از هیجان کسانی که مبارزه را نگاه می کردند به تعجب افتاده بود. بعد از ربع ساعت مبارزه ی بی وقفه سگی که برهان شرط بسته بود از پا افتاد. برهان با نگرانی به مهرداد نگاه کرد و با او چشم در چشم شد. چشمان مهرداد خالی از هرگونه حس و واکنشی بود و همین حالت نگاهش او را می ترساند.

چند سگ دیگر هم وارد میدان شدند و یکی یکی به مبارزه پرداختند.

یکی از بادیگارد های کاکایی کنار گوشش چیزی گفت و او را متوجه مهرداد کرد. مهرداد متوجه حرکاتشان بود اما چشمش به داخل استخر بود و خودش را سرگرم مسابقه نشان داد.

سرتیپ چند کلمه ی کوتاه به محافظش گفت و او را به دنبالشان فرستاد.

بادیگارد کنار مهرداد ایستاد و در مقابلش خم شد تا در هیاهوی جمعیت بتواند بشنود:- جناب کاکایی خواستند که برای تماشای مسابقه همراهی شوند کنید.

مهرداد با حالتی خنثی بلند شد. با حرکت محافظ ها حسین هم تکانی به خودش داد و به دنبالشان رفت.

کاکایی با لبخند از او استقبال کرد و روی مبل راحتی جابه جاشد تا برای مهرداد جا باز کند :- چه افتخاری... مهرداد خان بزرگ محفل محقر مارو انتخاب کردن.

مهرداد متواضع لبخندش را جواب داد:- افتخاریه که نصیب من شده به خدمت حضورتون برسم سرتیپ.

مردی که کنار کاکایی نشسته بود با غیض مهرداد را نگاه می کرد و از چشمان تیزبین حسین دورنماند. اما مهرداد کوچکترین توجهی به اون نکرد و کنار کاکایی نشست.

-نمیدونستم به جنگ سگها علاقه مند هستی.

مهرداد شانهای بالا انداخت:- اولین باره که برای مبارزه شرکت میکنم علاقه ای ندارم اما نیاز به تنوع و هیجان داشتم...خواستم امتحانش کنم تا لذت شرط بستن و مبارزه رو لمس کنم.

حسین بالاتراز آنها روی سکوی کنار محافظ نشست و گوش هایش را تیز کرد. می خواست بداند مهرداد چه قصدی دارد اما صحبت‌هایشان با کاکایی تنها حول سگها و قدرتشان می چرخید.

سگ دیگری که با پول مهرداد رویش شرط بسته شده بود هم شکست خورد. مهرداد چینی به عضلات صورتش انداخت و گفت:- امشب روی دور شانس نبودم.

سرتیپ با صدای بلند خندید:- باید سگها رو بشناسی خودت زیرو بمشونو بلد باشی تا شرط بندی کنی... اون موقع است که مزه‌ی پیروزی و مبارزه رو زیر دندونت حس میکنی.

مهرداد به کوسن های کنارش تکیه داد:- فکر نکنم بتونه هیجانی که میخوام رو برام تأمین کنه. انگار هیجان واقعی فقط توی معاملاتیه که انجام میدیم.

کاکایی خندید و زنجیر یوزپلنگش را دور دستش پیچید - میدونم به چی نیاز داری... فعلا دارن گرم میکنن هنوز هیجان واقعی مونده.

مهرداد به پشتی مبل طلایی رنگ تکیه زد. مرد جوانی جلوی در استخر ایستاده بود و حضار تشویقش می کردند.

هاسکی سیاه بزرگی داخل میدان خرناسه می کشید و دندانهای تیزش را به نمایش گذاشته بود.

سرتیپ سرش را به سمت مهرداد خم کرد و پرسید: - روی کدومشون شرط میبندی؟

مهرداد نگاهی به مرد و عضلاتش انداخت و جواب داد: - هاسکی

سرتیپ خندید: - ولی من نظر دیگه‌ای دارم. .. صدتا روی اون مرد... شرط بندی بین من و تو..

مهرداد سرش را به موافقت تکان داد و بی میل نگاهشان کرد. مرد چندبار دستهایش را بالا برد تا تماشاچیان را به وجد آورد و به داخل میدان رفت.

هاسکی امان نداد و به سمتش خیز برداشت. مرد مستی به سرش زد که به کناری افتاد. اما سریع بلند شد و روی مرد پرید و دستش را به دندان گرفت.

مهرداد بی حوصله از ظرف پیش روی سرتیپ خوشه‌ی انگوری برداشت. مردی که دست راست سرتیپ نشسته بود. چشمانش را ریز کرد و گفت:- انگار این مسابقه هم باب میلت نیست؟

مهرداد به خشمی که در نگاه او موج می زد لبخند زد. یاسین را خوب می شناخت. مرد پا به سن گذاشته و رقیب خرده پایبی که دنبال فرصتی می گشت تا بتواند جای او را بگیرد. یاسین بعد رفتنشان از ایران فکر می کرد به خواسته‌اش رسیده اما اکنون که دوباره او را پیش روی خودش می دید حس یک روباه دم بریده را داشت.

- ندیده هم میدونم که اون مرد برنده همیشه و امشب صدتومن از سرتیپ طلبکار میشم.

سرتیپ خندید و دست روی شانه‌اش گذاشت:- هنوز آخر پاییز نشده پسر... من جایی نمیخوابم که آب زیرم بره نخواستم امشب با باختهای پی در پی جیب‌تو خالی کنم وگرنه به کمتر از دویست برای شرط بندی راضی نمیشم.

یاسین سرتیپ را خطاب قرار داد:- اگه مهرداد وسط میدون بود چندتا حاضر بودی روش شرط ببندی؟

سرتیپ مهرداد را نگاه کرد اما جوابی نداد.

یاسین افزود:- من حاضر بودم سیصد میلیون روی سکه شرط ببندم.

حسین دستانش را به سینه قفل کرد. آن مرد قصد داشت غرور مهرداد را له کند اما هیچ آدم عاقلی سر غرور و پولی که به آن نیاز نداشت جانش را به خطر نمی انداخت که با سگی وحشی مبارزه کند. مهرداد بلند شد و کت پاییزه‌اش را درآورد :- پونصدتا روی خودم شرط میبندم.

حسین با خودش زمزمه کرد «آدم عاقل چرا اما یه دیوونه نه!»

نیم خیز شد و بازویش را گرفت:- اینکارو نکن.

مهرداد نیشخند زد و بازویش را از دستان او بیرون کشید و از پله ها پایین رفت.

حسین دندان قروچه کرد و زیرلب غرید:- احمق.

مسابقه‌ی سگ هاسکی تمام شده بود و مرد داخل میدان را بازخمهای فراوان اما پیروز از استخر بیرون آوردند و تن بی جان هاسکی را از سمت دیگر خارج کردند.

یاسین کنار گوش یکی از محافظان زمزمه کرد:- بگو سگ سرابی رو بفرستن داخل میدون.

سرتیپ زمزمه‌اش را شنید و پوزخند زد. قصد داشت حتما امشب مهرداد را به کشتن بدهد. آن سگ از پس شیر هم برمی آمد چه رسد به یک انسان. منفعتی که مهرداد به او می رساند بیشتر از یاسین بود. قبل از اینکه محافظ برود نگهش داشت و محکم گفت:- یه دوبرمن بفرستید.

یاسین شاکی به سمتش چرخید اما سکوت کرد.

مهرداد بندهای نواری مخصوصی که برایش آورده بودند را دور مچ دستهایش پیچید و وارد استخر شد.

قلاده‌ی سگ سیاه دوبرمن را رها کردند. سگ دمی جنباند و جست زد. دندانهای خیسش را حواله‌ی مهرداد کرد. اما او کمی خم شد و با کمک هردو دستش سگ را به کناری هل داد و زمین زد.

حسین دستش را مشت کرده بود و با حرص به این نزاع حیوان و انسان چشم دوخته بود. به مهرداد نیاز داشتند و نباید آسیبی میدید

اما این مرد گویی عقلش را خورده بود و واقعا دست از جانش شسته بود.

دوبرمن روی قفسه‌ی سینه‌اش پرید و سنگینی اش او را به زمین انداخت. کف استخر غلت زد. پوزه‌ی سگ را که قصد داشت گردنش را زیر دندانهایش بشکند، سفت گرفته بود.

هرروز با سگی وحشی تر از این در درونش می جنگید و بعد از زد و خورد قلاده‌اش را محکم می کرد که هار نشود و یکباره خوی وحشی اش را نشان ندهد. هنوز باید نگاهش می داشت تا زمان مناسبش که رسید آزادش کند تا هرکه را که مسبب دردش بود بدرد و پاره کند.

سگ را با تمام قوا به سمت دیگر هل داد. اما همینکه خواست سرپا شود. سگ سیاه تند و تیزتر از او دندان به رانش فرو کرد. از درد

چهره‌اش درهم رفت و صدای دادش در میان همه‌های که کل زیرزمین را پر کرده بود گم شد. دو طرف پوزه‌ی سگ را با هر دو دست گرفت و سعی کرد دندانهای برنده اش را جدا کند. چند مشت روی گوش بریده شده اش کوبید و خون از آن جاری شد. سگ زوزه‌ای کشید و دندانهایش را از پایش بیرون آورد. مهرداد لنگان خودش را

سریا کرد. یاسین با لذت از آن بالا تماشایش می کرد اما کورخوانده بود که بنشیند و مرگش را ببیند. می توانست سگ را از پا در بیاورد. دوبرمن دندانهای خونینش را با خشم نشان داد و دوباره به سمتش پرید. مهرداد دست روی لبه‌ی اصلی استخر گرفت و وزنش را بین پای زخمی و دستش تقسیم کرد. پای سالمش را بالا برد و محکم به پوزه‌اش کوبید. زوزه‌ی دردناک سگ دلش را به رحم نیاورد. لبه‌ی استخر را رها کرد و قدمی برداشت ولی پایش روی خونی که از رانش جاری بود سر خورد و قبل از اینکه کاملا سقوط کند دیواره‌ی استخر را چنگ زد و یک پایش خم شد. سگ از فرصت استفاده کرد و به طرف صورت مهرداد حمله کرد. مهرداد دستش را حایل صورتش گرفت و دندان سگ تا استخوانش فرو رفت.

حسین که عصبی پاهایش را تکان میداد طاقت نیاورد. با یک پرش خودش را به در استخر رساند. به داخلش پرید و با لگد سگ را از مهرداد دور کرد.

صدای هو کشیدن و اعتراض جمعیت می آمد که از دخالت او عصبانی شده بودند. اما توجهی نکرد و زیر بغل مهرداد را گرفت.

دوبرمن به سمت رقیب جدید خیز برداشت و دست او را هم گاز گرفت.

حسین با خشم مشت به بدنش زد. اما سگ قصد رها کردنش را نداشت. همه اش شاید چهل کیلو بود اما نمیتوانست آن وزنه‌ی سنگین را که از قضا در گوشتش فرو رفته تحمل کند. گویی دستش از کتف در حال کنده شدن بود. به سمت دیوار چرخید و کمر سگ را چند بار به آن کوبید تا توانست دستش را آزاد کند. سگ هنوز قصد عقب نشینی نداشت اما سرتیپ ایستاد و به مربی اش اشاره کرد تا سگش را از میدان بیرون ببرد. مربی به داخل دوید و با زبان فرانسوی دستور داد سر جایش بایستد. بند قلاده اش را سفت کرد و از استخر بیرونش برد. حسین مچ دستش را سفت چسبیده بود و از رگهای برجسته اش خون با سرعت بیرون میریخت. کنار مهرداد نشست و بند دور دستش را باز کرد و با وجود خونریزی خودش آن را دور ران مهرداد گره زد و با دندان کشید و سفتش کرد.

با مهرداد چشم در چشم شد که با لبخندی طعنه آمیز نگاهش میکرد. حسین کنار گوشش آهسته به او تشر زد: - نمیدونی چه لذتی

داشت از اون بالا ببینم که چجوری داره خونتو میریزه... ولی افسوس... افسوس میخورم که مجبور شدم و نتونستم تا آخر تماشا کنم... هنوز بهت احتیاج داریم. لبخند مهرداد به خنده تبدیل شد. و حسین از میان دندانهای کلید شده اش غرید:- زهرمار!

محافظان مهرداد به داخل استخر آمدند و کمکش کردند تا بلند شود و او را بیرون بردند. حسین آستین سوراخ شده‌ی پیراهنش را پاره کرد و بالا تر از جای زخم دور مچش پیچید.

سرتیپ به دنبال پزشکی که بقیه را مداوا می کرد فرستاد و از جایگاهش پایین آمد. مهرداد لنگ میزد اما هنوز سرپا بود. سرتیپ نگاهی به زخمهایش انداخت و نوچ نوچی کرد:- ببین چیکار کردی... اما مبارزه‌ی بسیار خوبی بود. جسارت تحسین برانگیزی داری... اهل ریسک کردنی.

مهرداد خندید و درحالی که به یاسین طعنه می زد گفت:- اگه جسارت نداشتم هنوز اون پایین پایینا برای اربابهام موس موس میکردم... برای بالا رفتن باید خطر کرد.

یاسین با خشم آب دهانش را قورت داد اما نمی توانست جلوی سرتیپ قدم کج بردارد. دکتر رسید و از مهرداد خواست روی مبل بنشیند تا زخمهایش را نگاه کند. شلوارش را پاره کرد. سوزنی زیر پوستش تزریق کرد و مشغول کارش شد. سرتیپ به سمت حسین چرخید که از درد نفسهای کوتاه میکشید و مچ دستش را سفت چسبیده بود.

از مهرداد پرسید: - از محافظاته؟ معلومه خیلی بهت وفاداره که مثل ببر پرید داخل میدون.

مهرداد لبخند کجی زد و نگاه عمیقی به حسین انداخت: - نه! یه دوسته... یه دوست خیلی نزدیک با وجوه مشترک.

حسین دندان روی هم فشرد. حاضر بود سرش برود اما برای مهرداد دوست نباشد ولی با این حال لبخند کوچکی زد.

مهرداد لبخندش را گسترده کرد و با خنده ادامه داد: - یه دوست که امشب با دخالت نابه جاش پونصدتا برام خرج تراشید... میخواستم امشب با پولی که از یاسین خان میگیرم به همه سور بدم.

سرتیپ زنجیر یوزپلنگش که خون روی زمین را لیس میزد کشید و به دست یکی از محافظانش سپرد تا ببردش. رو به یاسین کرد و گفت:- مسابقه که به هم خورد برنده‌ای نداشت تا این وسط پولی جابه جا بشه.

عضلات حنجره‌ی یاسین سفت شد اما به زور دهان باز کرد:- بله... اما دفعه‌ی بعد امیدوارم وسطش قطع نشه.

خداحافظی مختصری با آنها کرد و با همراهانش بیرون رفت.

مهرداد با سوزش پایش سرش را پایین گرفت و پوست کنار زخمش را لمس کرد. ذهنش به سمت خاطره‌ای دور اما بسیار نزدیک کشیده شد.

ساغر از خانه‌ی تورج فرار کرده بود. وقتی که فکرش را هم نمی‌کرد از آنجا جان سالم به در ببرد، با جای دندان‌های سگ جلوی خانه‌اش سبز شده بود و زبان درازی می‌کرد. چقدر از کودی متنفر بود و خودش آن موقع دوست داشت زبان درازش را قیچی کند. لبخند محوی روی لبش نشست اما آسمان چشمان مشکی اش برق زد. یقین

داشت این سیلی که روز به روز در چشمانش بیشتر جمع می شود
قرار است آدمهای زیادی را در خودش غرق کند.

سونیا باند تازه‌ای برداشت و روی ساعد حسین گذاشت. مادرشان
طاقت نداشت آن زخمهای عمیق را ببیند و دلش ریش میشد. برای
همین این وظیفه را به عهده‌ی سونیا گذاشته بود و از چند متری
سرویس بهداشتی رد نمیشد. قیچی کوچک را برداشت چند سانتی از
آن را برش داد تا بتواند گره‌اش بزند.
-سلام عرض شد.

سونیا با شنیدن صدای آروان قلبش از جا کنده شد و قیچی از
دستش سر خورد و زمین افتاد. دستپاچه جواب سلامش را داد. خم
شد تا برش دارد اما سرش به سنگ روشویی برخورد خورد. حسین از
حرکاتش به خنده افتاد. سونیا خجالت زده به آروان که لبخند
دلنشینی به لب داشت نگاه کوتاهی کرد و گفت:- ببخشید.

آروان جلو رفت و گره ای که او میخواست بزند را سفت کرد و در جوابش گفت:- من از شما معذرت میخوام ترسوندمتون.

حسین روی پا جابه جا شد و از سونیا تشکر کرد و به همراه آروان بیرون رفت.

سونیا به دیوار تکیه داد و دست روی قلبش گذاشت. انتظار دیدنش را آنهم این ساعت از شب نداشت. ضربه‌ای به سرش زد:- خاک تو سرت دستو پا چلفتی... وای آبروم رفت.

سریع وسایل پانسمان را داخل جعبه گذاشت و به آشپزخانه رفت. نگاهی به مادرش که چای گذاشته بود و برای حسین سوپ میپخت، انداخت :- میوه هست ببرم؟

مادرش با تعجب نگاهش کرد و سونیا گفت:- آقا آ... دوست حسین اومده میخوام میوه ببرم.

مادر چرخید و فنجانها را از کابینت بیرون آورد :- میدونم مثل اینکه خودم درو براش باز کردم... میوه تموم شده بابات برگشتنی میخوره. چایی گذاشتم.

سونیا دست روی لبانش کشید :- باشه پس آماده شد میبرم.

حسین روی صندلی اتاقش نشسته بود و آروان روی تختش دستانش را از پشت باز کرده و وزنش را روی آنها انداخته بود. نگاه معناداری به ساعد باند پیچی شده‌اش کرد و پرسید:- دیگه نباید تعجب کنم و باید هربار شاهد یه شاهکار ازت باشم .. نمیخواهی بگی چه اتفاقی واسه دستت افتاده؟

حسین لبش را به یک سمت کج کرد:- هیچی ... یه حادثه بود.

آروان کلافه پوفی کرد و صاف نشست. تلاش کرد تا عصبانیتش را بروز ندهد اما کارهای حسین داشت دیوانه‌اش می کرد.

خشمش را در صدای کنترل شده‌اش ریخت که از اتاق بیرون نرود و پرسید:- آخه تو چه مرگته؟ داری چه غلطی میکنی؟ اون از پرونده‌ای که میگه با رشوه گیری گند زدی به خودتو کارت اینم از وضعیت الانت.

حسین انگشتش را روی لبش گذاشت و ساکتش کرد:- یه کم آرومتر میشنون.

آروان نگاهی به در بسته انداخت و با تأسف سر تکان داد:- نمیدونم
اخراج شدی؟

-اخراج نه! معلق... فعلا نیازی نبود بودن.

آروان کنار پایش زانو زد:- من که میدونم اون پرونده‌ای که روی میز
سرگرده نمیتونه کار تو باشه... اونقدر قبولت دارم که میتونم به جون
مادرم قسم بخورم که هیچکدومش واقعی نیست... بهم بگو جریان
چییه؟ دلواپستم...

حسین دستش را در موی کوتاه آروان فرو کرد و بوسه‌ای به آنها زد
:- نگران نباش داداشم... همه چی روبه راهه.

آروان سرش را از زیر دست حسین بیرون آورد و بلند شد. چرخه در
اتاق زد و خواست حرفی بزند که سونیا با سینی چای دستگیره را
پایین کشید و وارد اتاق شد. به رویشان لبخند زد:- واستون چایی
آوردم.

آروان برای اینکه زودتر او را از اتاق دور کند سینی را گرفت:- ممنون
سونیا خانم زحمت کشیدید.

لبخند سونیا دست در پنجه‌ی قلبش کشید و باهم به رقص درآمدند. گفته بود سونیا خانم؛ یعنی آنقدر به چشمش بزرگ آمده بود که خانم خطابش کرده بود. دیگر او را با غزل اشتباه نمی گرفت که لپش را بکشد و با شیطنت بخواهد زنش شود...

آروان سینی به دست برگشت و آن را کنار حسین روی میز گذاشت. سونیا مکثی کرد اما بیشتر از آن نمی توانست در اتاق بماند و بیرون رفت. اگر حسین زیر نظرش نداشت جرأت می کرد سرش را بالا بگیرد و قد خودش را با آروان اندازه بگیرد تا بفهمد قدش تا کجای تنه‌ی پهن و فراخ عشقش می رسد.

پشت در بسته، روی پنجه‌ی پا بالا و پایین پرید و ذوق زده با خودش تکرار کرد:- سونیا خانم...

حسین فنجان چای را با دست سالم برداشت و گفت:- بخور تا سرد نشده.

آروان لب به دندان گرفت. انگار نه انگار که حرص و جوشش فقط از سر نگرانی و بخاطر خودش است.

-بی پروا و نترسی. بارها از دستورات مافوقت سرپیچی کردی ولی میدونم هیچوقت از این غلطها نکردی که اخراجت کنن... بگو تو اون سر بی مغزت چی میگذره؟

-اخراج نه! معلق شدن. اینو هی با خودت تکرار کن تا یادت نره. آروان لب زد و با حرص ادایش را درآورد. لبهایش را به داخل دهان کشید و محتاطانه پرسید: -این کارهایی که میکنی ربطی به مرگ ساغر داره؟

فنجانی که به لبش نزدیک میشد، در هوا ماند. فنجان را به داخل سینی برگرداند و دست باندپیچی اش را لمس کرد. اگر سرهنگ نخواستہ بود کسی بویی ببرد می توانست با آروان صحبت کند... از نجات مهرداد سنایی بگوید، کاری که دیشب برخلاف میلش انجام داده بود. از همکاری ناخواسته اش، از سرتیپی که ناجوانمردانه به کشورش خیانت می کرد و ککش هم نمی گزید و فشارهای عصبی اش! اما نمیتوانست؛ اجازه اش را نداشت.

-زمانش که شد بهت میگم.

-زمانش؟ وقتی رسیدی آخرشو یه غلط اضافه کردی؟ نه برادر من...نمیتونم تا اونموقع صبر کنم. همین الان میگی داری چیکار میکنی یا نه؟

حسین حق به جانب دست به کمرش زد:-نه! نمیگم.

آروان خشمگین بلند شد و به سمت در رفت. حسین نگهش داشت:-
کجا میری؟

-اینجا بمونم چیکار کنم؟ دیگه کاری بهت ندارم هر اضافه خوری کردی پای خودت. دیگه واسم مهم نیست خودتو توی هچل بندازی یا نه.

حسین به خنده افتاد:- حالا نمیخوادمثل دخترها قهر کنی... بشین.

آروان پوفی کرد و دوباره روی تخت نشست. لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:-خب؟

-خب که خب؟

زیر لب مسخره‌ای گفت و بلند شد.

حسین سر جایش هولش داد:- فعلا نمیتونم چیزی بهت بگم ولی گفتم که نگران نباش سرهنگ پاسدار از همه چیز خبر داره از این وضع قمر در عقرب که دراومدم برمیگردم اداره... تا اونموقع هم چفت اون زبونتو بکش هی اخراج اخراج نکن که مادرم روزگارمو سیاه کنه. آسیب دیدگی دستمم نمیدونه جای دندان سگه فکر میکنه باهم توی عملیات بودیم تیر خوردم.

بُهت در چهره‌ی آروان نشست و با تعجب گفت:- سگ؟ سگ گازت گرفته؟

حسین از حرفی که ناخواسته از دهانش بیرون پریده بود لعنت فرستاد و دروغی سرهم کرد و با خنده چشمک زد :- اره یه سگ وحشی بود. موقع عوض کردن لاستیک ماشینم بهم حمله کرد... نکنه تو هم فکر کردی جای گلوله است؟

لپتاپش را با فاصله از جای زخمش روی پایش گذاشت. فلشی که کامران برایش آورده بود را به آن وصل کرد و با دقت اطلاعات ذخیره شده را مرور کرد. کاملا دقیق و بی نقص بودند. کار پدram به خوبی

سمیر بود و سوده همیشه دست روی بهترینها می گذاشت. فلش دوم را جا زد و صفحاتش را مو به مو خواند. به سلاحهای جدید نیاز داشتند و شهرام لیست کاملی از آنها را تهیه کرده بود.

بازویش را به عاج تخت تکیه داد و مشتش را روی پیشانی اش گذاشت. با کمکهای سرتیپ هیچ مشکلی نداشتند و همین بزرگترین ایراد بود. به سرهنگ قول داده بود دست سرتیپ را رو کند اما هنوز نمی دانست چگونه باید او را به این بازی بکشاند. هدف او فقط سوده و شهرام بود اما برای اینکه سرهنگ اعتماد کند پای کاکایی را هم وسط کشیده بود و مشت او را باز کردن، کار هرکسی نبود.

با صدای زنگ موبایل لپتاپ را بست. گوشی را از روی پاتختی برداشت و به تماس سوده پاسخ داد.

-بله؟

-خوبی؟ زخمت چگونه؟

چشمانش را با خشم به هم فشرد و جواب داد: -بپا گذاشتی؟ فقط اگه میدونستم کیه که راپورت منو بهت میده...

سوده دلخور میان حرفش پرید:- نیازی نبود آدم واست بذارم بین اون همه جمعیت فکر میکنی خبر کله شقیت به گوشم نمیرسه؟ تو چت شده؟ مبارزه باسگ؟ حتما دیوونه شدی تو که اهل این برنامه ها نبودى مهرداد ... خیلی عوض شدی.

پوزخند روی لبش آمد پس هنوز او را نمی شناخت. اگر می شناخت می فهمید که یک ذره هم تغییر نکرده و تهدیدش را جدی می گرفت. خواسته بود کاری به کار او و کسی که احساسش متعلق به اوست نداشته باشند اما بد خنجرش زده بودند.

فکش را به هم فشرد و زاویه‌ی تند آن خودنمایی کرد. لپتاپ را کناری گذاشت و از تخت پایین آمد:- فقط خواستم یه کم تفریح کنم. -تفریحاتت قبلا یه چیزای دیگه بود... تو هنوز باید فیزیوتراپی بشی میخواهی با این کارهات خودتو به کشتن بدی؟

-من خوبم قرار هم نیست برام اتفاقی بیفته. پس لطفا دلواپسم نباش.

تلفن را قطع کرد و نفس های ممتد کشید. باید خشمش را مهار میکرد. صبر... صبر و بازهم صبر...

"به کدام

دل صبوری

کنم ای نگار بی تو..."²

شلوارش را آهسته از پایش رد کرد و به قصد تیراندازی به سمت زیرزمین رفت.

شهرام به سوده نگاهی انداخت و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید: - قطع کرد؟

سوده موبایل را روی میز انداخت: - اصلا نمیدونم چی تو سرشه... کله خرابه.

-قبلا اگه به کسی جواب پس نمیداد لااقل تو رودر جریان کاره‌اش میداشت ولی حالا ببین هرروز باید منتظر باشی که ببینی حرکت بعدیش چیه؟

شمس لنگرودی²

- کدوم کارها؟ اگه نگران اون پسرهای که ته توشو در آوردم. هرچی که مهرداد در موردش گفته درسته... هر آدم جدیدی که دورو برش ببینم تا ازش مطمئن نشم نمیذارم قدم از قدم برداره. شهرام ابرویی بالا انداخت و پوز خند زد:- خوبه... مثل له له ها مراقبش باش...

سوده اخم در هم کشید:- مشکلت چیه؟

- کارهایی که به کاکایی و امثال اون مربوط بشه با منه چرا مهرداد باید بخواد خودشو به اون نزدیک کنه؟

سوده با حرص موبایلش را برداشت و داخل کیفش انداخت:- پس دردت اینه... چون موقعیت خودتو در خطر میبینی داری جوش میزنی؟

شهرام صدایش را بالاتر برد - یه بار بخاطرش تا مرز نابودی رفتیم نمیخوام دوباره تکرار بشه... خودمون به تنهایی از پس این باند برمیومدیم نیازی بهش نبود ولی پاتو توی یه کفش کردی که فقط باید مهرداد برگرده...

سوده از جایش بلند شد :- مهرداد احمق نیست که بخواد تیشه به ریشه‌ی خودش بزنه یه بار آدم اشتباه سرراهش قرار گرفت که الان هم دیگه حذف شده و قرار نیست دوباره این اشتباه تکرار بشه.

قبل از اینکه برود شهرام با صدای محکمی گفت :- امیدوارم... چون این بار اشتباهی پیش بیاد مجبور میشم خودم وارد عمل بشم اونوقته که دیگه به جای جواب، کل صورت مسئله رو حذف میکنم.

سوده آنقدر سریع سربرگرداند که مهره های گردنش به صدا درآمدند :- میخواهی مهردادو بکشی؟

شهرام به پایش بلند شد و قاطع جواب داد :- اگه باز کج رفت ،اره... خودت خواستی دوباره برش گردونی خودتم مجبور میشی حذفش کنی... بلدی که؟

سوده نفس قطع شده‌اش را در میان سکوت ممتدشان بیرون فرستاد و سری به علامت تأیید تکان داد. کیفش را در دست جابه جا کرد و از خانه‌ی شهرام بیرون رفت.

از پشت پنجره ساغر را نگاه می کرد که دور و بر موتورش می چرخید و کودی روبه رویش زانو زده بود. چیزی در گوشش گفت و سوار موتور شد. کودی روی پا بلند شد و جلوی موتور دم تکان داد. ساغر با اخم تهدیدش کرد و کودی هم در جوابش دندان نشان داد.

با لبخند عمیقی که روی صورتش نشسته بود سوئیچ موتور را برداشت و بیرون رفت. ساغر خم شده بود و حواسش به اجزای موتور بود. آهسته از پشت دست دور کمرش برد و او را به سینه اش چسباند. ساغر هول زده تا جایی که مهرداد اجازه میداد گردنش را به سمتش کج کرد:- کی اومدی؟

-همون لحظه ای که داشتی سگ منو تهدید میکردی... نگفتم سربه سر پسرم نداری؟

پوفی کرد و کلاچ را به دسته ی فرمان فشرد:- سگ توئه که همیشه دوست داره سربه سر من بذاره. ببین چجوری داره منو نگاه میکنه انگار دزد میخوام موتور صاحبشو دودره کنم.

بدون اینکه ذره ای او را از خودش جدا کند پشتش سوار موتور شد و گفت:- دزد که هستی... قبول نداری؟

ساغر تنه‌ای به او زد تا کمی فاصله بگیرد اما تکان نخورد و یک دستش را کامل به دور شکمش حلقه کرد:- می‌خواهی بندازیم پایین؟ نمی‌خواهی موتورسواری یاد بگیری؟

سکوتش را که دید. تنش را همراه خودش خم کرد و سوئیچ موتور را در جایش چرخاند و روشنش کرد.

حرارتی که از پوستش برمی‌خواست همراه با بوی تنش در هم آمیخت و ریه‌هایش را پر کرد. مست از عطر وجودش با شیطنت زیر گوشش نجوا کرد:- چقدر داغی... تب داری؟

ساغر سرش را به چپو راست تکان داد و نفس بریده گفت:- نه... قبل ... قبلش داشتم طناب می‌زدم... برای همین گرممه.

لاله‌ی گوشش را محکم گاز گرفت و آخش به هوا رفت. با لذت به ساغر که گوشش را با دست چسبیده بود، خندید:- کسی که دروغ بگه اینطوری تنبیه میشه.

-بدجنس... میدونستی خیلی بدجنسی؟

-میدونم. بارها بهم گفتی و من عاشق بدجنس بودم.

لبخندی که از مرور خاطرات روی لبهایش نقش بسته بود کم کم محو شد و غم جایگزینش شد. همدزفری از گوشش سر خورد و سیمش روی سینه‌اش آویزان ماند.

دست روی قلبش گذاشت و سینه‌ی دردناکش را ماساژ داد. از درد می سوخت... تیر می کشید و سنگینی اش نفسش را می برید.

کمرش را به نرده های تراس زد و به پشت خم شد. نم باران روی صورتش می نشست و از میان ته ریشش راه باز می کرد و در یقه‌ی لباسش فرو می ریخت. زلالی باران هم نمی توانست این جانِ گدازه از غمش را کم کند. چشمان بسته‌اش را گشود و رو به آسمان نالید:-
دلَم داغونه خدا... بسمه دیگه... یه رحمی کن...

دستانش را کاملا از هم گشود و حفاظ را گرفت. تمام وزنش را آزادانه به نرده ها سپرد. قصه‌ی خوشبختی اش شروع نشده در همان خط اول تمام شد. یکی بود که در یکی نبودش خلاصه شد و پایان گرفت.

این انصاف نبود خدایا...!!

کاش بازهم بود و این بودن ادامه داشت و تا کلاغ قصه ادامه پیدا می کرد.

اشکهای غلتانش با نم باران یکی شدند اما باز هم باران نمی توانست شوربختی اش را در خود حل کند. شبیه به مردی شده بود که در خودش گم شده بود و نمی توانست راه را پیدا کند.

سوده از دقایقی پیش پایین پله ها ایستاده بود و آن مرد ویرانی را که هیچ شباهتی به مهرداد سنایی نداشت تماشا می کرد.

حرفهای شهرام در گوشش زنگ زدند! به آرامی از پله هایی که از حیاط مستقیم به اتاق مهرداد می رسید بالا رفت. چند پله مانده به تراس ایستاد و با واهمه به نرده ها خیره شد. میترسید تاب وزن او را نداشته باشند. آرام صدایش کرد: - مهرداد؟

جانم آرامش او را به تعجب و شک انداخت اما حرفش را ادامه داد: - نرده ها ممکنه بشکنن نمیتونن وزن تو تحمل کنن بهش تکیه نزن. مهرداد پلکهایش را گشود و بعد از مکث کوتاهی کمر صاف کرد و مقابلش ایستاد. حال خراباتیها را داشت اما می دانست زمان

شکستنو کم آوردن نیست. با نفس تازه‌ای فکرو خیالش را از پی هیچ فرستاد و به هوای ابری اشاره کرد:- هوای خوبیه این طور نیست؟

سوده خیره به چشمان کدر او سر تکان داد:- اره... خوبه.

مهرداد سرش را پایین انداخت:- ولی حیف که آدمو دلتنگ میکنه... نمیداره ازش لذت ببری وقتی دلتنگی... کاش ایمان اینجا بود.

سوده نفس آسوده‌ای کشید پس موضوع ایمان بود.

- اره... دل منم براش تنگ شده جاش خیلی خالیه.

مهرداد هندزفری را از دورگردنش باز کرد و به داخل رفت. کاپشن و کلاه کاسکتش را برداشت. سوده اعتراض کرد:- با این وضع زخمت و هوای نامساعد هوا کجا میری؟

-چند روزه به ایمان سرنزدم.

-آخه با موتور؟ لااقل با ماشین برو.

مهرداد کاپشن چرمی اش را پوشید و بی توجه به دلواپسیهای او گفت:- میخواهی تو هم بیایی؟

نمیخواست مهرداد را اینگونه ببیند. سرش را به اطراف چرخاند: - نه! یه وقت دیگه میرم تنها برو.

او که تمایلی هم به همراهی اش نداشت بلافاصله حرفش را قبول کرد و از پله ها سرازیر شد و رفت.

دوباره صدای شهرام در گوش سوده پیچید. با صدای غرش موتور مهرداد، موبایلش را روشن کرد و شماره گرفت!

به مهرداد که یک پایش را دراز کرده و شانهاش را به سنگ قبر ایمان تکیه داده بود، زل زده بود. پرده‌ی اشک را کنار زد و به چشمانش فشار آورد تا این چشمه‌ی جوشان را خشک کند. دوباره از چشمی دوربین اسلحه نگاهش کرد. تمام زوایای صورتش را از نظر گذراند. چشمان نافذش هنوز هم قدرت مسخ کردنش را داشتند. شالی که دور گردنش پیچیده بود را تا روی بینی اش بالا کشید و صدای نفسهای سرما زده‌اش را خفه کرد. باز هم از دوربین اسلحه نگاهش کرد و دلش فغان سر داد. مهرداد موبایلش را به گوشش چسبانده بود و بعد از صحبت کوتاهی قطعش کرد.

اسلحه را کنار گذاشت و به تنه‌ی درخت تکیه زد. دستانش یخ زده بودند. تاب دیدنش را نداشت. کف هر دو دستش را روی چشمانش گذاشت و زمزمه کرد:- فراموش کن کیه... فراموش کنو کنار بکش. صدای ماشینی پرده‌ی گوشش را لرزاند و مردی با چتری سیاه، در آهنی را هول داد و وارد قبرستان شد.

دلهره به جانش افتاد. وقت نداشت و معلوم نبود کی دوباره این موقعیت و این دیدار نصیبش میشود. اسلحه را برداشت و از دوربینش به مهرداد نگاه کرد. نجواکنان گفت:- میدونستی چشمتا فریبکارن...؟

به سمت قلبش نشانه رفت. بغض دوباره راه نفسش را بند کرد:- قلبتم دروغگو بود.

آن نگاه‌های سرزنشگری که عذاب وجدانش را بیدار میکرد، جلوی چشمانش نقش بست. بغض خیمه زد به راه تنفسی اش و تا خفه شدنش چیزی نمانده بود. دستانش میلرزیدند. به خودش فشار آورد تا همه را فراموش کند. پلک زد و لب به هم فشرد... دیگر قلبش گنجایش نداشت... لب زد:- خدایا چیکار کنم؟

ماشه با صدای تقی از جا درفت. بهت زده چشمانش را باز کرد و به اسلحه‌ای که شلیک شده بود خیره ماند. هول شد و از دوربینش به مهرداد که روی پایش خم شده بود، خیره ماند. دستانش از خون قرمز شده بودند.

-زدمش...نه!

مهرداد سرش را بلند کرد و به جایی که تصور می کرد از آنجا شلیک کرده‌اند نگاه کرد. مردی که تازه وارد قبرستان شده بود. با صدای شلیک چترش را کناری انداخت و به سمت مهرداد دوید. احوالش را جویا شد و به سمت شبچی که اسلحه به دست کنار درختان ایستاده بود خیز برداشت.

مرد به سمتش میدوید و او هنوز در بهت، باورش نمیشد که به مهرداد شلیک کرده باشد. نمی خواست فرار کند اما پاهایش فرمان دادند که زمان ایستادن نیست و باید آنجا را ترک کند. بند تفنگ شکاری را روی دوشش انداخت. خم شد تا کاور گیتار را بردارد اما صدای پاهایی که به او نزدیک شده بودند مجال نداد و به سرعت سمت همان دیوار کوتاهی که از آن پایین آمده بود، دوید. پا روی کپهی خاک گذاشت و

از دیوار بالا رفت. حسین در تعقیبش بود و با یک پرش بلند به آن سوی دیوار پرید. فقط چند قدم دیگر مانده بود که حسین آرنجش را بالا برد و محکم به پس گردنش کوبید و با صورت روی زمین افتاد. حسین فرصت را از دست نداد و بلافاصله اسلحه‌ی روی دوشش را گرفت و به کناری انداخت:- آشغال عوضی...

بخاطر زخم دستش پا روی کمرش گذاشت تا تکان نخورد و تقلایش برای بلند شدن را خنثی کند. جفت دستان ضارب را از پشت گرفت و با خشم او را به سمت خودش چرخاند. ناگهان حیرت تمام وجودش را گرفت و خشکش زد. چشمانش تا آخرین حد گشاد شدند. نمیتوانست واقعیت داشته باشد. با شوک و ناباوری لب زد:- ساغر...؟ خودتی؟

حسین سر تا پایش را خوب نگاه کرد. خواب بود یا که بیدار؟ بازوهای ساغر را گرفت نقطه به نقطه لمسشان کرد. هیچ خوابی اینقدر واضحو شفاف نمی توانست باشد. عقب کشید و نا آرام چنگ درموهایش زد:- زنده است...زنده است. خدایا ممنونم، ممنون...

با شور و شعفی که یکباره وجودش را گرفته بود سرشانه هایش را گرفت:- بهم گفتن تو مردی... کجا بودی؟ منو که نصف جون کردی...

فرصت پاسخ به او نداد. شادی اش بیش از ظرفیتش بود و بیخیال شرعیات و حدو حدودشان شد. محکم او را به آغوش فشرد و بوسه ای روی کلاه کاپشنش زد.

-خدا یا شکر...شکر...

ساغر هم از اینکه حسین را آنجا مقابل خودش میدید متعجب شده بود. خودش را از آغوشش بیرون کشید و به پشت سر حسین نگاه کرد. پس آن کسی که تعقیبش میکرد حسین بود. سوالهای زیادی به مغزش هجوم آوردند که نمیدانست از کدام شروع کند.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ میدونی اونی که... توی قبرستونه کیه؟

حسین از دروغی که مهرداد به او گفته بود چهره در هم کشید:- معلومه که میشناسمش کثافت آشغال بهم گفته بود تو مردی... من اون عوضیو میکشم...حالا ببین کی بهت گفتم. لعنت بهش..

ساغر آب دهانش را قورت داد - دروغ نگفته اونم فکر میکنه من

مردم... بهم بگو تو چرا اینجایی؟ با مهر داد چیکار داری؟

حسین فقط به بخش اول صحبت‌هایش توجه کرد و موشکافانه نگاهش

کرد:- نمیدونه؟ چطوری؟ بهم گفته بود با هم توی ترکیه بودین که

تصادف کردین... اصلا این مدت کجا بودی؟

ساغر ملتسمانه از آستین پیراهنش آویزان شد:- زدمش؟ من مهر دادو

زدم؟

-جواب منو ندادی؟

-بهت میگم... تو رو خدا الان فقط برو سراغ مهر داد.

حسین اخم کرد-هیچیش نیست. حالش خوبه.

-خودم دیدم دستاش خونیه برو کمکش... بعدا هر چی خواهی بهت

میگم.

حسین مردد ایستاده بود. پرسشهای زیادی داشت و حالا که ساغر را

صحیحو سالم روبه رویش میدید نمی توانست ساده بگذرد و پیش

مهر داد برود.

ساغر هولش داد:- تو رو خدا برو تا از خونریزی جون نداده.

حسین سر انگشتانش را لمس کرد:- از اینجا تکون نمیخوری تا برگردم... باشه؟

با بازو بسته شدن پلکهای ساغر، به عقب رفت. پایش به اسلحه خورد و آن را از زمین برداشت:- اینو از کجا آوردیش؟ برای چی مهرداد شلیک کردی؟

-اتفاقی بود بعدا برات توضیح میدم...برودیگه ...

حسین تفنگ را به دستان او سپرد و با گام های کوتاه دور شد و هرچند متر سر برمی گرداند و به او خیره می شد. به در ورودی قبرستان که رسید آخرین نگاه را انداخت و از در آهنی آن داخل رفت.

با آشفستگی به قدم هایش سرعت بخشید. مهرداد وزنش را روی یک پایش انداخته و دست پشت رانش گذاشته بود و خون از لای انگشتانش آرام میلغزید. با اخم انگشتش را به جای گلوله که سنگ

نوشته‌ی بالای قبر ایمان را سوراخ کرده بود، کشید. با دیدن حسین پرسید:- گرفتیش؟

حسین با مکث نسبتاً طولانی سر تکان داد:- نه!... فرار کرد.

-نفهمیدی کیه؟ صورتشو ندیدی؟

-خیلی سریع در رفت... صورتشو پوشونده بود.

مهرداد سنگ قبر را نشان داد تا چیزی بگوید اما با دیدن چهره‌ی پریشان و سردرگم حسین ساکت ماند. حسین خیرگی اش را حس کرد و برای اینکه به افکارش مسلط شود پرسید:- خوبی؟ ببینم زخمتو...

مهرداد چشمان نافذش را به او دوخت و گفت:- خوبم! فقط یه دفعه که بلند شدم جای زخمم سر باز کرده.

حسین در جیب هایش به دنبال چیزی گشت:- دستمال نداری ببندمش؟ خودم چیزی همراهم نیست.

-نه.

حسین زیر بغلش را گرفت و گفت:- بریم... باید به زخمتم رسیدگی بشه.

مهرداد ساکتو خموش خودش را به او سپرد و همگام با قدم هایش از قبرستان خارج شد. چند قطره از آسمان چکید. حسین نگاهی به موتورش انداخت و کلافه گفت:- با موتور که نمیتونی برگردی.

مهرداد در ماشین او را باز کرد و جلو نشست:- بعدا میگم یکی بیاد دنبالش.

چند برگ دستمال از جعبه کشید و روی زخمش گذاشت.

حسین پایش را با ضرب تکانی داد و پشت فرمان نشست. از آینه‌ی جلو به عقب نگاه کرد. ساغر را ندید. حتما مخفی شده بود. پا روی گاز گذاشت و سریع دور شد. باید زودتر مهرداد را از سر خودش باز می کرد و پیش ساغر برمی گشت.

مهرداد متوجه نگاه های مداوم او به آینه شد اما خودش را به نفهمیدن زد. گلوله‌ای که به سمتش شلیک شده بود "مگنوم"

شکاری بود. برایش جای سوال شده بود که چه کسی قصد جانش را کرده؟ آن هم با یک سلاح شکاری!

ساغر از پشت بوته‌ای که پنهان شده بود بیرون آمد. تفنگ را روی دوشش انداخت و خودش را در آغوش گرفت. لنگ زدن مهرداد قلبش را به درد آورده بود و خودش را بخاطر بی احتیاطی اش سرزنش می کرد.

هنوز دل بی تابش او را که می دید چون قناری به قفس میزد. هرچند دروغ گفته بود هرچند پشت پا به قول و قرارش زده بود ولی باز هم... فقط یک جمله! « دوستش داشت».

"سرم را"

از هرکجای مرگ که باشد

بیرون می آورم

و به تو خیره می شوم...³

چشم بست و با آه بند تفنگ را کشید. سردی لوله‌ی آن به لاله‌ی گوشش نشست و واهمه‌ای در دلش افتاد؛ اگر به جای زخمی کردن او را میکشت چه؟ از این فکر تمام تنش لرزید.

راه افتاد و به موتور مهرداد رسید. بدن کرختش، سست شد اما چشم بست و از کنارش گذشت. اجازه نداد خاطراتش راه باز کنند و بیش از این عذابش دهند. از در ورودی که حالا قفل نبود وارد قبرستان شد و به سمت درختانی رفت که کیف گیتار افتاده بود. با اخم به آن نگاه کرد. جای کفش گلی حسین رویش مانده و لهش کرده بود. با چند ضربه پاکش کرد و اسلحه را داخلش، کنار جعبه‌ی کرمی ک حالا جای فشنگ بود، گذاشت. سرش را با دست گرفت و فکر کرد. حسین با مهرداد چه صنمی داشت؟

اگر حسین سرخود کاری کرده باشد چه؟ باید با سرهنگ تماس میگرفت و درمورد حسین میگفت؟

اخطار سرتیپ میرعبداللهی در گوشش پیچید "نباید دخالت کنی تا جایی که میتونی خودتو از این ماجرا کنار بکش هرکاری لازم بوده تا الان انجام دادی"

با این اولتیماتوم ها چگونه میتوانست درمورد دیدن حسین و مهرداد بگوید؟

با تند شدن قطرات باران از جایش بلند شد و کیف را روی سرش بالابرد تا خیس نشود. چتر حسین بین دو سنگ قبر گیر افتاده بود. آن را برداشت و به جای کیف روی سرش گرفت. با نفس عمیقی کشید که قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت. نمیدانست از حالو هوای دلش است یا اینکه با افتادن امروزش و فشار حسین به کمرش دنده هایش دوباره به درد آمده‌اند.

صورتش هم از برخورد با زمین خراش برداشته بود. کاپشنش را بیشتر به خود فشرد و از قبرستان خانوادگی بیرون رفت.

هوا تاریک شده بود که به مسیر ماشین رو رسید. ماشینی برایش بوق زد و سوار شد. سرش را به شیشه تکیه داده بود و به مهرداد فکر می کرد به آن لحظاتی که کنار قبر ایمان نشسته بود. چقدر مفلوک و درمانده به نظر می رسید...

آشفستگی و حال پریشان‌ش را برای دلتنگی ایمان به چشم دیده بود. قطره‌ای از چشمش افتاد و در دل تکرار کرد "برای منم دلتنگ میشی؟"

با توقف ماشین سرش را بلند کرد تا کرایه‌اش را حساب کند که متوجه شد ماشین در جای پرتی متوقف شده است. راننده قفل درها را زد و چشمان دریده‌اش را به ساغر دوخت.

باران می بارید و تاریکی بیرون خوفناک شده بود. هوشو حواسش را جمع کرد و گوش به زنگ به راننده نگاه کرد. مرد به سمتش برگشت و نگاه خریدارانه‌ای به اندامش انداخت.

- این هوا آدمو مست میکنه...یکم خوشگذرونی میچسبه نه؟

انتظار داشت صدای جیغو دادش کل ماشین را در بر گیرد اما ساغر تنها با اخم نگاهش می کرد. راننده که تصور می کرد چراغ سبز گرفته و آن اخم هم فقط برای ناز کردن است؛ سعی کرد از میان دو صندلی به عقب برود. اما ساغر تمام خشمش را یکباره خالی کرد. آرنجش را به پشتی صندلی زد و تکیه گاه قرارش داد. زانویش را بالا برد و محکم به چانه‌اش کوفت.

نمی توانست و می ترسید که زیاد از دستانش کار بکشد اما چند مشت نسبتاً محکم به صورتش کوبید :- کثافتِ مریض... الان خوشگذرونی رو نشونت میدم.

موهایش را از ریشه گرفت و محکم به سمت داشبُرد هولش داد. سر مرد به فرمان خورد.

ساغر تکانی به خودش داد از میان در و صندلی به جلو خم شد و قفل درها را باز کرد. از ماشین پیاده شد و در سمت راننده را باز کرد. با چند مشت و لگد تن لاغر و کثیفش را بیرون انداخت. صدای آه و ناله اش می آمد. تف به صورتش انداخت و گفت :- وقتی یه دختر و تکیو تنها دیدی که از قبرسون میاد هوس نکن سر به سرش بذاری اونی که این موقع شب تنها اومده همچین جایی مطمئن باش فکر یه گفتاری مثل تو رو کرده.

لگد دیگری به شکمش زد و سوار ماشین شد.

صدای بریده‌ی مرد آمد که سرش را گرفته بود و سعی می کرد بلند شود:- کجا میری... ماشینو نبر ... خوردم. خانم... با تو ام... نبرش...

-آفرین... حالا شدی یه پسر خوب. ولی دفعه‌ی بعد سعی کن بیشتر به رژیمت فکر کنی که چیا میخوری.

در را بست و با ماشین از آنجا دور شد. از آینه دید که پشت سرش میدود اما برایش مهم نبود در آن جای پرت و دور از شهر، زیر باران چه بلایی سرش می‌آید. رذلی که به عنوان مسافر کش برای دخترها گرگ می‌شد همان بهتر که بمیرد. در فضای ماشین با صدای بلند فحشش داد. هرچه سرش می‌آمد حقش بود اما پشیمان بود که چرا بیشتر او را نزده و از مردی ساقطش نکرده.

شیشه را پایین کشید و اعصاب متشنج شده‌اش را به سرمای باران سپرد. خشمش که فروکش کرد سرمای هوا دوباره اذیتش کرد. شیشه را بالا کشید و به راهش ادامه داد. به شهر رسیده بود. چشم به آینه‌ی جلو دوخت و به برف پاک‌کن خیره ماند. مدتی بود که حس می‌کرد ماشینی در تعقیبش است. تصور کرد حسین باشد. سرعتش را کم کرد اما ماشین از کنارش رد شد. بیخیال این موضوع دوباره به سرعتش افزود. پشت چراغ قرمز متوقف شد و داشبورد را باز کرد. به جز چند قبض، سکه و مدارک ماشین چیز دیگری درونش نبود. چراغ

سبز شد و دنده را جا زد اما دوباره همان ماشین را پشت سر خودش دید. این بار شک نداشت که تعقیبش می کند. با اضطراب ماشین را به حرکت درآورد و از مسیر خانه دور شد. تنها جای امنش نباید لو می رفت.

با اولین فرعی خود را داخل کوچه‌ای انداخت و از پیچهای پی در پی آن گذشت. وقتی که مطمئن شد گمش کرده کیف گیتار و چتر را برداشت و ماشین را رها کرد. همان چند قدمی که رفته بود را بازگشت و مدارک داخلش را برداشت. هنوز حرصش خالی نشده بود. چند لگد به پلاک ماشین زد اما نمی توانست جدایش کند. کیف و چتر را روی کاپوت گذاشت و به دنبال چیزی برای ضربه زدن گشت. در ماشین را باز کرد و قفل پدال را برداشت و محکم به شماره پلاک کوبید. کارش که با جلو تمام شد به عقب رفت و همان بلا را سر دو شماره‌ی پشتی آورد. نمی خواست ماشین را به راحت شناسایی کنند. همینکه آتشش نمیزد در حقش لطف میکرد. سوییچ را داخل ماشین گذاشت و درش را نیمه باز گذاشت. اگر دزد ماشین را میبرد نوش جانش!

مدارک را مچاله کرد و داخل سطل زباله ریخت. تاکسی دیگری گرفت و خودش را به خانه رساند. چندبار در زد اما کسی باز نکرد. پوفی کرد. می دانست در خانه هستند اما به راحتی حاضر نمیشدند در را باز کنند. پی در پی در زد و بالاخره بهاره بازش کرد.

- سرآوردی؟

جوابش را نداد و به داخل رفت. گیتار را داخل اتاق گذاشت و لباسهایش را از تن در آورد.

ارغوان کنار بخاری نفتی بساط کرده بود و مواد می کشید. به سمتش رفت و دستان یخ زده اش را دو طرف بخاری گرفت تا گرمشان کند. بهاره هم کنارش ایستاد و از در نیمه باز اتاق به کیف اشاره کرد:- یه کم برامون بزن.

ساغر نگاه گذرایی کرد و شانه بالا انداخت:- حوصله ندارم.

- تو هم که هیچوقت حوصله نداری پس واسه چی خریدیش؟ بده من واست بفروشم پولشو که استفاده میکنی.

ارغوان کیفور از کشیدن مواد گفت:- واسمون کنسر.. کنسروت...

حالش بیش از اندازه خوب بود و از اینکه نمی توانست کلمه‌ی کنسرت را تلفظ کند به روی زمین ولو شد و به قهقهه افتاد.

زیبا همانطور که دراز کشیده بود با نوک پا آرام به شکم ارغوان زد و نشست:- اون گیتارو بیار خودم واستون بزنم.

بهاره خواست به اتاق برود که ساغر بازویش را گرفت سعی میکرد تا وقتی که در این خانه است شر درست نکند اما نمی گذاشتند به حال خودش باشد:- بهش دست نزن.

-نمیخوریمش.

-از کوک بیرون میره.

-مگه نمیتونی دوباره درستش کنی؟

-نه

زیبا با اینکه هیچ سررشته‌ای نداشت انگشتانش را شکست و گفت:- خودم درستش میکنم برو بیار.

ساغر صدایش را بالا برد:- گفتم نه!

زیبا از جا پرید و به سمتش گرید:- ها...ا...چته؟ روزهای اول که موش بودی حالا تو هم داری کم کم واسمون شاخو شونه میکشی؟...بهاره برو بیارش ببینم اگه بهش دست بزیم میخواد چه غلطی کنه؟

-غلطو تو داری میکنی مگه بهت نمیگه نمیخواد به گیتارش دست بزنی؟

زیبا به سمت لاله که تازه از در آمده بود چرخید و داد زد:- تو یکی خفه شو... خودتم اینجا زیادی هستی اونوقت دست یکی دیگه رو گرفتی آوردی اینجا؟

لاله دست به کمر شد:- به تو چه؟ فوضولیش به تو نیومده.

زیبا که عصبی شده بود به سمتش خیز برداشت و موهایش را کشید.مشتی به دهانش کوبید و خون از لبش جاری شد.

- یه بار دیگه زر بزن ببین چه بلایی سرت میارم.

صدای جیغ و فحش لاله بلند شد. ظرفیت ساغر برای امروز پر شده بود و تحمل نداشت. بند رکابی زیبا را کشید:- ولش کن تا نکشتمت.

زیبا، لاله را رها کرد و به سمت او چنگ انداخت. ساغر دستش را در هوا گرفت و پیچاند. بی توجه به تهدیدهای او، به سمت بخاری نفتی هولش داد و سرش را روی آن خم کرد:- حالا ببینم کی زر مفت میزنه؟ جرأت داری یه بار دیگه به پرو پای منو لاله بیچ ببین چیکارت میکنم.

زیبا از حرارت بخاری جیغ زد:- ولم کن... ولم کن دارم میسوزم.
-بگو غلط کردم تا ولت کنم.

بوی سوختنی مانند کله پاچه آمد. موهای بلند زیبا که به جلو خم شده بود در حال سوختن بود. زیبا جیغ زد:- غلط کردم... خوردم.

ساغر او را به سمت دیگر انداخت و تهدیدش کرد:- تا حالا هیچی بهت نگفتم. صبر منم حدی داره... یه بار دیگه پاتو از گلیمت درازتر کنی عواقبش پای خودته.

در میان چشمان گشاد شدهی آنها که تا به حال این روی او را ندیده بودند، به اتاق لاله رفت و در را محکم بست.

ارغوان سرش را تکانی داد و دوباره به سراغ مواد رفت:- لعنتی... هرچی زده بودم پرید.

زیبا با اشک موهایش را نگاه می کرد که بوی کله پاچه گرفته بودند. لاله با لبخندی پیروزمندانه گوشه‌ی شالش را روی لبش گذاشت و به دنبال ساغر رفت. ساغر پشت پنجره نشسته بود و ساعدش را روی سرش گذاشته بود.

لاله شالش را کناری انداخت و دستمال برداشت -نکبت چه مشتش محکم بود... ولی ایول بهت دختر. دوباره شدی همون ترمه‌ای که میشناختم. خوب حالشو گرفتی. فکر میکردم دلو جرأتتو از دست دادی که دیگه صدات درنمیاد.

به سمت کیف گیتار رفت. دستی رویش کشید و صدایش را پایین آورد:- یه فکری واسه این بکن اگه بفهمن داخلش تفنگه واسمون بد میشه... تو دردرس می افتیم.

ساغر به آن نگاه کرد. در دسر ساز بود اما با اتفاق امشب و ماشینی که به تعقیبش افتاده بود نشان میداد که هنوز خطر به دنبالش است و باید آن تفنگ شکاری را که گاهی لق میزد پیش خودش نگه دارد.

حسین شیشه را پایین کشید و سرش را از تاکسی بیرون گرفت. باران بند آمده بود اما آسمان کاملا تیره شده بود و تنها نور چراغهای تاکسی، تاریکی را در هم می شکست. پول راننده را داد و گفت:-
ممنون آقا همین جا نگه دار پیاده میشم.

راننده باقی پولش را برگرداند و گفت:- منتظر بمونم؟

حسین با نهی قاطعی از ماشین پیاده شد و چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد. با دور شدن تاکسی چشمانش فقط چند متر جلوتر را می دیدند. نور روی موتور مهرداد انداخت و بعد از روشن کردنش آن را به سمتی که ساغر را دیده بود چرخاند و نور چراغش را به آن سمت انداخت. آرام دوید و صدا زد:- ساغر منم ... کجایی؟

هیچکس را ندید با آن بارانی که دو ساعت پیش راه افتاده بود مطلقاً نمی توانست اینجا بماند. به سمت قبرستان برگشت و زیر سایه بان هایی که روی قبرها ساخته بودند، گشت. کلافه به موهایش چنگ انداخت :- باز کجا رفتی ؟ آخه من از دست تو چیکار کنم؟

هیچ شماره و یا آدرسی نداشت که با آن بتواند پیدایش کند. مستأصل به طرف موتور برگشت و سوارش شد.

-ای خدا... دوباره چطوری پیداش کنم؟

ناچار روی موتور خیس نشست و به سمت خانه‌ی مهرداد راند. از برودت هوا و باد سردی که روی موتور محاصره‌اش میکرد، بینی اش قرمز شده بود. کنار در پیاده شد و سوئیچ را به نگهبان داد و گفت:- اینو به مهرداد بده.

نگهبان از جلوی در کنار رفت:- خودتون بهش بدید منتظر تونن.

حسین متعجب اخمی کرد و به داخل رفت. از بیرون پنجره های اتاقش را دید که تمام پرده هایش کشیده شده بودند. به جای پله های حیاط از سالن به اتاقش رفت و بدون در زدن وارد شد. مهرداد به

بالشهای پشت سرش تکیه داده بود. پای زخمی اش را لخت روی

تخت دراز کرده بود. با دیدن حسین گفت:- اومدی؟

حسین سوئیچ را روی پاتختی انداخت و جواب داد:- میبینی که...

دست به سینه مقابلش ایستاد:- چه کاری داشتی؟

مهرداد ماگ نسکافه اش را کنار سوئیچ گذاشت و تلفن را برداشت.

- بشین تا بگم برات قهوه بیارن حتما خیلی سردت شده.

حسین دستان یخ زده اش را در جیبش فرو برد. با اینکه به یک

نوشیدنی گرم احتیاج داشت اما جواب رد داد:- اگه فقط برای قهوه

خوردن گفتم بیام، میل ندارم ترجیح میدم الان خونه‌ی خودم باشم.

مهرداد نفسی گرفت و اشاره کرد بنشینند.

روی کاناپه‌ی راحتی نشست و دستانش را به هم مالید.

مهرداد برایش درخواست قهوه داد و خودش را بالاتر کشید.

چشمانش را موشکافانه به او دوخت و گفت:- لازم نبود خودت

برگردی موتورمو بیاری ولی ممنونم.

حسین همان طور که به جلو خم شده بود فقط سری تکان داد. در حقیقت لطف نکرده بود نمی خواست کس دیگری به آنجا برود و ساغر را ببیند اما رفتنش هم بی فایده بود و اثری از او نجسته بود. اگر حرف نزده بودند، اگر مهرداد هم آنجا نبود تصور می کرد دیدن ساغر خواب و خیالی بیش نبوده.

مهرداد همانطور که زیر نظرش گرفته بود، ساچمه‌ی کوچکی که از برخورد با سنگ قبر به دست آورده بود را از جیب پیراهنش بیرون آورد. کف دستش نگهش داشت و گفت: - پوک‌هی اسلحه رو ندیدی؟ با این به سمتم شلیک کردن... ساچمه زنیه... از نوع مگنوم!

حسین چشمانش را میان او و ساچمه به گردش درآورد. لب تر کرد و گفت: - به کسی مشکوکی؟

- دشمن زیاد دارم و احتمال داره کار هرکسی باشه ولی کشتن من اون هم با یه سلاح شکاری کمی به دور از عقله... سلاحهای قوی و مطمئن تری وجود دارن که کارو راحت کنه چرا یه تفنگ شکاری؟

حسین دستانش را به هم گره زد: - ممکنه اتفاقی باشه... یه... یه... یه شکارچی ناوارد که اشتباها به سمتت تیر انداخته.

مهرداد چشمانش را تنگ کرد و ساچمه‌ی کوچک را روی پاتختی انداخت:- هیچوقت فکر نمی‌کردم که با درنا و پرنده اشتباه گرفته بشم... اونم توی قبرستونی که خانوادگیه.

حسین مستأصل شانه بالا انداخت و نمی دانست چگونه ذهن او را از این اتفاق دور کند که پیگیر نشود.

مهرداد ماگ را برداشت و به لبش نزدیک کرد از بعد تیراندازی حس مرموزی به او میگفت که حسین چیزی را مخفی می کند. افکار درگیر و اصرار بیش از حدش برای برگرداندن موتور نیز به این حس دامن زده بود اما نمی فهمید کجای کارش می لنگد.

حسین گره‌ی دستانش را باز کرد و گفت:- اگه دیگه کاری نداری برم.

مهرداد نسکافه‌اش را کناری گذاشت نفس عمیقی کشید که اخم خفیفی بین ابروهایش افتاد:- در ازای همکاریم با شما یه درخواست دارم.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست:- میدونستم هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمیگیره... درخواستت چیه؟

مهرداد نگاه از چشمان پر تمسخرش گرفت و جواب داد:- بعد از مرگم میخوام توی اون قبرستون، کنار پسرعموم دفن بشم... این تنها خواسته‌ایه که دارم.

لبهای حسین از هم باز شد و به جای تمسخر، سکوت و سکون به چهره‌اش نشست.

با باشه‌ی کوتاهی از جایش بلند شد و به سمت در رفت. از کنار خدمتکاری که برایش قهوه آورده بود گذشت و از آن خانه بیرون رفت.

سوار ماشینش که شد اخم به چهره‌اش نشست و کف دستش را روی فرمان کوبید. سوالی که همیشه از خودش می پرسید دوباره در ذهنش حک شد. ساغر چرا عاشق این مردک دیوانه شده بود؟
اخمهایش غلیظتر شد و کف دستش را محکمتر کوبید:- ساغر... ساغر... بگو من از دست تو چیکار کنم؟

هوا را پر فشار از سینه‌اش خارج کرد و راه افتاد. وزنه‌ی دیگری به دلهره‌اش برای ساغر اضافه شد و دریچه‌ی قلبش را مسدود کرد.

بوی آش رشته‌ی دست پخت مادرش می آمد اما حتی غذای مورد علاقه‌اش هم نمی توانست بزاقش را تحریک کند.

مادر کنار پدرش نشست و با صدای در به سمتش گردن کج کرد:- اومدی مادر؟ تا تو لباساتو عوض کنی واست آش میکشم.

حسین کفشش را داخل جاکفشی گذاشت و سر تکان داد:- نه مامان اشتها ندارم.

مادرش اخم کرد:- پس اینهمه آشو برای کی پختم؟ اون از سونیا که لب نزد اینم از تو.

-فعلا اشتها ندارم اگه بعد خواستم خودم میکشم.

به اتاقش رفت و جورابهایش را از پایش بیرون کشید و کنار چوب لباسی انداخت. تن سردش را به به گرمای رخت خوابش سپرد و ساعد باندپیچی اش را روی پیشانی گذاشت. باید اکنون از زنده بودن ساغر روی پا بند نباشد ولی آن وزنه‌ی سنگین فشار می آورد و خنده هایش را به روی هم رسوب میکرد.

مهرداد حرفی از ساغر نزده بود. کنار قبر خیالی ساغر هم نه؛ کنار پسرعمویش خواسته بود دفن شود اما عجیب رد ساغر را در خواسته‌اش می دید. خودش عاشقتر بود یا مهرداد؟ جوابش شاید مهم نبود اما مطمئن بود رقیب قلب معشوقش را دزدیده... با همین دیوانگی هایش! سرش را بیشتر به بالش فشرد و تمنای ساغر را برای نجات جان مهرداد که فکر می کرد به سمتش شلیک کرده را به یاد آورد. خیلی وقت بود که جایگاهش در میان قلب ساغر گم شده بود... با لمس ساعدش به شدت از فکر به بیرون کشیده شد و نیم خیز ماند.

مادرش حیرت زده دستش را عقب کشید: - چیه مادر؟ با چشم باز خوابت برده بود؟

حسین دستی به صورتش کشید و آرام گرفت: - تو فکر بودم... جانم مامان کاری داشتی؟

گلبهار دوباره ساعدش را گرفت و گفت: - بذار پانسمان دستتو عوض کنم.

حسین چشم از باندهای نم دار دستش گرفت و با لبخند کوچکی گفت:- تو که میگفتی دلشو ندارم.

-اره ولی سونیا خوابه... نمیتونم بذارم اینجوری بمونی.

-نیازی نیست؛ خوبم.

-فقط باندشو عوض میکنم میترسم عفونت کنه.

حسین مخالفت نکرد و دستش را در اختیار مادرش گذاشت و چهار زانو روی تخت نشست.

گلبهار چسب دورش را کند و باند را باز کرد. از زیر چشم متوجه حسین بود که ساکت و مغموم نگاه می کرد و دل مادرانه اش پر از غم می شد. باند جدید را که بست سر حسین را بوسید و گفت:- کاری که از دستم بر نییاد فقط میتونم دعا کنم خدا به دلت نگاه بندازه بلکه رحمش بیاد خنده رو لبات بیاره.

حسین لبخند غمگینی زد و دامن مادرش را روی چشمهایش گذاشت و بوسید.

ساعاتی که گذشت از اتاقش بیرون رفت. پدر و مادرش خواب بودند و خانه در خاموشی فرو رفته بود. در نور اندک دیوار کوبها قابلمه‌ی آش را دید که هنوز روی گاز مانده. احساس ضعف می کرد. کاسه‌ای از کابینت بیرون آورد و ملاقه را داخل آش زد. قبل از اینکه آش را داخل کاسه بریزد متوجه سونیا شد که به در یخچال تکیه زده بود و زانوهایش را در آغوش گرفته. کاسه را روی گاز رها کرد. روی زانو کنارش نشست و آرام صدایش کرد: -سونیا... خوابیدی؟ چرا اینجا نشستی؟

سونیا خفه هق زد و گفت: -اومدم آب بخورم.

حسین لیوانی زیر شیر آب گرفت و به دستش داد: - بیا بخور... حالت خوبه؟

سونیا به زور آب را پایین فرستاد و بلند شد: -خوبم داداش.

صدای گرفته اش چیز دیگری می گفت. شانه هایش را گرفت: - صبر

کن ببینم سرتو انداختی پایین کجا میری؟ وقتی دارم ازت سوال

میکنم جواب سربالا بهم نده.

سونیا آستین لباس خواب طرح تویتهی اش را تا سر انگشتانش پایین کشید و گفت:- الان حوصله ندارم میخوام برم بخوابم.

-سونیا دارم بهت میگم درست جوابمو بده.

سونیا با بغض به چشمانش نگاه کرد:- بذار تو حال خودم باشم
چیکارم داری؟

بغضش سرباز کرد و به گریه افتاد. چشمان حسین بهت زده روی صورت و اشکهایش دو دو میزد. نمی دانست علت این گریه هایش چیست اما قطعا خیلی مهم بود که اشک او را درآورده بود. برای آرام کردنش به آغوشش فشارش داد و نجوا کرد:- دردت به جونم آخه چرا گریه میکنی؟

-ازم نپرس... فقط بذار تنها باشم...

حسین او را بغل گرفت و به سمت اتاقش برد. روی تخت خواباندش و پتو را روی تنش کشید. کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد. هق هقش که آرامتر شد کنار گوشش زمزمه کرد:- نمیخواهی بهم بگی چرا گریه میکنی؟

سونیا دوباره هق زد و زیر پتو خزید. صدای نهی تحلیل رفته‌اش را که شنید کمی دیگر سرش را از روی پتو نوازش کرد و بیرون رفت. سونیا لجباز بود و نمی توانست حرف از دهانش بیرون بکشد اما باید به طریقی می فهمید.

با بیرون رفتن حسین سونیا سرش را از زیر پتو بیرون آورد و نفس کشید. با صدای آهسته ای خودش را شماتت کرد: -من یه کودنم که زود احساساتی میشه.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و ذهنش روی خاطرات عصر چنبره زد. همه‌اش تقصیر عاطفه بود که از آن پیامهای صد من یک غاز می فرستاد. آنقدر خوانده بود که تا دیر نشده باید آدم احساساتش را به زبان آورد که او هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. ترسیده بود یک روزی از اینکه زودتر از علاقه‌اش به آروان نگفته است، نادم شود اما حالا از گفتنش آنقدر پشیمان بود که دوست داشت زمین درسته او را در خودش ببلعد. آنها که راهکار می دادند باید به هرکسی که دوستش داری ابراز علاقه کنی کجا بودند که قبول مسئولیت کنند و این حقارت را از روی دوشش بردارند؟

جلوی اداره‌ی آگاهی به آروان پیام داده بود که باید او را حتما ببیند. می‌خواست همان لحظه که تصمیمش را گرفته عملی‌اش کند. آروان با هیبت نظامی‌اش از اداره بیرون آمد و با چشم دنبالش می‌گشت. چتر رنگی‌اش را برایش تکان داد و آروان با چند قدم تند کنارش ایستاد: -سلام سونیا خانم خوب هستین؟

-ممنون شما خوبین؟

آروان با چشم اطراف را گشت و پرسید: -تنها اومدین؟

سونیا از چیزی که قرار بود به زبان بیاورد رنگ به رنگ شد اما عزمش را جزم کرده بود که مرگ یک بار و شیون هم یک بار!

-بله باید باهاتون صحبت کنم.

-میشنوم... درمورد حسینه؟

کم کم تردید از گفتن در وجودش رخنه می‌کرد اما قبل از اینکه منصرف شود گفت: -نه درمورد خودمه... من، و شما.

آروان لبخندی آمیخته با اخم زد: -خب چی؟

قلبش، تنش، صدایش همه از هیجان می لرزیدند اما با این حال ادامه داد:- خیلی وقته که... من ... من عاشق شما شدم میخواستم بگم که...

به اینجا که رسید حرفهایش ته کشیدند و تمام کلمات از ذهنش گریختند. گفته بود که چه؟ آروان هم علاقه مند شود یا بپرسد که هست؟

آروان شوکه خنده‌ی کوتاهی کرد:- شوخی بامزه‌ای بود سونیا خانم. اما من شوخی نکردم.

-میدونید من چند سالمه و چقدر از شما بزرگترم؟ سن من از این بازبهای دخترونه گذشته. برید سربه سر یکی دیگه بذارید.

سونیا در اثبات حرفش مصر شد- آقا آروان شوخی نیست من دارم جدی حرف میزنم.

همان نیمچه لبخند هم از روی لب آروان پرید:- نشنیده میگیرم.

قبل از اینکه به سمت اداره برود سونیا بازویش را گرفت.- من تا اینجا نیومدم که شما حرفامو نشنیده بگیرید و راحت برگردید سر کارتون.

آروان از حرکتش جلوی دو سربازی که جلوی در اداره نگهبانی می دادند معذب شد و سریع دستش را پس کشید:- سونیا خانم لطفا رعایت کنید. به احترام رفاقتی که با حسین دارم چیزی بهتون نمیگم لطفا این مسخره بازی رو تمومش کنید.

اشک در چشمان سونیا جمع شد. علاقه و قلبش را پیشکش کرده بود اما آروان با بی رحمی عشقش را تمسخر می پنداشت.
-آروان گوش کن...

آروان عصبی تن صدایش را بالاتر برد:-گفتم تمومش کنید تا حرمتها بیشتر از این شکسته نشده...

چشمانش را به زمین دوخت و سعی کرد به اعصابش مسلط شود.
-اگه... اگر که فکر میکنید که علاقه‌ای... وجود داره طبیعیه شما سنو سالتون کمه برای همین فکر میکنید که... حالا هرچی که بشه روی این حس اسمشو گذاشت غلطه و یه مدت بعد از بین میره...

سونیا از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کرد و گفت: -احساس من از سر بچگی نیست. چند ساله که شمارو دوست دارم... از همون روزی که منو با غزل اشتباه گرفتین و به شوخی خواستگاری کردین.

آروان به خودش لعنت فرستاد و وزنش را روی یک پایش انداخت: - خودتون هم می‌گید که شوخی... من بخاطر اشتباهی که مرتکب شدم ازتون عذر می‌خوام. کارم اشتباه بوده و فکر نمی‌کردم این موضوع روی شما تأثیر بذاره. خواهش میکنم ببخشید و فراموشش کنید... یه کم منطقی فکر کنید میبینید که من سیزده چهارده سال از شما بزرگترم اونوقت... چجوری با خودتون فکر کردید که... پوفی از سر کلافگی کشید.

سونیا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: -خیلیها هستند که با بیست سال اختلاف سنی بازهم ازدواج میکنندو کنار هم خوشبختن. آروان دندانش را در گوشت لبش فرو برد. نمی توانست با این دختر بچه که سر از احساساتش گشوده منطقی صحبت کند و از اشتباه بیرونش بیاورد.

-خواهش میکنم لطفا برگردید خونتون و دیگه هم محل کار منو برادرتون نیابید که برای هیچکدوممون خوبیت نداره...منم این جریانو فراموش میکنم... اصلا نه خانی اومده نه خانی رفته.

سونیا باز میخواست اصرار کند اما آروان با قدمهای بلند دور شد. شاید کلمه‌ی صحیحش این بود که بگوید فرار کرد! حس حقیر شدن و سرافکنندگی تا بیخ گلویش بالا آمده بود و نمی توانست قدم از قدم بردارد. به هر عابری که نگاه می کرد انگار از صحبت‌هایشان باخبر بود و با چشم‌هایش او را به استهزا گرفته بود. قطره های اشک چکه چکه پایین می ریختند. چتر را روی سرش گرفت و تا جایی که میتوانست آن را به روی صورتش پایین آورد. با تصور یک اتفاق شیرین آمده بود و با یک دنیا آوار داشت به خانه برمی گشت. کاش این چتر جزئی از صورتش می شد و دیگر هیچگاه چشمش به آدمها نمی افتاد و درماندگی اش را نمی دیدند.

بیشتر در خودش جمع شد و صدای هق هقش را با گاز گرفتن پتو خفه کرد. کاش حماقت نکرده بود و در همان رویای شیرین خودش می ماند. از این به بعد اگر خودش نمی خواست از روبه رو شدن با

آروان فرار کند، قطعا او فرار میکرد و دیگر از همان دیدارهای کوتاه هم محروم میشد.

ساغر چشم چرخاند. تاریکی مطلق اتاق را در بر گرفته بود. وزن گرانی را روی قفسه‌ی سینه‌اش حس میکرد که اجازه نمیداد راحت نفس بکشد. تقلا کرد تا زبانش را برای درخواست کمک بچرخاند. صدا تا گلویش بالا آمد اما همانجا خاموش شد. دوباره تلاش کرد و باز هم همان اتفاق افتاد. چنگ انداخت تا وزنه‌ای که به شش‌هایش فشار وارد میکند را کنار بزند اما دستش به هیچ جا بند نمیشد. حتی نمیتوانست تکان بخورد. در تاریکی صورت سوده را دید که گوشه‌ای ایستاده و نگاهش میکند. به جز او کسی کنارش نبود لب باز کرد تا بخواهد کمکش کند اما صدای خفهای از گلو بیرون نمی‌آمد. دوباره روی بدنش دست کشید تا عامل خفگی‌اش را کنار بزند اینبار دستانش کفش مردانه‌ای را اسیر خود کردند. زور زد کنارشان بزند ولی یک ذره هم تکان نمی‌خوردند. چشم‌هایش را بالا آورد و در آن سیاهی به صاحب کفش چشم دوخت... برق نگاه مهرداد تنش را

لرزاند. مهرداد خم شد و گلویش را گرفت. با وحشت از خواب پرید و پای لاله که روی شکمش افتاده بود را به کناری پرت کرد و سر جایش نشست. لاله با خواب آلودگی سرش را بلند کرد. زیر لب فحشش داد و دوباره به خواب رفت. ساغر با چند نفس عمیق دست به صورتش کشید و نام مهرداد را زمزمه کرد. خواب عجیبی بود و هنوز نفس تنگی اش را حس میکرد. از حنجره اش صدا در آورد. از اینکه باز هم می توانست صدای خودش را بشنود خوشحال شد. موبایل لاله را به سمت خودش کشید و به ساعت نگاه کرد. پنج صبح بود و هنوز نور خورشید از پس ابرها بیرون نیامده بود. موبایل را سر جایش گذاشت. پتو را به دور خودش پیچید و به دیوار تکیه داد. دور تا دور مچ دستش مانند دوجفت النگوی کبود خط افتاده بود و روزهای درد آورش را به یادش می آورد. سعی میکرد فراموششان کند اما گاهی این ردی که از خودش بر ذهن و تنش گذاشته بود بدجور آزارش میداد.

سر روی پاهایش گذاشت و چشم بست.

پانزده ماه قبل

انگار استخوانها به صاحبشان رحم نداشتند که با هر نفسی که می کشید، دنده های شکسته اش چون خار در تنش فرو می رفتند. از درد اشکهایش جاری شده بودند اما حتی نمی توانست هق بزند و به جایش دستانش را گاز می گرفت تا بتواند درد را تحمل کند. نیاز به آرامبخش و مورفین داشت اما گویی اینجا کسی برایش مهم نبود که زنده می ماند یا نه ناز کش هم نداشت. باید خودش جانش را به دندان می کشید و از خودش مراقبت می کرد. به توصیه ی دکتر بیمارستان باید هر نیم ساعت نفس عمیق می کشید تا ذات الریه نگیرد و این زجر آورترین کاریست که مجبور به انجامش بود. نفسش را آهسته آهسته بیرون فرستاد تا برای یک تنفس عمیق دیگر آماده شود. لبهایش را از هم گشود اما همینکه خواست هوا را ببلعد دنده اش تیر کشید و همزمان بغضش ترکید.

دلش مهرباداد و نوازش هایش را می خواست اما نمی دانست کجاست و چرا هیچ خبری از او نمی گیرد. از زمانی که از بیمارستان مرخص

شده بود او را به این خانه آورده بودند و زمین گیر شده بود. استخوان های شکسته‌اش از او یک‌مفلوج و عاجز ساخته بودند. زن ترک نژادی از در اتاق داخل آمد و ظرف غذایی برایش گذاشت.

ساغر ترکی بلد بود اما با گویش عجیب زن آشنایی نداشت و از هر ده کلمه نه تایش را نمی فهمید. زن هم علاقه‌ای به هم صحبتی با او نداشت و فقط برای آوردن ظرف غذایی و کمک به دستشویی رفتن او پا به داخل اتاق می گذاشت.

ساغرسر شکسته‌اش را از بالش جدا کرد و به ترکی پرسید:-مهرداد کجاست؟

زن فقط برو پر او را نگاه کرد. ساغر ناامیدانه گفت:-اصلا میدونی مهرداد کیه؟ چرا منو آوردید اینجا؟

زن اشاره‌ای به ظرف غذایی کرد و مانند همیشه حرفهای نامفهومی زد و بیرون رفت. ناامیدانه قطره‌ای از چشمش افتاد. دل‌تنگی اش تا خرخره بالا آمده بود. اگر مهرداد کنارش بود این دردها را راحت تر میتوانست تحمل کند اما بی خبری اش از حال او دردهایش را دوبرابر

می کرد. از آن صحنه‌ی تصادف تنها صدای جیغ لاستیک و در هم کوفتن آهن پاره‌ها در خاطرش مانده بود.

فقط می توانست امیدوار باشد اتفاق ناگواری برایش نیافتاده باشد که در غیر این صورت مطمئن نبود بتواند آن را تحمل کند.

دست سالمش را روی موهایش کشید که از خون و بتادین به هم چسبیده بودند. در این مدت حتی نتوانسته بود آن‌ها را بشوید. اشتها نداشت اما اگر غذایی را نمی خورد ربع ساعت دیگر آن زن می آمد و غذا را با خود میبرد و تا وعده‌ی بعدی باید گرسنگی می کشید.

همانطور که دراز کشیده بود قاشق را به دست گرفت و ذره ذره آن غذایی که نمیدانست چیست را داخل حلقش ریخت. روزهای اول غذا از قاشق لرزانش می ریختند و لباسش را کثیف میکرد اما به مرور یاد گرفته بود.

غذا را که تمام کرد در چند مرحله داخل لیوان آب ریخت. هربار به اندازه‌ی یک جرعه تا موقع نوشیدنش خیس نشود.

از هر دو طرف زیر دنده هایش را گرفت و با درد فراوانی نفس عمیق کشید. باید زودتر دنده هایش جوش میخوردند و پایش از گچ باز میشد تا بفهمد چرا اینجاست و مهرداد را پیدا کند.

چند روز دیگر گذشته بود و در روند روزهایش هیچ تغییری ندیده بود. زن طبق عادت برایش غذا می آورد و میرفت. کم کم از این بی خبری به مرز دیوانگی کشانده می شد. باید کاری می کرد و نمی توانست بیش از این دست روی دست بگذارد. وزنش را به آرنجش سپرد و یک دستش را به دور دنده هایش پیچید. چند سانتیمتر خودش را بالا کشید. آرنجش را از زیر تنش بیرون آورد و به دیوار زد. پای سنگینش را از تخت آویزان کرد و پایین آمد. سرش گیج رفت و سنگینی گچ پایش تعادلش را به هم زد. هر دو دستش را به سمت پا تختی سوق داد و از افتادنش جلوگیری کرد اما صدای برخوردش در اتاق پیچید. چند لحظه بعد در باز شد و زن در قاب در نمایان شد. سرش را برگرداند و به ترکی چیزی گفت. مردی چهارشانه که تابه حال ندیده بود به داخل اتاق آمد. دست زیر هردو بغل ساغر زد و کشان کشان او را به تخت رساند.

بی توجه به شکستگی هایش او را بلند کرد و روی تخت رهایش کرد. ناله‌ی ساغر از درد استخوانش بلند شد. مرد از جیبش سرنگی بیرون کشید و از شیشه‌ی کوچکِ دارو، پر از مایعش کرد. ساغر با وحشت او را نگاه کرد و گفت: - این چیه؟ می‌خواهی باهام چیکار کنی؟

خواست بلند شود که با اشاره‌ی او، زن جلو آمد و دستش را محکم گرفت. در میان تقلاهایش، مرد سرنگ را زیر پوستش خالی کرد. ساغر از تلاش دست کشید و تنها پرسید: - این چی بود؟
- آرومت میکنه...

با صدای آشنایی سر چرخاند و سوده را دید که دست به سینه نگاهش میکند. متعجب پرسید: - سوده؟ واسه کشتنم اومدی؟
سوده با پوزخند نزدیکش شد و مرد را کنار زد. دست روی گچ پایش گذاشت و محکم آن را فشرد. - خیلی دلم می‌خواد اینکارو بکنم.
ساجر با نفس از نا افتاده‌اش ناله‌ای کرد اما سوده با چشمانی غضبناک به او زل زده بود و پایش را فشار می داد. با آخرین توانی که برایش مانده بود پرسید: - مهرداد کجاست؟ حالش خوبه؟

پلکهایش در حال سنگین شدن بودند اما تلاش کرد ثابت نگهشان دارد. سوده با مکثی کشدار جواب داد:- خوبه...

چشمان ساغر روی هم افتاد و نتوانست صداقت کلامش را از نگاهش بخواند. اما قبل از اینکه کاملا از هوش برود صدای ضعیف سوده را کنار گوشش شنید که گفت:- سگ جونمی... تو باید الان جای اون می بودی...

با درد و ضعف شدیدی از خواب بیدار شد. پلک زد و همه چیز را به جز کلام آخر سوده به خاطر آورد. چشم چرخاند از سوده و آن مرد خبری نبود. با نگاهش اتاق تاریک را کنکاش کرد. به جای جدیدی منتقلش کرده بودند. نمی دانست چند ساعت خواب بوده اما حدس میزد زمان زیادی باشد تنها پنجره‌ی اتاق را با آجر بالا آورده بودند و نمی دانست شب است یا روز. صدای زنی از بیرون اتاق آمد که به فارسی گفت:- ببینش نکنه مرده باشه.

مردی که صدایش دقیقا از پشت در اتاق می آمد گفت:- گیرم که بمیره مگه به ما ربطی داره؟

خودش هم نمی دانست دلیلش چیست اما قبل از وارد شدنش،
خودش را به خواب زد.

در باز شد و صدای کلید برق آمد. سایه‌ی مرد که روی صورتش افتاده
بود را فهمید.

مرد چانه‌اش را به دست گرفت و تکان داد: - هنوز خوابِ خوابه.
صدای نفس‌هایش نزدیکتر شد و به پوست صورتش می خورد. به
خودش فشار آورد تا از آن همه نزدیکی تکان نخورد. مرد عقب
کشید. صورتش را رها کرد و گفت: - چقدر هم کثیفه و بو
میده... آه... حالم به هم خورد.

با صدای بسته شدن در اتاق آهسته لای چشمانش را باز کرد. از حرف
آن مردک احمق اخم در هم کشید و زمزمه کرد: - مردکِ بیشعور.
در این مدتی که بدنش حمام به خود ندیده حسابی کثیف شده بود.
اما خب حق نداشت به زبان بیاورد... ولی این کثیفی زیاد هم برایش
بد نشده بود.

به فکر فرو رفت و اخمهایش غلیظتر شد. سوده حتما برایش نقشه های خطرناکی در سر پرورانده بود. اما نمی فهمید برای چه هنوز زنده نگهش داشته او که می توانست فوراً بکشش پس چرا این کار را نکرده بود؟ ران پای شکسته اش را لمس کرد و آهسته نفس کشید. اگر جوابش را ندانسته بود حداقل یک قدم رو به جلو برداشته بود و می دانست طرف حسابش کیست. و مهرداد!! میدانست که حالش خوب است! لبخندی از سر بغض به لبش آمد. مهرداد حالش خوب بود و برایش مهم نبود که او در چه وضعیتی است یا کجاست؟ امکان نداشت مهرداد او را به حال خود رها کند. این هم یکی دیگر از نقشه های سوده بود.

خودش را بغل گرفت و به مهرداد فکر کرد به دستان گرمش و چشمان نافذ و نفسگیرش... مهرداد می آمد و از این وضعیت خلاصش میکرد...

نور کمی که از شیشه ی بالای در اتاق می آمد آنجا را روشن کرده بود. و تلالوی نور از روزنه ی کوچک بین آجرها خبر از طلوع آفتاب را میداد. تا صبح به سراغش نیامده بودند و او به جای خواب فقط فکر

کرده بود. آنقدر در این مدت خوابیده بود که دیگر نمی خواست یک دقیقه هم بیشتر از نیازش بخوابد به خصوص که می دانست پای سوده در میان است و باید به فکر نجات خودش از این مخمصه باشد. در اولین قدم باید از موقعیت مکانی اش مطلع میشد و بعد قوایش را به دست می آورد. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد و احتمال میداد کسانی که مراقبش بودند در خواب باشند. به سختی از جایش بلند شد. اولین قدم را که برداشت سنگینی پایش، سرامیک لق زیر موکت را به صدا درآورد. در دل لعنتی گفت و چند ثانیه بی حرکت ایستاد وقتی که اوضاع را آرام دید به راه افتاد و خودش را به در رساند. دستگیره را به آرامی پایین و به سمت خودش کشید.

-گندش بززن.

در قفل بود و نمی توانست بیرون برود. سرش را خم کرد و به نوع قفل در نگاه کرد در باز کردن انواع درها مهارت داشت و به راحتی می توانست بازشان کند. فقط اگر وسیله ی نوک تیزی پیدا می کرد و کلید پشت در نبود. قبل از اینکه تصمیمی بگیرد صدای چرخش کلید

به گوشش خورد. قدمی به عقب برداشت و زنی که دیشب فقط صدایش را شنیده بود جلوی در نمایان شد و با تعجب او را نگاه کرد.

ساغر خودش را جمعو جور کرد و برای اینکه متوجه به هوش بودن

دیشبش نشوند به ترکی پرسید: - تو کی هستی؟ من کجام؟

زن پوزخندی زد و رو به بیرون گفت: - خانم به هوش اومده.

ساغر برای طبیعی شدن نقشش گفت: - شما ایرانی هستید؟ منو برای

چی اینجا آوردید؟

مرد قد بلند و درشت هیکلی که بینی قلمی بلندی داشت کنار زن

ایستاد و دست به چهارچوب در زد و سرتاپایش را نگاه کرد.

زن نگاهی به او انداخت و حالت قلدر مابانه‌ای به خود گرفت و با ادا

گفت: - آقا امین خانم خانما از جا بلند نشده میخواست به ددر...

چطوره همین اول گربه رو دم حجله بکشی که بفهمه دنیا دست کیه؟

امین تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت و چانه‌ی ساغر که به سختی

سرپا ایستاده بود، گرفت و صورتش را بررسی کرد.

زن را مخاطب قرار داد:- بهش نمیاد از اون دخترا باشه که بخواد موی دماغ بشه... نه! دختر خوبیه. یعنی به نفعشه که خوب باشه وگرنه عمو ازش ناراحت میشه...

بیشتر روی صورتش خم شد و گفت:- هوم؟ تو که نمیخواهی عمو رو ناراحت کنی؟

ساغر کوتاه سرش را تکان داد و نه گفت. صدایش با آن مردی که دیشب بالای سرش آمده بود فرق داشت.

-آفرین میدونستم دختر خوبی هستی حالا هم باید برگردی سرجات. کمر شلوارش را از پشت گرفت و به سبکی یک بچه از جا بلندش کرد و روی تخت انداخت. ساغر از برخورد با تخت سفت درد در سینه و پایش نشست و داد کشید. امین دست روی بینی اش گذاشت و پایین چشمش به حالت عجیبی بالا پرید :- هییش... عمو از صدای آه ناله کردن خوشش نمیاد.

ساغر لبش را گاز گرفت و سعی کرد ناله اش را خفه کند.

امین رو به زن که تاپ حلقه‌ای سفیدی به تن داشت کرد و گفت:-
 خاله طاهره ببینش که چه سربه راهه... میگفتی این یکی شر به پا
 میکنه ولی دیدی بازم حق با من بود؟ من آدم شناسم زبونشونم خوب
 بلدم.

رو به ساغر ادامه داد:- هیچ وقت از این اتاق بیرون نمیایی مگر با
 همراهی طاهره اونم فقط واسه دستشویی مفهومه؟
 ساغر در تأیید پلک به هم فشرد و امین با لبخندی از سر رضایت به
 همراه طاهره بیرون رفت.

از درد نفس هایش کوتاه شده بودند. دنده هایش را با دست گرفت.
 بالش را به دندان کشید و صدای گریه هایش را با آن خاموش کرد.
 سوده یک آدم بیمار را برایش گمارده بود که رحم نداشت و به این
 سادگی نمی توانست از چنگش فرار کند.

دنده هایش دیگر مثل روزهای اول درد نمی کردند و گویی جوش
 خورده بودند اما پایش هنوز داخل گچ اسیر بود. حساب زمان و

روزهایی که گذشته بود را نداشت نمی دانست موعد باز کردن و بعد از آن رهایی اش از این خانه کی بود؟ اما حدس میزد نزدیک به دو ماه از تصادف می گذرد.

طاهره در اتاق را باز کرد و بی حوصله گفت:- یالا...

بی حرف بلند شد و به دنبالش رفت. در روز فقط سه بار می توانست به دستشویی برود. فاصله‌ی اتاق و سرویس بهداشتی فقط یک دیوار باریک بود اما تمرین هرروزه‌ای که در اتاقش انجام میداد راه رفتنش را تسهیل کرده بود.

به جایی که فکر میکرد سالن باشد دید نداشت اما صدای امین و مرد دیگری در راهرو میدپیچید که انگار در حال بازی حکم بودند.

کارش که تمام شد، موقع برگشت قبل از اینکه طاهره در را به رویش قفل کند پرسید:- من الان چند وقته اینجام؟

طاهره خمیازه‌ای کشید:- میخواهی بدونی که چی بشه؟

-واسه گچ پام میپرسم کی باید بازش کنم؟

طاهره هوشیار شد. نگاهی به پایش انداخت و گفت:- هنوز لازم نیست بازش کنی... برو تو.

ساغر لبه‌ی تخت نشست و ساق پایش را بالا آورد و با خود اندیشید:- شکستگی دنده هام که خوب شده... استخونهای پا بیشتر طول میکشن؟

پایش را روی زمین گذاشت و وزن بدنش را به روی آن انداخت. هنوز هم کمی درد داشت. اگر خشم گاهو بی گاه امین نبود که سر گچ پایش خالی میکرد، دوران نقاهتش تا الان به پایان رسیده بود.

لبخند به لبش آمد اما دیگر مهم نبود چقدر طول کشیده. تا آزادی اش فقط چند روز دیگر مانده بود و بعد از آن دوباره رنگ خورشید را می دید...

لبخندش عمیقتر شد. و بعدتر از آن مهرداد را...

روز بعدش امین با اره‌ی کوچکی وارد اتاق شد و دست به کمر گفت:- دیگه وقتشه گچ پاتو باز کنم.

ساغر با شک نگاهش کرد. با تمام ادعایش از امین می ترسید. نوع نگاه و لحن حرف زدنش شبیه به هیچ یک از آدمهای نرمال و غیر نرمالی که تا به حال دیده، نبود.

-ولی طاهره که دیروز میگفت هنوز زوده بخوام بازش کنم.

امین لبه‌ی صاف اره را به گردنش کشید و لبخند کریه‌ی به لب آورد :-طاهره میترسه پاتو که باز کنی موش بشی واسه فرار ولی من بهش اطمینان دادم که تا من نخوام از این خونه تکون نمیخوری...این طور نیست؟

-اره... اگه بخوام هم نمیتونم فرار کنم.

امین نوچی کرد:-اصلا نباید خواهی. فکرشم نباید بکنی. حالا پاتو بیار جلو.

روی زمین نشست و پایش را دراز کرد. امین اره را قسمت قوزک پایش گذاشت و به عقب و جلو هول داد.

ساغر به خودش جرأتی داد و پرسید:- تا کی باید اینجا باشم؟

امین به کارش سرعت بخشید و بی جوابش گذاشت. ساغر کمی به سمتش مایل شد و باز پرسید:- سوده میخواد با من چیکار کنه؟

همزمان صدای آخس بلند شد. امین سریع دست روی لبش گذاشت:- صداتو نشنوم.

ساجر از سوزش پایش که با لبه‌ی تیز اره پاره شده بود لب گزید و دردش را تحمل کرد. امین سر قالب گچ را از پایش بیرون کشید و قسمت بالایی‌اش را برید. با بیرون رفتن امین توانست ناله‌اش را از از حلقومش خارج کند و مچ پایش را گرفت. پوستش بریده شده بود و خون می آمد. چند لحظه صبر کرد تا شاید امین برایش چسب یا چیزی که بتواند زخمش را ببندد بیاورد ولی نیامد. چه انتظاری از آن مرد قصی القلب می توانست داشته باشد؟ هرچه فحش بلد بود و نبود نثارش کرد و از زیر تخت پدی که طاهره به او داده بود را روی مچ پایش گذاشت. زودتر از آنچه که تصمیمش را داشت باید از این خانه می گریخت.

چند روز از باز شدن گچ پایش می گذشت. از ظهر گذشته بود و ظرف ناهارش را کنار در گذاشته بود تا طاهره آن را بردارد. بخاری اتاق

گرمش نمی کرد و پتو را به دور خودش پیچیده بود. از صبح هیچ اثری از امین ندیده بود. اگر خانه نبود می توانست شانسش را امتحان کند اما دلهره داشت. چند قدم به سمت در برداشت و دستش را بلند کرد. اگر امین خانه بود و در خواب، قطعاً تقاصش را استخوانهایش پس می دادند.

هنوز تردید داشت اما بالاخره باید این کار را انجام میداد. زیر لب بسم اللهی گفت و چند ضربه‌ی محکم به در کوبید. وقتی که جوابی نشنید نور امیدی در دلش تابید و چندبار دیگر کارش را تکرار کرد. طاهره که از خواب پریده بود با عصبانیت در را باز کرد و غرید: - چه مرگته؟

ساغر نگاهی به پشت سر او انداخت و وقتی که اثری از امین ندید گفت: - خواستم بهت بگم غذام تموم شده ظرفشو ببر.

طاهره عصبی تر از قبل داد زد: - از کی تا حالا برای بردن ظرف غذات باید صدام بزنی؟

در این مدت فهمیده بود که امین به شدت از صدای بلند متنفر است و به سکوت علاقه‌ی بسیاری دارد. فریادهای طاهره دیگر مطمئنش

کرده بود که او خانه نیست. لبخندی زد و دست به سینه نگاهش کرد. طاهره اخم آلود ضربه‌ای به تخت سینه‌اش زد و او را عقبتر راند:-
خودتو مضحکه کن دختره‌ی تاپاله.

وقتی که ساغر را همانطور خندان دید از حرص نفس نفس زد ولی بدون امین حوصله‌ی دعوا و مرافعه نداشت. خم شد تا بشقاب را بردارد که ساغر با آرنج به پشت گردنش کوبید و با سرعت بیرون دوید.

هرگز از راهرو به آن طرف پیشروی نکرده بود و حتی نمی دانست در خروجی کجاست.

در نزدیکترین اتاق را باز کرد. ظاهراً اتاق خواب طاهره بود و شاید او و امین!

هوا سرد بود و هیچ لباس گرمی نداشت. نمیتوانست اینگونه فرار کند. به داخل اتاق آنها پرید و کمدش را باز کرد. اولین پالتویی که به چنگش رسید را پوشید اما همینکه برگشت با طاهره مواجه شد که خشمگین، گلدان باریکی را در هوا ننگه داشته بود.

با صدای تهدید آمیزی گفت:- بذارش زمین...

ظاهره توجهی نکرد و به سمتش حمله برد. ساغر جا خالی داد و ظاهره با گلدان کنار تخت افتاد.

ساغر سریع از اتاق بیرون رفت و طبق غریزه‌اش به سمتی که فکر می‌کرد در خروجی باشد دوید. به سالنی رسید که روی دیوارهایش سر خشک شده‌ی حیوانات نصب کرده بودند. از پنجره حیاط را دید. پس درست آمده بود.

معطل نکرد و در سالن را باز کرد. نور چشمش را زد اما سریع از پله‌ها پایین رفت. قبل از اینکه به در حیاط برسد، باز شد و امین با تفنگی به دوش و چند پرنده‌ی کشته شده وارد شد. ابتدا از دیدن ساغر در حیاط شوکه شد اما همین که دید به سمتش می‌دود پرنده‌ها را کناری انداخت و تفنگ را به سمتش نشانه گرفت:- همونجا ایستا تا نزدمت.

ساغر ایستاد و نفس زد. با ناامیدی دندان روی هم فشرد فقط چند قدم تا آزادی‌اش مانده بود که با آمدن امین این آرزو چون سراب ناپدید شد. ظاهره از پله‌ها پایین دوید و موهای ساغر را از پشت

کشید:- پدرسگ میخواستی از دست من فرار کنی؟ مو به سرت نمیدارم.

صدای جیغ ساغر بلند شد. امین چهره در هم کشید و پشت دست محکمی به دهانش زد. لبش پاره شد و دندانهای سفیدش خونین شدند.

-خفه شو

اسلحه‌اش را به طاهره داد و موهای ساغر را گرفت و با خودش از پله‌ها بالا برد. ساغر دستو پا زد. پوست سرش میسوختند و تا آنجا که قدرت‌ش را داشت سعی میکرد ناله نکند اما زیاد موفق نبود.

امین با قدرت او را به داخل سالن پرت کرد. کمرش به پاسنگ مبل برخورد کرد و نفسش را برید.

امین کنارش زانو زد و گردنش را گرفت و دندانهایش را به هم فشرد:-
به همین زودی فراموش کردی؟ نگفتم حتی بهش فکر هم نکن؟

ساغر دستانش را به دست قوی او بند کرد تا از فشار به گردنش کم کند. صورتش در حال کبود شدن بود. پایش را بلند کرد و خواست با

زانو به گوشش بکوبد که طاهره با قنداق تفنگ به زانویش زد و اجازه نداد. امین فقط با یک فشار دیگر میتواندست گردنش را بشکند ناخنهایش را در پوستش فروکرد. با رها شدنش خم شد و هوا را به سرعت بلعید و نفس کشید.

-تهدیدمو جدی نگرفتی هنوز نمیدونی عصبانی بشم چه اتفاقی میفته...

امین با این حرف دستش که روی زمین گذاشته بود را گرفت و دو تا از انگشتانش را همزمان به عقب خم کرد و شکست. ساغر از درد فریاد کشید و امین در صورتش غریب:- خفه... صدات درنیاد... ساغر از درد به خودش می پیچید و نمی توانست ساکت بماند. امین انگشت دیگرش را گرفت و شکست.

-مگه نگفتم خفه شو. ها...؟! درد در تمام بدنش پیچیده بود و نمی توانست تصمیم درست را بگیرد و در مقابل این مرد روان پریش خویشتن دار باشد.

میچ دست دیگرش را گرفت و انگشت شصتش را پیچید. این بار با فریادی که از عمق جاننش برخاسته بود، بیهوش شد و بی حال روی دستانش افتاد. امین به کناری هولش داد و با بی خیالی دست روی گوشه‌هایش گذاشت و لاله‌ی گوشش را ماساژ داد: -اوف... بالاخره خفه خون گرفت... زنیکه چه عربده‌ای میکشه...

طاهره تفنگ را روی مبل انداخت و موهایش را به عقب راند و پس گردنش که از ضربه‌ی ساغر درد میکرد را گرفت و گفت: - به موقع اومدی و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد... باید بیشتر مراقبش باشیم.

امین دست دور شکم ساغر پیچید و او را از زمین بلند کرد و به طرف اتاقش برد. روی تخت پرتش کرد و به طاهره که دنبالش راه افتاده بود گفت: - از این به بعد دستو پاهاشو محکم ببند.

-شکستگیهای دستشو چیکار کنیم؟ دکتر لازم داره

-با دوتا شکستگی نیممیره اینجوری خیالمم راحت که در نبود من نمیتونه فرار کنه.

طاهره طنابی نایلونی از آشپزخانه آورد و روی تخت پرت کرد و گفت
:- تا بیهوشه ببندش.

امین طناب را محکم به دور مچش بست و همانجا رهایش کرد. ساغر
با درد به هوش آمد و اشک ریخت. دستانش ورم کرده بودند و
بندهایی که به دور مچش بسته شده بودند در پوست ورم کرده اش
فرو می رفتند. از درد مانند مار به خودش می پیچید. توانش و
طاقتش کم شده بود. ناله کرد و هق زد.

-خدا... به دادم برس... پتو را به دندان گرفت و ضجه زد:- مهرداد
کجایی؟ بیا... تو رو خدا زودتر بیا...

گویی روح از تنش دل کنده بود و در آبی زلال شناور بود و پوست
تنش در زیر نرمی نوازشهای آشنایی آرام گرفته بود. لای پلکهایش را
گشود و با دیدن مهرداد غنچه‌ی لبخند روی صورتش شکفته شد.
مهرداد کنار تختش نشسته بود و موهای روی صورتش را کنار زد.
زمزمه وار صدایش کرد:- ساغر... ساغر...

درد رفت...خستگی و عذاب تمام شد. همینکه مهرداد بود و آهنگ گوش نواز صدایش، دیگر هیچ رنجی معنا نداشت. جان پناهش که کنارش بود غصه بی رنگ می شد.

پلک زد و گفت:- خیلی دلم برات تنگ شده.

مهرداد شصتتش را روی نرمی لبانش کشید و نجوا کرد:- نه بیشتر از من...

به روی صورتش خم شد و ساغر چشمانش را به هم فشرد... پوست سرش به سوزش افتاد و او را از خلسه بیرون کشید. چشم باز کرد و به جای مهرداد طاهره را دید که موهایش را کشیده و او را از خواب بیدار کرده بود.

درد برگشت... غصه آمد و بر روی قلبش چنبره زد.

صدای نکره‌ی طاهره در گوشش نشست:- پاشو دیگه عین خرس میخوابه.

چند لحظه طول کشید تا یادش بیاید که بعد از ظهر است. خیلی وقت بود که دیگر کاری به کارش نداشتند و دلیل این بیدار کردن را نمیفهمید. زبان خشکش را به حرکت درآورد: -چی شده؟
-یکی اومده دیدنت.

با تعجب سر جایش نشست و با هر دو دستی که به بند کشیده شده بود، موهایش را پشت گوشش زد: -کیه؟

قبل از جواب طاهره، سوده قدم در اتاق گذاشت. پالتوی سفیدش تا آخرین دکمه باز بود و پیراهن گلبهی کوتاهش را به نمایش گذاشته بود. از بوی نمناک اتاق و تهویه‌ی نامناسبش چینی به بینی انداخت. ساغر را برانداز کرد. از آخرین باری که او را دیده بود بسیار لاغر و نحیف شده بود و استخوانهای گونه‌اش بیرون زده بودند.

امین با صندلی در دست وارد اتاق شد و آن را برایش کنار تخت گذاشت و همراه طاهره بیرون رفتند.

روی صندلی نشست و به بند دور دستان ساغر نگاه کرد. انگشتانش به طرز بدی شکسته بودند و همانگونه نافرمان جوش خورده بودند. اگر

روزهای اول طاهره با دیدن ورم دستهایش دلش نسوخته و بازمان نکرده بود معلوم نبود چه بلای بدتری سرش می آمد. اما سوده دلش به رحم نیامد و لبش به تمسخر کج شد.

-امین خوب تونسته حالتو جا بیاره... کارش بی نظیره.

ساغر چشمان بی حالتش را به او دوخت و پرسید: -مهرداد کجاست؟
حالش چطوره؟

سوده لبخندی فاتحانه به لب آورد و پیروزمندانه جواب داد: -حالش از همیشه بهتره. درست عین سابق سرش به کارش گرمه.

آنقدر اطمینان در صدایش بود که پلک ساغر ناخودآگاه پرید. سوده با لبخند مودیانه‌ای به سمتش خم شد: -انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتی؟

ساغر نگاهش را به تخت دوخت و چند نفس عمیق و آرام کشید: -
چه کاری؟

-چه کاری؟ چه کار دیگه‌ای میتونه انجام بده؟ تجارت تو خون مهر داده و هرگز نمیتونه ازش دست بکشه.

نفسه‌های ساغر به شماره افتاد:- دروغ می‌گی.

سوده بلند و کشدار خندید:- با خودت چی فکر کردی؟ اینکه مهرداد بخاطر تو، واسه یه عشق و عاشقی مسخره به چیزی که بوده پشت می‌کنه؟

ساغر دستش را روی زانویش فشرد:- تو یه حقه باز کثیفی... حرفتو باور نمی‌کنم.

سوده با طمأنینه موبایلش را بیرون آورد و شماره‌ی مهرداد را گرفت و روی اسپیکر گذاشت. چند لحظه طول کشید تا مهرداد جواب دهد. سوده انگشتش را روی دکمه‌ی قطع اتصال گذاشت تا به محض خطایی از سوی ساغر آن را قطع کند.

-الو

تمام جان ساغر گوش شد و صدایش را چون هوا بلعید. چقدر دلتنگ بود و محتاج به آن نوای مردانه‌ی دلنشین.

سوده لبخند موذیانه‌اش را به لبانش دوخت و گفت:- اوضاع روبه راهه؟ فایلها به دستت رسید؟

مهرداد پاسخ داد:-اره نگران نباش. خیلی زود نبودمو جبران میکنم...

با هر کلمه‌ای که از آن دستگاه منحوس بیرون می آمد قلب ساغر ترک می خورد. مهرداد صدای شکسته شدن قلبش را نمی شنید؟

-مه...

سوده بلافاصله قطعش کرد و نگذاشت صدایش به گوش مهرداد برسد.

صدای ساغر خش دار شد و با نفرت گفت:-تو یه شیادی که همه کاری ازت برمباد این چیزی رو ثابت نمیکنه. تقاصشو پس میدی.

سوده نفس گرفت و موبایلش را که زنگ میخورد روی سایلنت گذاشت و به داخل کیفش برگرداند. نام مهرداد چشمک میزد اما زیپ را کشید و رو به ساغر گفت:-باور کردن یا نکردنش با خودته...بهش گفتم توی تصادف مردی برات عزا داری کرد، گریه کرد؛ ولی همش یک ماه! بعد از اون فراموشت کرد. تو دیگه مردی و هیچ ارزشی براش نداری. یه قبر ساختگی واست ساختم که حتی یک بارم نخواست ببینه.

تیره‌ی پشت گردن ساغر لرزید:- اون تصادف هم نقشه‌ی تو بود درسته؟

سوده پوزخند زد:- اونقدر ا هم برام ارزش نداشتی که بخوام بخاطر تو سر جون مهرداد قمار کنم. کافی بود چندماه صبر کنم تا هوای عاشقی از سرش پیره اونوقت خودش برمیگشت و تو هم از این توهمی که توش دستوپا میزنی آزاد میشدی. ولی خب، شانس باهام یار بود و با این تصادف مهرداد زودتر از چیزی که فکر می کردم برگشت.

ساغر با ناباوری سرش را تکان داد:- اگه اینطوره پس چرا هنوز زنده نگه‌م داشتی؟ میتونستی به جای یه قبر خالی واقعا منو بکشی.

سوده جدی به صورتش زل زد و کلماتش را سیلی کرد و به صورت او نواخت:- مهرداد بیشتر از هرکسی تو این دنیا برام مهمه. اونقدر واسم باارزشه که حاضر شدم بخاطرش تویی که به خونت تشنه‌ام رو زنده نگه دارم. نزدیک به دو ماه توکما بودو میترسیدم دیگه به هوش نیاد... برای همینه که تا الان زنده موندی. وقتی که از کما بیرون اومد بهش گفتم اون تن لجن‌ت تو تصادف تیکه پاره شده اولش توی شوک

بود نمیدونستم ممکنه چیکار کنه. بازم گذاشتم چند روز بیشتر نفس بکشی. ولی حالا میبینم که با این موضوع کنار اومده انگار که از اول هم وجود نداشتی.

تارهای حنجره‌اش لرزیدند و باز سرتکان داد:- مهرداد تو کما بوده؟
سوده پوزخند صداداری زد و از جایش بلند شد. از آن همه حرفی که به زبان آورده بود فقط همین یک سوال؟

از اتاق بیرون رفت و اجازه داد آثار مخرب حرف هایش بعدا خودشان را نشان دهند. طاهره که پشت در بود صندلی را با خودش بیرون کشید و در را قفل کرد. لبانش را تر کرد و از سوده پرسید:- باه‌اش چیکار کنیم؟

اخم به صورتش آمد. علاقه‌اش به مهرداد بیشتر از تصور بود و هنوز هم در کاری که می‌خواست انجام دهد تردید داشت. اگر آن سکوت غم‌انگیز مهرداد نبود که گاهی در غفلتش نظاره‌اش میکرد، یک ثانیه هم معطل نمی‌کرد اما امان از دل عاشقانه‌ی یک خواهر!

-فعلا مراقبتش باشید اما اگه دست از پا خطا کرد اینبار دیگه بهش رحم نکنید.

ساغر مانند جنینی که به زور از بطن مادرش رانده شده باشد پاهایش را در شکم جمع کرد و در اردیبهشت از سرمای دی ماه به خود لرزید. مهرداد بد بود ولی نه برای او...خشن بود، عصبانی میشد اما مهربانی اش را فقط برای او خرج میکرد. برای ساغرش، برای اویی که جام شرابش میخواند...

بزاقش را به زور پایین فرستاد و دستان سردش را ها کرد... فقط یک ماه؟ نزد سوده برگشته بود تا نبودش را جبران کند؟

پلکهایش لرزیدند. روح آزار دیده اش بیش از حد افسرده بود. تمام غده های کوچکی که با هر کلمه ی سوده و زخمهایی که دیده بود، یک جا تلنبار شد و بغض عظیمی را به وجود آورد. بغضی که از بهمن مخربتر بود و او را زیر خروارها برف یخ زده مدفون می کرد. خاصیت آدمها ست که هرچقدر سهم کسی در قلبشان بیشتر باشد، زودتر بدی اش را باور می کنند. حتی به دروغ حتی با حيله... با تمام عشقی که از مهرداد دیده بود باورش شد که برای او یک موجود فراموش

شده است. فرقی نمی کرد که مهر داد تصور کند مرده یا زنده است؛ مهم این بود که پشت پا به قلبش زده بود. یخ زدا! در تنهایی اش سرد شد و شکست.

مژگان شاخ بز کوهی خشک شده را رها کرد. به سمت محمد طاهر برگشت و گفت: - اینارو خریدی یا بعد شکار خودت خشکشون کردی؟

محمد با غروری کاذب گیلان شراب را روی میز گذاشت و به دروغ گفت: - شکار خودمه ولی دادم کارگاه برام پوستشونو کندن.

مژگان با شور ابرویی بالا انداخت که محمد را خرسند کرد. دور مجسمه چرخید و پرسید: - تیر به کجاش خورده؟

محمد مین مینی کرد و جواب داد: - زیر شکمش... ولی خب درستش کردن. بیا نوشیدنیتو بخور.

مژگان به سمت او برگشت و نگاهی به جامها انداخت: - شرابه؟

محمد اخمی به چهره اش نشان داد و دلخور گفت: - نگو که نمیخوری؟

مژگان مشکوکانه نگاهش کرد اما لبخند زد: -طاهره کو؟ مگه نگفتی
خونه است؟

محمد نوشیدنی اش را بو کشید و کمی نوشید.

-میادش... بیا بشین.

مژگان کیفش را از کنار محمد برداشت و بسته‌ی مواد را بیرون کشید
و روی مبل انداخت: -هفتاد و هشت تومنه.

-گرونش کردی؟

مژگان شانه بالا انداخت: -دست من نیست قیمت بازاره

محمد ایستاد و کیف پولش را باز کرد. هشت اسکناس ده تومانی را
دسته کرد و به سمت او گرفت: -اون دو تومنم پیشت باشه.

مژگان پولها را گرفت و یک بار دیگر شمرد و لبخند به رویش پاشید.
هر بار از دفعه‌ی قبل قیمت را بالاتر می برد اما محمد بی کمو کاست
آن را می پرداخت. و از این به ظاهر سادگی او سوء استفاده می کرد.
مژگان که پول را داخل کیفش می گذاشت، محمد شالش را به آرامی
از روی سرش کشید. مژگان نگاهش کرد و پرسید: -این چه کاریه؟

محمد طاهر چشمانش را خمار کرد:- فکر میکنی قیمت بازار دستم نیست؟

مژگان گوشه‌ی شالش را گرفت:- قیمتش همینه. باید برم به بقیه‌ی مشتریهام برسم. به طاهره هم بگو اگه فکر میکنید دارم سرتونو کلاه میذارم یکی دیگه رو پیدا کنید.

محمد شال را رها نکرد. در این مدت بی دلیل دانه نپاشیده بود که مژگان بخواهد راحت از چنگش برود:- بدقلقی نکن.

مژگان روی صورتش میخ شد و فکر کرد که چگونه می تواند محمد طاهر را از سر خود باز کند.

صدای در که آمد محمد به سرعت برگشت و از پنجره به حیاط نگاه کرد. امین و طاهره بودند. طاهره گفته بود تا شب بر نمی گردند و خانه را به او سپرده بود. با چند قدم خودش را به مژگان رساند و شالش را مچاله در آغوشش انداخت:- برو یه جا مخفی شو تا نگفتم هم نیا بیرون.

مژگان از دستپاچگی او متعجب شد و پرسید:- کیه؟

-هیچکس.. طاهره است برو زودباش.

-پس چرا هول شدی؟

محمد چرخی به دور خود زد و او را به سمت راهرو هول داد:-
زودباش الان میاد داخل.

مژگان پشت دیوار رفت و از گوشه‌ی آن محمد را نگاه کرد که یکی از گیلاس‌های شراب را در سینک خالی کرد. سرش را بیشتر خم کرد تا کسانی که در حیاط بودند را ببیند اما محمد با دیدنش اخم کرد و اشاره داد که پنهان شود.

مژگان با حرص نفسش را فوت کرد و در دل گفت:- بی خاصیتِ ترسو.

نگاهی به اطرافش انداخت. کجا می توانست مخفی شود؟ در اتاقی را باز کرد که اتاق خواب بود. لبخند مرموزی زد و درش را بست... اولین جایی که همیشه به دنبال شخص سوم می گشتند اتاق خواب بود. چشمش به اتاق کناری اش افتاد که کلیدش از پشت روی در بود. شانه‌ای بالا انداخت و بی قید گفت:- یه کم فوضولی به جایی برنمیخوره.

کلید را چرخاند و به داخل سرک کشید. چشم هایش گشاد شد و شوکه در جایش میخکوب ماند. دستگیره از دستانش رها شد و در تا آخر باز شد. ساغر سرش را بلند کرد و مبهوت به دختری که تا به حال ندیده بود و جلوی درگاه اتاق خشکش زده بود، نگاه کرد. از چشمان ترسیده و شوکی که به او وارد شده بود مطمئن شد که از وجودش بی خبر بوده. آرام پرسید: - تو کی هستی؟

مژگان به خود آمد و خواست فرار کند که ساغر مانعش شد: - صبر کن... خواهش میکنم.

قلب مژگان به شدت می کوبید و ترس سرتاپایش را گرفته بود. چه صحنه‌ی آشنایی!

ساغر پرسید: - چجوری اومدی اینجا؟... اصلا فارسی بلدی؟

مژگان که قدرت حرف زدن نداشت فقط سرش را تکان داد.

ساغر دل به دریا زد. به تنها روزنه‌ی امیدی که در میان آن همه قیر سیاه جسته بود چنگ زد. از این وضعیت خسته بود... خیلی زیاد!

- میتونی دستاموباز کنی؟ خواهش میکنم.

مژگان با تردید نگاهش کرد. اگر درخواستش را اجابت می کرد مطمئناً خودش را به دردسر می انداخت. به ساغر پشت کرد ولی لحن ملتسمانه‌ی او پاهایش را سست کرد. چشمش را به انتهای راهرو دوخت. همینکه بی فکر و فقط به طمع پول پایش را به این خانه گذاشته بود یعنی خطر! فقط بندها را باز می کرد...همین!

به سمت ساغر رفت و سعی کرد به آن انگشتهای کج و معوج نگاه نکند و گره‌ی محکم بند را باز کرد.

ساغر تشکری کرد و پرسید: - امین خونه است؟

مژگان سرش را تکان داد و زبانش را به کار انداخت: - نمیدونم...
نمیشناسمش.

ساغر مچ دستش را ماساژ داد: - چجوری اومدی تو این خونه؟

مژگان دستش را به اشاره تکان داد: - من ...

حرفش را کامل نکرد و ساغر گفت: - ما الان کدوم شهریم؟

مژگان متفکر جواب داد: - کرج ...

ابروهای ساغر از فرط تعجب بالا رفت در تمام این مدت ایران بودند؟ انگشتانش را به پیشانی اش فشرد. باید از طرز لباس پوشیدن این دختر و سبک خانه می دانست اما اصلا توجه نکرده بود. نفسش را با ولع به سینه کشید. رو به مژگان کرد و گفت:- باید از اینجا بری وگرنه معلوم نیست چه بلایی هم سرتو میارن.

مژگان که خودش به اندازه‌ی کافی ترسیده بود. اشک در چشمانش جمع شد و از اتاق بیرون رفت. نمی خواست بار دیگر این اتفاق را تجربه کند.

ساجر آهسته در اتاق را روی هم انداخت و قفلش کرد. هرچه دیرتر امین و طاهره از فرارش باخبر می شدند، می توانست زمان بیشتری بخرد تا بتواند جای مناسبی خودش را گم‌گور کند...

امین از همان دم در متوجه کفشدهای زنانه شد و ابرو در هم کشید و رو به طاهره گفت:- نداشتی پامونو از خونه بیرون بذاریم دختر آورده. طاهره حرصی نفسش را بیرون فرستاد. باز برادرش بهانه‌ای به دست امین داده بود.

امین به محمد طاهر که سرپا وسط هال ایستاده بود گفت:- مگه نگفتم خونه‌ی منو مکان نکنی؟

محمد پوفی کرد دستش رو شده بود و نمی توانست کتمان کند.

ساغر و مژگان که به انتهای راهرو رسیدند؛ ساغر مکث کرد و با شنیدن صدای امین چشمانش درشت شد. اگر حيله بود چه؟ بازویش را زیر گردن مژگان گذاشت. با صدای محکم اما پایینی غرید:- مگه نگفتی امین نیست؟ به جز اون دیگه کی تو خونه است؟

مژگان دستپاچه جواب داد:- به خدا نمیدونم امین کیه... من با محمد طاهر اومدم بعدش گفت خودمو پنهون کنم.

صدای امین به گوششان خورد:- دختره کجاست؟

با اشاره‌ی محمد طاهر به راهرو امین با اینکه از صدای بلند متنفر بود اما داد زد:- اونجا احمق؟

ساغر دستش را پایین آورد و بلافاصله به مژگان گفت:- اگه میخواهی جفتمون زنده بمونیم درمورد من هیچی نگو و از اینجا برو. سریع خودش را داخل اتاق طاهره انداخت و در را بست.

محمد طاهر به کلی آن دختری که در اتاق آخر زندانی شده بود را به فراموشی سپرده بود و اگر مژگان او را می دید به دردسر می افتادند. زودتر از امین خودش را به او رساند. لرزش محسوسی که تنش را در برگرفته بود، به پای ترسش از صدای شوهر خواهرش گذاشت و دست دور شانه‌اش حلقه کرد.

امین تنه‌ای به آنها زد و از کنارشان رد شد.

دستگیره‌ی در اتاق ساغر را بالا و پایین کرد و وقتی که قفل دید خیالش راحت شد. کلید را در جیبش انداخت و رو به محمدطاهر با تحکم گفت: - گمشو بیرون.

مژگان خودش را از حصار دستانش آزاد کرد و قبل از اینکه از ترس قالب تهی کند از خانه بیرون دوید.

طاهره با نگاهش مژگان را بدرقه کرد و ملامت بار به برادرش گفت: - ابله... با این دختره روهم ریختی؟

محمد جوابش را نداد و بسته‌ی مواد را از زیر کوسن برداشت و در جیبش مخفی کرد. طاهره بازویش را گرفت و آهسته زمزمه کرد:-
امین که رفت سهم منو بیار.

محمد طاهر باشه‌ای گفت و بیرون رفت. بالا و پایین کوچه را نگاه کرد اما مژگان را ندید. چه زود خودش را گم‌گور کرده بود. سرخورده از تیری که به سنگ خورده بود سوار ماشینش شد. دختره‌ی هفت خط فکر می‌کرد می‌تواند به راحتی او را بچاپد و به ریش نداشته اش بخندد. اما او گربه‌ای نبود که محض رضای خدا موش بگیرد. تمام آن پول‌هایی را که مفت داده بود، جبران می‌کرد. با این فکر لبخند قبیحی زد و زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید:- لا کردار عجب مالیه...

مژگان با دور شدن ماشین محمد از پشت پلکانِ خانه‌ای که در آن حوالی بود، بیرون آمد. هنوز قلبش تند می‌زد و می‌ترسید. آخر سرش را به باد می‌داد. با چه عقل سلیمی، فقط بخاطر پول به محمد اعتماد کرده بود و تا اینجا آمده بود؟ اگر او را هم مانند آن دختر زندانی می‌کردند چه؟ شاید کارشان دزدیدن دخترها بود... تنش لرزید. تجربه‌ی این حس وحشتناک را داشت و باز هم بی احتیاطی

پیشه کرده بود. آب دهانش را به زور پایین فرستاد و مردد به گوشی‌اش نگاه کرد. نمی دانست باید به پلیس خبر بدهد یا نه؟ دلش به حال آن دختر می سوخت ولی می ترسید با باز شدن پایش به اداره‌ی پلیس موضوع فروش مواد هم لو برود و دستگیر شود. خودش را به یاد آورد که نیمه بیهوش بود اما ناامید و ملتمس به درگاه خدا دعا میکرد تا نجات پیدا کند...

ساغر پشت تخت مخفی شده بود و فکر می کرد. امین خانه بود و اگر گیر می افتاد باز هم جز شکستن استخوانهایش چیز دیگری نصیبش نمی شد. قلبش ناشی از ضعف دیوانه وار می کوبید و سر گیجه‌ی خفیفی داشت.

در حالت عادی هم نمی توانست از پس آن نره غولی که معلوم نبود از کدام جهنم دره فرار کرده بربیاید چه رسد به این وضع و حال نامساعدش. دیر یا زود متوجه فرارش می شدند و باید کاری می کرد. به انگشتان و کبودی مچش نگاه کرد. دیگر تحمل حقارت را نداشت. اینبار یا زیر شکنجه‌ی امین می مرد یا اینکه نجات پیدا می کرد. چشم بست و در دل دعا کرد:- خدایا خودمو به تو میسپارم.

چشم چرخاند تا وسیله‌ی مناسبی را برای دفاع پیدا کند. چشمش به کمد افتاد. با میله‌ی فلزی داخل آن می‌توانست امین را بزند. سریع درش را باز کرد و تمام رخت آویزها را پایین ریخت. میله را از جایش در آورد. فقط خدا می‌دانست که با چند بار پایین آمدن آن بر فرق سرش، موفق میشد ناکارش کند.

انگشتانش را محکم به دورش پیچید ولی انگشتان شکسته‌اش اذیتش می‌کردند. می‌خواست در کمد را روی هم بیاندازد که سر لوله‌ی اسلحه‌ای را زیر لباس‌ها دید. لوله‌ی تفنگ شکاری را بالا کشید و با شوق آن را نگاه کرد. قبل از آن را دست امین دیده بود. از هم بازش کرد و داخلش را بررسی کرد؛ گلوله نداشت. لباسهای امین را پایین ریخت و جعبه‌ی فشنگ را پیدا کرد. یکی از فشنگها را داخلش گذاشت و چند تای دیگر را داخل یقه‌ی پیراهنش ریخت. اسلحه را آماده‌ی شلیک کرد و می‌خواست بلند شود که صدای مهیب گلوله خانه را در برگرفت. نفهمید چگونه گلوله در رفت و به گوشه‌ی سقف خورد. گویا ماشه‌ی اسلحه خراب بود که با لمس کوچکی شلیک کرده بود.

هول زده لبه‌ی پیراهنش را از شلوارش بیرون کشید و فشنگ‌ها روی زمین ریختند. نبضش به شدت میزد. صدای نزدیک شدن پا آمد. یکی از گلوله‌ها را داخل لوله جا زد و همزمان با باز شدن در از جایش برخاست و آن را روبه‌امین گرفت.

امین با خشم نگاهش کرد و کلیدی که داخل جیبش بود را با غیض بیرون انداخت:- سلیطه... ایندفعه زنده نمیذارمت.

ساغر تهدیدش کرد:- یه قدم دیگه برداری شلیک میکنم.

امین لبخندی عصبی زد و دستش را پیش برد :- اسلحه رو پس بده تا باهمون نزدم سرتو خوردو خمیر کنم.

ساغر قنداق را به شانه‌اش زد و سه انگشت سالمش را زیر تنه‌ی اسلحه سفت نگه داشت. قدمی به عقب برداشت که این کارش به امین جرأت بیشتری داد و با پوزخندی جلو رفت. ساغر معطل نکرد و تمام نفرتش را سر ماشه خالی کرد. سوراخ بزرگی در شکم امین به وجود آمد و کمی به عقب رفت. چشمان دریده‌اش به رنگ خون درآمد بود و ناباور به ساغر نگاه می‌کرد.

مثل اینکه یک گلوله کافی نبود. خم شد و دست دراز کرد تا فشنگ دیگری را بردارد که امین موهایش را گرفتو و مشتت به شکمش زد. ساغراز درد فریاد کشید اما لوله‌ی اسلحه را پایین داد و با قنداقش به چانه‌اش کوبید. با اندک توانی که در بدنش باقی مانده بود، با شانه به شکمش ضربه زد و او را به عقب هول داد. هیکل بزرگ امین روی قالیچه‌ی کوچک افتاد. طاهره که تمام مدت بیرون اتاق ایستاده بود با دیدن خونی که از امین می آمد جیغ کشید و هر دو دستش را روی زخمش قرار داد. ساغر نفس نفس زد و گلوی خشکش را با بزاق تر کرد. آستینش خونین شده بود. طاهره فحشش داد و با چشمان برزخی اش او را تهدید کرد. سرگیجه‌اش بیشتر شده بود و ممکن بود ضعفش کار دستش بدهد. باید هرچه زودتر می رفت. لوله‌ی تفنگ را گرفت و محکم به کمر طاهره کوباند. دراز کش روی شکم امین افتاد. ساغر نفس عمیقی کشید دوباره اسلحه را بالا برد و با شدت تمام روی زانوی امین که هنوز با چشمان باز نگاهش می کرد، پایین آورد. امین با دادی که از عمق وجودش برخاسته بود خانه را لرزاند و بیهوش شد.

ساغر عرقی که روی صورتش نشسته بود را با آستین پاک کرد و گفت:- حالا درد شکستن استخواناتو بفهمم آشغال...

با احتیاط خم شد و از کنار پاهای طاهره چند فشنگ برداشت و بیرون رفت. روپوش و شال طاهره روی دسته‌ی مبل افتاده بود. آن‌ها را به تن کرد و فشنگها را داخل جیبش ریخت. نمیدانست بعد از این چه در انتظارش است اما مطمئن بود سوده رهایش نمی‌کند و به اسلحه نیاز داشت. چرخ‌ی زد و رو میزی سفید گلدار را به دور اسلحه پیچید. هنوز هم مشخص بود که در دستانش تفنگ است اما چیز بهتری پیدا نکرد.

با کفشهای پاشنه تخت طاهره که در پایش لق بودند از خانه بیرون زد و تا انتهای کوچه دوید. از قفس آزاد شده بود اما چون پرنده‌ای که آشیان نداشته و تمام درختان جنگلش خاکستر شده باشند، بی هدف متوقف شد و به آدم‌هایی که در حال آمد و شد بودند خیره ماند. راه به جایی نداشت. قبلا فکر می‌کرد اگر روزی آزاد شود، چون عطش زده‌ها خودش را به مهرداد می‌رساند اما اکنون یک خط بطلان

قرمز بر روی زندگی و خودش می دید. بی هیچ پشتوانه و دلی که در سینه بتپد...

مژگان پشت درختی ایستاده بود و تماشایش می کرد. درماندگی و بی چارگی اش از همین فاصله آشکار بود. در لحظه‌ی آخر تصمیم گرفته بود از تلفن عمومی به پلیس زنگ بزند اما با شنیدن صدای شلیک گلوله از ترس ماتش برده بود. فکر میکرد او را کشته باشند اما وقتی از در خانه بیرون آمد فهمید که این دختر از خودش شجاعتر است و جریان برعکس شده... برای لحظاتی هرچند کوتاه از ساغر ترسیده بود اما وقتی خودش را به جای او قرار می داد و فکر می کرد که اگر آن روز که ربوده شده بود، تفنگی دم دستش بود امکان داشت همینکار را انجام دهد. شالش را جلوتر کشید و پشت به او راه افتاد. تا همینجا که کمکش کرده بود هم از خط قرمزها عبور کرده بود. لاله اگر می فهمید که باز درکاری که به او مربوط نبوده دخالت کرده پوستش را می کند. سرش را برگرداند و نگاهش کرد. هنوز همانجا بی هدف ایستاده بود. به کیفش و پولهای داخلش چشم دوخت. با خودش فکر کرد "شاید پول نداره که برگرده پیش خونواده‌اش... فقط

یه کم بهش پول میدم بعدشم میرم دیگه پشت سرمو هم نگاه نمیکنم "

به سمت ساغر برگشت. آنقدر غرق فکر بود که متوجه حضورش نشده بود. صدایش را صاف کرد و پرسید: - پول نداری؟

ساجر از صاحب صدایی که در یک قدمی اش ایستاده بود، یکه خورد و اسلحه را سفت چسبید. اما با دیدن او که ناجی اش بود، کمی خیالش آسوده شد.

مژگان سوالش را به گونه‌ای دیگر تکرار کرد: - اگه پول نداری میتونم بهت بدم. کجا میری؟

ساجر موشکافانه نگاهش کرد. این دختر چه ربطی به امینو طاهره داشت؟ یکدفعه از کجا پیدایش شده بود؟ اگر بخاطرش نبود نمی توانست فرار کند ولی گوشه‌ای از مغزش پیام می فرستاد که باید محتاط باشد. شاید این هم جزئی از نقشه‌ی سوده بود. هنوز نمی دانست سوده از زنده نگه داشتن او چه سودی می برد.

نگاهی به خانه‌ی امین انداخت. از صدای گلوله ممکن بود همسایه‌ها به پلیس خبر بدهند و با این تفنگی که در دست داشت باید هرچه زودتر از اینجا میرفت.

نه راه پس داشت و نه پیش. او که بارها دل به دریا زده بود؛ پس بازهم چاره‌ای جز این کاری که در انجامش استاد شده بود، نداشت. خودش را به دست امواج نامرئی دریا سپرد و در جواب مژگان سرتکان داد:- هیچی ندارم.

-بیا واست ماشین میگیرم.

آستین لباس ساغر را کشید و با خود به طرف تاکسی رانها برد - کجا میری؟ پیش پلیس؟
-نه! نمیتونم اونجا برم.

مژگان فکری کرد؛ اگر پیش پلیس نمی رفت حتما خلافی مرتکب شده بود. شاید هم بخاطر تیراندازی و جرمی که در آن دخیل بود.

-خانوادت کجان؟

-تهران

-تهران؟ منم میرم اونجا میتونیم باهم بریم... سمت چیه؟
ساغر اولین اسمی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:-فاطمه.
-منم مژگانم.

سرش را به معنی دانستن تکان داد.

سوار تاکسی شدند و ساغر اسلحه را روی پایش گذاشت. مژگان
سرش را به طرفش خم کرد و آهسته طوری که راننده نشنود
پرسید:-همون تفنگه که صداش اومد؟

با تکان سرش بازهم پرسید:-بهشون شلیک کردی؟

ساغر نگاهش را غیر قابل نفوذ کرد. این دختر یا بیش از اندازه بی
پروا بود و یا ریگی به کفش هایش داشت که فرضیه‌ی دوم را منطقی
تر می‌دید. نه از اسلحه می‌ترسید و نه از اتفاقی که دقایقی پیش
شاهدش بود. به چشمانش خیره شد و پرسید:-چرا بهم کمک
میکنی؟ تو که حتی منو نمیشناسی.

مژگان به جاده خیره شد و شانه بالا انداخت:-نمیدونم... دلم برات میسوزه شاید بخاطر اینکه که واسه منم همین اتفاق افتاده... ولی منو پلیسها نجات دادن.

ساغر حس کرد دروغ می گوید. با اینکه باورش نشده بود اما در حال حاضر جز او کسی را نداشت و زمزمه کرد:-متأسفم.

مژگان با دلسوزی به دست هایش نگاه کرد و گفت:- نباش... وضع من بهتر از تو بوده.

ساغر رد نگاهش را خواند و دستهایش را زیر بغل مخفی کرد.
-خونتون کجاست؟

سکوتش که طولانی شد گفت:- حتما جایی رو نداری درسته؟
-اره! هیچکسو ندارم.

احتمالات و ذهن مژگان بیشتر از نوک دماغش و اطرافیانی که داشت پیشروی نکرد و بلافاصله گفت:-دختر فراری هستی؟

ساغر سرش را پایین گرفت و اسلحه را روی پایش جابه جا کرد. نمی دانست چه پاسخی برای او مناسبتر است ترجیح داد سکوت کند و تعبیرش را به عهده‌ی خودش بگذارد.

مژگان ابرویی بالا انداخت و تا رسیدن به مرکز شهر ساکت ماند. از خانه‌ی خودشان دور بود اما بیشتر از کرایه‌ای که باید می پرداخت را به سمت راننده گرفت و گفت:- آقا من همین جا پیاده میشم. ولی دوستمو تا جایی که میخواد برسونیدش.

ساغر از فکر بیرون آمد و خطاب به مژگان گفت:- منم همینجا پیاده میشم

در ماشین را باز کرد و پایین رفت.

مژگان هم پیاده شد و با دور شدن تاکسی کمی این پا و آن پا کرد. دست به داخل کیفش برد و چندتا از آن اسکناسهای ده تومانی که از محمد طاهر گرفته بود را به ساغر داد:- این پولو بگیر لازمت میشه منم دیگه باید برگردم خونمون.

با اینکه غرورش اجازه نمی داد پولها را بگیرد اما جیب خالی و ضعفش نهیب زد که غرور برایش کرایه تاکسی و پول غذا نمی شود. پولها را برداشت و کنار فشنگها داخل جیبش گذاشت:- ممنونم.

مژگان لبخند ساده‌ای زد و خداحافظی کرد.

ساغر سرش را بالا برد و به آسمان شهری که روزی از آن رفته بود خیره شد. آسمان هنوز همان ستاره ها را داشت. هنوز زمین به دور همان مدار می چرخید و رفتن و بازگشتش هیچ فرقی به حال کسی نداشت.

سر گیجه‌اش بیشتر شده و فشارش افت کرده بود. به دیوار تکیه زد. به یک خواب طولانی نیاز داشت. تمام راه به خودش فشار آورده بود تا خوابش نگیرد. تا وقتی که به یک جای مطمئن نمی رسید نمی شد به عالم بی خبری برود. بین گزینه هایی که داشت با کدامشان تماس می گرفت؟ مهرداد همیشه اولین گزینه‌اش بود اما از امروز نامش محو شده بود و دیگر حتی جزء انتخابِ آخرین هایش هم نبود.

گزینه‌ی خانه هم منتفی می شد. امکان داشت سوده بعد از اینکه بفهمد فرار کرده آنجا را زیر نظر بگیرد و نه تنها برای خودش بلکه

برای پدر و مادرش هم خطرناک باشد. زانویش را فشرده و فکر کرد... باید با سردار تماس می گرفت؟ سرش را پایین انداخت و پلک هایش را به هم دوخت... با این حس شرمندگی چگونه می توانست؟
-انگار حالت خوب نیست.

با صدای مژگان که روبه رویش ظاهر شده بود، چشم باز کرد. مژگان دست روی صورتش گذاشت و گفت -خیلی سردی... بلند شو.
با خودش کلنجار رفته بود که وظیفه اش در قبال ساغر تمام شده ولی حسی که آمیخته با ترحم به این دختر مرموز داشت، نمی گذاشت ساده از کنارش بگذرد.

آدامسی در دهانش گذاشت و بلندش کرد -نمیتونم ببرمت خونوی خودم ولی یه جایی هست که میتونی امشب اونجا بمونی... ممکنه یه کمی شاید محیطش برات ناجور باشه ولی برای یه شب خوبه.

ساجر شیرینی آدامس را قورت داد و با شک پرسید: -چجوریه؟
مژگان دستپاچه جواب داد: -یه وقت فکر نکنی که پسر هست؛ نه! همشون دخترن ولی خب زیاد هم سربه راه نیستن.

ساغر نیشخندی زد. پس درست فکر می کرد که مژگان بخاطر حشرو
نشرش با دارو دسته‌ی امین نمی تواند آدم مثبت و درستکاری باشد.
همان سوالی که مژگان پرسیده بود را به خودش تحویل داد:- دختر
فراری ان؟

مژگان نسبت به عکس العملش تردید داشت اما جواب داد:- اره.
-خودمم یکی از اونام.

مژگان عمیق خندید:- میدونستم. حدسم درست بود... بیا بریم که
خدا واست رسونده.

ساغر سرش را بی معنی تکان داد و با هم به خانه‌ای که او می گفت
رفتند.

مژگان نرسیده به خانه سرعت قدمهایش را کم کرد. حالا که تا اینجا
آمده بود به یاد لاله و سرزنش هایش افتاده بود. خودش را نفرین کرد
که چرا همیشه قبل از فکر، عمل می کرد. سرش را خاراند و گفت:-
تو همین جا صبر کن تا اول با دوستم حرف بزنم باید درموردت
باهاش حرف بزنم... زود میام.

ساغر باشه‌ای گفت و مژگان همانطور که راه می رفت شماره‌ی لاله را گرفت تا خبر دهد پشت در است و آن را برایش باز کند.

طولی نکشید که لاله با شلوارک و تاپی که مناسب آن هوا نبود در را برایش گشود و به سمت داخل بازگشت. وقتی که صدای پای مژگان را نشنید به سمتش چرخید و گفت:- پس چرا نمیایی داخل؟

-عین گاو کجا میری؟ یه دقیقه بیا کارت دارم.

لاله در را گرفت و گفت:- چیه؟

-یه دختره هست که هیچکسو نداره حالشم خوب نیست میتونه امشبو اینجا بمونه؟

-معلومه که نه. حالش خوب نیست که نیست به توچه؟ مگه هرکی کسیو نداره باید بیاری اینجا؟ یتیم خونه که باز نکردیم.

-دلَم واسش سوخت.

-دلت غلط کرد با هفت جدو آبادش.

-آخه تو که نمیدونی تو چه وضعیتی... یادته گفتم مشتری مدعلی رو بر زدم؟ این دختره رو تو خونش زندانی کرده بود... یاد خودم افتادم.

لاله به فکر فرو رفت از ترسها و شرایط بد دوستش وقتی که ربوده شده بود، باخبر بود اما سریع اخمهایش را در هم فرو برد و با عصبانیت گفت:- دنبال در دسر نیستم خودمم اینجا زیادی ام نمیخوام بخاطر یکی دیگه از اینجا رونده بشم ردش کن بره پی کارش.

ساغر که هنوز به مژگان اعتماد نداشت و نمی دانست ممکن است چه خوابهایی برایش دیده باشد. از هوای تاریک و حواس پرتی اش استفاده کرده بود و آهسته خودش را تا کنار تیر چراغ برق رسانده بود. باید خودش مکالمه‌ای که قرار بود ردو بدل شود را بشنود. با شنیدن صدای آشنا از پشت تیرک بیرون آمد و نیم رخ لاله را از گوشه‌ی در دید. دیدن چهره‌ای آشنا جانی تازه به روحش داد. لبخند به لبش آمد و گفت:- خفه میشی یا اون دهن تو گل بگیرم؟

لاله در را تا آخر باز کرد و با دیدن ساغر دهانش باز ماند. مژگان خواست جلویش را بگیرد تا خراب کاری نکند اما با کلماتی که از دهان لاله خارج شد سر جایش ماند.

- ترمه‌ی عوضی... آشغال تویی؟ معلوم هست یه دفعه کدوم

قبرستونی گمو گور میشی؟

ساغر تنها خندید و لاله او را به آغوش کشید.

- چقدر عوض شدی... چه بلایی سرت اومده انگار یه مرده ای که از تو

قبر بلند شده.

ساغر لبخند تلخی زد بهتر از یک مرده هم نبود و واقعا از مرگ

بازگشته بود. مژگان که با تعجب آنها را نگاه میکرد. شانه‌ی ساغر را

کشید و رو به هردویشان گفت:- همدیگه رو میشناسید؟

لاله خندان جواب داد:- این ترمه است. یادته قبلا درموردش بهت

گفته بودم که نیومده خونه‌ی سیمینو کن فیکون کرده بود؟

مژگان مشکوکانه به ساغر چشم دوخت و پرسید:- مگه نگفتی اسمت

فاطمه است؟

ساغر بلافاصله دروغش را جمعو جور کرد:- انتظار داشتی سریع بهت

اعتماد کنم؟ نمیدونستم کی هستی اگه به پلیس تحویلم میدادی

چی؟

مژگان لبش را گاز گرفت و با غیض گفت:- پس چرا من سریع بهت اعتماد کردم و آوردمت اینجا؟

لاله سرزنشگر گفت:- چون یه تخته‌ات کمه... هرچی هم بگم انگار دارم تو گوش خر میخونم.

رو به ساغر ادامه داد:- بریم تو... اگه زودتر میدونستم مژگان داره راجع به تو می‌گه یه لحظه هم صبر نمی‌کردم.

با دیدن وسیله‌ی پارچه پیچ شده در دستانش پرسید:- این چیه؟ ساغر تفنگ را به خودش چسباند:- محافظ جونمه.

لاله ابروهایش را بالا انداخت و سعی کرد با حرف‌های چند لحظه پیش مژگان از موضوع سر در بیاورد اما وقتی چیزی دستگیرش نشد بازویش را کشید و گفت:- باید مو به مو واسم بگی چه شده و کجا بودی؟

ساجر به این فکر کرد که کدام یک از آن موهای سپید شده که لاله می‌گوید را بکند و دم نزند.

مژگان در را بست و به دنبالش راه افتاد.

لاله او را به اتاق خودش و دو دختر دیگر برد و برایش توضیح داد:-
خوبه فعلا دخترا نیستن اینجا مثل خونهای سیمین نیست قوانینش
فرق میکنه... اونجا واسه خودش بهشتی بود که از مون گرفتن.

-از بچه ها و سیمین دیگه خبری نداری؟

-نه ولی سیمین که فکر کنم هنوز زندانه... طبقه‌ی بالای اینجا شهلا و
شوهرش زندگی میکنن. چهل درصد پولی که روزانه درمیاریمو باید
به اون مفت خورا بدیم.

آهسته کنار گوشش گفت:- ولی من دودره شون میکنم نصف پولمو
میدم مژگان واسم نگه داره...

تن صدایش را عادی کرد و ادامه داد:- این وسط یه چیزهایی هم اون
شوهر کثافتش می خواد که اگه قبول نکنی یه کاری میکنه شهلا از
خونه بیرونت کنه. اگه انجامش بدی هم باز شهلا میندازت بیرون.

ساغر که منظورش را فهمیده بود با تعجب پرسید:- پس چیکار
میکنید؟

-هیچی دیگه... مجبوری سر یکیشونو گول بمالی.

ساغر با تردید گفت:- تو چی؟ سرکدومشونو گول میمالی؟

لاله خندید:- شهلا رو ندیدی یه باسن داره به چه بزرگی... مطمئنم

روی هرکی بیفته در دم سنکوپ میکنه. به گمونم شوهرش هم از همین سلاح گرمشه که میترسه و ازش حساب میبره اگه شهلا با اون هیکل روش بشینه شک نکن که با زمین هم صاف میشه.

از طفره رفتن لاله در پاسخ اخم نامحسوسی به صورتش آمد و فکر

کرد که با این اوصاف چگونه می تواند در این خانه دوام بیاورد.

-تو بگو چه بلایی سرت اومده از میدون جنگ اومدی؟

ساغر خودش را در تشکهای پشت سرش فرو کرد و گفت:- شاید

بدتر از اون... خیلی طولانیه.

-بگو من وقتم آزاده... میخواستی پول قلمبه به دست بیاری چی شد

که الان اینجوری آسو پاس شدی؟

ساغر سرش را روی تشکها گذاشت و گفت:- میشه فردا بگم خیلی

خوابم میاد.

لاله دقیقه‌ای ساکت ماند و پرسید:- وضع انگشتات خیلی داغونه بعد از این چجوری میخواهی دزدی کنی؟
-یه کاریش میکنم.

برای درمانش نیاز به پول و بنیه‌ای قوی داشت تا بتواند خرج و درد دوباره را تحمل کند. و در حال حاضر هیچ کدامش را نداشت. چشمانش روی هم سنگین شد و بعد از مدتها می توانست یک خواب راحت و بی دغدغه داشته باشد. در یک خانه‌ی نامناسب و شرایط غیر اخلاقی بود اما حس امن ترین جای دنیا را برایش به ارمغان می آورد. همینکه میتوانست کنار یک آشنا یا دوستی قدیمی چشمانش را ببندد و از اتفاقاتی که ممکن بود در خواب برایش بیافتد نگران نباشد برایش نعمتی بزرگ بود.

لاله تفنگ را که کنارش گذاشته بود، برداشت و لای پارچه را کمی باز کرد:- این دیگه چیه؟

پاسخی از سمت او نشنید و مژگان که در سکوت تماشایشان می کرد، در اتاق را بست و گفت:- خوابش برد...اسلحه‌است؛ با این فکر کنم ظاهره رو زده تا بتونه فرار کنه.

لاله نگاهش را بین آنها ردو بدل کرد و با ترس گفت:- لعنتی ... دیوونه شدید؟ دیگه چرا اسلحه رو با خودتون اینور و اونور میکشونید؟ اگه پلیس بفهمه با این آدم کشته شده میدونید توی چه دردسری می افتیم؟

از ترس اثر انگشت آن را کناری انداخت :- باید از شرش راحت بشیم. مژگان که خونسرد تر از او بود اشاره‌ای به ساغر کرد و گفت - واقعا میشناسیش؟

- معلومه ... خونه‌ی سیمین خیلی هوامو داشت ... معلوم نیست خودشو توی چه هچلی انداخته.

صدای در که آمد لاله هول شد و سریع اسلحه را پشت تشکها مخفی کرد:- فکر کنم شهلا اومده باید در مورد ترمه بهش بگم ... حالا یه ساعت باید رگبار فحشهاشو تحمل کنم که چرا به جای دخترهای نوجوون پیرزن داغون آوردم خونه‌ش. تف بهش که از هر طریقی میخواد یه پولی از آدم بکنه ... بعدا باید یه فکری هم واسه این تفنگه بکنیم.

مژگان لبش را کج کرد. لاله در مورد طماع بودن شهلا بارها گفته بود و معتقد بود تمام آن دخترهای زیر بیست سالی که به این خانه آمده‌اند را فروخته است و در مورد فرارشان از اینجا دروغ می‌گوید. سرش را به دیوار تکیه داد و در صدای جیر جیر پنکه‌ی سقفی به ساغر که آرام خوابیده بود، خیره شد. حسی مرموز به او داشت که نمی‌دانست خوب است یا بد؟

** زمان حال **

ساغر از صدای بی‌قرار پنکه‌ی سقفی بیدار شد و گردن خشک شده‌اش را از روی زانوهایش بلند کرد. در آن سرمای هوا ارغوان پنکه روشن کرده بود. حالش هیچگاه متعادل نبود و گاهی در چله‌ی تابستان در حیاط آتش روشن می‌کرد و خودش را گرم می‌کرد و گاهی هم مثل امروز پنکه را!

لاله بخش کوچکی از صورتش را زیر پتوی مچاله شده بیرون آورد و فحش داد:- بری زیر هیجده چرخ گاز بدقواره خاموش کن...

به جای ارغوان که طاق باز خوابیده بود، ساغر بلند شد و خودش

پنکه را خاموش کرد. کنار لاله نشست:- لاله بیداری؟

صدای هومی از جانبش شنید.

-به مژگان بگو یه کمی از پولشو امروز میتونم بهش پس بدم. بگو که

امروز ظهر بیا اینجا.

لاله خواب آلود جواب داد:- میدونی که عجله‌ای نداره بذار وقتی

دستو بالت باز شد بهش بده.

-همین الانم وضعم بد نیست خورد خورد بهش میدم .

لاله او هومی دیگر گفت و خوابید.

ساغر آماده شد و کیف گیتار را روی دوشش انداخت. همین را هم

مژگان یک روز بعد از نجاتش خریده بود تا تفنگ کمتر توی چشم

باشد. لاله می خواست آن را گمو گور کند ولی با داستان هایی که سر

هم کرده بود، مجاب شده بود که به تفنگ نیاز دارد. امروز می

خواست بخشی از پولی که سرتیپ برای درمانش داده بود را به مژگان

پس دهد. به مژگان مدیون بود. علاوه بر نجاتش از خانه‌ی امین تمام

خرج شکستگی های دستش را پرداخت کرده بود. با پولی که از سرتیپ گرفته بود، می توانست تمام مبلغ را یک جا بدهد اما نباید شک آنها را برمی انگیخت.

ساعت هفت صبح شده بود و امیدوار بود حسین هنوز از خانه بیرون نیامده باشد. باید درمورد مهرداد از او می پرسید و دلیل اینکه سرتیپ خواسته بود هیچ کجا آفتابی نشود و قدم از قدم بر ندارد را پیدا کند.

مطمئن بود در این میان اتفاقاتی افتاده که او را بی خبر گذاشته بودند.

صدای اعتراض معده‌ی ساغر در آمده بود و درخواست می کرد که غذا به بدن گرسنه اش برساند. روبه روی در حال ایستاد و به یخچال سبز رنگ قدیمی و کوچکی که زیر پله های طبقه‌ی بالا گذاشته بودند نگاه کرد. می دانست چیزی از آن یخچال بدقواره نصیبش نمی شود و هرچه که باشد و نباشد اگر از دست دخترها قسر در برود، محال است از چنگ شهلا جان سالم به در برود. هرچه که می خریدند باید در هفت سوراخ قایم می کردند و گرنه شهلا همه را جارو می کشد و

به طبقه‌ی بالا می‌برد. با این حال به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد. بوی نامطبوعش زیر بینی اش زد. کیسه‌ی نان بیات را بیرون کشید و چند تکه‌ی کوچک را به داخل دهانش ریخت. در کیسه باز مانده بود و بوی یخچال به نانه‌ها هم سرایت کرده بود. طعم بدش چهره‌اش را در هم فرو کرد اما بینی اش را گرفت و نجویده نانه‌ها را قورت داد.

می‌خواست در یخچال را ببندد ولی بسته‌ی شیر مَشکی، که در ته کشو افتاده بود توجهش را جلب کرد. نگاهی به تاریخش انداخت و وقتی که مطمئن شد سالم است دندان نیشش را به گوشه‌ی پاکت فروکرد و آن نوشید. میتوانست همه‌اش را یک‌جا تمام کند. انتهای پاکت را بالاتر آورد اما با دیدن دوچشم حریصی که او را از میان نرده‌ها تماشا می‌کردند به سرفه افتاد. با گوشه‌ی آستینش لبش را پاک کرد و شیر را داخل در یخچال گذاشت. مراد، شوهر شهلا هنوز همانجا ایستاده بود و لبخند هرزی گوشه‌ی لبش نقش بسته بود. سعی می‌کرد هیچگاه به تنهایی جلویش سبز نشود حالش از لبخندهای چندشناکش به هم می‌خورد. سری به علامت سلام تکان

داد و کیف گیتار را روی دوشش انداخت و به قصد خروج راه افتاد. همزمان مراد به دنبالش از پله ها پایین آمد. ساغر صدای دمپایی هایش را از پشت شنید و دندان هایش را روی هم فشرد.

اگر هرزمان دیگری بود چند لیچار بارش می کرد ولی تا زمانی که جایی برای ماندن نداشت باید دندان روی هم می سایید و تحمل می کرد.

-هوی دختر...

با صدای نکرالاصواتش به سمتش برگشت. اثری از لبخند چند لحظه پیشش نبود و چقدر این اخم برایش از آن لبخندها دلچسب تر بود. مراد تک به تک اجزای بدن و متعلقاتش را از نظر گذراند و روی کیف متوقف شد.

-ساز میزنی؟

ساغر همان چیزی که دخترها تصور می کردند را تحویل مراد داد و گفت:-بله

-پولش خوبه؟

سرش را تکان داد:- بد نیست.

-کمه... باید بیشتر پول دربیاری با این پولی که تو میدی پول یه شب
شام هم نمیشه.

مکثی کرد و قدمی به جلو برداشت. صدایش را پایین تر آورد.
چشمکی زد و گفت:- اگه راهشو بلد نیستی خودم میتونم چندتا
پیشنهاد کاری خوب بهت بدم که سر یه هفته پول یه ماهتو جور
کنی.

می دانست که نمی تواند پیشنهاد شرافتمندانه‌ای باشد.

-این چه کاریه که پیشنهادشو به من میدی؟ خب به شهلا
پیشنهادش بده تا بتونید سقف بالای سرمونو تعمیر کنید که یه دفعه
خودتون و سقف رومون خراب نشید؟

صورت مراد از عصبانیت قرمز شد. یقه‌ی لباسش را با یک دست
گرفت و کمی به سمت خودش مایلش کرد:- سعی کن جلوی من گنده
تر از دهنش حرف نزنی که بعد مجبور بشی دهنشو آب بکشی.

ساغر به اجبار سکوت کرد و حرص خورد. مراد دست دیگرش را روی کمر او کشید و زیر لب نوچی کرد:- یه مشت پوست و استخون هم بیشتر نیستی که...

لرز به جان ساغر افتاد و دستش را مشت کرد. با صدای شهلا که مراد را از طبقه‌ی بالا صدا میزد، مراد او را رها کرد. قبل از اینکه برود نگاه تحقیر آمیزی به ساغر انداخت و گفت:- حیف که باب سلیقه‌ی من نیستی.

ساغر از شدت عصبانیت نفس نفس زد. چرا آنقدر بی هویت شده بود که نمی توانست دندانهای مراد را در دهانش بریزد؟

حس لمس بدنش توسط او حتی از زیر کاپشن ضخیمش هم از خود و تنش متنفرش می کرد. دستهای هرزش از زیر چند لایه پارچه هم قادر بودند تن کسی را آنالیز کنند. غورلند کرد:- باب سلیقه...؟ تف بهت بی شرف....

تا کی باید این تحقیرها را تحمل می کرد. چرا سرتیپ نمی گفت چه مدت باید در این خانه بماند؟ اگر یک عدد تقریبی و نامعلوم برای زمان اقامتش به او می دادند راحتتر می توانست با آن کنار بیاید تا

این که گونه در بلا تکلیفی دستو پا بزند. دست داخل موهای کوتاهش برد و حرصش را سر آنها خالی کرد و محکم کشیدشان. کفش هایش را به پا کرد و از خانه بیرون رفت. در حال حاضر فقط حسین را داشت تا کمکش کند و سر از این ماجرا در بیاورد. هوای پاییزی آنقدر سوز و سرما نداشت که بخواهد کاپشن و کلاه بپوشد ولی به جز آن، لباس گرم دیگری نداشت. زیپ کاپشن را باز گذاشته بود اما کلاه خز دارش را تا نزدیک ابروانش پایین کشیده بود. در آن کوچه که بعضی از همسایه ها آنها را می شناختند نمی توانست منتظر حسین بماند. بیرون از محله، جایی که برای رفتن به محل کارشان از آن عبور می کردند، کنار درختی ایستاد. قبلا هم این روش را امتحان کرده و جواب گرفته بود. امیدوار بود در مورد حسین زودتر به نتیجه برسد. این روزها صبر و تحملش کم شده بود.

چشم روی تک تک ماشین هایی که از محله بیرون می آمدند دوخت و داخلشان را نگاه کرد. ممکن بود حسین ماشینش را عوض کرده باشد و نمی خواست فرصت امروزش ناغافل بسوزد. نشست، راه رفت، به دیوار تکیه زد و خورشید تا نیمه‌ی آسمان رسید اما هیچ کدامشان

حسین نبودند. خسته از انتظار پولهای ته جیبش را شمرد. دو اسکناس پانصد و دوهزار تومانی داشت. برای نهار امروزش می توانست شیر و کیک بخرد و باز هم همانجا منتظر بماند.

وارد سوپری نزدیکش شد و مایحتاجش را خرید. مغازه دار پول را برداشت و پرسید: - دخترم منتظر کسی هستی یا اینجا غریبی؟ ساغر که حوصله‌ی جواب پس دادن نداشت لبخند ساده‌ای زد و با یک نه‌ی کوتاه از مغازه بیرون رفت.

آنجا ایستادنش توی چشم بود ولی چاره‌ی دیگری نداشت. روی نیمکت زیر درخت نشست و نی را داخل پاکت شیر زد. از مدار زندگی اش پایین افتاده بود و در خط دیگری قرار گرفته بود. خطی که نمی دانست حول کدام ستاره میچرخد. نی را روی لبش گذاشت و چشمش به حلقه‌ی کبود دور مچش افتاد که از زیر آستینش بیرون آمده بود. یک خط ناصاف و سیاه که به مرور کمرنگ می شد و از بین می رفت ولی آن لکه‌ی سیاه که ناشی از دل تنگش بود هم از بین می رفت؟ به در و دیوار زدنهای دلش از دوری مهرداد تمام میشد؟ آخرکی؟ همین دیروز آنقدر دلش هوای او را کرده بود که نمی دانست

برای قرار گرفتن این دل زبان نفهم کجا برود. شاید اگر فقط یک لحظه او را می دید که چه راحت با نبودش کنار آمده می توانست به او بفهماند که باید بند این عاشقی را ببرد. می دانست تمام نشانی هایی که از مهرداد داشت عوض شده اما فقط یک جا را می شناخت که محال بود تغییر کند آن هم گورستان خانوادگیشان... قبر ایمان! همان پسر دوست داشتنی که یک شب نا عادلانه کشته شد و محبوب مهردادش بود. ای وای از دلش! باز هم مهرداد ولی او که دیگر مهردادش نبود...

به هوای ایمان و تسکین حالو هوایش به قبرستان رفته بود. برای ایمان از بی مهری مهرداد گفته و گله کرده بود. مهرداد زندگیش رابه هم ریخته بود اما خودش دوباره به روال قبل بازگشته بود گویی که هرگز ساغری نبوده و قول و قراری نداشته اند... غصه هایش را روی سنگی که صبور نبود، ریخته و سبک شده بود. می خواست به شهر برگردد که صدای غرش وسیله ی نقلیه ای او را هوشیار کرد. به سرعت از جایش بلند شده و پشت یکی از مقبره ها مخفی شد. اسلحه را بیرون آورد و فشنگ را داخلش جا داد. این قبرستان

خانوادگی بود و می ترسید کسی که به اینجا آمده او را بشناسد و حتی یکی از زیر دستان سوده باشد. از بغل مقبره سرک کشید و با دیدن قامت مهرداد که نزدیک می شد لب گزید. دیدنش هم تمام جانش را به آتش می کشید وای به اینکه در چند قدمی اش باشد. تا آنجا که می توانست از او دور شد اما دلش پاهایش را به بند کشید و نگذاشت این بزمی که برایش محیا شده را ترک کند. در حسرت دیدن چشمانش مانده بود و می توانست به سادگی بگذرد؟

ایستاد و تماشایش کرد.

"منم ای نگار و چشمی..."

که در انتظارِ

رویت...!"⁴

گلوله های غلطانی که مردمکش را می لرزاندند. اجازه نمی دادند از این فاصله جز سایه ای از او را ببینند. پلک هایش را فشرد و از

دوربین تفنگ، نگاهش کرد. لبهایش بی اختیار از هم باز شدند و بوسه‌ی کوچکی برای آن چشمان شب رنگ و فریبنده فرستاد... با صدای مقطع نی که شیر داخل پاکت را تمام کرده بود از اوهام بیرون آمد و به فکر و خیالش لعنت فرستاد. پاکت شیر و کیک را داخل سطل زباله انداخت و دست در جیب به سمت محله راه افتاد. آسمان برعکس دیروز کاملا صاف و خالی از هر لکه ابری بود و گرمای آفتاب به کاپشن مشکی اش می خورد. جلوی خانه‌ی دایی کمی معطل کرد. هیچ اثری از حسین نبود و احتمالا قبل از اینکه او برسد به سرکارش رفته بود. نفس عمیقی کشید و می خواست راه رفته را برگردد که در پارکینگ باز شد و حسین جلوی در نمایان شد. لبخند روی لبهایش رقصید و به سرعت به سمتش دوید. قبل از اینکه لنگه‌ی دیگر در را باز کند روبه رویش قرار گرفت و گفت: - ته کوچه منتظر تم.

قبل از هر واکنشی از سوی او، دوید و از دیدش خارج شد. حسین بلافاصله ماشین را بیرون آورد و به دنبالش رفت. روبه روی نیمکت پیاده رو ایستاده بود.

دستگیره را کشید کیف گیتار را روی صندلی عقب انداخت و سوار شد. حسین چند لحظه نگاهش کرد. ساغر به سمتش برگشت و کلاه را کمی به عقب کشید. لبخند کوچکی زد و گفت: - به خدا روح نیستما.

حسین کلاهش را عقب تر برد و گردی صورتش را نمایان کرد. علاقه‌اش را به چشمانش ریخت و با لحن ملایم و دلسوزانه‌ای گفت :- دست کمی از روح نداری... یهو غیب میشی رنگ هم که به صورتت نمونده چیکار کردی با خودت؟ چرا اینقدر لاغر شدی ساغر؟ ساغر نفسی کشید و اشاره کرد: - فعلا حرکت کن از صبح اینجا منتظرت بودم دیگه خیلی تابلو شدم.

حسین ماشین را راه انداخت و ساغر آسوده کلاهش را برداشت و خودش را مرتب کرد. به عادت همیشگی آفتابگیر را پایین آورد و در داشبورد را باز کرد و داخلش را زیر و رو کرد. چیز جالب توجه‌ی نداشت. درش را بست و سر جایش آرام گرفت. حسین هرچند لحظه یکبار نگاهش می کرد. ساغر کلافه به سمتش برگشت و گفت: - چرا اینجوری نگام میکنی خسته نشدی؟

لبهای حسین به خنده باز شد و گفت:- نه خسته نمیشم... ناهار خوردی؟

- اگه کیک و شیر ناهار حساب میشه اره خوردم.

-بریم رستوران بعدش برام تعریف کن کجا بودی؟

ساغر دستانش را در هم قلاب کرد:- به کسی که نگفتی منو دیدی... هوم؟

-نه. هیچکس نمیدونه... داشتم به عqlم شک میکردم که واقعا دیدمت یا نه مگه نگفتم منتظرم بمون؟ میدونی چقدر نگرانت شدم؟

-داشت شب میشد باید تو قبرستون میموندم؟

-نه ولی یه نشونی یا آدرس میذاشتی که بفهمم کجا رفتی.

-حالا که خودم اومدم...

زیپ کاپشنش را بالا و پایین کرد و خیره به جلو پرسید:- مهرداد

چطوره؟ زخمش خیلی عمیق بود؟

ناخواسته اخم روی چهره‌ی حسین نشاند. -بعدا راجع بهش حرف میزنیم اول باید جواب سوالهای منو بدی.

فرمان را به سمت راست چرخاند و کنار اولین رستوران توقف کرد. ساغر کاپشنش را بیرون آورد و با مانتوی سیاه و نخ‌تابستانه‌اش که مناسب این فصل نبود از ماشین پیاده شد. برایش مهم نبود افراد داخل رستوران درموردش چه فکری می‌کنند. هیچ کدامشان در جایگاه او نبودند و نمی‌دانستند چه‌ها را از سر گذرانده و قرار است باز هم از سر بگذراند.

بوی غذاهای رنگارنگ اشتهايش را تحریک کرده بود. بی‌تعارف منو را برداشت و دو مدل غذا برای خودش سفارش داد. منو را بست و رو به حسین گفت: - تو سفارش نمیدی؟

-نه ناهارمو خوردم.

-پس یه چیزی سفارش بده تا معذب نشم.

حسین به خنده افتاد و برای خودش درخواست دسر کرد.

ساغر دست زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: -به پررو بازیم نخذند اگه فرصتی برام باقی موند حتما برات جبران‌ش میکنم. در شرایطی نیستم که بخوام کلاس بذارم یا تعارف کنم.

لبخند حسین عمیقتر شد: -والا تا جایی که من میشناسمت ربطی به شرایطت نداره همیشه پررو بودی.

ساغر نیز خندید و دستش را پایین انداخت: -ولی قبول کن که هیچوقت دو مدل غذا سفارش ندادم.

حسین با لبخند نگاهش کرد. هنوز هم نمی توانست باور کند دختری که روبه رویش نشسته ساغر باشد؛ صحیح و سالم!

-کجا میمونی؟

ساغر بشقابهای غذا را روبه روی خودش کشید و جواب داد: -خونه‌ی چندتا دختر فراری!

گارسون یکه‌ای خورد که از چشم حسین دور نماند. ظرف دسر را از او گرفت و با تشکر کوتاهی خواست آنها را ترک کند.

با دور شدنش رو به ساغر گفت:- جای بهتری واسه موندن پیدا نکردی؟

-نه... قبلا هم بینشون زندگی کردم عادت دارم.

-باید از اونجا بیرون بیایی.

-خودمم میخوام ولی فعلا باید همونجا بمونم دستوره.

-از طرف کی؟ واضحو روشن از اول بگو چه اتفاقاتی واست افتاده؟

ساغر کباب برگی که به چنگال کشیده بود را در دهانش گذاشت و با لذت جوید :- اووم...چه مزه‌ی خوبی داره. با اون غذاهای آشغال طاهره طعم هرچی غذاست از یادم رفته بود.خونه‌ی جدیدمم که از غذاهاش نگم بهتره.

حسین از سر دلسوزی اخم کرد. آرنجش را به میز تکیه داد و دیگر سوالی نپرسید تا او غذایش را در آرامش میل کند.

ساغر برای اینکه بتواند زودتر درمورد مهرداد بداند قاشقش را پر از برنج کرد و همانطور که غذا را میجوید گفت:- سرتیپ میرعبداللهی بهم دستور داده.

-چرا؟!...سرتیپ؟ اون که میدونسته برای چی بهمون نگفته زنده‌ای و دستور داده بری بین یه مشت هرزه بمونی.

ساغر به تبعیت از او خشمگین شد.

-این سوالیه که منم میخوام به جوابش برسم...اگه الانم داری منو زنده میبینی بخاطر هموناییه که فکر میکنی فقط یه مشت هرزه‌ان.

حسین چشمانش را بست و نفس عمیق کشید:- خیلی خب بذار آرامشمونو حفظ کنیم.

لیوان بزرگ آب را به سمتش گرفت و ادامه داد:- گفتن توی ترکیه تصادف کردی حقیقت داشت؟

ساغر کمی از آب را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت:-اره.
-خب؟

-دوتا از دنده‌ها و پام شکسته بود. یه مدت توی یه خونه حبس بودم و نمیتونستم از جام تکون بخورم. اونجا بود که فهمیدم سوده مالکی منو زندانی کرده.

-همدست مهرداد؟

-اره میشناسیش؟

با تأییدش ادامه داد:- هنوزم نمیفهمم چرا گذاشت زنده بمونم... ولی یه آدم روانی رو به جونم انداخته بود که مثل سگ ازش میترسیدم. اگه برخلاف میلش میگفتم ماست سفیده یکی از استخونامو میشکست. پایبی که باید چند هفته‌ای خوب میشد دو ماه طول کشید تا از گج باز بشه.

گره‌ی ابروهای حسین کاملا در هم فرو رفت و پرسید:- سوده آزادت کرد؟

-نه! خودم فرار کردم. یه دختری کمک کرد بتونم از اونجا فرار کنم. با همون اسلحه‌ای که داخل ماشینته یه سوراخ بزرگ تو شکمش درست کردم. امیدوارم تا الان زیر خاک هیچی از اون تن‌لشش نمونه باشه.

حسین دستش را دراز کرد و کنار دستانش نگه داشت. ساغر را به خوبی می شناخت این تنفر و خشمی که در صدایش افتاده حتی نیمی از انزجار و آزرده‌گی درونی اش را هم نشان نمی داد. وسوسه شد

تا نوازشش کند و بگوید که دیگر تمام شده و کنارش است اما ساغر دستانش را پس کشید و خودش را با غذایش مشغول نمود.

حسین عصبی با انگشتش به پیشانی اش ضربه زد و برای اینکه فکرش را منحرف کند سوالی را دستاویز کرد و پرسید: - سرهنگ پاسدار، میرعبداللهی رو بهت معرفی کرده؟ تا جایی که من میدونم اون که روی پرونده نبوده.

ساغر لیوان آب را به لبش نزدیک کرد انتظار نداشت درمورد میرعبداللهی و نحوه‌ی آشنایی اش با او را بپرسد. خودش را آماده کرد و گفت: - نه! تو این مدت سرهنگ پاسدارو ندیدم.

- پس چجوری رفتی سراغ سرتیپ که ازش دستور بگیری مخفی بشی و خبر مردنتو برامون بیارن... باید از خجالت سرهنگ هم دریام که چرا چنین دروغی رو به خوردم داده.

ساغر با طمأنینه لیوان را روی میز گذاشت و با غذایش بازی کرد: - شاید اونم نمیدونسته من زنده‌ام.

حسین با کنجکاو۱ زیر نظرش گرفت و ساغر بیش از این او را منتظر نگذاشت :- بعد از اینکه فرار کردم نمیتونستم پا در هوا بمونم. هیچکسو نداشتم... مجبور شدم برم سراغ دایی.

ابروهای حسین بالا پرید و با تعجب گفت:- بابا؟ رفتی پیش پدر من؟ سر ساغر به تأیید بالا و پایین شد. حسین نیشخند زد و با غیض گفت:- بابام میدونست تو حالت خوبه و گذاشت که من...

عصبی دست درموهایش کشید و خندید:- معرکه است...همتون خب منو پیچوندین.

-در حال حاضر بهترین کار همین بود که خودمو جلوی کسی آفتابی نکنم. سوده دنبالمه. اگه برمیگشتم خونه ممکن بود جون بقیه هم به خطر بیفته.

-چرا به من نگفتی؟ میدونی توی چه حالی بودم؟

پوزخند زد و ادامه داد:- میدونستی هم واست مهم نبود.

ساغر شرمنده به دستش نگاه کرد که از عصبانیت پوست کنار انگشتش را خراش میداد. راهی برای آرام کردنش نداشت و تنها سکوت کرد.

موبایل حسین به صدا در آمد و آن را از جیبش بیرون کشید. بادیدن شماره‌ی مهرداد پوزخند عریضی روی صورتش نشست. تماس را رد کرد و موبایل را روی میز گذاشت: -مهرداد سناییه چه به موقع هم زنگ زده.

ساغر سردی طعنه‌اش را با بغل گرفتن بازوهایش به جان خرید. نگاه‌های شماتت بار دایی و سرتیپ هم کمتر از طعنه‌ی او برودت و سرما نداشتند. نگفته بود با میل خودش مهرداد را همراهی کرده است اما این شرمندگی هیچگاه رهایش نمی کرد. عشق مهرداد فریب بود. شکارچی باید روی اغواگری شکارش چشم ببندد اما او نبست و در آخر هم مکر دید. سوده راست می گفت حتی اگر این حادثه رخ نمی داد بعد از چندماه که هوسش از بین می رفت تُفش می کرد و سرخانه‌ی اول باز می گشت.

حسین سوییچش را به دست گرفت و گفت: -اگه دیگه نمیخوری برم حساب کنم.

ساغر سریع دستش را روی موبایلش که قصد داشت برش دارد گذاشت و گفت: - نوبت منه...هنوز جواب سوالمو نگرفتم... نگفتی با مهر داد چه سرو سَرّی داری؟

حسین سکوت کرد. اگر ساغر می فهمید چه اتفاقی می افتاد؟ یا مهر داد از صحت ساغر باخبر میشد؟ نه مهر داد هرگز نباید می فهمید...

ساغر آمرانه و با تحکم گفت: -سکوت نکن که مجبور میشم به گوش سرهنگ پاسدار برسونم که داری توی پروندهش سرک میکشی. -خودش در جریان.

ساغر مکثی کرد و داده هایش را تجزیه و تحلیل کرد. تصور می کرد حسین خطایی مرتکب شده و خودش خودسرانه قصد کاری را دارد. هیچ هم از او بعید نبود اما در جریان بودن سرهنگ معنای دیگری داشت...

- سرهنگ پاسدار میدونه؟ این یه عملیات جدیده؟ مهرداد... ولی مهرداد تو رو میشناسه... پس چطوری...

- داره باهامون همکاری میکنه.

همان موقع موبایلش روشن شد و نام مهرداد چشمک زد. با اخم رد داد و به ساغر که بهت زده به موبایلش زل زده بود نگاه کرد.

- همکاری میکنه؟ در ازای چی؟

- هرچی... چه فرقی میکنه.

ساغر با خشم تکرار کرد:- گفتم در ازای چی؟

-هیچی... بعد از اتمام کار کنار پسرعموش خاکش کنیم.

ساغر بعد از چند ثانیه بهت با صدای بلند نالید:- خدای من...

سرش را لبه‌ی میز گذاشت و مردمکهایش در اشک غوطه ور شدند.

به سیم آخر زده بود. مهرداد می خواست تا تهش برود.

حسین سر جایش نشست و نگران روی بازویش دست کشید:-

ساغر... سر تو بلند کن... منو ببین.

سرش را بالا آورد و با عجز گفت:- میخواد اینجوری خودکشی کنه؟ حسین مستأصل و پشیمان از گفته‌ی خودش میز را دور زد و کنارش خم شد. از آن موقعیتهای بسیار نادر بود که نمی دانست چگونه باید با ساغر برخورد کند. سعی کرد به آرامش دعوتش کند. کاش میشد بغلش بگیرد اما چگونه؟ او که برای مرد دیگری اینگونه به هم ریخته بود...

فکش را محکم روی هم نگه داشت تا سر حد مرگ از مهرداد متنفر بود ... زخم سرباز کرده‌ی قلبش را نادیده انگاشت و بازویش را گرفت و بلندش کرد:- بریم بیرون همه دارن نگاهمون میکنن.

ساجر به سمتش برگشت و رخ به رخش در چشمانش خیره شد:- باید مهردادو ببینم.

نگاه حسین سفت و خشن شد. کیف پولش را چنگ زد و دسته‌ای اسکناس روی میز گذاشت. به گارسونها اشاره داد که پول را روی میز گذاشته و از رستوران خارج شد. ساغر به دنبالش دوید و داخل ماشین نشست:- باشه اگه میخواهی کمکم نکن اما مطمئن باش خودم پیداش میکنم.

دست حسین که میخواست سوئیچ را بچرخاند خشک شد. می توانست... ساغر اگر اراده می کرد از پس هرکاری برمی آمد پیدا کردن مهر داد که سهل بود. عصبی در فضای کوچک ماشین داد زد:- عقلتو از دست دادی؟ مگه همین چند لحظه پیش نگفتی سوده دنبالته؟ میخواهی خودتو به کشتن بدی؟

-اگه مهر داد بفهمه نمیداره سوده بویی بیره که من کجام.

ظرفیت حسین بیش از حد نصاب رسیده بود. چند مشت روی فرمان کوبید و فریاد کشید :- چرا باهام اینکارو میکنی؟ چرا...؟

خودش هم نمیدانست مخاطبش ساغر است یا خدا که این بازیها را سرش در می آورد.

بازوهایش را روی فرمان تکیه داد و انگشتانش لابه لای موهایش گم شدند.

ساجر سرش را به شیشه تکیه داد. بینی اش از قطراتی که در چشمش جمع شده بودند به سوزش افتاد و لبخند محسوسی آکنده

از غم روی لبهایش نشست. حسین نمی توانست او را درک کند همان گونه که خودش حال او را نمی فهمید.

عشقتش فریب نبود... قول مهرداد سراب نبود و اینبار آن کسی که نیرنگ خورده سوده بود... باید خوشحال می شد اما وزنه‌ی غمش سنگین تر بود. پژواک گفته‌های حسین در سرش اکو شد. همکاری می کرد و بعد از اینکه کار تمام میشد... بغضش گرفت و گلویش را ماساژ داد و آرام آرام غمش را خورد و دم نزد. نباید جلوی حسین می شکست.

ساعتی بینشان به سکوت گذشت و از کنار رستوران تکان نخوردند. حسین که عصبانیتش فروکش کرده بود به او نگاه کرد و با لحن آرامی گفت: -مهرداد نباید تو رو ببینه خواسته‌ی سرتیپ منطقیه. بذار طبق برنامه این عملیات تموم بشه.

ساغر کلافه دست روی قلبش گذاشت. صدای بی قرارش مگر می گذاشت آرام بگیرد.

حسین ماشین را روشن کرد و گفت: -یکبار توی زندگیش تصمیم درستی گرفته. از عواقبشم باخبره... نباید این موقعیت از دست بره.

اگه این عملیات خراب بشه فقط باند مهرداد نیست که فرار میکنن؛
قضیه بغرنج تر از این حرفه‌است... پای چندتا مقام دولتی درمیونه.

ساغر نگاهش را به او دوخت:- کیا؟

-قرار نیست دخالت کنی پس نیازی هم نیست که بدونی.

ساغر در صورتش براق شد:- بخواهی منو کنار بزنی یه راست میرم
سراغ مهرداد.

-تهدید میکنی؟

-غیر از این انتظار داری؟ این پرونده از اول مال من بوده نمیتونم از
دور تماشا کنم که آخرش به کجا میرسه.

-دونستنت چه فایده‌ای داره؟

-هیچ فایده‌ای هم که برام نداشته باشه حداقل میدونم دورو برم چه
خبره.

-باید به سرهنگ بگم.

-نه... اگه، اگه اونم ندونه که من زندهم چی؟ تا وقتی سوده دنبالمه باید آدمهای کمتری بدونن کجام. خودت الان گفتی که پای آدمهای دولتی هم وسطه احتمالاً جاسوس داشته باشن.

حسین با خودش فکر کرد. ممکن بود حق با او باشد ولی نمی دانست چرا حس میکرد در پشت خواسته‌ی او چیزی فراتر از این دلایل است. با این وجود موافقت کرد و گفت:- در جریان قرارت میدم ولی حق دخالت نداری قول میدی؟

-قول میدم.

لبخندی از سر رضایت زد. حتی اگر ساغر دوستش نداشت نمی توانست بگذارد دست مهرداد به او برسد و جانش را به خطر بیندازد. یکبار طعم از دست دادنش را چشیده بود و همین که می دانست در جوارش نفس می کشد برایش کافی بود. -خونه‌ای که توش زندگی میکنی کجاست؟

-چطور؟

-میخوام برسونمت بعدش برم ببینم این کنه چیکار داره که از صبح هی داره زنگ میزنه.

ساغر به گوشی داخل دستش که نام مهرداد چشمک می زد لبخند نامحسوسی زد و به آینه نگاه کرد.

آدرس را به حسین داد و محتاطانه گفت:- اگه با گلوله‌ی من مرده بود کل عملیات منتفی می شد.

حسین نگاه کوتاهی به او انداخت و پوزخند زد:- میخواهی از زیر زبونم حرف بکشی، بکش فقط منو خر فرض نکن... بهت که گفتم تو بهش شلیک نکردی تیرت خورده بود به سنگ قبر.

- دستش خونی بود.

-ربطی به تو نداشت.

-پس برای چی زخمی شده ؟

حسین ساعد باند پیچی دستش را که زیر آستین پیراهنش پنهان شده بود را لمس کرد و با غیض گفت:- عقلشو خورده...با یه سگ درگیر شده بود.

-سگ؟ سگ واقعی؟

-اره یه سگ وحشی .

-برای چی؟

-گفتم که عقل نداره.

ساغر وقتی که سکوت او را دید فهمید دیگر درموردش حرفی نمی زند. به عقب برگشت تا کاپشنش را بردارد و به تن کند که متوجه چهارصد و پنج دودی رنگ شد. کاپشن را برداشت و سرجایش نشست. دیشب هم چنین ماشینی در تعقیبش بود. رو به حسین کرد:- بیچ چپ.

-چرا؟ از این طرف که دیر تر میرسیم.

-برو میخوام از یه چیزی مطمئن بشم.

حسین آینه را تنظیم کرد و گفت:- میترسی کسی تعقیبمون کنه؟

-اره دیشب یه ماشین دنبال ما افتاده بود.

حسین داخل فرعی پیچید و میان دو ماشین دیگر پارک کرد. دقایقی گذشت اما خبری از چهارصد و پنج نشد.

- مطمئنی دیشب تعقیبت میکردن؟

- آره میتروسم افراد سوده باشن.

به عقب برگشت و کیف گیتار را به دست گرفت.

حسین به اسلحه اشاره کرد: - از کجا آوردیش؟

- از خونهی همونی که زندانی بودم برداشتم. خیلی ازش کار کشیده ماشه‌اش خرابه ولی بهتر از هیچیه.

- سرتیپ که میدونه جونت تو خطره باید بهت تفنگ میداد.

- فعلا که اینو دارم مثل بچه قنداقی با خودم این طرفو اونطرف میکشونم.

حسین دوباره ماشین را راه انداخت: - صبر داشته باش شاید خودم بتونم به کاریش کنم.

ساغر کیف را محکم گرفت و تا رسیدن به خانه‌ی مراد حواسش را پشت سرش داد تا کسی تعقیبشان نکند.

هوای ساعت سه بعد از ظهر گرم و دلپذیر بود و سوده با دامن جین کوتاه و تاپ گردنی خردلی در تراس خانه‌اش نشسته بود و سیگار می کشید. ذهنش درگیر بود و از آن هوای دلچسب هیچ لذتی نمی برد. با ریختن خاکستر سیگارش روی ران پاهای بلند و لختش آخی گفت و از جا پرید. خاکستر را از روی پوستش کنار زد و سریع لیوان آب را رویش گذاشت تا از شدت سوزشش کم کند. از فکر کردن به اتفاق دیشب سرش به دوران افتاده بود. هرچه دو دو تا چهارتا می کرد نمی دانست آن دختری که جاسوسش گفته بود که بود؟ چه کسی قصد جان مهرداد را کرده بود و از کجا اطلاع داشت که مهرداد دیروز به تنهایی به قبرستان می رود. حتی به خصومت شخصی و یا دست داشتن شهرام هم فکر کرده بود اما این گزینه ها نمی توانست درست باشد. شهرام با مهرداد سر لج افتاده بود؛ تهدید کرده بود ولی چرا

باید بی دلیل اینکار را انجام دهد؟ او که خطاهای مهرداد را به خودش محول کرده بود.

خصوصت یک عاشق سرخورده هم منتفی بود. مهرداد به جز یکبار به هیچکس دیگری علاقه نشان نداده بود. سیگار را در زیرسیگاری له کرد و سرش را با دست گرفت.

باید همان موقعی که خبرچینش از پشت تلفن به او خبر داده بود یک نفر به طرف مهرداد تیراندازی کرده به دنبال دخترک می فرستادش ولی در آن موقعیت فقط به فکر سلامتی مهرداد بود و خواسته بود از حال او باخبر شود و در صورت لزوم کمکش کند. آن مردک یک لا قبا، حسین هم نتوانسته بود دخترک را بگیرد.

لیوان آب را بیشتر روی پایش فشرد و غورلند کرد:- بی عرضه از پس یه دخترم برنیومده.

اعصابش بیشتر متشنج شد. وقتی که مهرداد از قبرستان بیرون آمده بود جاسوسش متوجه همان دختر شده بود که دوباره وارد قبرستان شده. می دانست آن دختر هرکه هست، آدمی معمولی نیست و امکان داشت از طرف کسی اجیر شده باشد. دستور داده بود تعقیبش کند

اما جاسوسش را دور زده و گریخته بود. دو تصمیم اشتباه در یک روز! و این برای سوده مالکی بسیار گران بود.

لیوان آب را روی میز گذاشت. به ستون تراس تکیه زد و به برگهای زرد درختان خیره شد. عاشق رنگ زرد اخراپی درختان بود و شهرام برایش ماشینی به همان رنگ هدیه خریده بود. او را دوست داشت اما نمی فهمید این حس نامش دقیقا چیست؟ عشق یا علاقه؟ از ازدواج و زیر سایه بودن متنفر بود. نمی توانست بپذیرد با یک امضا تمام و کمال متعلق به مردی باشد اینگونه نه متولد شده بود و نه بار آمده بود. هرگز در زندگی متعلق به مردی نبود!! پوزخندی روی لبش نشست و به سمت میز خم شد و سیگار دیگری برداشت.

مهرداد هم تصور می کرد عاشق شده ولی او هم دانست که به تبو تابی موقتی گرفتار شده و خیلی زود معشوقش را از یاد برد.

چشمان غمگین و بهت زده‌ی ساغر جلوی چشمانش ظاهر شد و پوزخند صدا داری زد و سر تکان داد: -بدبخت بیچاره...

سیگار را میان لبان خوشرنگ ارغوانی اش گذاشت و فندک زد. همراه با جرقه‌ی آتش فکری از ذهنش گذشت و دستانش به سان مجسمه شد.

ممکن بود؟

سریع موبایلش را از روی میز برداشت و شماره‌ی امین را گرفت. بعد از چند بوق طاهره جواب داد: - بله؟

-امین کجاست؟

-ا...چند لحظه..

طاهره با مکث کوتاهی گوشی را به امین داد و صدایش در آن طرف خط پخش شد: - بله سوده خانم امرت؟

سوده چرخ‌ی زد و به داخل برگشت. موهای مشکی اش را به یک سمت ریخت و صبورانه لبخندی مصنوعی روی لبانش کاشت تا صدایش شک برانگیز نباشد.

-تا ساعت شش خونه باش میام اونجا باید یه کار جدید برام انجام بدی.

-حتما... چه کاریه؟

-وقتی اومدم برات توضیح میدم.

-چشم منتظرم.

گوشی را که قطع کرد طاهره به لبهای امین خیره شد و پرسید:-

چیکار داره؟

-نمیدونم میگه کار جدیده.

طاهره نگاهی به پاهای امین که روی میز دراز کرده بود، انداخت و

گفت:-یه وقت نفهمه؟

-اگه خفه بشی نمیفهمه هرچی میکشم از دست تو و اون داداش تن

لشته.

سوده، پانچوی بافت پاییزه‌اش را به تن کرد و موهایش را آزاد

گذاشت تا از زیر روسری اش خودنمایی کنند. در ابتدا زنگ زده بود

تا از پشت تلفن صحبت کند اما بهتر دید که رودر رو امین را ببیند.

یکباره شکی به دلش افتاد که او را نسبت به حادثه‌ی دیشب بدگمان

می کرد. به امین اعتماد داشت اما نمی دانست چرا به آن ضارب که از

قضا دختر است و با یک تفنگ شکاری به مهرداد شلیک کرده مشکوک شده. چندماه پیش امین گفته بود که ساغر قصد فرار از خانه را داشته و با شلیک گلوله کشته شده است با شنیدن این خبر حس کرده بود بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده. آنقدر که حتی پیگیر جنازه و نحوه‌ی از بین بردنش هم نشده بود. برایش فقط این مهم بود که پیش خودش فکر کند به مهرداد خیانت نکرده و او دستور کشتن معشوق برادرش را نداده.

اما امروز باید مطمئن میشد که حتی یک تار مو هم از ساغر باقی نمانده. مهرداد مانند قبل به کارش ادامه می داد و نباید دوباره اوضاع به هم می ریخت.

جلوی خانه‌ی امین به همراه یکی از محافظانش پیاده شد و با باز شدن در به داخل رفت. برعکس همیشه که امین و طاهره هر دو به استقبالش می رفتند، طاهره تنها بود.

-امین کجاست؟

-داخل منتظر تونه.

امین با شنیدن صدای پاشنه‌ی کفشهای سوده که محکم و با اقتدار روی پله‌ها می‌کوبید، ایستاد. سوده نگاهی به امین انداخت. از آخرین باری که او را دیده بود لاغرتر به نظر می‌رسید.

-خوش اومدی.

با نشستن سوده خم شد تا بنشیند. به سختی پایش را کنار میز جا داد. ساغر زهرش را ریخته بود و کشکک زانویش آسیب بدی دیده بود. سوده چشم از پایش گرفت و پرسید: -اتفاقی واست افتاده؟

-تصادف کردم پام شکسته... کار جدیدی که گفתי چیه؟

سوده به طاهره اشاره داد تا روبه رویش بنشیند. نفسی گرفت و خیره به هردویشان گفت: -جنازه‌ی دختره رو چیکار کردید؟

پلک طاهره پرید و از نگاه سوده مخفی نماند. اما امین خونسرد گفت: -چرا الان به فکرش افتادی؟ تو همین حیاط جنازشو سوزوندیم.

سوده اخمهایش را به هم نزدیک کرد و یک دستی زد: -مطمئنی سوخته؟

سکوت امین طولانی شد و چشمان طاهره روی میز دو دو میزد.

اضطراب و دلهره گرفت. اگر حدسش درست بود و ساغر زنده بود چه؟ سعی کرد خمشی که در پس دلهره‌اش جریان گرفته را کنترل کند.

امین سرش را بلند کرد. تا به حال هرگز در کارهایی که سوده به او محول می‌کرد شکست نخورده بود و اینبار هم نخواستنه بود اقرار به باختش کند و دروغ گفته بود. لب باز کرد و گفت: -پیداش میکنیم. پره‌های بینی سوده تکان خوردند و به سمتش خیز برداشت. با پشت دست به دهان امین کوبید و انگشتر برجسته‌اش لبش را پاره کرد. با یک دست یقه‌اش را گرفت و غرید: -به من دروغ گفتی؟ امین از زیر چشم به محافظ سوده که کلتش را بیرون آورده بود نگاه کرد و گفت: -دنبالشیم بهمون وقت بده.

-چند وقته فرار کرده؟

به جای امین طاهره که از ترس ایستاده بود، جواب داد: -یک‌ماه قبل از اینکه به شما بگیم مرده.

سوده نگاه ترسناکی به طاهره انداخت و یقه‌ی امین را رها کرد و رو به او پرسید:- چجوری در رفت؟ شما کدوم گوری بودید؟

طاهره نگاهی به امین انداخت و آرام گفت:- با اسلحه به امین شلیک کرد. فکر میکردیم قبل از اینکه شما بفهمید پیداش میکنیمو میکشیمش.

سوده از حرص و عصبانیت نگاهش را بین آن‌ها چرخاند.

امین خون دهانش را تف کرد و با غیض گفت:- همش بخاطر اون محمدطاهر حرومیه.

سوده صدایش را بالاتر برد:- محمدطاهر کدوم خریه؟

طاهره جواب داد:- برادر منه.

سوده سیلی محکمی نثار طاهره کرد که روی مبل افتاد.

-نگفتم تا وقتی دختره اینجاست یه مگس هم حق نداره از این ورا رد بشه؟

عصبی قدم زد. روسری ابریشمش که روی موهایش سر می خورد را به یک گوشه پرت کرد. چندماه ساغر فرار کرده بود و او خبر نداشت.

اگر پیش مهرداد رفته باشد چه؟ ممکن بود وقتی که جاسوسش را دودره میکرده نزد ساغر میرفته؟ اما رفتار مهرداد که چیزی را نشان نمی داد.

به طرف طاهره برگشت و گفت:- برادرت بهش اسلحه داده؟ ممکنه اون ازش خبر داشته باشه و نگه که کجاست؟

طاهره دستش را از روی گونه اش پایین آورد و گفت:- نه یه دختری رو با خودش آورده بود خونه که فکر میکنیم اون بند دستاشو درو براش باز کرده باشه. تفنگ شکاری امینو برداشته و بعدم فرار کرده.

سوده دست زیر موهایش برد و گردنش را فشرد. تفنگ شکاری! همان تفنگی که خبرچینش دست آن دختر دیده بود. اگر ساغر همان دختر بود پس قصد داشت مهرداد را بکشد؟ این یعنی که هنوز مهرداد از زنده بودنش بی خبر است. اما ساغر چگونه فهمیده بود مهرداد به قبرستان میرود؟ جوابش را به زودی پیدا می کرد.

چشمانش مانند گرگ گرسنه ای تنگ شد و رو به طاهره گفت:- برادرتو خبر کن بیاد اینجا بگو اون دختره که گفتیو هم بیاره.

-مژگانو پیدا نکردیم دنبالش رفتیم ولی نمیدونیم خونه‌ش کجاست. سوده کاملا جدی در چشمانش خیره شد و گفت:- پیداش نکنید هر سه‌ی شما رو توی همین حیاط چال میکنم. اولین نفر هم از خود تو شروع میکنم.

برای اینکه جدیتش را به رخ بکشد. چاقوی میوه خوری روی میز را برداشت و با یک حرکت سریع و کوتاه، روی بازوی برهنه‌ی طاهره خط کشید و با صدای ناله‌اش خون سُر خورد و روی فرش چکید. امین تکانی به خودش داد که محافظ سوده اسلحه را به علامت نه تکان داد. سوده چاقو را روی میز انداخت و دستش را با وجود اینکه خونی نبود، با دستمال تمیز کرد. از اینکه شخصا خون بریزد متنفر بود ولی خشمش از او یک بمب هیدروژنی ساخته بود که می توانست هرکاری انجام دهد. گویا این افسار پاره کردن در هنگام عصبانیت ژنتیکی بود.

طاهره با اشک بازویش را چنگ زد. قبل از اینکه دوباره مورد غضب سوده قرار بگیرد، موبایل روی میز را روشن کرد و با انگشت ضربه زد و شماره‌ی محمدطاهر را گرفت.

سوده سرجایش نشست و با غیض به امین نگاه کرد. کارش که تمام می شد سرشان را زیر آب می کرد. امین همیشه کارش را درست و تمیز انجام می داد و برای همین ساغر را به او سپرده بود اما اینبار گند زده بود و دیگر اعتمادش از بین رفته بود. با این دروغ گور خودش را کنده بود شاید اگر همان موقع واقعیت را گفته بودند خودش دست به کار می شد و کار ساغر را یکسره می کرد. اما زمان ، پیدا کردنش را پیچیده کرده بود.

ساغر دستگیره را کشید و سر کوچهای که خانه‌ی مراد بود، پیاده شد. حسین سرش را خم کرد و قبل از اینکه دور شود گفت:-
ساغر؟ موبایل داری؟

-نه

-پس چجوری باهات در تماس باشم؟

ساغر فکری کرد و گفت:- شماره‌ی دوستمو بهت میدم به اون پیام بده هر جا باشم خودمو بهت میرسونم.

حسین نوچی کرد و گفت:- باید یه موبایل هم واست بگیرم...
شمارشو بگو.

ساغر بند کیف را بالاتر کشید و گفت:- نهصدو...

قبل از اینکه شماره های بعدی را بگوید صدای زنگ موبایل بلند شد.

حسین اشاره داد صبر کند و جواب تلفن را داد:- بله مامان؟

صدای گرفته‌ی مادرش به گوشش خورد:- کجایی پسرم؟ میتونی الان
حرف بزنی؟

-اره وقتم آزاده چیزی شده؟

-تو میدونی سونیا چشه؟

صدای حسین نگران شد:- نه چی شده؟ حالش خوبه؟

-رفتم اتاقش بلکه مجبورش کنم یه دو لقمه غذا بخوره دیدم از ضعف

دستووپاش یخ کرده با بابات آوردیمش درمونگاه زیر سرمه فشارش

خیلی پایین بود.

-درمونگاه نزدیک خونه؟

مادرش هق زد و چشمهای نم دارش را پاک کرد:-اره... صبح صداتونو شنیدم که باهم حرف میزدید به تو نگفت دردش چیه؟

-نه منم بی خبرم...شما نگران نباشید من الان خودمو میرسونم.

با قطع شدن تلفن، ساغر پرسید:- کی بیمارستانه؟

-سونیا

-برای چی؟

حسین موبایل را روی صندلی کناری انداخت:- خودمم نمیدونم. ولی...

-ولی چی؟

-هیچی بعدا بهت میگم.

دنده را جا زد ساغر دست روی شیشه‌ی نیمه پایین گذاشت وگفت:- شماره رو یادت رفت ذخیره کنی.

حسین پوفی کرد و شماره‌ای که ساغر گفته بود را نوشت.

-خط لاله است ولی به اسم ترمه بنویس تا یادت نره که اینجا منو با این اسم میشناسن.

-باشه یادم میمونه.

-منو از حال سونیا بی خبر نذاریا؛ منتظرم.

حسین سری تکان داد و دنده عقب رفت.

از صبح سونیا از اتاقش بیرون نیامده بود و هرچه تلاش کرده بود از زیر زبانش حرف بکشد بی فایده بود. دیگر یقین داشت که پای همان جنس مذکری در میان است که در موردش با دوستش حرف می زدند. هیچ دلیل دیگری نمی توانست برای این ضعف و حال نامساعدش پیدا کند.

صفحه‌ی موبایلش روشن شد و نام مهرداد افتاد. با خودش غرید:-
اینم که ول کن ما نیست.

خم شد برش دارد اما قبل از اینکه جواب دهد قطع شد. می خواست خودش شمارهاش را بگیرد که با صدای ماشین کناری فرمان را سفت

چسبید و مانع از انحرافش شد. دندانش را در گوشت لبش فرو کرد و با چند فحش آبداری که نثار مهرداد کرده بود پا روی گاز گذاشت.

پدرش بیرون اتاق تزریقات روی صندلی نشسته بود. پاهایش از حرکت ایستاد و چشمانش روی صورت چروک اما شش تیغه‌اش متوقف شد. چطور توانسته بود موضوع مهمی مانند زنده بودن ساغر را از او مخفی کند و با آرامش در چشمانش نگاه کند. چند نفس عمیق کشید... به این چیزها که فکر می‌کرد اعصابش به هم می‌ریخت. اگر دلیلش محافظت بود، می‌توانست فقط به او از زنده بودنش بگوید و نگذارد در جهنم دستو پا بزند. دلش می‌خواست حقیقت را بر سر پدرش فریاد بزند که "من میدانم". اما هرگز بی‌احترامی به آنها را یاد نگرفته بود و نمی‌توانست پدر و مادرش را برنجانند.

کنار پدرش ایستاد و با لحنی که نمی‌شد دلخوری‌اش را پنهان کند سلام داد و پرسید: -سونیا تو این اتاقه؟

-اره مامانت پیششه.

-میرم پیششون.

-بشین تا سرمش تموم بشه تزریقات خانمهاست نمیذارن بری داخل.
حسین نیم نگاهی به داخل انداخت. از پشت پرده ها چیزی مشخص نبود. در راهرو شروع به قدم زدن کرد. پدرش دست هایش را روی سینه قلاب کرد و پرسید:- از اداره چه خبر کارات خوب پیش میره؟
حسین کوتاه جواب داد:- مثل همیشه، خبر خاصی نیست.

-اوضاع و احوال خودت چطوره؟

فکش منقبض شد. مگر مهم بود و اهمیت میداد؟ بی حوصله به اتاق سرک کشید و جواب داد:- خوبم...کی سرمش تموم میشه؟ مامان...؟
مادرش با شنیدن صدایش بیرون آمد و گفت:- اومدی؟ فقط یه کم دیگه مونده.

-پس من برم به یکی از پرستارها بگم بیاد کارهاشو انجام بده.

به دنبال بهانه بود تا خودش را از دیدرس پدرش پنهان کند. دقایقی بعد سونیا با صورت رنگ پریده و قیافه‌ای که بیشتر خجالت زده بود با کمک مادرش از درمانگاه بیرون آمد.

حسین زیر بازویش را گرفت و به مادرش گفت:- سونیا با ماشین من میاد شما و بابا برید.

سونیا سریع سربلند کرد. می دانست حسین می خواهد به حرفش بکشد و او این را نمی خواست.

-نه با ماشین بابا میام.

حسین نگاه برنده‌ای انداخت و با تحکم به مادرش گفت:- شما برو بابا منتظر ته.

گلبهار با اشاره‌ی سر و ابرو بهش فهماند که مراقبش باشد و رفت.

حسین در ماشین را باز کرد و گفت:- بشین.

سونیا بی حرف نشست. ماشین را راه انداخت و بی مقدمه گفت:- این کارا به خاطر اون پسره است؟

با چرخش سریع گردنش صدای مهره‌های سونیا در آمد. حسین از کجا می دانست؟ آروان گفته بود؟ اینبار از شرمندگی حتما می مرد.

با واکنشش، اخم به صورت حسین آمد اما خویشتن داری کرد:- فکر میکنی با غذا نخوردن مشکلات حل میشه؟ جز نگران کردن مامانو بابا چیزی هم عوض میشه؟

سونیا سرش را در یقه‌اش فرو برد و به گوشی میان دستانش خیره شد.

-بهم بگو کیه؟ از اقوامه یا پسرهای کلاس پیانوت؟

سونیا نفس آسوده‌ای کشید و کمی سرش را از گردنش جدا کرد. پس برادرش هنوز نمی دانست و آروان چیزی نگفته بود.

حسین یک دستش را به شیشه تکیه داد و پیشانی اش را گرفت. گفتنش برایش دشوار بود اما لبش را تر کرد و گفت -بهت آسیبی رسونده؟ هر... هر اتفاقی افتاده بگو خودم درستش میکنم.

با حق آرام سونیا به طرفش برگشت. عصبی ماشین را کنار زد و گوشی را از میان دستانش بیرون کشید.

-رمزش چیه؟

-برای چی میخواهی؟

-اینجوری واسه من آبغوره نگیر حرف میزنی یا اینکه گوشیتو با خودم میبرم اداره سه سوته رمزشو بهم میدن. اونوقت میرم تمام چتها تو میخونم تا بفهمم این الاغی که تو رو به این روز انداخته کیه. اشک های سونیا شدت گرفتند و ملتمسانه گفت:- حسین تو رو خدا...پسش بده.

-اگه گوشیتو میخواهی باید حرف بزنی... بلایی سرت آورده؟ سرش را به چپو راست تکان داد:-نه...

-با یکی دیگه دیدیش؟

-نه

-پس چی؟

سونیا مشتش را جلوی دهانش گرفت و با گریه گفت:-از خودم ناراحتم... از کم عقلم...

-چیکار کردی؟

-بخاطر یه بچه بازی بدجوری غرورمو شکستم... دلم میخواد از خجالت بمیرم.

دلش از مظلومیت خواهرش سوخت. لحنش را ملایمتر کرد:- مگه چیکار کردی؟

-نخواه بهت بگم نمیخوام وقتی فهمیدی چه کار بچگانه‌ای کردم از تو هم خجالت بکشم.

حسین اخم نمکینی کرد و نوک انگشتش را به پیشانی اش زد:- فکر میکنی الان بزرگی؟ هنوز بچه‌ای معلومه که کارهاتم بچگانه است.

سونیا بینی اش را پاک کرد. اگر بچه بود عاشق نمی شد. اگر بچه بود شکستن غرورش برایش تا این حد ملال انگیز نبود.

-هرچی که هست بعد از یه مدت کم‌رنگ میشه اونموقع هر بار که به

یادش بیفتی خودتم بهش میخندی. ولی مامانو بابا این روزها رو

فراموش نمیکنن هر اشکی که بریزی میشه یه چین تو صورت مامان

و یه تار سفید بین موهای بابا... نذار بخاطر آدمهایی که ارزشش رو

ندارن پدر و مادرمون پیر بشن و هروقت نگاهشون میکنی عذاب وجدان بگیری که اینا همش بخاطر توئه.

سونیا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و دستمال دیگری برداشت.

-حالا به داداشت نمیگی دقیقا چی شده؟

-نه... گوشیمو بده قول میدم دیگه بهش فکر نکنم.

-مطمئن باشم؟

خودش هم اطمینان نداشت اما خاطر برادرش را جمع کرد:-اره

حسین او را کنار خانه پیاده کرد. پدر و مادرش کمی زودتر رسیده بودند. مادرشان جلوی در ایستاده بود و پدر دوباره به سمت ماشین می رفت. حسین از مادرش پرسید:- بابا داره کجا میره؟

-یادم نبود سر راه بگیرم. گفتم بره یه چندکیلو پرتقال بخره آبشو بگیرم بدم سونیا بخوره ضعیف شده.

-به بابا بگو برگرده من میرم میخرم.

داخل ماشین نشست و راه افتاد.

چند کیلو سیب و پرتقال خرید و در صندوق عقب گذاشت و دست به کمر به کیسه های میوه نگاه کرد. ساغر هم ضعیف شده بود و وزن زیادی از دست داده بود. وقتی که نمی توانست یک وعده غذای مناسب بخورد قطعا میوه هم نصیبش نمی شد. به میوه فروشی برگشت و کیسه‌ای پر از نارنگی که میوه‌ی مورد علاقه اش بود، گرفت و داخل ماشین نشست. فکرش مشغول بود و متوجه ماشینی که در تعقیبش بود، نشد. نرسیده به خانه‌ی مراد شماره‌ی لاله که با نام ترمه ذخیره کرده بود را گرفت. صدای دختر ناشناس که آمد او را دستپاچه کرد.

-الو... لالی... چرا جواب نمیدی گوساله؟

-ااا... تر... ترمه اونجاست؟

-ترمه؟ تو کی هستی؟ باهاتش چیکار داری؟

-خودش شماره‌ی شمارو بهم داده لطفا گوشی رو بهش بدید.

-بگم کی باهاتش کار داره؟

- شما بهش بگی خودش میفهمه.

- صبر کن.

با صدای بلند ساغر را صدا زد:- ترمه بیا یه گوسفندی با توکار داره.

ساغر دستان خیسش را با پشت شلوارش خشک کرد و با تعجب گفت:- تلفن؟

-اره... بزغاله بهم نگفت اسمش کیه.

انتظار نداشت حسین به این زودی تماس بگیرد. موبایل را روی گوشش گذاشت :-بله؟

-بیا همونجا که پیادهت کردم.

-تو کوچهای؟

-اره بدو.

-الان میام.

ساغر گوشی را در بغل لاله انداخت و به سمت کاپشنش پرید.

لاله با تردید گفت:- دوست پسر گرفتی؟

ساغر به سمتش چرخید:- هوم؟ اره.

-شماره‌ی منو چرا بهش دادی؟

-ببخش یادم رفت بهت بگم. فعلا که میبینی گوشی ندارم گفتم هر موقع کارم داره به تو زنگ بزنه.

-ببین... اگه فهمیدم وضعش خوبه مخشو میزنما؛ بهت گفته باشم.

ساغر با صدای بلند خندید:- باشه اگه تونستی یه گوشه چشم ازش ببینی دو دستی میدمش به خودت.

-یعنی تا این حد تو مشتته؟

ساغر چشمکی زد:-هی...بگی نگی.

لاله نمی دانست که حسین تا چه اندازه به اخلاقیات و سالم بودن یک دختر پایبند است و هرگز به کسانی مانند آنها توجه نمی کند. شالش را به دور گردنش پیچید و بیرون دوید.

همزمان با توقف ماشین او هم رسید و سوار شد:-سلام فکر نمی‌کردم اینجا بیایی.

-باید زودتر یه گوشی واست بگیرم این دیگه کی بود با چه آدمهایی دوست شدی. دختره یه لات تمام عیاره ولش میکردی هرچی حیوونه رو بهم نسبت میداد.

-یه کوچولو بی اعصابه وگرنه دختر بدی نیست... از سونیا چه خبر حالش خوبه؟

-خوبه... فقط یه کم فشارش پایین بود.

-خداروشکر... تو چرا اومدی ما که همین چند ساعت پیش همو دیدیم.

حسین به عقب برگشت و کیسه‌ی نارنگی را روی پاهایش گذاشت:-
برات نارنگی گرفتم.

ساغر به کیسه‌ی بزرگ و سنگین نگاه کرد:-وای مرسی... ولی اینکه خیلیه.

-زیاد نیست... همینم مطمئن نبودم با وجود این لات و پاتها توی اون خونه چیزی ازش بمونه که به خودت برسه.

-ممنون که به فکرم بودی.

حسین یکی از نارنگیها را برداشت و برایش پوست گرفت:- به جای تشکر بخور ویتامین بدنت تأمین بشه تو این سرما مریض نشی.

نارنگی پوست گرفته را در دستان ساغر گذاشت.

ساغر آن را نصف کرد و نیمه‌اش را به او داد:- خودتم بخور.

پوستهای کف دستش را گرفت:- اینا رو هم بده من.

شیشه‌ی کنار خودش را پایین آورد و به سمت سطل زباله‌ای که چندمتر جلوتر قرار داشت، نشانه رفت و آن‌ها را به داخلش پرت کرد.

پره‌ای از نارنگی را در دهانش گذاشت و گفت:- چه خوبه که دونه هم ندارن.

حسین لبخند زد و متفکر به جلو نگاه کرد.

-به چی فکر میکنی؟

-نگران سونيام.

-چرا؟ مگه نگفتی فقط فشارش بوده؟

حسین آهی کشید و روی فرمان ماشین با انگشت ضرب گرفت:- فکر میکنم که...

حرفش را تصحیح کرد:- نگران سلامتی و آیندشم... هنوز بچه است دلم نمیخواد به این زودی گرفتار علاقه و عشق بشه.

ساغر کاملا به سمتش چرخید و به در تکیه داد:- خبری شده؟

دوست نداشت سونیا هم مانند خودش در عشقی که مانند کلاف در هم پیچیده گرفتار شود اما هیچ راه حلی برایش نداشت. کلافه برای اینکه بحث را عوض کند در جوابش گفت:- نه فقط من زیادی براش نگرانم.

پری از از نارنگی را به دهان گذاشت:- فقط یه نگرانی وغیرت برادرانه است.

ساغر لبخندی زد اما متوجه شد که این نگرانی آنقدرها هم ساده نیست که توانسته حسین را به هم بریزد.

سرش را به داخل کیسه برد و پرتقالی را بیرون کشید:- اینو ببین خریدت جایزه دار بوده. پرتقال از توش پیدا کردم.

ناخنش را در پوستش فرو کرد و افشروی آن در چشمش پاشید. از سوزشش، چشمانش را بست:- حسین دستمال داری؟

حسین خم شد و برگ دستمالی که از جعبه برداشته بود را روی چشمش کشید:- هنوزم میسوزه؟

ساغر از نزدیکی حسین به خودش معذب شد دستمال را گرفت:- خودم میتونم.

چشمش را تمیز کرد و به حسین که خیره‌اش بود، هول زده لبخند زد:- اااا... یادته بچه بودیم با پوست پرتقال تار عنکبوت میساختیم؟
-اره... چجوری بود؟

-صبر کن.

پوست بزرگی از پرتقال جدا کرد.

-انگشتتو بیار جلو.

پوست پرتقال را فشرده و گاز حاصل از آن را کف دستش پاشید و محکم نگهش داشت. پوست پرتقال را آهسته از کف دستش جدا کرد

و با هیجان تار نازکی که درست کرده بود را به سمت انگشت حسین برد:- وای درست شد.

قبل از اینکه دور انگشت او بیچد ، حسین با بدجنسی انگشتش را به تار زد و پاره‌اش کرد. ساغر مشت به بازویش کوبید:- نامرد... هنوزم مثل بچگیاتی.

صدای بلند خنده‌ی حسین در ماشین پیچید و شال ساغر را به سمت خودش کشید:- توهم همیشه مال منو خراب میکردی یادت رفته؟ چند ضربه به شیشه‌ی نیمه پایین سمت ساغر زده شد:-اگه لاس زدنت تموم شده بیا پایین.

صدای عصبانی مردی، تپش قلب هردویشان را در جا متوقف کرد. حسین مردمک چشمش را از صورت ساغر بالاتر برد. درست شنیده بود آن صدای خشمگین متعلق به مردی که پشت شیشه ایستاده، بود... مهرداد سنایی!

مهرداد خیره به چشمان حسین غرید:- کر شدی؟

قلب ساغر خودش را به دیواره‌ی تنش چسباند و بی وقفه بنای کوبیدن نهاد. بدون اینکه او را ببیند می توانست گره‌ی ابروانش را پیش چشمانش تجسم کند. آن فکی که موقع عصبانیت زاویه دار میشد و رگ گردنی که برجستگی اش لبانش را به وسوسه می انداخت تا بوسه بر آنها زند. سرش بی اختیار حرکت کرد تا به سمتش بچرخد اما حسین شالی که میان انگشتانش اسیر بود را محکم نگه داشت و با نگاهی ملتسمانه خواست سرش را برنگرداند.

مهرداد با عصبانیت ضربه‌ای آرام روی سقف زد. به حسین اشاره داد پایین بیاید و تنهایشان گذاشت.

حسین آرام پلک هایش را روی هم فشرد و عمیق نفس کشید. سرش را به عقب برد و به مهرداد که به صندوق عقب ماشین تکیه داده بود نگاه کرد. یک غفلت کوتاه باعث میشد ساغر برای همیشه از چنگش برود... مهرداد بعد از تمام شدن این عملیات اعدام می شد او لیاقت ساغر را نداشت. لبه‌ی کلاه کاپشن ساغر را گرفت و در چشمانش زل زد. مردمک هایش در دو مرداب خیس می لغزیدند. چشم روی آنها

بست و کلاهِش را روی سرش کشید. آهسته زمزمه کرد:- خرابش نکن... خواهش میکنم...

ساغر لبهایش را به دهان کشید و با دردی که در سینه‌اش پیچیده بود و سعی در پنهان کردنش داشت سر تکان داد:- باشه.
-زود میام.

در ماشین را باز کرد و کنار مهرداد با چشمانی فرو افتاده ایستاد. ساغر سرش را به شیشه گذاشت و هوای مهرداد را با ولع به جان کشید. در یک قدمی اش ایستاده بود فقط یک قدم!! اما سرنوشت نمی خواست این فاصله التیام یابد... آینه‌ی جلو را روی صورت مهرداد تنظیم کرد. تنها می توانست به این دور دیدن های کوچک اکتفا کند و سوز دلتنگی اش را کم! و بر سر قلبش فریاد زند " آرامتر ای دل... فقط کمی آرامتر "

مهرداد با نگاهی تحقیرآمیز سر تا پای حسین را از نظر گذراند. نمی دانست چرا دوست دارد مشتش را در صورت او پایین بیاورد. شاید

بخاطر جواب ندادن به تلفن هایش باشد که او را با وضع پایش تا اینجا کشانده بود.

نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت...

شاید هم بخاطر علاقه‌ای که حسین در مورد ساغر از آن دم میزد، بود. و حالا می‌دید که با دختر دیگری مشغول خوش و بش و لاس زدن است... یا آن پیراهن مشکی که خیلی زود با آبی تیره عوض شده بود.

بارها در خلوتش خودش را لعنت فرستاده بود که اگر ساغر را فراموش کرده بود اکنون زنده بود و می‌توانست سالها با این مردک خوشبخت زندگی کند. اما حالا مطمئن بود که هیچکس به اندازه‌ی خودش نمی‌تواند عاشق ساغرش باشد و دوستش بدارد.

-زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

-مشکل خانوادگی داشتم.

مهرداد پوزخند زد و به ماشین اشاره زد:- مشکل خانوادگیتم دیدیم.

حسین دندان روی هم فشرد. چقدر دوست داشت جوابش را به تندی بدهد اما بخاطر ساغر مجبور بود رعایت کند و در مقابل نیش و کنایه هایش کوتاه بیاید.

سرش را کج گرفت و به چشمانش نگاه کرد: -چه کاری داشتی که مجبور شدی تعقیبم کنی؟ مگه پات زخمی نبود؟

پوزخند مهرداد رنگ خشم گرفت. از دیروز که حس کرده بود حسین مشکوک رفتار می کند دردی به جانش افتاده بود که نمی دانست چیست و عصبی اش می کرد. شاید چون می دید با آنها همکاری می کند دور برداشته بود و فکر می کرد می تواند هرگونه که بخواهد بتازاند.

-چه مرگته؟ منو از کرده‌ی خودم پشیمون نکن که بد میبینی. میتونم یه جوری سر تو و او سرهنگو زیر آب کنم که خودِ عزرائیلم انگشت به دهن بمونه.

-خیلی خب آروم باش... گفتم که مشکلی برام پیش اومد نتونستم جواب بدم بعدشم که تا خواستم جواب بدم خودت قطع کردی... حالا بگو چیکار داشتی؟

مهرداد وزنش را روی پای سالمش انداخت و از اینکه مجبور شده بود به جای استراحت از خانه بیرون بیاید هنوز شاکی بود. مخبرهایش گفته بودند که سوده هنوز از حسین مطمئن نیست و خواسته باز هم درموردش تحقیق کنند. می ترسید ارتباط فامیلی اش با ساغر درز کرده باشد و سوده بخواهد او را از سر راه بردارد.

اگر حسین لو می رفت برای خودش هم بد میشد و دستش پیش او و کاکایی رو می شد. با این اخلاق گند حسین علاوه بر خطرش، از انتخابش هم پشیمان شده بود.

باید هرچه زودتر معاملات را جلو می انداخت و کاکایی را از لاک امن خودش بیرون می کشید و به شراکت ترغیبش می کرد. گودی هر دو ابرویش را فشرد و گفت: -باید یه مدت با خونواده‌ی محمد کامیار قطع رابطه کنید.

-خونه‌ی عمه‌ام؟ برای چی؟

-سوده هنوز پی گیر توئه اگه بفهمه تو و ساغر ارتباط فامیلی داشتید همه چی خراب میشه. یه جوری باید به خونوادت هم بقبولونی که ارتباطشون رو قطع کنن.

با آن دعوایی که حسین سر خبر کشته شدن ساغر راه انداخته بود خود به خود پای عمه از خانه یشان کوتاه شده بود و فقط مادرش گاهی به آنها سر میزد که آن هم با غر زدن و تشرهای مادرش سر او همراه بود که می گفت روی دیدنشان را ندارد.

-یه جوری حلش میکنم... دیگه؟

-هفته‌ی جدید یه مبارزه‌ی دیگه رو ترتیب دادن. میخوام زودتر پرونده‌ی کاکایی رو ببندم... میخوام فردا بری سگدونی. بخاطر بارون وضعیت سگهایی که تازه آوردن مناسب نیست باید بری روی کار برهان نظارت کنی. قبل از اون هم بیا خونگی من باید با یکی آشناش کنم.

-خیلی خب.

-اخطارمو راجع به سوده یادت نره کافیه بو ببره اونوقت مجبوری فاتحه‌ی خودتو خانوادتو بخونی.

با تکان سر حسین، دستش را که حایل بدنش قرار داده بود، از روی کاپوت برداشت و با کنایه گفت: - دفعه‌ی بعد میتونی اول تلفنتو جواب بدی بعد به کارهای شخصیت برسی...

حسین دندان فشرد تا از کوره در نرود و سکوت کرد.

مهرداد نگاه طعنه آمیزش را به داخل ماشین انداخت. دو چشم سیاه او را از آئینه نگاه می کردند. با دیدن آن چشمها حس کرد سوزن بزرگی را مستقیم در قلبش فرو کردند. دخترک سریع نگاهش را دزدید و سر پایین انداخت. با دقت بیشتری نگاه کرد تا دوباره آن چشمها را ببیند اما به جز خزی که دور کلاه دوخته شده بود چیز دیگری در آئینه پیدا نبود. حسین با دیدن نگاه موشکافانه‌ی او هراسان شد. فوراً آب دهانش را قورت داد و گفت: - چیز دیگه‌ای هم مونده که نگفته باشی؟

مهرداد به سمتش برگشت، دست روی صورتش کشید و آهسته

جواب داد: - نه!

به سمت ماشین خودش قدم برداشت و در حالی که هنوز چشمش به آن آئینه و فرد درون ماشین حسین بود، دنده عقب رفت.

حسین نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و زمزمه کرد:- به خیر گذشت.

ساغر کلاه را از سرش برداشت و به او که سوار ماشین می شد گفت:-
کاکایی کیه؟ اسمشو نشنیدم.

-همه‌ی حرفامونو شنیدی؟

-اره خب...شیشه پایین بود.

-سرتیپ کاکایی!... یکی از اون آدمهای گلاشیه که زیر لباس نظامیش همه جور گندکاری انجام میده. خودش به تنهایی یه باند بزرگه که میشه گفت داره قاچاق اسلحه رو رهبری میکنه. گویا یه سر اکثر معاملات به اون برمیگرده.

-شما میخواهین یه آدمی مثل اونو بگیرین؟

-اره

-ولی چجوری؟

-نمیدونم مهرداد یه نقشه‌هایی داره که میخوایم عملیش کنیم.

ساغر چند لحظه مکث کرد و دوباره پرسید: - مبارزه‌ی سگ دیگه چه صیغه‌ایه؟

- اینم یکی از تفرجات کاکاییه.

ساغر متفکرانه سرش را تکان داد. حسین پریشان از اتفاقی که ممکن بود بیفتد موهایش را چنگ زد و گفت: - شنیدی که چی گفت. فعلا سوده روی من زوم کرده. باید یه مدت سمت نیام الانم زودتر برگرد خونه تا باز یکی دیگه خفتمون نکرده.

دسته‌های کیسه را جفت هم قرار داد و گفت: - اینم ببر.

ساغر با گرفتن آنها تشکری کرد و پیاده شد. حسین تا وقتی که به در خانه برسد همانجا ایستاد. ساغر در را باز کرد و حسرت زده به انتهای کوچه که ماشین مهرداد در آنجا از دیدش پنهان شده بود خیره ماند. با چراغی که حسین زد، دستش را برایش تکان داد و وارد خانه شد. لاله با صدای در از پنجره او را نگاه کرد. با دیدن کیسه‌ی میوه بیرون پرید و گفت: - اووو... خانمو ببین چه دوست پسری هم واسه خودش تور کرده چه به فکرشم هست.

ساغر کیسه را به او سپرد:- بگیرش دستم شکست.

لاله کیسه‌ی میوه را روی سرش گذاشت و ذوق زده گفت:- من این پسره رو از چنگت درمیارم حالا ببین کی گفتم اونوقت ناراحت نشیا. ساغر بی اعتنا شانه بالا انداخت و به سمت اتاق رفت:- تو فعلا به فکر این باش که شهلا اون چندتا دونه میوه رو از چنگت درنیاره دوست پسر من پیشکش.

مهرداد ماشینش را جلوی ورودی کوچه پارک کرد و شیشه را تا آخر پایین کشید. سوز سرمای پاییزی در ماشین پیچید و با خود هوای آشنای سرگستگی آورد. احوال دلش خوش نبود و به در و دیوار میزد تا برای حال بی تابش مرهم پیدا کند. هیچ التیامی نبود... مرهم دردش را از او گرفته بودند.

از ماشین پیاده شد... دستش را روی دیوار کشید و آهسته قدم برداشت. روزی پشت این دیوارها برای اولین بار ساغر را بوسیده بود. بوسه‌ای که با ترس و دلهره همراه بود اما شیرین ترین خاطره‌ی عمرش را رقم زد و اکنون همان خاطرات جلاد روحش شده بودند.

دست بیخ گلویش گذاشته و قصد داشتند با قساوت هر چه تمامتر او را از پا در بیاورند.

دستش را دور تیر چراغ برق حلقه کرد و نگاهی را به پشت بام داد. کاش میتوانست از این زندان رها شود و دقایقی در رویای بودنش سر کند.

پایش را بلند کرد تا از تیر چراغ بالا برود اما زخم پایش کش آمد و تیر کشید. وزنش را روی پای دیگر انداخت و از زمین فاصله گرفت. دست به تیر برق فشرد تا کمی بیشتر بالا برود اما فشاری که به جراحات دستش آمد درد را در بدنش پخش کرد. زخم، دهن گشود و آستین پیراهنش خیس شد. از تیر برق جدا شد و کمر به دیوار زد.

می دانست این دردی که در عمق قلبش پیچیده آخر او را از پا در می آورد. سر خورد و پیراهنش را چنگ زد. سینه اش از آه میسوخت. درمانده از حالش چند ضربه‌ی کوتاه به قفسه‌ی سینه اش زد و زمزمه کرد: -حالم بده ساغر... حالم بده یه کاری کن...

قطره های اشک از میان ته ریشش راه باز کردند و روی چانه اش چکیدند.

- ببین منو ... دلمو بیمار خودت کردی و رفتی...این رسمش نبود...رسمش نبود بی رحم!

یک پایش را دراز کرد و سر روی زانویش گذاشت.

کمرت بشکند ای عشق که کوه را اینگونه به خمودی می سپاری.

آخر یک روز این عذابها را به پایان می رساند. فقط نمی دانست این تن خسته چند روز و چند صباح دیگر می تواند روح بیمارش را با خود بکشد.

" تنم فرسود و

عقلم رفت...

و عشقم همچنان باقی..."⁵

صدای عربده‌ی مردی آمد:- کی این لگنو وسط راه پارک کرده؟ آخه فرهنگ ندارید؟

با کمک تیر چراغ برق بلند شد و صورتش را با آستینش پاک کرد. سرش را رو به بالا گرفت و گفت:- تمومش میکنم...خیلی زود... منتظرم باش.

بی اعتنا به نگاه غضبناک مرد سوار ماشینش شد. به آینه نگاه کرد. تصویر همان چشمانی که در ماشین حسین دیده بود، پیش رویش ظاهر شد و حس کرد باز هم قلبش دستخوش ناشناخته‌ای مبهم شده.

او حسین نبود که اغراق کند... به جز ساغر نمی توانست عاشق یکی دیگر شود. پلک زد و با خشم پا روی گاز گذاشت و ماشین به سرعت از جا کنده شد

حسین آستین های سوئی شرت قهوه‌ایش را دور گردنش بست و همراه نگهبان به داخل رفت. مهرداد در کتابخانه سرش به لپ تاپ گرم بود. با دیدن حسین آن را بست و گفت:- آن تایم شدی.

حسین دستانش را در هم گره زد و ابرو بالا انداخت. - خب دیگه...
هرچیزی سر جای خودش.

مهرداد به تی شرت آستین بلند کرمی رنگش خیره شد. نمی فهمید
چرا اما این تعویض رنگ ها بدجور روی اعصابش رژه می رفت و
خشمگینش می کرد. با حرص چند ضربه‌ی ملایم و کوتاه روی پایش
زد و از روی صندلی بلند شد:- پس بریم کارمونو شروع کنیم.

حسین دست داخل موهایش برد و در خواستش را با لحن آرامی به
زبان آورد:- من... بخاطر حرفای دیشبت که درمورد سوده گفتمی می
خواستم بهم اسلحه بدی... بخاطر این تعلیقی اسلحه‌ی خودمو ازم
گرفتن فکر می کنم ممکنه بهش نیاز پیدا کنم.

مهرداد با مکث کوتاهی گفت:- باشه بهت میدم.

حسین چشمانش را روی سقف به گردش در آورد و چند بار کف
دستش را به رانش زد. مهرداد که مردد بودنش را دید گفت:- چیز
دیگه‌ای میخواهی بگی؟

-دوتا اسلحه میخوام... ااام... یکیش رو باید توی خونه بذارم برای مواقع ضروری یکی دیگه هم که باید همراهم باشه.

مهرداد لبش را کج کرد و با تحقیر گفت:- روی چه حسابی باید چند میلیون پولو بدم دستت؟ نکنه میخواهی بفروشیشون.

حسین پوز خند زد:- بهت نمیاد با اون شرط بندی های میلیونی که روی سگها میکردی اینقدر گدا باشی که پول دوتا اسلحه واست مهم باشه...

پوز خندش رنگ تمسخر گرفت:- ولی اها یادم نبود دفعه‌ی قبل اموالتو مصادره کردن باید ریال به ریال پولی که خرج میکنی روی حسابو کتاب باشه.

مهرداد روی میز خم شد و لبخند زد:- هیچ تاجر عاقلی سرمایه شو توی کشتی که خودش در حال سوراخ کردنش به حراج نمیداره...

کمرش را صاف کرد. پالتوی نیم تنه‌اش را روی دستش انداخت و ادامه داد:- خب، البته نباید از کسی که خریدو فروشش در حد دو کیلو میوه است انتظار درک و فهم این مطلبو داشت...

با تنه‌ای از کنارش گذشت. حسین با حرص رو برگرداند و دستانش را به نشانه‌ی خفه کردن گرفت. مهرداد خوب می‌دانست چگونه حرص او را درآورد و بسوزاندش ولی اینبار نتوانسته بود... برنده خودش بود که ساغر را داشت. لبخند کنج لبش نشست و به دنبالش روان شد. با پایین رفتن مهرداد از پله‌های حیاط، کودی که داخل سالن بود به دنبالش دوید و رو به حسین خرناس کشید. حسین نسبت به کودی بی‌محلّی کرد سوئی شرتش را پوشید و گفت: -الان قراره چیکار کنیم؟ کجا میریم؟

-به جای اینکه مدام فکتو تکون بدی اون پاهاتو تکون بده و راه بیا. من با این وضعم از تو سری‌عترم... یادتم نره چفتو بست دهنتم محکم باشه کامران از اصل ماجرا خبر نداره.

حسین با غیض پلک‌هایش را بازو بسته کرد. حاضر بود با تمام این اخم و تخم‌هایش سر کند فقط آخرش همان چیزی شود که خودش می‌خواهد... ساغر از مهرداد بُرد و بعد از بسته شدن این پرونده فراموشش کند. اصلاً نه! خودش آنقدر به او محبت می‌کرد که هرگز یک ثانیه هم به یادش نیافتند.

مهرداد طول حیاط خانه را طی کرد و وارد سالن تمرین نگهبان ها شد. کامران با محافظها در حال تمرین بود. مهرداد به آنها که متوجه حضورش شده بودند اشاره داد تا سالن را ترک کنند. کامران دست از مبارزه با رقیب تمرینی اش کشید و عرقی که بر صورتش نشسته بود را با بند رکابی اش گرفت و نزدش رفت.

مهرداد حسین را با سر نشان داد:- اونی که راجع بهش باهات حرف زدم اینه.

- پس تویی؟

حسین که نمی دانست مهرداد در موردش چه گفته نگاه کوتاهی به او انداخت و دست دراز شده ی کامران را فشرد.

مهرداد، دوتا از صندلی تاشوهای کنار دیوار را برای خودش آماده کرد و پایش را روی یکی از آنها دراز کرد و کودی کنارش زانو زد.

- تفنگت کجاست؟

کامران جواب داد:- توی کتمه.

- فشنگ داره؟

-اره، پره.

-بدش به حسین.

کامران کلت کمری اش را از کتش بیرون آورد و به او داد.

حسین کلت را گرفت و گفت:- قرار شد دو تا بهم بدی.

مهرداد سر و گوشه‌های کودی را نوازش داد:-قرار نداشتیم. همین یکی
واست کافیه ازش خوب استفاده کنی کار همون دو تا رو انجام میده.

حسین کلت را بررسی کرد و پشت کمرش زد. یکی از تفنگ‌ها را
برای ساغر می خواست تا از شر آن تفنگ شکاری خلاص شود اما
حالا که مهرداد راضی نمی شد مجبور بود خودش بدون تفنگ سر
کند. جان ساغر برایش مهمتر بود.

مهرداد وقتی که مطمئن شد هیچکدام از نگهبانها نمانده‌اند با
استهزائی که فقط خودش و حسین متوجهش بودند رو به کامران
گفت:- وقتی کاکایی رو کنار بزنیم و جایگاهشو تصاحب کنیم دیگه
نمیتونی حسینو "این" و "تو" صدا کنی. باید بگی آقا یا حسین
خان.

لبخند محسوسی روی لب حسین آمد. کامران که تصور می کرد حسین از لفظ خان کیفور شده چشمانش را به حالت انزجار تنگ کرد.

مهرداد هندزفری های داخل جیب پالتو اش را در آورد و به دست گرفت:- چطوره برای آشنایی بیشتر یه کم باهم تمرین کنید هرچی باشه قراره روزهای زیادی رو باهم بگذرونید... حیف که پاهام هنوز جراحت دارند وگرنه این توفیق رو برای مبارزه با حسین از دست نمی دادم.

کامران گوشه‌ی لبش را با رکابی اش تمیز کرد و با خنده گفت :-من که آماده‌ام.

حسین اعتراض کرد:- دست منم هنوز زخمش خوب نشده.

مهرداد هندزفری ها را در گوشش گذاشت و بی قید گفت:- به بدی زخم من نیست... نترس کامران کارشو خوب بلده... حرفه‌ایه نمیداره اتفاقی برای زخمت بیفته.

کامران لبخندش را کش داد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مهرداد آنقدر زخم هایش را نادیده انگاشته بود که مانند روز اول نیاز به مراقبت داشت. خیلی دوست داشت خودش با حسین دست و پنجه نرم کند تا عصبانیتی که از دیشب گریبانگیرش شده را بر سرش خالی کند اما باید بیشتر مراقب زخم هایش می شد تا این پایی که وبال گردنش شده هرچه زودتر بهبود پیدا کند.

حسین کلت و سوئی شرتش را روی صندلی کنار پای مهرداد گذاشت و ساعتش را باز کرد. چشمان مهرداد روی ساعت او ثابت ماند و با تن صدای پایینی گفت: -اون ساعت رو خودت براش خریده بودی؟ حسین لحظه‌ای از حرف ناگهانی‌اش شوکه شد اما سریع به خودش آمد و گفت: -ساعت ساغرو میگی؟اره.

-اون ساعتو خیلی دوست داشت.

حسین لبخند زد و کنایه آمیز گفت: -میدونم... چون هدیه‌ی من بوده دوستش داشته.

مهرداد لبخند کجی زد: -برای همینم ساعتشو شکستم و انداختم دور.

حسین در حرکتی ناگهانی سریع خم شد و بند کفش هایش را باز کرد. تا نوک زبانش آمده بود که برای سوزاندن مهرداد بگوید باز هم برایش می خرد اما به موقع جلوی دهانش را گرفته بود. به سمت کامران رفت و خودش را گرم کرد. از گوشه چشم به مهرداد نگاه کرد که چشمانش را بسته بود و به هندزفری هایش گوش می داد. آدمی غیرقابل پیش بینی بود و فهمیدن اینکه واقعا چه در سرش می گذرد برایش سخت بود.

کامران پای راستش را جلو گذاشت و گفت: - آماده‌ای؟

با اعلام آمادگی حسین با هم شروع به مبارزه کردند. کامران یک رزمی کار حرفه‌ای بود و برای اینکه با حسین برابر باشد از یکی از دستانش استفاده نمی‌کرد. مهرداد آنها را به جنگیدن تشویق کرده بود اما خودش هیچ توجهی بهشان نداشت.

کامران ناخواسته وقتی که میخواست ضربه‌ی حسین را دفع کند روی ساعد دستش کوبید و آخ حسین بلند شد.

مهرداد چشمانش را باز کرد: - چی شد؟

حسین روی دستش خم شد اما با درد جواب مهرداد گفت:- مهم نیست.

کامران سریع آستین تی شرت حسین را بالا زد. باند دور مچش لکه‌ی قرمز و کوچکی به خود گرفت. کامران معذرت خواهی کرد:- بهتره تمومش کنیم.

مهرداد هندزفری‌ها را از گوشش بیرون آورد و روی پالتواش انداخت :- بعدا برید سگدونی سراغ برهان ببینم با سگها چیکار کرده. مطمئن بشید که حالشون خوبه به این برهان گلش نمیشه پشت کرد نمیخوام سگهای من بازم جلوی کاکایی ببازن.

با بیرون رفتن مهرداد و کودی از سالن، حسین کلت و سوئی شرتش را برداشت. کامران پیراهن رکابی اش را از تن بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. چشمش به پالتو و هندزفری‌های آویزان افتاد. هندزفری را در گوشش گذاشت و گفت:- ببینم چی گوش میده.

چندبار دکمه را فشرد اما صدایی از آن پخش نشد. امتداد هندزفری را نگاه کرد اما به جایی وصل نبود. فکری از سر حسین گذشت و داخل جیب مهرداد را گشت. موبایل و یا هیچ دستگاهی وجود

نداشت. بزاق دهانش را قورت داد. هندزفری ها را پرت کرد و دندان روی هم فشرد.

کامران با تعجب پرسید:- چیه؟ چت شد؟

حسین با غضب گفت:- هیچی... من حالم خوبه بیا بازم ادامه بدیم.

منتظر جواب کامران نشدو به وسط سالن رفت. فراموشش شده بود... اما مهرداد بهتر از او از عادت های ساغر خبر داشت و از اینکه مهرداد در علاقش از او پیشی بگیرد عصبی می شد. زهر خندی به صورتش آمد. ساغر کجا بود که ببیند بر سر این چیزهای جزئی مانند پسر بچه ها با مهرداد سرچنگ دارد؟ برای هزارمین بار با خودش تکرار کرد که از مهرداد متنفر است...

حواسش پرت مهرداد و علاقش که ساغر به جای او، به مهرداد داشت شد و ضربه‌ی پنجه پای کامران را نتوانست دفع کند و محکم به زیر چانه‌اش خورد. درد از دندانش شروع شد و سرش سوت کشید. دست روی دهانش گذاشت و از درد خودش را خمور راست کرد. کامران لبش را گاز گرفت و چشمش را در هم فرو برد:- آخ... اینبار ناکار شدی. وسط مبارزه حواست کجاست؟

حسین انگشتش را روی دندانش کشید. تکه‌ای از دندان جلویی اش پریده بود.

زمزمه کرد:- لعنت بهت...

کامران فکر کرد مخاطبش خودش است شانه بالا انداخت اما ندانست که حسین، مهرداد را لعنت می فرستد.

حسین کامران را جلوی عمارت مهرداد پیاده کرد. دست روی جیب شلوارش گذاشت و دستمالی که محتوی تکه‌ی دندانش بود را لمس کرد. شماره‌ی سونیا را گرفت. سونیا ته کلاس روی آخرین صندلی نشسته بود و به حل مسائل فیزیکی که مربی کلاس کنکورش می نوشت هیچ توجهی نداشت. با صدای موبایل که در کلاس پیچید همه سرشان را به سمت او برگرداندند. مربی با اخم رو به سونیا گفت:-
نگفته بودم قبل از کلاس موبایلتونو خاموش کنید؟

سونیا با دیدن نام حسین از جا بلند شد:- معذرت میخوام باید جواب بدم. از در بیرون رفت و نگاه کنجکاو عاطفه را بی پاسخ گذاشت. - سلام داداش.

-سلام خوبی؟

-اوهوم...

-خونه‌ای؟

-نه کلاس کنکورم.

-بد موقع زنگ زدم.

-نه کارتو بگو الان بیرون کلاسم.

-میتونی واسم از دندون پزشکی وقت بگیری؟

-اره میتونم دندون درد داری؟

حسین اخمی کرد و در آینه‌ی جلوی ماشین دندانه‌هایش را نگاه کرد و انگشت روی شکستگی کشید. موقع حرف زدن روی بعضی از

حروف سوت می زدومی خواست هرچه زودتر دنداناش به حالت اول بازگردد.

-دندونم شکسته میخوام ترمیمش کنه.

-اها..؟ واسه کی بگم برات نوبت بزنه؟

-هرچه زودتر.

-امروز خوبه؟

-به این زودی نوبت میده؟

-اره پارتی داری.

حسین که فکر می کرد منظورش از پارتی خودش است گفت-باشه

بهش زنگ بزنی ساعتشو بهم خبر بده.

-باشه الان زنگ میزنم.

-دستت درد نکنه...

میخواست از اوضاع و احوال خودش بپرسد اما مناسب تر دید که

کمتر روی این موضوع حساس شود و سونیا زودتر فراموشش کند.

-دیگه کاری نداری داداش؟

-نه برو به کلاست برس.

سونیا با خداحافظی کوتاهی قطع کرد اما به جای سرکلاس رفتن، به زحل زنگ زد.

حسین آیینه را به حالت قبل تنظیم کرد و نگاهی به داخل داشبورد انداخت. باید کلت را به ساغر می داد. بخاطر سوده باید کمتر اطرافش آفتابی میشد اما به این بهانه ها که می توانست هرچند کوتاه او را ببیند.

داشبورد را بست و راه افتاد. در حالی که مواظب بود کسی در تعقیبش نباشد به سراغ اولین دفتر پیشخوان و موبایل فروشی رفت و برایش خط و گوشی گرفت. از اینکه بخواهد با واسطه با او صحبت کند کلافه می شد به خصوص که آن دختری که ساغر شماره اش را داده، بی ادب و گستاخ بود.

سر کوچه کنار سطل زباله توقف کرد و از آینه پشت سرش را نگاه کرد. هیچ مورد مشکوکی وجود نداشت. شماره‌ی لاله را گرفت و منتظر شد.

لاله همانگونه که کفش‌های پاشنه بلندش را می پوشید جواب داد:-
بله؟

-میتونم با ترمه صحبت کنم.

لاله پوفی کرد و جواب داد:- گدا بازی درنیار خب یه موبایل واسش بخر.

حسین کفری سر تکان داد اما جوابش را نداد.

-صبر کن... ترمه زودی بیا تلفن.

ساغر سریع دم در آمد و تلفن را برداشت.

لاله بی حوصله گفت:- زود قطع کن عجله دارم.

ساغر سری تکان داد و گفت:- الو؟

-بیا سر کوچه.

با باشه‌ای، گوشی را به لاله پس داد.

-به این سرعتم لازم نبود قطع کنی.

ساغر لبخندی به رویش زد. بلافاصله لباس پوشیده و بیرون دوید.

داخل ماشین نشست و سلام کرد:- چه خبر؟

حسین به جعبه‌ی موبایل سامسونگ که روی صندلی عقب گذاشته

بود اشاره کرد:- برات خط و موبایل گرفتم که دیگه نخوام هی به اون

دختره زنگ بزنم. شماره‌ی خودمم داخلش سیو شده... برش دار.

ساغر به عقب خم شد:- مرسی تو زحمت افتادی.

حسین کنار ابرویش را خاراند:- قابلتو نداره ببخش دست دومه

بخاطر این مأموریت تعلیق شدم فعلا از حقوق خبری نیست وگرنه یه

نو و مدل بالا واست می‌گرفتم.

ساغر در جعبه را باز کرد. لبه‌ایش را به جلو راند و با اخم گفت:- از

کی تا حالا منو تو با هم از این تعارفا داریم؟ همینم از سرم زیاده مگه

ارث بابامو ازت طلب داشتیم؟

آن لب های آویزان که صورتش را شبیه به بچه های لوس کرده بود عقل حسین را زایل می کرد. دستانش بالا آمد تا به سمت چانه اش برود و بگوید "جلوی من لباتو اینجوری نکن"

اما با نگاه ساغر که روی حرکت دستانش ثابت مانده بود هول شد و بی هدف داشبورد را بازش کرد. با دیدن تفنگ نفس پرفشاری کشید و چنگ در موهایش زد:-ام.. تفنگو هم بردار.

ساجر کلت را در دستش نگه داشت :-از مهرداد گرفتی؟

سرش را تکان داد و برای اینکه بتواند چند دقیقه دربارهی خبثی که ممکن بود مرتکب شود با خودش خلوت کند، گفت:- برو اون اسلحه رو بیار مخفی کردن کلت برات راحتتره.

-همین الان برم؟

-اره بدو من اینجا منتظرتم.

ساجر باشه‌ای گفت و همزمان با پیاده شدنش لاله که تازه به آنها رسیده بود. از شیشه‌ی جلو به حسین نگاه کرد و نامحسوس به ساغر اشاره داد:- دوست پسرت اینه؟

ساغر چشمکی زد و به خانه رفت. لاله خرامان از کنارش گذشت و لبخند مکش مرگ مایی رو به حسین زد ولی او در خودش فرو رفته بود و توجهی نشان نداد.

ساغر همینکه پایش را داخل اتاق گذاشت. متوجه ارغوان شد که در کیف را باز کرده و با حیرت چشم به اسلحه دوخته. با یک جست او را کنار زد و زیپ کیف را کشید.

-به چه حقی بهش دست زدی؟ هان...؟

ارغوان چشم های گشاد شده اش را به او دوخت:- تفنگه؟

ساغر با حرص او را هول داد و کیف را بغل زد:- نخیر مواد زدی هنوز توی توهمی.

ارغوان به حالت گیجی سرش را تکان داد -نه! به خدا هیچی نزدم الان خوبِ خوبم.

-همیشه همینو میگی کمتر مواد بزن.

بیشتر از این به پرو پایش نیچید و همراه اسلحه بیرون رفت. چه زمان بندی به موقعی... با وجود اینکه ارغوان را به شک انداخته بود اما می ترسید زبان لکش بچرخد و درمورد اسلحه چیزی بگوید. کیف را در صندوق عقب ماشین گذاشت و داخل نشست:- خب؟
-چی خب؟

-امروز مهردادو دیدی چی گفت؟ با کی قرار بود آشنا شی؟
حسین بی حوصله جواب داد:- یکی به اسم کامران! میشناسیش؟
ساغر لحظه‌ای فکر کرد و گفت:- اگه همونیه که من میشناختم باید از محافظاش باشه یه مدت هم خونهی یکی از رقبای مهرداد اطلاعات ردو بدل میکرد... مهرداد بهش خیلی اعتماد داره. جون منم نجات داده.

حسین کمی به سمتش چرخید:- کی؟

-سوده نقشه کشیده بود که بخاطر لو دادن باندشون منو از سر راه برداره برای همینم منو دزدیدن ولی... مهرداد فهمید و به...

حسین لبش را به انزجار کج کرد و میان حرفش پرید:- اونوقت مهرداد شد سوپرمنو نجات داد.

ساغر ساکت ماند و موبایل را روی جعبه چرخ داد. حسین با نوک انگشت روی فرمان به آرامی ضربه زد. نمی خواست زیاد روی مهرداد حساس شود و هرگاه بحث به او کشیده می شد اوقات تلخی درست کند اما دست خودش نبود از درون آتش گرفته بود و وقتی ساغر با آن لحنی که رگو پی اشتیاق به مهرداد درونش پیدا بود، از او حرف می زد هیزم آتشش بیشتر می شد. نگاهی به ساعت انداخت طبق پیام سونیا برایش ساعت یک از دکتر صالحی نوبت گرفته بود.

-من باید برم جایی کار دارم.

-کجا؟

-دندون پزشکی... دندونم شکسته.

-اها گفتم چرا یه مدل خاصی حرف میزنی...

حسین چپ چپ نگاهش کرد:- مرسی از این همه توجهی که داری.

ساغر از طرز نگاهش به خنده افتاد:- بخشید هی میخواستم بیرسم ولی حرف تو حرف اومد... خیلی صدات ضایع شده ها.

-برای همینه که اینقدر زود فهمیدی؟ گرچه بیشتر حواست یه جای دیگه است تا من.

ساغر دستانش را بالا برد:- بخشید من تسلیم ... حالا بزار به جای این کوتاهی تا دندون پزشکی همراهیت کنم.
-تنها میرم.

ا... لوس نشو دیگه از بیکاری حوصلم سر رفت بذار باهات پیام.
-سوده...

ساغر گذاشت ادامه دهد:- بهانه‌ی سوده رو نیار اگه میدونستی اومدنِ الانت خطرناکه تا اینجا میومدی؟
-اره نمیومدم. ولی بخاطر موبایل و تفنگ مجبور شدم...

ساغر دهان باز کرد حرفی بزند که حسین گذاشت:- خیلی خب اگه همراه من اومدن از کم حوصلگیت کم میکنه حرفی ندارم میتونی بیایی فقط لطفا هی غر نزن... اون تفنگم مخفیش کن.

ساغر با لبخند تفنگ را در داشبورد گذاشت و با گوشی جدیدش مشغول شد. با توقف ماشین نگاهی به ساختمان انداخت و رو به حسین گفت: - اینجاست؟

-اره پیاده شو. سونیا دفعه‌ی پیش اومده بود همینجا دندونشو کشید.

-مگه زحل دیگه اینجا کار نمیکنه؟

حسین با تعجب نگاهی به ساختمان انداخت و پرسید: - دختر عموت؟

مگه اینجا کار میکرده؟

-اره یعنی تونمیدونستی؟ دستیار دندون پزشکه. اگه منو ببینه که بد میشه.

حسین با پنجه‌ی انگشتانش موهایش را شانه زد هیچگاه به اخبار مربوط به زحل علاقه‌ای نداشت و نمی خواست چیزی از او بداند پس آن روز هم که همراه سونیا دیده بودش ربطی به مادرش نداشت و فکر می کرد از قصد او را همراهش فرستاده‌اند.

- من از کجا بدونم اون خواهر گربه نره چیکاره است؟

-خواهر گربه نره از کجات در آوردی؟

نیش حسین باز شد و با لبخند دندان نمایی گفت: -قدشو ببین؛ هم قد گربه نره است.

ساغر با صدای بلند به خنده افتاد: - طفلکی زحل خودش همیشه کم از بابت قدش شاکی بود اینو هم بشنوه کلا از زندگی قطع امید میکنه. - معلوم نیست به کی رفته کوتوله شده یه ذره از تو یاد میگرفت رشد میکرد چی میشد؟

لبخند روی لبهای ساغر کم کم جمع شد آن کسی که نمی دانست هرکدام از خصوصیات اخلاقی و ژنتیکی اش به که رفته خودش بود که اصل و نسبش نامعلوم بود نه زحل که می توانست تا چند نسل قبل از خودش را کنکاش کند. اما به روی خودش نیاورد و گفت: - تو برو من همینجا منتظرت میمونم.

حسین کمر بندش را باز کرد و پایین رفت.

با رفتنش، ساغر هندزفری را از جعبه بیرون آورد و در گوشش گذاشت. دلش برای پدرش تنگ شده بود. از دایی شنیده بود که خانه‌ی قدیمی را فروخته اند اما نخواستند بود آدرس جدیدشان را

بگیرد. آنها که همیشه به حضور بی او عادت داشتند خودش هم باید عادت می کرد. بالاخره یک روز این دلتنگی ها کم رنگ میشد حتی برای پدرش!

زحل نوک خودکار را عصبی روی میز می زد. دلهره دمار از روزگار معده اش درآورده بود. دست روی چشمانش کشید و به اسم حسین محمودی نگاه کرد. از زمانی که سونیا زنگ زده و برای او نوبت گرفته بود حالش اینگونه منقلب شده بود و اضطراب یک لحظه هم رهاش نمی کرد. هرچه عقربه ها جلوتر می رفتند، بدتر می شد. کلافه از جا بلند شد و رخ به رخ دکتر ایستاد. دکتر صالحی با اخم گفت:- هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ میدونی چندبار صدات کردم؟
-ببخشید نشنیدم.

اخمهای دکتر بیشتر در هم رفت:- عکس آماده شد؟

زحل ضربه ای به شقیقه اش زد و از فراموشکاری خودش شرمنده شد-اره الان میارم.

دکتر به اتاق روبه رو رفت و زحل عکس دندان بیمار را به او داد. با برگشتش به پشت میز حسین از در داخل آمد. دستپاچه از جایش بلند شد و سلام داد. حسین در جوابش سری تکان داد و نگاهی به سرتاسر سالن انداخت. گویا آخرین نفر بود. کارت بانکی اش را بیرون آورد و کنار میز ایستاد. سایه‌ی هیبتش کاملاً روی زحل خیمه زده بود و تپش‌های قلبش را کند می‌کرد.

-الان باید پرداخت کنم؟

زحل روی صندلی نشست. خودکار را بی هدف به دست گرفت و دفتر نوبت دهی را ورق زد. قبل از اینکه ضربانش به صفر برسد گفت:- بعد از انجام کارتون پرداخت کنید.

حسین کارت را به جیبش بازگرداند و انگشتش را به طرف اتاق دکتر گرفت:- کسی پیششونه؟

سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند:- بله... چند لحظه صبر کنید کارشون تموم میشه.

حسین باشه‌ای گفت و روی صندلی نشست و پاهای بلندش را روی هم انداخت و دستمال حاوی تکه‌ی دندانش را در مشت گرفت.

زحل از زیر چشم او را نگاه کرد. با آن قد و قامت و صندلی پایه کوتاه، صحنه‌ی خنده داری خلق شده بود. سرش را تا گردن خم کرد تا لبخندش را پنهان کند. حسین متوجه شد و با نگاهی به وضعیت خودش پایش را پایین انداخت و کنار هم جفت کرد. ولی بدتر شبیه به قورباغه‌ای شد که در مرداب روی برگهای نیلوفر آبی نشسته و آواز می خواند. کلافه از خنده های ریز زحل پاهایش را کنار هم جفت کرد و آرنجش را روی آن گذاشت.

صدای دکتر آمد:- خانم بهمنی؟

زحل سریع از جا پرید و با قدم های تندی به سمت اتاق معاینه رفت اما انگار راه رفتن فراموشش شده بود که پاهایش در هم پیچ خورده و محکم به زمین خورد. بی اختیار حسین به خنده افتاد و زحل از خجالت جرأت نمی کرد بلند شود و به او نگاه کند که برای کمک به سمتش می آمد. دوست داشت همان لحظه بمیرد. دمای صورتش از

خجالت و نزدیکی او از چله‌ی تابستان هم بالاتر رفته بود. از صدای افتادنش دکتر صالحی سرک کشید: -چی افتاد؟

با دیدن زحل در آن وضعیت قبل از اینکه دست حسین به او بخورد خودش بلندش کرد. حسین بی حرکت ایستاد و دکتر سرش را پایین گرفت و پرسید: - زحل؟ خوبی؟

سرش را تکان داد اما نای حرف زدن نداشت. اخم خفیفی از صمیمیت دکتر و زحل روی صورت حسین نشست و به طرف ردیف صندلی‌ها برگشت. زحل با تق تق کفش پاشنه بلندش همراه دکتر از دیدش محو شد. دستی به صورتش کشید و با خودش زمزمه کرد: - آخه گربه نره رو چه به کفش پاشنه بلند؟

دقایقی بعد زحل به همراه خانمی بیرون آمد و بدون نگاه کردن به او گفت: - بفرمایید داخل.

دکتر دستکش‌های لاستیکی را کشید و گفت: - بفرمایید.

حسین روی صندلی نشست و توضیحاتی در مورد دندانش داد.

-تکه‌ی شکسته رو دارید؟

حسین با بله‌ای دستمال را روی میز گذاشت.

-خیلی هم عالی بفرمایید روی اون صندلی دراز بکشید.

به گفته‌اش عمل کرد و چند لحظه بعد زحل وارد شد و از کم‌د پیش بندی بیرون آورد. کنارش ایستاد و چشمانش را به پیشبند دوخت. سر انگشتانش می لرزیدند. می ترسید چشمانش را بالا بیاورد و حسین این نگاه مشتاق را ببیند و دست دلش بیش از پیش رو شود. قلبش را نفرین کرد تا بی رحم نباشد و کمی امان دهد به این لرزش های پیایی...

حسین از این دست دست کردن هایش عصبی شد و لبه های پیشبند را گرفت:- مرسی خودم میبندم.

گره‌ی پیشبند را بست و چشم روی هم گذاشت. با خودش تکرار کرد:- کاش لااقل نصف این علاقه رو ساغر بهم داشت.

هیچگاه ندیده بود ساغر از نزدیکی او به خودش هول شود. هیچ کدام از رفتارشان نشان از علاقه نداشت. حتی وقتی که قبول کرده بود به خواستگاری اش برود و این حقیقت چقدر درد داشت.

با اخمی که میان ابروانش پیدا شد، بغض یک گوشه از گلوی زحل لانه کرد. با چشمان محزون به آن صورت دوست داشتنی زل زد. می دانست حسین نسبت به خودش بی میل است ولی باز هم این دل حرف حساب نمی فهمید. اگر می توانست این علاقه را مانند دندان لقی بیرونش می کشید و می انداختش دور.

-خانم بهمنی ست ترمیم رو آماده کن.

زحل قدمی به عقب برداشت و وسایل استریل شده را برایش آورد. صالحی تکه‌ی دندان و مقداری از کامپوزیت برداشت و مشغول به کار شد. حسین از نوری که به چشمانش می خورد پلکهایش را بسته بود و زحل می توانست بدون هیچ ترسی با خیال راحت اجزای صورتش را نگاه کند و تک به تک خطوطش را حفظ کند.

بینی قلمی اش به صورت باریکش خوش می آمد و ته ریش هایش این لاغری را پوشانده بودند. چند چین ریز کنار چشمان کشیده‌اش افتاده بود و جا افتاده تر نشانش میداد. با حسرت آهی که از سینه‌اش بر می خاست را سر برید. خیال او محال بود... حسین عاشقش نبود و نمی شد.

با تاکید دکتر صالحی روی اسمش که با غیض، «زحل» صدایش می کرد چشم از حسین برداشت و با دستپاچگی گفت: -بله؟
-گفتم رول پنبه رو بده.

-ب..باشه.

به دور خودش چرخ می زد و آن را کنار دست دکتر گرفت. صالحی پنبه را برداشت و گفت: -ساعت کاری تموم شده میتونی بری خونه.
-نه من...

نگذاشت ادامه دهد و تأکید کرد: -زحل! برو میگم.

لبش را گاز گرفت و از اتاق بیرون رفت. امروز بیش از حد خرابکاری کرده بود و جلوی حسین خیط شده بود. از دست خودش عصبانی بود. با حرص پشت میز نشست اما به خانه نرفت. باید این حواس پرتی ها را برای دکتر توجیه میکرد.

حسین نگاه از دری که زحل بیرون رفته بود گرفت و به دکتر داد. به چه اجزاهای با او خودمانی حرف میزد و با اسم کوچک صدایش میکرد؟ درست است که به او هیچ علاقه ای ندارد اما نسبت فامیلی

دوری که داشتند او را وا می داشت که غیرتی شود. می ترسید صالحی از آن پزشکانی باشد که از منشی یشان سو استفاده می کنند. اگر چنین بود یک دندان سالم هم در دهانش باقی نمی گذاشت.

صالحی ماسک را به روی دهانش کشید و به کارش ادامه داد. حسین مجبور شد دوباره پلک روی هم بفشارد اما کرم کوچکی در سرش می لولید و مغزش را گاز می زد.

ساغر صندلی اش را خوابانده بود و سرش را به پشتی تکیه داده بود. ممکن بود این لحظاتی که به راحتی نفس کشیدن در حال گذر بودند برای همیشه از دستش دربرود و نتواند پدرش را ببیند. نمی خواست زمانی او را ببیند که عرق شرم روی صورتش نشسته. این پرونده که بسته می شد خیلی چیزها تغییر می کرد و می دانست که دیگر نمی تواند به چشمان پدرش نگاه کند...

با ضربه‌ای که به شیشه خورد از جا پرید و هندزفری ها را از گوشش بیرون کشید.

لاله و مژگان با نیش های باز خم شده بودند و از پشت شیشه برایش دست تکان دادند. سوئیچ را چرخاند و شیشه را پایین کشید:- زهره ترکم کردید اینجا چیکار میکنید؟

لاله پوست باقلایی که میخورد را پرت کرد:- اینجا که محل کارمژگانه. خودت اینجا چیکار داری؟

-خب... دوست پسرم رفته دندون پزشکی.

مژگان ابروهایش را بالا و پایین کرد:- لاله راست میگفت زود راه می افتی... به به! گوشی هم برات خریده؟

-اره

لاله خودش را از در ماشین آویزان کرد:- خیلی خوش قیافه است چجوری تورش کردی؟ دوست پسرای ما که اگه پول نداشتن قدّ تف هم ارزش ندارن.

ساغر شانه بالا انداخت و باقلایی از ظرف لاله برداشت:- اولو آخرشم پوله که مهمه قیافه کیلویی چنده؟ باید با یکی دم خور شی که تأمینت کنه.

لاله چشمانش را تنگ کرد و منظور دار گفت:- بذار یه مدت منم تأمین کنه.

مژگان خندید و محکم روی کتفش کوبید:- بی شرف...

ساغر به صورتش چین انداخت و عق زد:- دقت کردی چقدر داری چندش میشی؟ دقیقا شدی یکی عین شهره و اون سحر عوضی.

لاله کمر صاف کرد و بی قید موهای هایلایت شده اش را دور انگشتش پیچید:- عزیزم!! شرایط تعیین میکنه که از تو چی بسازه. مجبورت میکنه عوض شی و یه عوضی بشی ... اون روزی که تو هم یواش یواش اومدی و تو لاین ما تاختی بهت میگم.

روی سقف ماشین با انگشت خط کشید:- بیا این خط اینم نشون.

صدای حسین از پشت سرشان آمد:- خانما اگه جسارت نباشه این ماشین منه نه تخته‌ی کلاس اولتون.

سریع به سمتش برگشتند. مژگان با دیدنش یکه خورد و دست لاله را چسبید. حسین هم از دیدن او تعجب کرده بود اما منتظر عکس العملی از جانبش نشد و به داخل ماشین نشست.

مژگان آهسته کنارگوش لاله پیچ پیچ کرد:- این یارو همون پلیسه است.

چشمان لاله درشت شد:- دوست پسر ترمه هم هست که...اگه کلک بزنه و تحویلش بده چی؟ بعدم خونه‌ی مراد... وای بدبخت شدم. به سمت ساغر چرخید و با سرش اشاره داد پیاده شود.

حسین زیرلب خطاب به ساغر گفت:- این دوتا رو میشناسی؟
-اره بعدا برات میگم.

قبل از اینکه حسین چیزی بگوید پیاده شد و لاله او را چند قدم با خودش کشید:- میدونی این یارو پلیسه؟

چشمان ساغر روی صورت هر دویشان دو دو زد. از شغل حسین باخبر بودند و ممکن بود از هویت واقعی خودش هم سردر بیاورند.
-از کجا میدونید؟

مژگان جواب داد:- من میشناسمش، پلیسه. از اون پلیسای دودوزه باز که هم از توبره میخوره هم از آخور.

-منظورت چیه؟

لاله در حالی که حسین را زیر نظر داشت تا مبادا با کسی تماس بگیرد، مشت آرامی به پیشانی‌اش کوبید و گفت:- خنگ خدا... پلیس فاسد تا حالا نشنیدی؟ این بابا پلیسه دوست تو هم که هست. خونه رو که بلده مارو هم دیده یه وقت بدبختمون نکنی. قشنگ هرچی گفت باهاش راه بیا جونِ لاله.

ساغر لبخندی به لب آورد به اندازه‌ای که بتواند دروغی سرهم کند اطلاعات از زیر زبانشان کشیده بود و خیالش جمع شد که می‌تواند این قضیه را جمع و جورش کند.

-حالا چرا هول کردید؟ میدونستم که پلیسه. الان چند ساله که میشناسمش... پس فکر کردی چجوری میتونستم پول دربیارم؟ همش از راه دزدی که نمیشد. سوار ماشین‌های گرون قیمت میشدم بعدش دادو هوار راه مینداختم و حسین سربه‌زنگاه با اون یونیفرم نظامیش وارد عمل میشد. بعد از اینکه تلکه‌شون میکردیم میذاشتیم که برن. یه همکاری دو نفره‌ی توپ...

لاله دست به کمرش زد:- ای ناکسِ موذی پس رازت این بود؟ چقدر بهت گفتم دست مارو هم بگیر ای تف به روت بیاد. در آمدش چقدره؟

-فعلا که هیچی تازه میخوایم شروع کنیم ولی بد نیست.

مژگان با دل نگرانی گفت:- اگه یه وقت با هم بحثتون شد و دیگه نخواست باهات کار کنه چی؟ این عوضی هایی که من میشناسم ممکنه بفروشتت.

-نترس ما باهم خوب کنار میاییم. بخواد کاری کنه اول پای خودش بگیره.

لاله کاسه‌ی باقلا را داخل جوی آب انداخت:- پلیس که هواتو داشته باشه میشه زیر سایه‌اش هر گندی رو پوشوند...ازش پرس بین رفیق و آشناهاش کسی نیست که بخواد با من کار کنه؟ انگار در دسر این کار کمتره.

ساغر دست روی شانه‌اش گذاشت:- فکر اینو از سرت بیرون کن خطراتی داره که به ریسکش نمی ارزه.

-مثلا چی؟

-مثلا...؟ ندیدی چی به سر من اومده بود؟ اگه مژگان کمکم نکرده بود معلوم نبود تا الان باید جنازمو توی کدوم قبرستونی پیدا میکردم.

حسین بوق زد. ساغر نگاهی به سمتش انداخت:- من دیگه برم شب میبینمتون.

با سوار شدن ساغر لاله نوچ نوچی کرد و گفت:- شانسش مَثِ چی میزنه بالا... همون موقع هم میدونستم این ترمه‌ی مارمولک خیلی راحتتر از ما داره پول درمیاره حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

مژگان کنار لاله ایستاد و با انزجار به حسین نگاه کرد. برای خودش دلیل می تراشید اما بازهم نمی دانست چرا از او متنفر است

حسین کمر بندش را بست و حرکت کرد:- چی میگفتین؟

-مژگان تو رو میشناخت.

-اره یه بار آدم ربایی شده بود که اونو گرفته بودن... سه شد؟

-نه جمعو جورش کردم.هیچوقت فکر نمیکردم توی داستان سرهم کردن اینقدر با استعداد باشم.

-چی بهشون گفتی؟

ساغر با لبخند دندان نمایی از هرچه که گفته بود برایش توضیح داد.

-مژگان هم توی همون خونه زندگی میکنه؟ به سرو وضعش نمیا
دختر فراری باشه.

-نه اون پیش پدر و مادر بزرگش زندگی میکنه.

-پس با شما چه ارتباطی داره؟

-دوست لاله است همونی که همراهش بود. مژگان کسیه که کمک
کرد از خونه‌ی امین فرار کنم. بهش مدیونم.

حسین لبخند ماتی زد:- پس منم مجبورم بهش مدیون باشم که تو
رو بهمون برگردوند.

ساغر لبخند نمکینی زد و پرسید:- خب... دندونت چی شد؟ درستش
کرد؟

حسین لبهایش را کش داد. دندانهایش را نشان داد و از میان قفل آنها
گفت:- چطوره؟

-عالی شده...کارش خیلی خوبه اصلا مشخص نیست.

حسین لبهایش را بست. با اخم کوچکی به صورت جوان و شش تیغی دکتر فکر کرد و پرسید:- این دکتره رو دیدی؟ چند سالشه به نظر جوون میاد.

ساغر متفکر جواب داد:- بذار حساب کنم. بیستو چهار - پنج تا اینجا، به فرض یه بیست تا هم اونجا، ... حدودا چهل و خورده‌ای داره.

-چجوری حساب میکنی؟

-بیست و چهار که سن زحله. با احتساب به اینکه داییش بیست سالی از خودش بزرگتر باشه پس میشه چهل و اندی سال.

- دایی زحله؟

-اره.

اخمهای حسین باز شد و خیالش از بابت او راحت شد.

-خیلی جوونتر میزنه.

ساغر صورت و چانه‌اش را چین داد :- خیلی وقته ندیدمش ولی اره کمتر میزنه.

هندزفری‌ها و گوشی موبایل را که موقع پیاده شدن روی داشبورد نهاده بود رابرداشت و داخل جعبه گذاشت. ذهن حسین تصویر هندزفری را بلعید. آرواره‌های گلویش سفت شدند. اخم دوباره به صورتش گره خورد و خودخوری کرد "تا کی...؟ کی؟ کی؟"

سرهنگ پاسدار با ماشین از در خانه بیرون رفت و همانجا ماشین را نگه داشت و پیاده شد. نوه‌های دختری‌اش داخل ماشین نشسته بودند و نرگس از اینکه برادر بزرگترش جلو کنار پدر بزرگش نشسته لجش گرفته و با پا به صندلی او می‌کوبید.

سرهنگ هشدار داد:- اگه دعوا کنید از پارک خبری نیست.

اما خودش می‌دانست که تهدید پوچی است و مجبور است آنها را بیرون ببرد تا نرگس برای جشن تولدش شگفت زده شود و خانه را برایش تزئین کنند. به طرف در رفت اما دخترش لنگه‌ی آن را گرفت و

گفت:- شما برو بابا خودم میبندم... فقط یادتون نره ها ساعت هفت
 برشون گردونید تا اون موقع هم ما همه‌ی کارها رو کردیم.

سرهنگ کمکش کرد و لولای سفت در را پایین کشید:- این
 و روجکها تو میدادی دست یکی دیگه این چند ساعت کچلم میکنن.

دخترش خنده‌ای کرد:- بابابزرگ خوبی باش دیگه... دسته گل‌های من
 فقط یه ذره شیطونن که میدونم شما از پشش برمیایید.

سرهنگ دستانش را دعا گونه رو به آسمان گرفت:- بارالهی ۰ خودمو
 از دست این دوتا و روجک به تو میسپارم.

دخترش با خنده در را بست و سرهنگ به طرف ماشین رفت و
 دستگیره را کشید. نیما پای نرگس را گرفته بود و می خواست گازش
 بگیرد و نرگس هم جیغ می زد. سرهنگ با اخمهای در هم غرید:-
 پاشو ول کن... تو برادر بزرگتری این کارها زشته.

نیما با اخم نشست و لپهای تپلس را آویزان کرد:- کاریش ندارم اون
 داره اذیت میکنه با پا میزنه به صندلیم.

نرگس خودش را لوس کرد:- من میخوام جلو بشینم.

-ساکت! جیغ جیغ و دعوا ممنوعه. هرکی ساکت نشست اون تعیین میکنه کجا بریم وچی بخوریم.

نیما هیکل چاقش را با شادی تکان داد:- آخ جون من میگم بریم سینما و پاپ کورن بخوریم.

قبل از آنکه سرهنگ چیزی بگوید سایه‌ی شخصی روی ماشین افتاد که پشت سرش ایستاده بود. سر برگرداند اما به محض برگشتنش صدای هولناک گلوله بلند شد و سرب داغ در سرش نشست. آنقدر سریع اتفاق افتاد که نتوانست پلک هم بزند و همانجا دراز کش روی زمین افتاد.

صدای جیغ نرگس و دادو هوارنیما بلند شد. مرد سیاه پوش که کلاه کاسکت سبز رنگی به سر داشت به طرف موتور که منتظرش ایستاده بود دوید. نیما بلند فریاد زد:- آقا جون... آقا جونم...

با سرعتی که از او بعید بود از ماشین بیرون پرید و مرد را دنبال کرد. ترکی موتور را با دستانش محکم گرفت اما راننده گاز داد و نیما را با خود روی زمین کشاند. یازده ساله بود ولی جثه‌ی بزرگش پشت موتور سنگینی میکرد.

مردی که سرهنگ را کشته بود از زیر کلاه کاسکت رو به رفیقش گفت:-الانه که بخوریم زمین. بزمنش؟

با تکان سر راننده، تفنگ را پس سر نیما گرفت. با یک شلیک از موتور جدایش کرد و بدنش روی زمین غلتید. همسایه ها و اهل خانه از صدای تفنگ و جیغ های مکرر نرگس بیرون دویدند. دختر سرهنگ که هنوز به داخل ساختمان نرفته بود، سریع خودش را کنار جسد پدرش، روی زمین پرت کرد. سرش را بغل گرفت و شیون سر داد:- بابا... بابامو کشتن.

خون، آسفالت سیاه را رنگین کرده بود و نمی دانست آن طرف تر هم پسرش در خون غلتیده و مرده است. یکی از همسایه ها سریع شماره‌ی اورژانس و سپس پلیس را گرفت. همه به دور سرهنگ جمع شده بودند. دخترش از بین پاهایی که جلوی جمع شده بودند متوجه جسمی آن سو تر شد که چند نفر به دورش جمع شده‌اند. آن شلوار کتان کرمی را که همیشه به زور تن می کرد و به پاهای چاقش می چسبید را خوب می‌شناخت. با هر دو دست به سرش کوبید.

خواست سر پدرش را که در آغوش گرفته زمین بگذارد و به طرف پسرش برود ولی رمق از تنش رفت و بیهوش کف خیابان افتاد.

حسین تازه از راه رسیده و صورتش را در سرویس بهداشتی میشست. همراه کامران به سگ دانی رفته بودند و از آخرین وضعیت سگها مطلع شده بودند تا برای امشب آماده باشند. از زمانی که با کامران آشنا شده بود کمتر مهرداد را می دید و این اتفاق هم برایش خوشایند بود و هم ناراحت کننده که نمی دانست او در چه فکر و خیالیست.

دستهایش را با حوله خشک کرد و بیرون رفت. صورتش هنوز نم داشت و چانه و لبش را با سرشانه اش تمیز کرد. با شنیدن اخباری که از تلویزیون پخش می شد، سرجا ماتش برد.

با تأخیری یک روزه از رسانه‌ی ملی خبر شهادت سرهنگ شعبان پاسدار و نوه اش در جلوی منزل خودش را منتشر کرده بودند. حسین شوکه از شنیده اش به طرف کنترل رفت و صدایش را بلندتر کرد.

خبر ترور سرهنگ تمام شد. متحیر روبه پدرش گفت:- درست

شنیدم؟ سرهنگ پاسدارو کشتن؟ سرهنگ خودمون؟

پدرش با تأسف سر تکان داد و گفت :- دیروز عصر موقع بیرون رفتن

از خونه با شلیک گلوله تو سر خودش و نوه اش شهید شده؟

-کار کی بوده؟ تروریستها رو نگرفتن؟

-نه هنوز دارن بررسی میکنن.

حسین به فکر فرو رفت و موبایلش را از جیب بیرون آورد و با عجله

به طرف اتاقش رفت. روی اسم مهرداد ضربه زد اما پشیمان شد. کلافه

پاهایش را به زمین کوباند. تکلیف این عملیات چه می شد؟ ربطی به

این موضوع داشت؟ به یاد حرف مهرداد افتاد که گفته بود می تواند

به راحتی از شر او و سرهنگ خلاص شود. می توانست کار او باشد؟

ولی چرا؟ او که تا همین چند ساعت پیش وقتی در سگ دانی بودند

تأکید کرده بود که امشب ملاقات حساس و مهمی با کاکایی دارند و

باید از هر لحاظ آمادگی داشته باشند. انگشتش را روی پیشانی اش

زد و گفت:- نه کار اون نیست.

شماره اش را گرفت و منتظر ماند.

مهرداد با دیدن اسمش سریع جواب داد:- الو...

-شنیدی چی به سر سرهنگ پاسدار اومده؟

-اره صبح شنیدم.

-پس چرا چیزی نگفتی؟ خبرش تازه پخش شده.

مهرداد نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت:-بیا خونه‌ی من باید درموردش صحبت کنیم.

-همین الان؟

-اره

کمی مردد بود اما قبول کرد و نهار نخورده دوباره از خانه بیرون رفت.

مهرداد شروع به قدم زدن کرد. اگر کشته شدن سرهنگ زیر سر

کاکایی باشد خودشان را در خطر بزرگی انداخته بودند و تمام

تلاششان بیهوده بوده. اگر این اتفاق ربطی به کاکایی نداشت می

توانست او را از انتقام شخصی‌اش حذف کند و کمی ملایمتر جلو برود و تمرکزش را فقط بر روی سوده و شهرام بگذارد.

ملاقات امشبش با کاکایی بسیار مهم بود می‌خواست پیشنهاد معامله بدهد ولی با این اتفاق امکان داشت هرگونه حرکتی را مشکوک بداند و مزنون شود.

با وارد شدن کامران و کودی به اتاقش، از راه رفتن ایستاد و دست در جیبش کرد.

کامران گفت:- طبق برنامه اوضاع مرتبه. برهان و سگها رو فرستادیم خونه‌ای که گفته بودین.

مهرداد با اخم کوچکی گفت:- فعلا اتفاقی مهمتر از برد و باخت سگها افتاده.

-چی شده؟

-ممکنه کاکایی از هدف ما بو برده باشه. چند نفر کاربلد و مسلح رو بفرست به بهانه‌ی شرطبندی توی خونه باشن هر موقع بهشون احتیاج پیدا کردیم وارد عمل بشن.

کامران چشمی گفت و برای هماهنگی با افرادش از اتاق بیرون رفت. مهرداد کنار پنجره ایستاده بود که حسین را دید از جلوی نگهبانها رد می شود. پنجره‌ی قدی تراس را باز کرد و صدایش زد: - از همین جا بیا بالا.

حسین به آرامی از پله ها بالا رفت و سینه به سینه اش ایستاد. افکارش را سامان بخشید و پرسید: - زودتر از پخش شدنش تو اخبار فهمیدی. چجوری؟

مهرداد پوزخندی زد و به اتاقش برگشت. حسین به دنبالش رفت: - کشته شدن سرهنگ به کار ما مربوطه؟

مهرداد روی کاناپه نشست و سر کودی را روی پایش جا داد: - اول اون درو ببند.

حسین تراس را بست و روبه رویش ایستاد: - جواب منو ندادی.

- یه سرش ممکنه به من وصل باشه ولی اگه میخواهی بدونی من خواستم بکشنش باید بگم نه! کار من نیست.

حسین کلافه نفس گرفت و روی چانه‌اش دست کشید:- منظورت چیه
یه سرش به تو وصله؟ نمیفهمم چرا سرهنگ؟ اون که شخصیت تراز
اولی نبوده که قصد ترورش رو داشته باشند.

-اگه خصومت شخصی نباشه ممکنه کار کاکایی باشه احتمال داره لو
رفته باشیم.

حسین روی پا تختی نشست و گفت:- این مأموریت مخفیه هیچکس
حتی همکار منم خبر نداره. خود سرهنگ روی این موضوع تأکید
ویژه‌ای داشت تا چنین موقعیتی پیش نیاد.

-توی همون بالا دستی های سرهنگ هم آدم فروش وجود داره که
بخاطر منفعت همکارشون رو بفروشن... فعلا در حد یه فرضیه است و
باید منتظر هر حرکتی از جانب کاکایی باشیم. امشب معلوم میشه
کاکایی چقدر اطلاعات داره.

-با وجود اینکه احتمال لو رفتنمون هست بازم میخواهی بریم تو
دهن شیر؟

- چاره‌ی دیگه‌ای نیست... برای اینکه حرکت دشمن‌تو حدس بزنی باید باهاش چشم تو چشم بشی. ملاقات امشبمون تعیین میکنه که باید بعد از این چیکار کنیم... اسلحه ات که فشنگ داره؟

حسین دست پشت گردنش کشید و چهره‌اش را در هم کرد:-
فراموشش کردم. خونه جامونده.

مهرداد غضبناک نگاهش کرد:- چطور تو رو توی اداره‌ی آگاهی راه دادن وقتی حتی تفنگت رو فراموش میکنی؟

حسین بی خیال چشم چرخاند و جواب نداد.

مهرداد با حرص سر تکان داد:- از کامران برای امشب یه تفنگ دیگه بگیر.

لاله یک‌لنگه‌ی کفش پاشنه بلندش را از پا کند و لی لی کنان آن را تکان داد - داغون شدم. له شدم... تو روحت ترمه... ای تو دهن‌ت ببین به چه روزی افتادم. پاهام تاول زد. حرف هم که نمیزنی یادم بره چقدر پیاده اومدیم.

ساغر بی حوصله نگاهش کرد و شانه بالا انداخت:- من که بهت گفتم فقط میخوام برم پیاده روی خودت خواستی همراهم بیایی. اونم با کفش پاشنه بلند!

-خب من فکر کردم این پیاده روی آخرش به دوست پسرت ختم میشه چه میدونستم واقعا میخواهی این همه راهو تنها گز کنی.

ساغر اخم خفیفی کرد:- یه فکری واسه اون ذهن خرابت بکن داری کم کم از دست میری.

-نگران ذهن من نباش حالش از تو خوب تره که گند دماغ شدی... من دیگه نمیتونم پیاده پیام ماشین میگیرم یه راست میرم خونه تو نمایی؟

-نه من پیاده برم میگردم.

-هر جور راحتی... اونقدر راه برو تا مفصلات ساییده بشن.

با سوار شدن لاله در تاکسی از لبه‌ی جدول فاصله گرفت و به پیاده رو بازگشت. کسالت داشت، بیمار بود... نگرانی داشت و اصلا شاید هم فقط دلش گرفته بود! نمی دانست دقیقا حسش چیست هر چه بود

نمی توانست او را در خانه بند کند. فکر می کرد پیاده روی حالش را بهتر می کند اما این نسخه هم به کارش نیامده بود. نفس عمیق کشید و بخار دهانش در تاریکی محو شد. می دانست امشب حسین و مهرداد با کاکایی دیدار می کنند. کاش به جای اینکه منتظر بماند تا حسین برایش خبر بیاورد می توانست خودش در آنجا حضور داشته باشد. آدم میانه‌ی میدان بود و در حاشیه ماندن، ناراحتش می کرد. نگاهی به موبایلش انداخت. هیچ پیامی از سوی حسین نداشت. کلافه برایش نوشت: -چه خبر؟ رفتید؟

حسین با لرزیدن موبایل در جیبش بیرونش آورد. از زیر چشم به مهرداد نگاه کرد که کنارش نشسته بود و به جنگیدن سگها نگاه می کرد. چشمانش خیره به فَنس های فلزی بود که سگها را در خودش محبوس کرده اما گویا حواسش جای دیگری بود.

جواب داد: -اره. شرطبندی کردیم سگها رو به جون هم انداختند.

-طرف رو دیدید؟

-نزدیک ما نشسته ولی فعلا حرفی نزدیم.

ساغر شانهاش را به دیوار زد. یاد نگرفته بود از احساساتش بگوید. بلد نبود با کسی دردو دل کند و بغضهایش را آب کند. تنها راه چاره‌ای که یاد گرفته این بود که دلیل دلمردگی هایش را بداند و خودش را به آن راه بزند. چیزی برای گفتن نداشت اما می‌خواست حرف بزند، سوالهای بی ربط پیرسد تا حواس دلش را پرت کند. صورت سردش را با کف دست گرم کرد و نوشت: -خیلی وحشیانه است؟

حسین جواب داد: -بیشتر از تصویرت. اجازه‌ی عکس و فیلمبرداری ندارم و گرنه عکسشو برات میفرستادم.

-چه حیف

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به راه افتاد.

با صدای تیک تیک موبایل دوباره به صفحه نگاه کرد. حسین گفته بود: -از خودم که میتونم عکس بگیرم.

حسین دوربین جلو را روشن کرد تا از خودش سلفی بگیرد. صدای سوت و تشویق بلند شد و مهرداد از حالو هوای خودش بیرون آمد و همزمان با فلش دوربین به پشتی صندلی تکیه داد.

حسین عکس را فرستاد و منتظر شد تا نظر ساغر را بداند.

مهرداد متوجهش شد. دندان قروچه‌ای کرد و با غیض گفت: -اینجا هم ول کن نیستی؟ جیک جیکاتونو بذار واسه بعد الان کارهای مهمتری داریم.

حسین بی تفاوت موبایل را کف دستش نگه داشت. نگاه گذرایی به صفحه انداخت هنوز انلاین بود ولی پیامی از جانبش نمی آمد.

ساغر آرام قدم میزد و چشمش به موبایل بود. عکس باز شد و حسین برایش چشمک زده بود. با لبخند ساده‌ای خواست چیزی بنویسد که متوجه گوشه‌ی عکس شد. وسط پیاده رو ایستاد و قلبش شروع به تپیدن کرد. عکس را بزرگتر کرد. تصویر چندان واضح نبود اما می توانست مهرداد را تشخیص بدهد که نیمی از صورتش پیداست. تمام شریان ها به هم پیوستند و قلبی که قرار نداشت، برای چند لحظه آرام گرفت.

تمام بهانه گیری ها و بدقلقی های دلش تمام شد. نه مریض بود و نه افسرده فقط دلش از این جدایی به تنگ آمده بود.

«این

من،

ناچار است

به تو...»⁶

با هر دو دست موبایل را قاب گرفت و به صورتش خیره شد. آهسته زمزمه کرد:- فقط یه کم دلم برات تنگ شده بود.

اگر کمش این بود که باید تمام مقیاس ها را خط می زدند و از نو معنایشان میکردند. لبش را به موبایل نزدیک کرد و گفت:- ولی بذار راستشو بگم؛ داشتم برای دیدنت لَه لَه میزدم. دوستت دارم... خیلی.

فاصله را تمام کرد و لبش را روی عکس گذاشت و بوسید. لبانش حسرت داشتند که چرا کمتر او را بوسیده و کمتر گفته بود دوستت دارم. لبهای ناواردش، بلد نبودند. تازه میخواست عادت کند، یاد بگیرد به اینکه مکنونات قلبی اش را هرزمان که اراده کرد به زبان بیاورد اما قبل از اینکه عادت کند آن را از سرش انداختند.

حسام نیک فال⁶

تا رسیدن به خانه چشم از عکس مهرداد بر نمی داشت. در را باز کرد و قبل از اینکه داخل برود برای حسین نوشت: -مرسی و وارد شد.

حسین به همراه مهرداد و کامران در آسانسور ایستاده و به طبقه‌ی بالا که کاکایی منتظرشان بود می رفتند.

موبایلش را چک کرد. ساغر به عکسی که فرستاده واکنشی نشان نداده بود. میخواست موبایل را خاموش کند که پیامش آمد. با دیدن تشکرش... چین کنار چشمهایش افتاد و لبخند محسوسی روی لبش آمد.

مهرداد از آینه نگاه او را به موبایل و لبخندش را دید و از عصبانیت دندان روی هم سایید. این رفتار و یواشکی های عاشقانه اش، بیش از حد آزارش می داد. دوست داشت آن گوشی را درسته در حلقش فرو کند تا آن لبخندهای اعصاب خراب کن را از چهره اش پاک کند.

آسانسور که ایستاد زودتر بیرون رفت. از طبقه‌ی پایینتر صدای رقص و پایکوبی می آمد اما در اینجا سکوت بود و چمدان های پر از پولی که در حال ردو بدل بودند.

کاکایی وسط سالن روی مبل کرمی نشسته و با لذت به پول هایی که امشب نصیبش شده بود نگاه می کرد. با دیدن مهرداد لیوان مشروبش را از لب جدا کرد و بالا گرفت:- بیا به سلامتی برد امشبمون بنوشیم. امشب تو هم که کولاک کرده بودی. احسنت بهت؛ بهترینها رو از هر نوع انتخاب کردی.

مهرداد لبهایش را به لبخند از هم گشود و با فاصله از او نشست:- پای پول که وسط باشه خود به خود نبوغت به کار می افته.

کاکایی خندید و برایش مشروب ریخت.

-بخور تا به افتخار امشب بزم به پا کنیم.

مهرداد انگشتش را دور لبه‌ی لیوان کشید. از مست شدن و غفلت بیزار بود مخصوصا امشب که مطمئن نبود آخرش به چه ختم میشود. لیوان را سُر داد و به پشتی تکیه زد. سردردهای همیشگی اش برایش

کافی نبود که باز هم بخواهد سر درد تازه‌ای از مستی برای خودش بسازد؟

کاکایی ابرو بالا انداخت:- نمیخوری؟

-بهم نمیسازه.

کاکایی اشاره‌ای به یکی از خدمتکاران کرد و رو به مهرداد پرسید:- از هر نوعی که بخواهی داریم هرکدومو میخواهی بگو تا بیارن.

-فرقی نداره هرکدومو بخورم سردرد بیچاره‌ام میکنه.

مرد مسنی که مسئول شرط بندیها بود دو تا از ساکهای چک پول را رو به روی مهرداد گذاشت.

کاکایی لبی تر کرد و خندید:- جبران مافات شده.

مهرداد دسته های اسکناس را به دست گرفت و دوباره درون

ساک انداخت و به سمت حسین هولش داد:- این پول خوردها فقط

برای سرگرمیه. در مقابل معامله‌ی بعدی که در پیشه این پول رقمی

نیست... البته باید مثل همیشه روی کمک شما هم حساب کنیم.

کاکایی هوشیار شد لیوانش را روی میز گذاشت و به جز افراد مورد اطمینانش مابقی را بیرون فرستاد. هردو دستش را به پشت از هم باز کرد و گفت:- فعلا نه! میتونید معامله رو بندازید برای زمان مناسبش.

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

کاکایی نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:-در حال حاضر باید خودمو از شر موشهایی که سوسه میان راحت کنم.

-موش؟ چیز جدیدی نیست... نباید بخاطر چند تا موش کوچیک ترسید.

کاکایی با صدای بلند خندید و مرموزانه گفت:-من از پس موشهام برمیامو نمیتروسم. راحت از شرشون خلاص میشم...ولی باید از کسی که هرچیزی رو کوچیک میشمره و هراس نداره، بیشتر ترسید.

حسین رادارهایش فعال شد و نگاه نامحسوسی به مهرداد و کامران انداخت.

مهرداد پا روی پا انداخت و کاملا خونسرد گفت:-تا حالا به نقشه‌ی کشور نگاه کردی شکل چیه؟ همه میگن گربه است. ولی من میگم

شکل گاو! یه گاو فربه و چاق که باید شیرشو دوشید؛ کار ازش کشید و پوستشو پوشید. چهار تا پاره استخونشم بمونه واسه‌ی اون بی عرضه‌هایی که نتونستن سهم خودشونو بگیرن... این گاو داره روز به روز لاغرتر میشه و یه روز از پا درمیاد من فقط دارم سهممو میگیرم قبل از اینکه استخونش بخواد توگلوب بگیر کنه.

کاکایی موشکافانه نگاهش کرد و با لبخند کف زد:- تعبیر فوق‌العاده و جالبیه... اما من ترجیح میدم تا وقتی که کنار گوشم صدای موش میاد لقمه هامو کوچیک کوچیک بگیرم. لقمه‌ی بزرگ هم وقتی توی گلو گیر کنه فرقی با استخون نداره هردو به یک اندازه دردناکن. مهرداد نگاهش را پایین انداخت و گفت:- پس اینبار باید روی کمک یکی دیگه حساب کنیم؟ سهمی از این معامله نمیخواهی؟

کاکایی نفس عمیقی کشید:- من قبلا صحبتامو با شهرام کردم. کی میتونه از معامله‌ی گرون قیمتی مثل دوشیکا و آر پی جی بگذره؟ شما اسلحه‌ها رو به داخل قاچاق کنید. سند فروشش به دولت با من. فقط باید یه مدت صبر کنید تا بفهمم از کجا میخوان میچ منو باز کنن و ضربه بزنن.

مهرداد لبهایش را به هم چسباند. پس شهرام زودتر کاکایی را در جریان قرار داده و حرفهایشان را زده بودند. اما چرا شهرام به او نگفته بود؟

-چقدر طول میکشه؟

-خیلی زود... سرنخهایی به دست آوردم که یکی یکی باید قطعش کنم. فقط هنوز نفهمیدم سر دیگش به کجا وصله...

مهرداد از جایش بلند شد و گفت:- سریعترا سر دیگشو هم قطع کن. بازاره و تجارت! هرکس لفتش بده یه تاجر دیگه نبضشو به دست میگیره.

کاکایی لیوانش را سرکشید:- من توی کارم واردم... انوقدر هم نفوذ و قدرت دارم که دوتا نخاله‌ی تازه فارغ التحصیل رو پیدا کنم... بزرگتر از اونا رو حریفم چه رسه به این جوجه پلیس‌هایی که فکر میکنند میتونن با از دور خارج کردن من کشورو گلستون کنن.

حسین چشمانش را به مهرداد دوخته بود. مهرداد موبایلش را داخل جیبش گذاشت و با نگاه معنا دارش به حسین ساک پولها را برداشت

و راه افتادند. از پایین صدای تیر اندازی آمد. محافظ‌های سرتیپ به گردش حلقه زدند. و دوتا از آنها جلوی پله ها و آسانسور، اسلحه هایشان را نشانه رفتند. کامران سریع اسلحه‌اش را بیرون آورد و از گوشی با افرادش ارتباط برقرار کرد.

مهرداد به کاکایی نگاه کرد که از ترس سرپا ایستاده بود و چشمش به راه پله ها بود. چشمانش را تنگ کرد و با اخم غرید: - امنیت اینجا رو تضمین کرده بودید ولی انگار نه!

کاکایی حرص خورد و سر محافظانش داد زد: - ببینید اون پایین چه خبره؟

چند لحظه بعد یکی از نگهبانها بالا آمد و گفت: - درگیری شخصی بین اونهایی بود که شرطبندی کردن ولی بچه ها جمعشون کردن.

مهرداد با نگاه طعنه آمیزی رو برگرداند و به همراه کامران و حسین از آنجا بیرون رفت.

کاکایی با عصبانیت برای خودش مشروب ریخت و داد زد: - حواستون کجاست؟ اینایی که ... خوری میکننو از اینجا بندازین بیرون.

از صدای فریاد او لبخند به لب مهرداد آمد. روی صندلی عقب ماشین نشست. حسین ساکهای پول را کنار پایش گذاشت و گفت: -اون سرهنگو کشته درسته؟

مهرداد سر تکان داد و متفکرانه به بیرون خیره شد و گفت: -کارمون دشوار شده. بفهمه پشت پرده ما دست داریم به راحتی میتونه نابودمون کنه.

کامران که جلو نشسته بود سرش را چرخاند و گفت: -از کجا معلومه که همین الان نفهمیده باشه و فیلم بازی نمیکرد؟

-هنوز نمیدونه... اگه فهمیده بود با صدای تیراندازی اول کلک مارو میکند که نکنه بخواهیم زودتر از خودش بکشیمش... دیدی که هیچ آمادگی برای مقابله با ما نداشت.

کامران سری تکان داد و ناگهان دوباره برگشت و پرسید: -تیراندازی صحنه سازی خودت بود؟

مهرداد با اطمینان لبش را کج کرد: - باید مطمئن میشدم بویی نبرده باشه.

- پس چرا به من نگفته بودی؟

- باید بازیتون طبیعی میشد.

حسین بازوهایش را بغل گرفت و به فکر فرو رفت. سرهنگ مرده بود و نمی دانست بعد از او چه کسی سر این پرونده می آمد و باید از که دستور میگرفت؟

اگر مهرداد از تصمیمش منصرف میشد چه؟

زیبا روی شکم دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد. ساغر دم در کفش هایش را جفت کرد. زیبا شبکه را عوض کرد و غر زد:- مرده که مرده به درک که مرده تا بمیره از این پلیسهای آشغال. هر شبکه ای که میزنی دارن راجع به اون مردک احمق حرف میزنن.

ساغر کاپشنش را از تن بیرون آورد و با اینکه نمی دانست چه کسی کشته شده به آرامی گفت:- اگه همین پلیسها نبودن که باید از گشنگی میمردی. بخاطر هموناست که گرگهای بیرون میترسنو برای

اینکه به پلیس معرفی‌شون نکنی پولتو میدن. اگه اونا نبودن که هیچ غلطی نمیتونستی بکنی.

زیبا نشست و با حالت طلبکارانه‌ای گفت:- چیه داری از پلیسها دفاع میکنی؟

ساغر چشمانش را گرد کرد و شانه بالا انداخت:- دفاع نکردم حقیقتو گفتم.

زیبا که گویی سر جنگ داشت به او براق شد:- گیتارت کو؟
ساغر پلک زد فهمید که ارغوان جلوی دهانش را نگرفته.
-فروختم.

-|||... که فروختی؟ پس ارغوان چی میگه؟

ساغر خودش را به ندانستن زد:- چی میگه؟

-خودتو خر کن تو یه ریگی تو کفشت هست... چطور تا ارغوان فهمید تفنگ تو اون کیفه تصمیم گرفتی بفروشیش؟

ساغر به داخل اتاق سرک کشید. لاله به خانه برگشته بود و ارغوان با چشمان وق زده زانوهایش را بغل گرفته و خودش را تکان می داد. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و در جواب زیبا گفت- چون به پولش احتیاج داشتم... این ارغوان اصلا عقل سالمی داره که تو حرفشو باور میکنی؟

-پولشو چیکار کردی؟

ساغر که کم کم عصبی میشد به تندی گفت:- اصلا به تو چه چرا باید بهت توضیح بدم؟ انگار دفعه‌ی قبلو یادت رفته. اگه عصبیم کنی میدونی باهات چیکار میکنم؟

صدای مراد از بالای پله ها آمد:- چیکار میکنی؟

ساغر صدایش را پایین آورد و به اجبار گفت:- سلام مراد خان.

مراد پله ها را دوباره بالا رفت و گفت:- بیا بالا کارت دارم.

ساغر با تردید به زیبا نگاه کرد و پرسید:- شهلا هم هست؟

زیبا گوشه‌ی لبش به پوزخند بالا رفت:- میترسی ازش؟

توجهی به حرفش نکرد و به دنبال مراد رفت. تا به امروز پایش را از پله‌ی دوم به بعد بالاتر نگذاشته بود. نگاهی به اطرافش انداخت. وسایل خانه با وجود قدیمی بودن اما کاملاً مرتب بود و به هیچ عنوان با خصوصیات اخلاقی شهلا هماهنگ نبود.

مراد به میز اتو اشاره کرد:- پیراهنمو اتو کن.

موشکافانه نگاهش کرد. فقط برای اتو کردن خواسته بودش؟ با

نگاهش اطراف را جستجو کرد و گفت:- شهلا خانم نیست؟

-اتوش کن.

دو شاخه را به برق زد. مراد صندلی روبه رویش گذاشت و به صورتش

زل زد.

-پول گیتار تو چیکار کردی؟

-موبایل خریدم.

-اونو که دوست پسرت خریده... آمار تو دارم.

ساغر با حرص اتو را روی پیراهن کشید و گفت:- بخاطر شکستگی

دستم به یکی بدهکار بودم پشش دادم.

مراد دستش را به سمت شالش برد و آن را از روی سرش کشید.

ساغر دسته‌ی اتو را سفت فشرد و با خودش جنگید که اتوی داغ را روی صورت او نگذارد. مراد دست زیر موهای کوتاهش زد: -بهت گفتم یه فکری بکن پولی که واسه موندت میدی خیلی کمه...

به چشمان خشمگینش نگاه کرد و ادامه داد: -واسه من ادای آدمهای طاهرو درنیار زنیکه. میدونم همتون چه ...هی هستید.

ساغر نفس زد تا خودش را کنترل کند و بلایی سرش نیاورد.

مراد چانه‌اش را گرفت و تکانش داد. دو طرف لپهایش را فشرد و دندانهایش را نگاه کرد: -خوبه حداقل دندونات سالمو سفیده.

تماس سرانگشتانش روی لبها و خیرگی‌اش باعث شد تحملش تمام شود و اتو را بالا بیاورد. با صدای شهلا متوقف شد و مراد هم رهایش کرد.

-این دختره اینجا چی میخواد؟

-گفتم بیاد لباسمو اتو کنه. داره مفت مفت تو این خونه میخوره و میخوابه لاقل یه کاری انجام بده.

شہلا با غیض ساغر را هول داد:- برو بیرون.

رو به مراد ادامه داد:- تو داشتی چیکار میکردی؟

مراد دست روی گونه‌اش گذاشت - اشتباه فکر نکن عزیزم... این دختره به هیچ دردی نمیخوره داشتم فکر میکردم بفرستیمش پیش شاپور اون ازش استفاده کنه یه پولی هم گیر ما بیاد.

- شاپور روی دخترهای ترگل ورگل عیب میداره اونوقت اینو میپسنده؟

- اون حروم خور داره واسه ما ادا درمیاره که نرخو پایین بکشیم وگرنه خر ماده رو هم راحت قالب میکنه و میفروشه.

ساغر از پله‌ها که پایین می‌آمد حرفهایشان را می‌شنید. دندانهایش را در گوشت لبش فرو کرد. اگر شہلا به موقع نرسیده بود مطمئن نبود چه بلایی سر مراد می‌آورد اما اطمینان داشت دفعه‌ی بعدی اگر پیش بیاید حتما او را خواهد کشت!

حسین پشت فرمان نشست. باید با فرماندهی جدید عملیات صحبت می کرد اما دقیقا نمی دانست با چه کسی باید روبه رو شود و دستور بگیرد. طبق چیزی که مرحوم پاسدار گفته و از کاکایی دیده بود نمی توانست به هر کسی اعتماد کند و در جریان قرارش دهد. اگر کاکایی به او و نقشه یشان می رسید، نه تنها جان خودش بلکه عملیاتی به این بزرگی نابود می شد.

در ماشین باز شد و مردی ناآشنا داخل نشست. با تعجب نگاهش کرد و دهان باز کرد- آقا اشت...

با دیدن کارت شناسایی اش که پایینتر از شیشه‌ی ماشین، کف دستش نگه داشته بود، ساکت ماند.

مرد که نامش را از روی کارت شناسایی هادی خوانده بود، عادی به رویش لبخند زد - بدون جلب توجه حرکت کن.

- کجا میریم؟

- بریم خودت میفهمی... باید یکی رو ببینی.

از این موذی گریه‌ها متنفر بود دستش را به تنش چسباند و اسلحه‌اش را که در غلاف دور کمرش گذاشته بود، لمس کرد. اگر دروغ گفته و آدم کاکایی بود می توانست به راحتی از آن استفاده کند و دخلش را بیاورد.

ماشین را راه انداخت و به آدرسی که داده بود، رفت.

بعد از طی کردن مسافتی به حاشیه‌ی شهر رسیدند. جایی که خلوت از خانه و ماشین بود و نگرانش می کرد. اسلحه‌اش را بیشتر لمس کرد تا احساس امنیت کند.

هادی همانگونه که موبایلش را نگاه می کرد گفت:- همین جا نگه دار.

حسین ماشین را در کوچه‌ی خاکی، کنار دری که فقط ضد زنگ خورده بود نگه داشت. اکثر خانه‌ها شبیه به هم بودند و به خانه‌های سازمانی می مانست.

هادی زودتر پیاده شد و با چند ضربه‌ی ریتم دار، در را به رویش باز کردند سرش را به سمتش چرخاند:- بیا داخل.

حسین با تردید پا به داخل خانه گذاشت. حیاط مستطیلی و باریکش مانند کوچه خاکی بود. به نظر نوساز می آمد اما تعمیراتش کامل نبود و آجرهای بیرونی حتی پلاستر هم نشده بودند. اگر صحبتشان فقط در مورد عملیات بود پس چرا او را به چنین جای پرت و دوری آورده بودند. اگر قصد کشتنش را داشتند چه؟ یک جای خلوت و کاملاً مناسب برای قتل!

صدای بسته شدن در از پشت سرش او را از جا کند و بلافاصله تفنگش را از زیر کت چرم قهوه‌ایش بیرون کشید و به عقب برگشت. مردی که در رابسته بود با دیدن تفنگ سریع دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت. حسین سر اسلحه را به سمت هادی که عکس العمل نشان داده بود، چرخاند:- برو اونور... دستاتو بگیر بالا. هادی با چند قدم کوتاه به سمت همکاریش رفت و گفت:- ما باهم دشمن نیستیم. توی یه جبهه‌ایم.

- برای چی اومدیم اینجا؟... چرا لال شدی حرف نمیزنی؟ برای کی کار میکنی؟

- سروان تو منو نمیشناسی ولی من میشناسمت. قبلا همکار ساغر کامیار بودم... جزوی از این عملیاتم...

صدای قدمهایی که از داخل می آمد باعث شد حسین عقبتر برود تا به هر سه یشان اشراف داشته باشد. مرد مسن و ریش داری در قاب در ایستاد و با صدای راسخ و محکمی دستور داد:- اسلحه رو بیار پایین.

حسین به چشمانش نگاه کرد اما تکان نخورد. مرد که لباس شخصی به تن داشت با دیدن شک و تردیدش گفت:- من خواستم بیارنت اینجا چون خلوتره و اگه کسی تعقیبتون میکرد راحت شناسایی میشد. بعد از ترور سرهنگ شخصا روی این پرونده نظارت میکنم نمیخواهیم فاجعه‌ی دیگه‌ای به بار بیاد... میرعبدالله‌ی هستم.

حسین به آرامی از حالت دفاعی درآمد و اسلحه‌اش را پایین آورد. نام میرعبدالله‌ی را شنیده بود. کسی که پدرش او را به ساغر معرفی کرده بود. نمی توانست ادم بد این ماجرا باشد.

سرتیپ با اشاره‌ی سرش به داخل رفت و حسین اسلحه‌اش را غلاف کرد و پشت سرش رفت.

همانطور که حدس میزد داخل خانه خالی بود و فقط چند صندلی و میز پلاستیکی وجود داشت که برای قرار امروزشان تهیه کرده بودند. صندلی را عقب کشید و روبه روی میرعبداللهی نشست.

سرتیپ دستی به ریش پرپشتش کشید و گفت: - تا حالا به کجا رسیدید؟ بعد از شنیدن شهادت سرهنگ، مهر داد سنایی هنوز هم روی حرفش هست؟

-بله هنوزم قصد همکاری داره. دیشب کاکایی رو دیدیم اون کسیه که دستور قتل سرهنگو داده.

-میدونیم... معاون سرهنگ به کاکایی اطلاع داده که داره پرونده‌ی اونو بررسی میکنه.

-چقدر اطلاعات داره؟ درمورد ما هم میدونه؟

-نه خوشبختانه سرهنگ به جز سهل انگاری درمورد بررسی پرونده‌ی اون تمام اطلاعات و افرادی که روی این پرونده کار میکننو مخفی نگه داشته. اطلاعات کاکایی در حد صفره و در حال حاضر داره با حدس و گمان پیش میره.

هادی سررشته‌ی ادامه‌ی حرف سرهنگ را گرفت:- اما کاکایی میدونه که بررسی پرونده‌ی اون وسیع تر از چند تا رشوه و زد و بنده برای همین داره محتاطانه پیش میره.

حسین تأیید کرد:- مهرداد سنایی دیشب بهش پیشنهاد شراکت در معامله‌ی چندتا اسلحه‌ی سنگین جنگی رو داد که سود زیادی هم براش داره ولی موقتاً ردش کرده.

سرتیپ متفکرانه گفت:- بخاطر همین هوشیاری و احتیاطهای بیش از حدشه که تا به حال دم به تله نداده... دقیقاً قصد دارن با اسلحه‌ها چه کاری انجام بدن؟

-هنوز نمیدونم که بعد از قاچاق به چه گروهی فروخته میشه. سرتیپ گفت قاچاقچش با اعضای بانده مهرداد باشه. اسناد فروشش به دولت هم خودش جور میکنه.

سرتیپ میرعبداللہی پوزخند زد:- پس میخوان با زیر پوشش دولت، به سود کلان برسن... باید قرار ملاقاتی رو با مهرداد سنایی بذارم... حواست رو بیشتر از قبل باید جمع کنی. ریز به ریز اطلاعاتی که به دست میاری میتونه حیاتی باشه ما نمیدونیم تا کی میتونیم روی

همکاری مهرداد حساب کنیم. پس باید آماده باشیم که مبادا بخواد دستمونو تو پوست گردو بذاره.

حسین با اطمینان و کینه‌ای که در دل داشت گفت:- از این نظر خیالتون راحت باشه نمیذارم از دستمون در بره.

-خوبه...تمام گزارشات رو هم به هادی میدی اونم به من میرسونه.
-اطاعت میشه.

سرتیپ چندلحظه نگاهش کرد و گفت:- چیز دیگه ای وجود نداره که لازم باشه ما رو در جریان بذاری؟
حسین بدون مکث سرتکان داد - خیر.

سرتیپ نفسی گرفت و گفت:- میتونی برگردی... بهتره مهرداد از قرار ملاقات ما باخبر نشه.

حسین باشه ای گفت و از خانه بیرون رفت.

سرتیپ رو به هادی کرد و گفت:- از این سروان غافل نشید توی کله شقی بینظیره. با اینکه کامیار رو میبینه اما در موردش اشاره‌ای

نکرد... باید با سنایی صحبت کنم تا راضی بشه علاوه بر حسین تو هم وارد باندشون بشی.

-اگه راضی نشد؟

-باید امید داشته باشیم که قبول کنه اگه قبول نکرد هم چشم امیدمون به این سروان باشه که کارشو به نحو احسنت به اتمام برسونه.

-من فکر میکنم نگرانیتون راجع به محمودی بی مورد... با خصوصیتی که اون و مهرداد سنایی دارن محاله اجازه بده قسر در بره.

سرتیپ کلافه دست در ریشش کشید:- میترسم سنایی نقشه های دیگه ای داشته باشه. محمودی تجربه اش توی این موارد کمه... نفس عمیقی کشید و بلند شد:- مجبوریم به سازش برقصیم.

ساغر کتری آب جوش را با خود به حیاط برد و داخل تشت آب ریخت. آب گرم کن دخترها خراب شده بود و اجازه ی استفاده از

طبقه‌ی بالا راهم نداشتند. برای شستن لباس هایش مجبور بود آب گرم کند تا از سردی آب دستانش یخ نزنند.

انگشتش را داخل تشت زد. دمایش مناسب بود. آستینش را بالا برد و به لباسها چنگ انداخت. از گوشه‌ی چشم متوجه مراد شد که کنار باغچه سیگار می کشد و ترکشهای نگاهش او را هدف قرار داده. لرز به کمرش افتاد و با حرص به جان نخ و پارچه های زیر دستش افتاد. بنا به توصیه‌ی لاله همیشه سعی می کرد از او دوری کند و کمتر در چشمش باشد ولی به تازگی مراد روی او زوم کرده بود و قصد کوتاه آمدن نداشت.

سیگارش را داخل باغچه انداخت و بالای سرش ایستاد.

-اینارو ول کن برو لباس بپوش باید باهم جایی بریم.

ساغر سرش را بلند کرد و گفت:- کجا؟ باید لباسامو بشورم.

مراد با پایش تشت را هول داد و تشر زد:- بعدا هم میتونی بشوری پاشو میگم.

ساغر ایستاد و دستهای کفی اش را تمیز کرد:- نباید بفهمم کجا میریم؟

-جای بدی نیست از صدقه سری من، هم تو و هم ما به یه نون و نوایی میرسیم. دست بجنبون دختر.

ساغر با اینکه تمایلی به رفتن نداشت اما با حرص تشت لباس ها را کنار دیوار گذاشت و به اتاقشان رفت. مانتویش را پوشید و به تشکش نگاه کرد که کنار دیوار جمعشان کرده بود. حرف های دیشب مراد که با شهلا صحبت می کرد در گوشش زنگ خورد. به او نمی توانست اعتماد کند. نان و نوایی که قرار بود مراد به آن برسد قطعاً با بیچاره کردن خودش همراه بود. اسلحه اش را از درز روکش بیرون آورد و زیر مانتویش مخفی کرد.

به همراه مراد سوار تاکسی شدند و در نزدیکی تجریش پیاده شدند. مراد مچ دستش را گرفت و در شلوغی پیاده روها او را با خود کشاند تا زودتر به خانه‌ی شاهپور برسند.

از جمعیت که کاسته شد ساغر با خشم دستش را از میان پنجه‌اش بیرون کشید:- خودم میام.

مراد نگاه تیزی به او انداخت:- رم نکن که مجبور میشم کاری که نبایدو بکنم.

ساغر در دل او را فحش داد:- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

به سرعت قدم هایش افزود و به خانه‌ی شاهپور رسیدند. دختر مو بلوندی که سن کمی داشت در را برایشان باز کرد.

مراد به گونه‌ی دختر دست کشید:- شاپور خونه است که؟

دختر با نگاهی آمیخته با تنفر که سعی در پنهان کردنش داشت به آرامی از او فاصله گرفت:- اره هست

مراد لبخند نچسبی به رویش زد و از کنارش گذشت.

شاهپور در اتاق نیمه تاریکی بیلیارد بازی می کرد. مراد توپی که به آن ضربه زده بود را گرفت و گفت :- واست جنس جدید جور کردم.

شاهپور چوب را کنار صورتش گرفت :- چندتا؟

-یکیه

چوب را روی میز انداخت و سیبیل باریک و سرخ رنگش را مرتب کرد:- کمه... بریم ببینیمش... قبلیا که بد نبود سلیقت داره بهتر همیشه.

از نیم طبقه‌ی کوچک سالن بیرون رفتند. شاهپور با دیدن ساغر که نشسته بود صورتش را در هم کرد و رو به مراد غرید:- اینکه سنش زیاده...ه تو اون سلیقت... بهت که گفتم فقط زیر هیجده.

-تو سر مال نزن... بابتش پول زیادی نمیخوام به درد کار من نمیخوره فقط میخوام ردش کنم که بره.

شاهپور در چند قدمی ساغر ایستاد و رو به او گفت:- وایستا ببینم. ساغر بلند شد و نگاهش را به مراد و سپس به شاهپور داد.

-کاپشنتو دربیار

-چرا؟

مراد به او توپید:- فقط هرچی می‌گه انجام بده سوال نپرس.

ساغر کاپشنش را بیرون آورد و شاهپور با انزجار گفت:- فقط به درد اجاره و بچه پس انداختن میخوره که اونم بعید میدونم... خیلی لاغره باید کلی خرجش کنم.

ساغر با خشم دندانش را روی هم فشرد.

شاهپور شانهاش را گرفت. دقیتر نگاهش کرد و پرسید:- دختری؟

صورت ساغر از خشم به سرخی گرایید:- به تو چه؟

مراد سیلی به صورتش زد:- دهن تو که وا میکنی فقط واسه جواب دادن باشه.

شاهپور دوباره سوالش را تکرار کرد:- دختری؟ اگه نگی مجبورم بگم چکت کنن.

قفسهی سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. شاهپور از سکوتش به تنگ آمد و از مانتویش او را گرفت و داد زد:- یکیتون بیاید اینجا.

با صدای دادش بلافاصله چند دختر از اتاق مجاور بیرون آمدند.

ساغر با پشت آرنجش محکم به قفسهی سینهی شاهپور زد:- کثافت آشغال ولم کن.

شاهپور از درد ناگهانی کبود شد. مراد که می ترسید با وحشی گری های او پولش را از دست بدهد. سیلی دیگری به صورتش نواخت:-
چه غلطی کردی؟

-منو آوردی اینجا که چی بشه؟ تو چکاره ای که بخواهی منو به این عوضی بفروشی؟ اگه خونه ت موندم دارم پولتو میدم.
-به اون چندرغاز میگی پول؟

شاهپور با چند سرفه راه تنفسش باز شد. با خشمی که یکباره او را چون گرگ وحشی کرده بود. به سمت ساغر حمله برد و موهای کوتاهش را گرفت و به شکمش مشت کوبید.

-میکشمت هرزه... کاری میکنم آرزوی مرگ کنی فکر کردی خونه ی باباته که هر...هی بخوری؟ پات که به خونه ی من رسید دیگه تمومه.
به جهنمت خوش اومدی.

شاهپور او را هل داد و روی سرامیک ها افتاد:- دیگه صحبت منم.
هرچی گفتم باید مثل سگ پارس کنی و دم ت کون بدی.

ساغراز شدت دردی که در امعا و احشاء بدنش حس می کرد، روی شکمش خم شد و دکمه‌ی وسطی مانتو اش را باز کرد. در میان سرفه های کوتاهش گفت: -سگ تویی و اون بابات که...

انگشتانش را به کلت رساند اما قبل از اینکه آن را بیرون بکشد. شاهپور لگد به کمرش زد و ادامه‌ی حرفش را به فریاد تبدیل کرد. دخترها که همگی سنو سال کمی داشتند از ترس کنار هم جمع شده بودند. این صحنه های تکراری که آخرش به غلط کردن دخترهای سرکش و زبان دراز می رسید را خوب می شناختند.

شاهپور یقه اش را از پشت گرفت و روی زمین با خود کشاند. یقه‌ی مانتو مانند طناب دار به زیر فک و گردنش فشار آورد. یک دستش را حائل گردن و لباسش کرد و در میان دستو پا زدنهایش کلت را چنگ زد و از زیر مانتو بیرون کشید. قبل از اینکه مراد با دیدن اسلحه واکنش نشان دهد. ضامنش را کشید و رو به سقف شلیک کرد. شاهپور مبهوت از صدای گلوله رهایش کرد و به سمتش چرخید. ساغر خودش را عقب عقب کشاند و تفنگ را به سمتش گرفت.

-هرکی جلو بیاد خودشو مرده بدونه.

مراد قدمی به سمتش برداشت:- دختر این چیه دستت؟ بندازش... از کجا آوردیش؟

ساغر سر اسلحه را به سمتش گرفت:- بهت میگم نیا جلو.

ترسید اما از جایش تکان نخورد. ساغر روی پایش بلند شد و به دخترها که همدیگر را بغل گرفته بودند گفت:- شماها... چرا اونجا ایستادید؟ بیرون بیرون، میتونید از این قبرستون فرار کنید.

شاهپور نگاه غضبناکی به آنها کرد که سر جا میخکوب شدند.

-ازش نترسید هیچ غلطی نمیتونه بکنه... جمع کنید برید.

شاهپور لبش را جوید و با خشمی که سعی میکرد پنهانش کند گفت:- اون تفنگو بده من. قول میدم کاری بهت نداشته باشم.

-کور خوندی، زانو بزن... یاالا...

شاهپور به آرامی زانوهایش را تا کرد.

ساغر به او نزدیک شد و با حرص گفت:- حالا سگ کیه؟

با پایش محکم به دهانش کوبید و داد زد:- بی شرف...

خواست به سمتش یورش ببرد که ساغر تفنگ را تکان داد:- اووه...

هار نشو سگ کثیف... بمون سرجات. دستاتم بذار پشت سرت.

شاهپور خون داخل دهانش را تف کرد و به دستور ساغر عمل کرد.

-چه هاپوی خوبی...

ته کلت را محکم به شقیقه‌اش زد و دراز به دراز روی زمین افتاد.

با تکان خوردن مراد نوچی نوچی کرد :- واسه تو هم دارم عجله

نکن... نمیدونی تا چه حد کینه توزم و چقدر از دستت شکارم...

رو به دخترها کرد:- چرا ایستادید؟ می‌خواهید همینجا بمونید؟

شاهپور زهرچشم بدی از آنها گرفته بود که حتی با وجود بیهوش

بودنش جرأت نداشتند فرار کنند. ساغر به درکی گفت و کاپشنش را

از روی دسته‌ی مبل برداشت. همان دختری که در را باز کرده بود

سریع به اتاق دوید... ممکن بود تنها شانسی برای آزادی همین امروز

باشد و بعد از آن معلوم نبود شاهپور چه بر سرش می آورد و مانند

دوستش او را به چه کسی می فروخت. اندک وسایلی که همراه داشت

را بغل زد و از مقابل چشمان مراد که با نگاهش برایش خط و نشان می کشید به آرامی گذشت و فرار کرد.

ساغر به سمت مراد رفت:- که میخواستی بامن به یه نون و نوایی بررسی؟

مراد آب دهانش را قورت داد-نون و نمک خونمو خوردی حالا میخواهی نمکدون بشکنی؟ واست بد بودیم تا حالا گذاشتم تو اون خونه بمونی؟

-منت نذار گذاشتی بمونم واسه پول، واسه یه همچین روزی؟ فکر میکنی از اون گند کاریات خبر ندارم که خون دخترها رو تو شیشه میکنی؟ اونایی که قبلا به این لندهور فروختی چی؟

-باید همون اول ترتیبو میدادم که حالا نخواهی واسم بلبل زبونی کنی.

ساغر زانویش را بالا آورد و با تمام قدرت محکم به زیر شکمش کوبید. صورت مراد از درد تیره و کبود شد و روی زمین افتاد و به خودش ییچید.

-نَره خر...

منتظر دخترها نماند. تفنگش را زیر کاپشن مخفی کرد و از خانه بیرون دوید. تلافی کرده بود اما دلش خنک نشده بود. صورتش ملتهب بود حالش از خودش از این جسمی که زیر نگاههای هرز می لرزید به هم می خورد. چند دختر تا به حال مثل کالا مبادله شده و دست به دست گشته بودند؟ صد، دویست یا چند هزار؟

عقش می گرفت از اینکه نرینه ها به او و امثالش فراتر از روح و روانشان به دید ابزاری برای رام کردن خوی شهوت پرستان نگاه می کردند. حیوان درنده‌ای که سیر نمیشد.

شنیده و دیده بود که به راحتی دخترها را خرید و فروش می کنند اما در مخیله‌اش هم نمی گنجید که روزی در کشور و شهر خودش، برچسب کالا بخورد و بخواهند معامله‌اش کنند. مگر میشد کسی که تا یک ساعت پیش آزاد و رها بوده را مالک شد؟ در طول تاریخ هم به همین آسانی مردم را به بردگی می گرفتند؟ به شهرها حمله می کردند و می گفتند که تو دیگر صاحب داری و برده شده‌ای؟ کسی که برای خودش مرد بود، زن بود، روزی مادر، دختر، فرزند... باورش

سخت بود... باید آدم با گوشت و خون لمسش کند تا معنی این گونه به حقارت رسیدن را بفهمد. آن روی چهره‌ی آدمها کریه تر از حد و تصورات بود.

کنار ورودی مترو ایستاد و کاپشنش را پوشید. لرزی که به تنش افتاده از سرما نبود. از تنفری بود که نسبت به بدنش داشت؛ از برچسبی که خورده بود؛ اجاره؟

عضلات معده‌اش در هم آمیخت و عق زد. دوست داشت زار بزند برای این لجن زاری که نامش زندگی بود.

با فاصله از ورودی مترو نشست و دست به پیشانی اش زد. دیگر نمی توانست در خانه‌ی مراد بماند باید به فکر جایی برای زندگی کردن می افتاد. با تصور مراد، چهره در هم کشید و آرزو کرد کاش آنقدر ضربه‌اش کاری باشد که او را برای همیشه از مردی ساقط کند.

به لاله زنگ زد و به محض پاسخ دادنش گفت:- خونه‌ای؟

-نه چطور؟

-میخواستم بگم تا میرسم خونه وسایلمو واسم جمع کنی.

-وسایلتو؟ برای چی؟

-باید از خونہی اون مردک عوضی برم دیگہ نمیتونم اونجا بمونم.

-مراد؟ چی شدہ؟

-آشغال منو آورده خونہ ی یہ کثافت تر از خودش کہ برام قیمت بذارن.

لالہ متعجب شد -رفتین خونہی شاپور؟ من کہ بہت گفتم بودم دو راہ داری کہ بتونی با مراد کنار بیایی ولی اون راہی کہ تو در پیش گرفتی بہ ترکستانہ احمق جون... الانم نمیخواد جایی بری. مگہ نگفتی تازہ با دوست پسرت میخواہین کارتونو شروع کنید؟ مراد بیشتر بہ پول اہمیت میدہ. خودم باہاش صحبت میکنم بہش میگم کہ میتونی بابت موندنت تو خونہ بیشتر پرداخت کنی.

ساغر صدایش را پایین تر آورد و بہ پوست سرش کہ ہنوز گز گز میکردند چنگ زد:- بہت میگم نمیتونم... زدمش، روش اسلحہ کشیدم... بخوام دیگہ نمیذارہ بمونم ممکنہ بخواد بلایی سرم بیارہ.

لاله عصبانی به او توپید:- جون به جونت کنن دنبال شری... چرا قبل اینکه باهش بری یه ندا به من ندادی که حالا به شکر خوردن نیفتی؟

-میتونی تا من میرسم وسایلمو جمع کنی یا نه؟

-تو آخر مارو هم از نون خوردن میندازی... گور به گور بشی... میرم خونه واست جمع میکنم حالا کجا میخواهی بری؟ اصلا کجا رو داری؟

-نمیدونم یه فکری واسش میکنم در حال حاضر فقط باید از اونجا برم.

-هرجا بری وضع همینه تو باید از موضعت پایین بیایی یه کم اون زیر دماغتم ببین. مفت مفت موقعیتها تو از دست میدی.

ساغر بی حوصله گفت-باشه حق با توئه واسه دفعه بعد آویزه ی گوشم میکنم.

ارتباطش را با او قطع کرد و شماره ی حسین را گرفت.

موبایل را روی گوشش گذاشت و سرش را روی پاهایش. آدم، نطفه ی درون تخم مرغ نیست که بخواهد در دنیایی کوچک، بی نیاز زندگی کند و مایحتاجش را از همان چند میلیمتر اطرافش بگیرد. آدم برای

تنها بودن خلق نشده؛ اصلا تنهایی در ذاتش نیست. چه خوب بود که در این بحبوحه حسین را داشت و می توانست هر موقع که به بن بست می خورد خیرش کند و با هم راه چاره‌ای پیدا کنند. برای همین بود که آن دخترها فرار نکردند؟ چون کسی را نداشتند؟

-سلام

-سلام خوبی؟

-میتونی بیایی دنبالم؟

حسین بطری آب را از لبش جدا کرد:- مگه کجایی؟

-دم ورودی متروی تجربیشم.

حسین از لحن صدایش نگران شد:- اونجا چیکار داشتی؟ چیزی شده؟

-میایی دنبالم؟

-اره میام نگفتی اونجا رفتی چیکار؟ خوبی؟

-اره خوبم چیز مهمی نیست بیایی برات توضیح میدم.

حسین بطری را داخل ماشین انداخت و راه افتاد. این دختر در عینی که حاکم قلبش بود می توانست ملکه‌ی عذابش هم باشد. راه به راه ترس و دلهره به جانش بریزد اما باز هم برایش خواستنی باشد.

ماشینش را گوشه‌ای پارک کرد و بین عابرها با چشم جستجویش کرد. کنار دیوار نشسته بود و موبایلش را کف دست هایش نگه داشته بود. با دیدنش سریع از جا بلند شد:- چه زود اومدی.

حسین دست زیر چانه‌اش زد و صورتش را نگاه کرد:- ببینمت... این جای سیلیه؟ کی تو رو زده؟

ساغر چانه‌اش را از زیر انگشتانش بیرون کشید- بریم... مهم نیست. حسین با قدمهای بلند پشت سرش راه افتاد و ریموت ماشین را زد. ساغر بطری آب را از روی صندلی برداشت:- بخورم؟

-دهنیه

-اشکالی نداره.

آب را سرکشید و حسین صورتش را به سمت خودش برگرداند و باز پرسید:- کی بهت سیلی زده؟

-ول کن...یکی زدن بدترشو خوردن. میتونی گزارش یه خونه رو بدی؟ دختر خریدو فروش میکنن.

-داری پنهونی چیکار میکنی؟ مگه قول ندادی خودتو توی دردرس تازه نندازی؟ تو رو چه به اینجور جاها؟

-باور کن من تقصیری ندارم این دردرسره که عاشق سینه چاکم شده ول بکنم نیست. گزارششو میدی؟ همین الانم چندتا دختر تو اون خونه‌ان همشون هم کم سنن و ترسو.

-به آروان میگم ترتیبشو بده.

-خوبه... بریم خونه‌ی دخترها وسایلمو بردارم باید دنبال یه جای جدید بگردم.

-برای چی؟ به زدو خورد امروزت مربوطه؟

ساغر اخم درهم کشید:-اره، کثافتِ صاحبخونه میخواست سر من معامله کنه.

رگ گردن حسین متورم شد و خون با تمام سرعت در سرش پخش شد و قرمز شد:-...ه خورده بی ناموس... مادرشو به عزاش مینشونم.

غلط کرده بی پدر و مادر... چرا تا حالا اونجا موندی که بخوان یه همچین اضافه خوری بکنه... بیچارش میکنم...

ساغر از عصبانیت یکباره اش که بیشتر شبیه به انفجار بود. خودش را در صندلی فرو کرد تا موج ترکش هایش به او نخورد و اجازه داد با فحش دادن خودش را تخلیه کند. وگرنه آن رگ متورم به حتم پاره می شد.

به ترافیک که رسیدند، از شدت عصبانیت و فحش های زیر لبی حسین کاسته شده بود اما هنوز هم سگرمه هایش وحشتناک در هم بود.

ساغر به در تکیه داد و به سمتش چرخید:- تا میرسیم من یه کم می خوابم.

به خواب نیاز نداشت فقط می خواست به این بهانه چشمانش را روی هم بگذارد تا درد عضلات شکمش را راحتتر تحمل کند و در سکوت، اتفاق چندساعت پیش را هضم کند.

حسین بازویش را از روی شیشه برداشت و به پلکهای بسته‌اش نگاه کرد. شیشه را بالا کشید و کت چرمش را روی پاهایش انداخت تا سردش نشود.

ساغر آرام لب زد: - ممنون.

چشم‌های حسین خیس شد و دست روی دهانش گذاشت. نیازی به تشکر نبود... فقط همین یک کار از دستش بر می‌آمد. نه آنقدر پس انداز داشت که جایی را برایش مهیا کند و نه دوست و آشنای مورد اعتمادی که به آنها بسپاردش. چقدر مفلوک بود که نمی‌توانست از عشقش مراقبت کند.

سر کوچه که رسیدند ساغر سرش را بلند کرد و گفت: - چند دقیقه صبر کنی و سایلمو آوردم به دوستم گفتم جمعشون کنه.

حسین کمر بندش را باز کرد و مانعش شد: - تو همین جا بمون خودم میارم. دیگه نمیخوام حتی از چند متری اون خونه هم رد بشی.

از ماشین پیاده شد و به داخل کوچه رفت. مژگان از صدای قدم‌هایی که پشت سرش می‌آمد رو برگرداند و با دیدن حسین برایش پشت

چشم نازک کرد. لاله خواسته بود بیاید و وسایل ساغر را برایش جمع کند. ترجیح داده بود خودش اینکار را نکند تا مبادا با مراد سرشاخ شود. نمی خواست دوباره آواره شود و دنبال جای جدیدی بگردد و به گفته‌ی خودش هر خراب شده‌ای که می رفت وضع آنجا به مراتب بدتر از قبلی می شد.

مژگان چند ضربه به در نواخت و به حسین که کنارش ایستاده بود گفت: -خودش کجاست؟ تو می‌خواهی وسایلتو ببری؟

-اره، جمعش کردین؟

-نه

حسین پوفی کرد: -خیلی طول میکشه؟

-مگه چهارتا لباس بیشتره؟ یه دقیقه‌ای تموم شده.

چند ضربه‌ی دیگر به در زد اما کسی بازش نکرد. حسین دست

درموهایش کشید: -نکنه کسی نیست؟

-هستن ولی همیشه همینجوریه. ادمو دق میدن تا بازش کنن.

اینبار حسین پشت سر هم و با صدای گوش خراشی به در کوبید.

صدای مرجان یکی از دخترها آمد:- هوووی چه خبره اومدم.

حسین لبش را به حالت پوزخند کج کرد:- واسه چنین ادمهایی اینجوری باید در زد.

مژگان با بیزاری چشم چرخاند و با باز شدن در به داخل رفت.

دقایقی بعد با کیسه‌ای که لباس های ساغر و چند جعبه قرص در آن پیدا بود بیرون آمد.

حسین قرصها را نگاه کرد و با تعجب گفت :- اینا هم مال ساغره؟
-کی؟

-چیز... منظورم ترمه است.

-اره قبلا میخورده نمیدونستم الانم لازمون داره یا نه.

-ممنون

قبل از اینکه برود سوالی که در سرش بود را به زبان آورد:- تو چرا هروقت منو میبینی اینجوری نگام میکنی؟

مژگان چشم های درشتش را گشادتر کرد-چجوری نگات میکنم؟

- مثل طلبکارها.

- چون ازت بدم میاد.

حسین پوز خند زد:- چرا؟ چون یه بار جونتو نجات دادیم ازم بدت میاد؟ نکنه خوشت میومد پیش همونا بمونی؟ البته که از یه قماشید باید هم پیش همونا راحت تر باشی.

مژگان به سمتش براق شد:- نه که تو از یه قماش دیگه‌ای باید هم همین حرفو بزنی... ازت متنفرم چون فکر میکردم پسر پیغمبری و خیلی محترم.

حسین یادش آمد که ساغر چه دروغ‌هایی گفته بود موضعش را عوض کرد و گفت -فهمیدی پسر پیغمبر نیستم داری میسوزی؟
-نه اتفاقا فهمیدم که درست فکر میکردم... تو هنوزم پسر پیغمبری ولی اونی که با بدان بنشست.

در را محکم به رویش بست و گفت:- خیر پیش...

حسین با تأسف سر تکان داد:- دختره‌ی دیوونه... با خودش درگیره.

نمی دانست که مژگان از او و تک تک کسانی که نجاتش داده بودند در ذهنش بت مقدسی ساخته بود. هیچگاه در زندگی اش قهرمان نداشت. قهرمان هایش تازه از کوره درآمده و شکل گرفته بودند که یک باره فروریخت و این، جای خالی باورش بود که او را آزار می داد نه چیز دیگری.

حسین کیسه را روی صندلی عقب انداخت و پرسید: -همه‌ی این قرص‌ها مال توئه؟

نگاهی اجمالی به کیسه انداخت و موبایلش را داخل جیبش گذاشت -
اره. ویتامین دی و مسکنه... حسین؟

-جانم؟

جانم گفتنش را نشنیده گرفت: -تصمیم گرفتم برم پیش سرتیپ
میرعبداللهی و ازش کمک بخوام تا یه جایی رو برام پیدا کنه.
-فکر بدی نیست...دیروز دیدمش.

-کی؟ میرعبداللهی رو؟

-اره بعد از ترور سرهنگ پاسدار خودش می خواد مسئول پرونده بشه.

ساغر بهت زده پرسید:- ترور سرهنگ؟ کی؟ سرهنگ مرده؟

-آخ...نشنیده بودی؟ چند روزی میشه.

از فرط ناراحتی و حیرت صدایش تحلیل رفت اما خودش را کنترل کرد و گفت- چند روز...؟ چرا چیزی بهم نگفتی؟ برای چی کشتنش؟

-یادم نبود بهت بگم. فکر میکردم خودت حتما از اخبار شنیدی.

پردهی اشک جلوی دیدش را گرفت. سرهنگ مرده بود... کسی که به او پرو بال داد... فاخته اش می نامید و به راستی هم که فاختگی کرد.

پروبالش که جان گرفت. پشت کرد و تمام آن پدرانگی ها را از لانه

بیرون ریخت. مشتش را نزدیک قلبش گرفت. سالها هم که

میگذشت، هزاران اتفاق هم که می افتاد، این حس عذاب و گناه هرگز

قرار نبود از گردهاش پایین بنشیند. با هر حادثه‌ای شعله می کشید و

زبان هایش او را می سوزاند.

بطری نصفه را لاجرعه سرکشید تا حرارت و بغض درونش را خاموش کند.

-کار کی بوده؟

-کاکایی! میدونسته داره توی کارهاش سرک میکشه.

-اینجوری که برای شما هم خطرناکه... سراغ تو هم میاد.

-جای نگرانی نیست. چیز زیادی نمیدونه.

حسین دستش را به سمت صورتش برد و پرسید:- خوبی؟

ساغر با اوهم کوتاهی به سمت شیشه سر چرخاند و گذاشت چشمان ترش را ببیند.

این سکوت آزار دهنده که می دانست پشتش بغض پنهان شده

حسین را کلافه می کرد. کاش زبانش را نگه داشته بود و چیزی از

شهادت سرهنگ نگفته بود. بی هدف پرسید:- کسی به اسم هادی رو

میشناسی؟

ساغر به سمتش برگشت:- هادی؟ فامیلیش چیه؟

-اگه درست یادم باشه فکر کنم شریف بود. میگفت همکارته.

-آها هادی شریف... آره میشناسمش قبلا اطلاعاتی که لازم داشتمو اون بهم میرسوند. چطور؟

حسین لبخند محوی بر لب آورد. همین که توانسته بود او را به حرف بیاورد و سکوت غمبارش را بشکند کفایت میکرد. آن صدای گرفته را ه میتوانست تحمل کند.

-حالا قراره بشه همکار و رابط منو میرعبداللهی.

-هادی توی کارش دقیقه همکار خوبی واست میشه.

حسین لبش را با تمسخر کج کرد:- ولی من آروانو بیشتر ترجیح

میدم با هیچکس غیر از اون آهم تو یه جوب نمیره.

ساغر لبخند کمرنگی زد:- من که تو رومیشناسم. بهتره بگی هیچکس

غیر از اون بیچاره نمیتونه با کله شقی هات بسازه.

حسین چشمک زد و دو انگشتش را برای گرفتن بینی او جلو برد:-

مَموش نشو...

ساغر از زیر دستش فرار کرد و گفت:- همین بغلا نگه دار پیاده میشم.

-کجا میخواهی بری؟

ساغر کیسه‌ی لباسها را برداشت و در جیب لباسهایش به دنبال پولهایش گشت:- پیش سرتیپ. قبلشم یه سر برم از امانت دارم پول بگیرم.

حسین موشکافانه پرسید:- امانت دارت بابای منه؟

نمی خواست حساسیتش را تحریک کند اما حالا که خودش حدس زده بود، سر تکان داد:- اوهوم.

-میرسونمت.

-نه خودم میرم مگه قرار نشد نفهمن که ما با همیم؟

-تا یه جایی میرسونمت بعدش تنها برو.

قبول کرد و کیسه را روی پاهایش گذاشت. دوباره روبه رو شدن با سرتیپ و دایی برایش دشوار بود اما چاره‌ی دیگری نداشت و باید زیر

فشار نگاه هایشان که انگار تا مغز استخوانش را می خواندند، دوام می آورد.

مژگان حوله اش را کنار بخاری پهن کرد و موهای خیسش را شانه زد. در این سرمای هوا آدم باید فقط زیر پتو کز می کرد و می خوابید اما مجبور بود از خانه بیرون برود. شانه را کنار گذاشت و موبایلش را که زنگ میخورد از کنار کیفش برداشت. باز هم شماره ی محمدعلی بود. با خودش غر زد «باز چی میخواد؟»

-بله؟

- رفتی؟

-چه عجله ای داری حالا؟ میرم.

-زودتر برو مشتری منتظره.

-بهت گفته بودم هی منو نفرستی خونه ی افسر حالا هم اگه کارت گیره پس یه کم صبر داشته باش.

محمدعلی زیر لب غورلند کرد و گفت:- زودباش دیگه لفتش نده...

مژگان حق به جانب برای موبایلش که قطع شده بود زبان درآورد و با آرامش موهایش را شانه زد.

با زنگ دوباره‌ی موبایل موهایش را به یک طرف زد و پاسخ لاله را داد:- سلام عشقم.

-وقت داری بریم پاساژ گردی؟ حوصلم سر رفته.

-واسه عشق خودم که همیشه وقت دارم. چته تو لکی؟

-عرشیای کثافت انگار ازم زده شده داره واسم اِفه میاد.

-اوه...اوه... بذار اول برم خونهای افسر بعدش میام پیش عشق خودم ببینم چش شده.

لاله دماغ از پس زده شدنی دیگر خودش را در آئینه‌ی کوچک نگاه کرد و گفت -مدعلی خواسته بری خونهای اون زنیکه؟

-اوهوم

-دلم نمیخواد ریخت نحس اون لکاته و پسرشو ببینم.

-همچنین! ولی چه کنیم دیگه...من میرم خونشون بسته رو که به مدعلی دادم باهم میریم دور دور دلت گشاد بشه.

لاله از دیدن لک ها وچینه‌های کوچک صورتش آینه را با حرص کنار انداخت و با باشه‌ای قطعش کرد. مژگان بیخیال موهای خیسش شد و همه را پشت سرش با کش جمع کرد. موهایی که در اثر ریزش روی حوله‌ی سفیدش ریخته بود را جمع کرد و در سطل انداخت. پدرش روی مو حساس بود و اگر روی فرش تار مویی میدید قشقرق به پا می کرد. وای اگر مو در غذا پیدا می شد آن موقع دیگه حکمش با قتل یکی محسوب می شد و باید از خانه متواری می شد.

بوت و کیف شتری رنگش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

پدرش سر از پنجره بیرون آورد و نهیب زد:-این موقع روز داری کجا میری؟

ساعت هشت صبح بود و بیرون رفتنش تعجبی نداشت با غضب به سمتش گردن کشید:-میرم سرکار.

-صبح جمعه‌ای؟

-اره بیمار داریم

پدرش آهسته غر زد:- معلوم نیست میره چه غلطی میکنه... کاش همین یه بچه رو هم نداشتیم اونموقع خیالم راحت بود.

با اینکه تن صدایش پایین بود اما مژگان شنید و زیر لب غرید:-
اونوقت منم مجبور نبودم یه بابایی مثل تو رو تحمل کنم... هر غلطی میکنم عوضش پول در میارم که گشنه نمونیم نه اینکه چشمم به آسمون باشه کی رزقو روزیمون میرسه.

و در را محکم پشت سرش بست.

دست روی کیفش گذاشته بود و فکر می کرد. بسته‌ی کوچکی که از افسر گرفته بسیار کمتر از مقدار همیشگی است. نمیدانست اصرار محمدعلی برای گرفتن این مقدار مواد چیست. افسر میگفت که چند روز پیش سهمیه‌ی فروشش را گرفته یعنی به این سرعت همه را آب کرده بود؟ اگر اینگونه بود که حتما مشتری دست به نقدی پیدا کرده.

وارد عطاری شد. محمدعلی که انگار منتظرش بود با دیدنش تکان خورد و گفت:- اومدی؟

-واسه همین چند گرم گفتی هَلکو هَلک پاشم برم خونه‌ی افسر؟
-بده من.

مژگان که تازه متوجه دست گچ گرفته اش شده بود گفت:- خدا بد نده.

-بنده هاش اگه به حالوروز آدم گند نزنن، خدا بد نمیده. بده اون بسته رو برو پی کارت منم به سگ دو زدنم برسم.

مژگان با ایشی زیرلبی بسته را روی ترازو انداخت و بیرون رفت. لبه های پالتواش را به هم نزدیک کرد و نق زد:- بخاطر این کچل موهامم درست و حسابی خشک نکردم که الان از سرما نلرزم.

با نشستن دانه های برف روی خز پالتو، سرش را بالا گرفت و لبخند زد:- نمردیمو برف امسالو هم دیدیم.

زیر دانه های برف که به محض رسیدن به زمین اب می شدند شروع به قدم زدن کرد. در کوچهی نسبتا خلوتی که مسیرش بود صدای پا

شنیدو بی اختیار سرش را برگرداند. دو مرد پشت سرش بودند. به راهش ادامه داد اما دلشوره گرفت. این دو مرد را نزدیک عطاری هم دیده بود. نامحسوس سرعت قدم هایش را بیشتر کرد تا زودتر به خیابان اصلی برسد.

به آرامی عقب را نگاه کرد. یکی از آنها با تلفن صحبت می کرد و دیگری چشمش به او بود.

به سر کوچه که رسید متوجه شد آنها قصد تعقیبش را نداشته اند و تغییری در روند راه رفتنشان نداده اند. خیالش راحت شد و به این توهم و افکار نا به جایش لبخند زد. همیشه در اطراف عطاری، می ترسید که پلیس در کمینش باشد و با حادثه‌ای هم که در گذشته‌اش روی داده بود، فکر و خیالات آزاردهنده، بیشتر روح و روانش را تحت سیطره قرار می داد.

پایش در گودال کوچکی فرو رفت و بوتش را گلی و کثیف کرد.

-اه... گند زد به کفشم...

پایش را تکان داد تا گلها را از کفش جدا کند. همین که سرش را بلند کرد محمدطاهر را سینه به سینه‌ی خودش دید.
-به...! لیدی مژگان؛ مشتاق دیدار.

انتظار هرچیزی را داشت به جز دیدن محمد طاهر! با اینکه ترسیده بود خودش را نباخت و لبخند لرزانی زد:- خیلی وقته ندیدمت.
محمد بازویش را گرفت و او را همراه خودش کشاند:- اینو من باید بگم نه تو!

-بازومو ول کن... این چه طرز برخوردی داری منو کجا میبری.

-وول نخور عزیزم سورپرایزه.

ترس در دلش خانه کرد. این دیدار یکبارہ نمی توانست اتفاقی باشد.
مطمئن بود به آن خانه و ترمه مربوط است.

-خودم میام چرا داری منو میکشی؟

محمدطاهر نگاهش کرد. اگر فرار آن دختر ربطی به مژگان نداشت چه؟

دستانش را آزادتر گرفت. حتی اگر خودش باور داشت که او هیچ کاره است اما باید دستور را اجرا می کرد. در غیر اینصورت باید او ان سختی می داد.

می خواستند از خیابان رد شوند که مژگان از غفلتش استفاده کرد و در امتداد خیابان دوید. به چند عابر تنه زد و پشت سرش را نگاه کرد. محمد طاهر به دنبالش بود. زنی با کالسکه‌ی بچه راهش را سد کرده و ازدحام عابرها در کنار میله‌های فرو رفته در زمین بیشتر بود. جیغ خفهای کشید و دستپاچه از پل هوایی عابر پیاده بالا رفت.

محمدطاهر چند پله به دنبالش دوید اما تصمیمش را عوض کرد و از لابه لای ماشینها و بی توجه به صدای بوق و جیغ لاستیکها به سرعت خودش را به آن سمت خیابان رساند.

مژگان فقط صدای تق تق کفش خودش را روی ورقه های فلزی می شنید و عجله داشت هرچه سریعتر از محمدطاهر بگریزد. به انتهای پل که رسید او را دید که از پله ها بالا می آید. جیغ کشید و برگشت. دومی که نزدیک عطاری بودند را پشت سرش دید که تازه از پله ها بالا آمده بودند. پاهایش شروع به لرزیدن کرد و نتوانست قدم از

قدم بردارد. محمدطاهر دستش را محکم چنگ زد و گفت:- کجا با این عجله؟

مژگان در صورتش داد زد-اگه ولم نکنی جیغ میزنم.

-جیغ بزن ببینم کی صداتو میشنوه؟ کسی هم جلو بیاد میگم که ساقی موادی و منم پلیس... غیر از اینه؟ شرط میبندم الان هم اون ته مه های کیفیت مواد داری.

-هارتو پورت نکن هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

به سمت آن دو مرد نگاه کرد باید شانسش را امتحان می کرد شاید آنها همدستش نبودند و کمکش میکردند. درخواست کمک کرد:-این آقا مزاحمم شده... تو رو خدا کمکم کنید.

یکی از آن دو سرعت قدمهایش را بیشتر کرد. نور امید در دلش تابید و از حمایت مرد دل و جرأتش بازگشت و تقلا کرد خودش را از دستان محمدطاهر آزاد کند. مرد در دو قدمی مژگان چاقوаш را از جیب درآورد و به پهلویش فشار آورد :- خفه...

روبه محمدطاهر کرد:- بی عرضه... خودمون می بریمش.

چشمان مژگان از سردی تیغه ی تیز چاقو گشاد شد و موهای تنش سیخ شدند. مستأصل به محمد نگاه کرد تا شاید دلش به رحم بیاید... به بن بست رسیده بود. تنها امیدش به مردم داخل خیابان بود که آن هم با بنرهایی که دو طرف پل هوایی زده بودند دود شد و به هوا رفت.

محمدطاهر کنار گوشش زمزمه کرد:- حواست باشه زرنگ بازی درنیاری اینا با کسی شوخی ندارن محمدعلی رو که دیدی چیکارش کردن؟ از اون بدترشو سرت درمیارن... یه چندتا سوال ازت میپرسن جواب میدی بعدم تموم میشه.

-چه سوالی؟

مرد به جلو هلش داد:- وز وز نکن...

مژگان را با تهدید چاقو سوار ماشین کردند و محمدطاهر هم سوار بر ماشین خود به دنبالشان رفت.

سوده خودش را به لبه ی استخر رساند و موبایلش را که زنگ میخورد، نگاه کرد. از گوشه ی چشم شهرام را که در طول استخر شنا

می کرد دید. نمی توانست جلوی او صحبت کند. با کمک پله ها بیرون آمد و حوله اش را به دور خود پیچید و بندش را سفت کرد. به شماره ای که قطع شد بود زنگ زد. تکیه اش را به در ورودی داد و منتظر وصل شدن تماس ماند. امیدوار بود خبرهای خوبی بشنود در غیر این صورت به شدت عصبانی می شد.

-پیداش کردین؟

-بله خانم آوردیمش انبار.

-به حرفش بیارین ببینین اون دختره رو از کجا میشناخته؟

-داره حاشا میکنه که اصلا همچنین دختریو دیده.

- مثل سگ داره دروغ میگه وگرنه چه دلیلی داره که خطشو عوض کنه و دیگه دور و بر طاهره و برادرش نیلکه؟ ببین از قبل میدونسته اون دختره تو خونه ی طاهره است و با نقشه ی قبلی اومده فراریش بده یا نه؟ اگه به حرف نیومدیه جای سالم تو بدنش نذارین.

-کی از چنگت در رفته؟

سوده با صدای شهرام که نم موهایش را با حوله می گرفت به سمتش برگشت. انتظار نداشت او را پشت سرش ببیند. سریع تماس را قطع کرد و گفت:- زیاد مهم نیست.

شهرام بازویش را گرفت و نگذاشت برود.

-مهم نیست و یه مدته به هم ریختی؟ من تو رومیشناسم چیو داری مخفی میکنی؟

-خودم حلش میکنم.

شهرام دستش را به دور کمرش حلقه کرد و با لحن اغوا کننده‌ای

گفت:- میدونم که میتونی. هیچ زنی به پای قدرت و توانایی تو

نمیرسه اما شاید با هم زودتر به نتیجه برسیم. دوست ندارم ببینم به خودت فشار میاری عزیزم...

سوده نگاهش را در چشمان قهوه‌ای او قفل کرد. با افکارش درگیر بود

که حقیقت را بگوید یا نه؟ شاید اگر می فهمید فکر چاره‌ای پیدا

میکرد. و یا زوایایی که از دید خودش پنهان بود را بهتر می توانست ببیند اما گفتنش چندان راحت نبود.

شهرام که تردیدش را حس کرده بود موهای خیسش را نوازش کرد و زیر گوشش نجوا کرد: -اگه بخوام میتونم راحت سر از کارت دربیارم. ولی دوست دارم خودت بگی. بهم شک داری که نمیداری توی کارهات سهیم باشم؟

حس می کرد شانه هایش سنگین شده اند و اگر حرف نزنند می شکنند. می توانست امتحانش کند یک بار پوسته‌ی سختش را کنار بگذارد و زنانگی و تکیه زدن را تجربه کند. سرش را روی سینه‌ی برهنه‌ی شهرام گذاشت. اگر در چشمانش نگاه نمی کرد راحتتر می توانست بگوید.

-راجع به مهرداد... و اون دختره.

عضلات دست شهرام منقبض شدند به مهرداد حساس شده بود اما حرکتی نکرد تا سوده حرفش را ادامه دهد.

-دختره فرار کرده.

شهرام نتوانست صبر کند سوده را با یک حرکت از خودش جدا کرد و بازوهایش را گرفت: - یعنی چی فرار کرده؟ مگه نمرده؟

سرش را به چپ و راست حرکت داد:- نه زنده است فرار کرده اما ترسیدنو بهم نگفتن...

- الان این حرف چه معنی میدهد؟ کی فرار کرده؟ چجوری تونست با اون وضعش از بیمارستان در بره؟

سوده دردمند و مستاصل چشمش را به زمین دوخت.

-خودم از بیمارستان آوردمش بیرون... فقط چندماهه که فرار کرده.

-چرا؟

-بخاطر مهرداد نتونستم بکشمش.

شهرام با چشمهای برزخی نگاهش کرد. خشم و حرارت از نگاهش بیرون می جهید. بازوهایش را با تکان شدیدی رها کرد و داد زد:- مهرداد میدونه زنده است؟

-نه فکر نکنم.

شهرام دندان روی هم فشرد-بهت گفتم مهردادو ول کن گفتی نه! گفتی دختره رو بکشم برمیگرده...پس چرا گذاشتی زنده بمونه؟

- تو میگی چیکار می‌کردم؟ مهرباد تو کما بود، میترسیدم به هوش نیاد. هر موقع که اراده می‌کردم می‌تونستم بکشمش ولی اگه صبر نمی‌کردم و پشیمون می‌شدم چی؟ دیگه هرگز راه برگشتی نداشتیم... مهرباد حالش خوب نبود...

شهرام عصبی داد زد:- بعدش؟ چرا بعد نکشتیش؟ زنده نگهش داشتی که اگه دیدی مهرباد هوایی شد عروسکشو بهش پس بدی؟ -پیداش میکنم. قبل از اینکه مهرباد بفهمه زنده است میکشمش. طوری که انگار نه خانی اومده و رفته. مهرباد هم فراموش کرده خودت دیدی که...

شهرام با خشم حوله را روی زمین پرت کرد و غرید:- همش مهرباد مهرباد... نمیفهمم چرا اینقدر برات مهمه که بخاطرش دست به کارهای احمقانه میزنی بهم راستشو بگو دوستش داری آره؟ سوده اخم در هم کشید:- چی داری میگی؟ مهربادو دوست دارم ولی نه اون دوست داشتنی که تو فکر میکنی.

پوز خند غلیظی روی لب شهرام آمد و بیرون رفت. سوده او را به سمت خودش برش گرداند:- مهرداد برادرمه.

-برادر؟ حالم از اینجور بردارها به هم میخوره.

خواست لب باز کند و بگوید که دختر صابر نیست اما او سوده بود! نیازی نمی دید برای هیچ کسی حتی شهرام، بیشتر از این توضیح دهد و از خیانت مادرش به صابر بگوید. کنارش زد و زودتر از او به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. خشم سرتاپایش را گرفته بود. اگر ساغر را پیدا می کرد این بار معطل نمی کرد و خودش به درک می فرستادش.

دکمه های پالتو اش را بست و خودش را در آئینه ی قدی برانداز کرد. خونی که در بدنش جریان داشت از تیره ی سنایی ها بود اما خودش را مالکی می دانست. صابر را بیشتر از پدر واقعی اش دوست داشت و از مادر خیانتکارش متنفر بود. از خانواده ی در هم پاشیده اش فقط مهرداد را داشت و نمی توانست او را هم از دست بدهد. با چنگ و دندان نگهش می داشت حتی اگر شهرام مخالفت می کرد. مهرداد پیشش برگشته بود و نمی گذاشت دوباره از دستش بدهد.

دستور داد ماشین را آماده کنند و از خانه بیرون رفت.

انبار جایی در حومه‌ی شهر و مکانی متروکه قرار داشت که گاهی انبار داران مصالح ساختمانی و سازه به آنجا رفت و آمد می کردند. به همراه محافظش وارد ساختمان شدند. دونفری که برای پیدا کردن مژگان فرستاده بود، کنار آتش نشسته بودند و خودشان را گرم می کردند. مژگان را به ستونی بسته بودند. گوشه‌ی لبش پاره شده بود و گونه هایش کبود شده بودند.

دو مرد با دیدن سوده از جایشان بلند شدند. سوده دست در جیب پرسید: - چیزی نگفت؟

- چرا خانم... با دوتا کتک سریع به حرف اومد. میگه دختره رو نمیشناخته و بدون برنامه‌ی قبلی رفته تو اون خونه وقتی هم که اونو دست بسته دیده دلش واسش سوخته و فقط دستشو باز کرده. برای کسی مانند سوده که همیشه دو دوتا چهارتا می کرد و سرش در حسابو کتاب بود دل سوختن معنا نداشت: - همین؟ به هوشش بیار.

مرد با چند سیلی مژگان را که از درد خوابش برده بود، بیدار کرد. با دیدن آنها که به دورش حلقه زده بودند فوراً موقعیتش را شناخت و از ترس پاهایش را کنار بدنش جمع کرد.

سوده روی یک پا زانو زد و گفت: -خب... میشنوم.

-چیو؟ هرچی که میدونستمو گفتم.

سوده موهایش را به یک طرف راند: -نگفتی خانم خوشگله...

-گفتم... به جون خودم راستشو گفتم.

-کی تو رو اجیر کرده؟

-بخدا هیچکس... واسه طاهره و برادرش مواد برده بودم. من تا قبل از اون پامو هم تو اون خونه نذاشته بودم. ساقی موادم میتونید کیفمو نگاه کنید تا بفهمید راستشو میگم.

سوده نگاه کوتاهی به آدمهایش انداخت که با تکان سر حرفش را تأیید کردند.

-نفهمیدی کجا رفت؟ با کی یا هرچیزی که سرنخی ازش به دست بیاد...

مردمک چشمهایش لرزید:- نه

سوده از جایش بلند شد. آنقدر در زندگی اش آدمهای رنگارنگ دیده بود که به راحتی می توانست دروغ یک دختر ترسیده و نابلد را تشخیص دهد.

-بازم بزنیدش شاید مغزش به کار افتاد.

مژگان با ترس خودش را جمع کرد و به ستون چسباند. می خواست رازداری کند اما درد کشیدن فراتر از توانش بود و نمی توانست داستان چماق مانند آنها را تحمل کند. :- نه!...نه... میگویم... آشنای دوستم بود. یعنی قبلش نمی دونستم. پول نداشت و هیچ جا رو هم نداشت که بره... بهش یه خونه رو معرفی کردم که دوستمو چندتا دخترفراری توش زندگی میکردن.

سوده پیروزمند گفت:- آدرس خونه؟

-چند روز پیش با دوست پسرش از اونجا رفت. نمیدونم کجا رفتن. ترس وجود سوده را گرفت و به سرعت موبایلش را به مژگان نشان داد و گفت:- دوست پسرش این بود؟

مژگان به عکس مهرداد نگاه کرد و گفت: - نه این نبود... صورت کشیده‌ای داشت.

سوده که خیالش از بابت مهرداد راحت شده بود پرسید: - اسمش چیه؟

-نمیدونم یادم نیست.

-به نفعته که یادت بیاد در غیر این صورت مطمئن باش که نمیذارم زنده از اینجا بیرون بری.

مژگان التماس کرد: - به خدادیگه هیچی نمیدونم. همه رو گفتم بذارید برم خونه بابام نگرانم میشه زنگ میزنه به پلیس.

سوده پوزخند زد: -اینجا بمونی چیزهای بیشتری یادت میاد. مگه نگفتی آشنای دوستت بوده؟ اون چی؟ نمیدونه کجاست؟

-نه اونم نمیدونه.

-آدرس خونه رو بده.

-گفتم که رفته.

-فقط کاری که بهت میگو انجام بده.

رو به افرادش ادامه داد:- تا وقتی سرنخی بهمون نده نمیذارید از اینجا بیرون بره. هر موقع هم نیاز بود به حد مرگ بزنیدش که نفس کشیدن یادش بره... آدرسو بده.

می ترسید با آدرس دادن لاله را هم به خطر بیاندازد ولی از اینکه کتک بخورد هم هراس داشت. به اجبار آدرس خانه را گفت. سوده دست کش هایش را به دست کرد و از انبار بیرون رفت. اگر کمی زودتر محمدعلی را به حرف آورده بودند تا به الان از شر ساغر راحت شده بود. باید آن خانه را زیر نظر می گرفت تا اگر ساغر آن اطراف آفتابی می شد گیرش بیاندازد. با حرص در ماشین نشست و با خودش گفت:- اینم از معشوقت مهرداد خان؛ دوست پسر برای خودش گرفته!

شهرام در حیاط قدم می زد و منتظرش بود. سوده با دیدنش رو ترش کرد و بی اعتنا از ماشین پیاده شد و به اتاقش رفت. شهرام داخل رفت در را پشت سرش بست و گفت:- توقع داری وقتی اشتباه کردی تشویقت کنم؟

مگر خودش نخواست بفهمد که کمکش کند؟ اشتباه کرد که این جریان را به او گفته بود. باید مانند همیشه فقط به خودش متکی می ماند. از این اعتراف پالتواش را با خشم روی تخت انداخت. چه بر سر سوده‌ی سابق آمده بود که پی در پی باید پیش خودش اقرار می کرد که اشتباه کرده؟ موهایش را چنگ زد و پشت سرش ریخت: - برو بیرون میخوام استراحت کنم.

- تا حالا چی دستگیرت شده؟

- گفتم برو بیرون...

شهرام با وجود مقاومتش بغلش کرد و موهایش را نوازش کرد: - با بخشید حل میشه؟ یه لحظه عصبانی شدم... چون برام قابل قبول نیست خطایی به این بزرگی ازت سر بزنه باید همون موقع کارشو میساختی.

سوده حلقه‌ی دستانش را باز کرد و با تحکم گفت: - تمومش میکنم...
برو بیرون.

شهرام را از اتاقش بیرون کرد و آدرس خانه را برای یکی از افرادش فرستاد. تا خاتمه دادن به این دلهره‌ی عذاب آور فاصله‌ی زیادی نمانده بود و نمی‌خواست وقت هدر بدهد.

مژگان پاهای خشکش را خم‌راست کرد و سر بر روی زانویش گذاشت. سردش بود و گرسنگی آزارش می‌داد. کاش باز هم وقتی که انتظارش را نداشت حسین و پلیسها می‌آمدند و نجاتش می‌دادند. از همان لحظه‌ی اول که ساغر را دیده بود می‌دانست برایش دردسر می‌شود اما یکدندگی کرد و حالا تاوانش را پس می‌داد. به آتشی که آن دو مرد برپا کرده بودند زل زد. کاش کمی نزدیکتر به او نشسته بودند و ذره‌ای از آن گرمای دلچسب بهره می‌برد... موهایی که روی صورتش ریخته بودند را با کمک زانویش عقب راند و گفت:- سرده... همیشه اون آتیشو یه کم بیارید جلوتر؟

یکی از آنها که سن بیشتری داشت با حرص تکه چوبی در حلب انداخت و غر زد:- فکر میکنی ما خوشمون میاد تو این سرما الف تو باشیم؟ دهن‌تو وا کن هرچی میدونی بگو تا ما هم از این خراب شده بریم.

-هرچی میدونستم و گفتم.

مرد جوانتر حلب را با پا به سمت او هل داد و گفت:- با قندیل بستنش که حرف نمیزنه.

مرد غرزد و چوبی که با آن آتش را زیرو رو می کرد، روی زمین انداخت و برای آوردن چوب از انبار بیرون رفت.

مرد جوان از فرصت استفاده کرد و بطری آب را کنار لبهای مژگان گرفت:- میخوری؟

-اره...ممنون

کمی آب در گلویش ریخت و در بطری را بست.-به سرو وضعت نمیخوره ساقی موادباشی در آمدش انگار بد نیست.

-اره خوبه... سمت کیه؟

مرد لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. با همین چند قطره آب توانسته بود اعتمادش را جلب کند.

- آرش..اون دختره هم که دنبالش ساقی ماده؟

-نه. یعنی نمیدونم... فکر نکنم.

-چیکار کرده که سوده خانم دنبالشه؟

مژگان با تعجب نگاهش کرد:- من از کجا بدونم؟ مگه شماها خودتون نمیدونید؟

آرش دستانش را گرم کرد:- نه به ما اطلاعات نمیدن فقط دستوراتو اطاعت میکنیم... اسم دختره چیه؟

-ترمه

-فامیلیش؟

-اووم... یادم نیست... منو میکشن اره؟

-اره اگه حرف نزنی حتما کشته میشی.

مژگان از صراحت کلامش لرزید و چشمانش خیس شد- آخه من که هرچی میدونستمو گفتم دیگه چی از جونم می خواهید؟

-دیگه چی از اون دختره میدونی؟ دوستت چی؟

در انبار باز شد و مرد دیگر با چوبهای حاصل از شکستن صندوق میوه داخل آمد و همه را روی زمین ریخت. سر آرش نق زد:- به جای اونجا نشستن برو چندتا چوب دیگه بیار سر زمستونی از سرما یخ زنیم اینجوری که معلومه باید حالا حالاها الف این جوجه باشیم.

مژگان چشمان خیسش را با زانو تمیز کرد و بغضش را خورد. هنوز برای مردن جوان بود. هنوز آنقدر پول به دست نیاورده بود که بتواند با آن بدخلقی های پدرش را درمان کند. بی پولی عصبی و پرخاشگرش کرده بود. آرزو داشت روزی آنقدر پول به دستش بیاید که همه را زیر پای پدرش بریزد تا دیگر بخاطر کم شدن کار دعوا راه نیاندازد. در دلش قول داد «خدایا ایندفعه اگه نجات پیدا کردم قول میدم ولخرجی نکنم. پولام که زیاد شد یه کار درستو حسابی راه میندازم و دور خلافتو خط می کشم... کمک کن از اینجا خلاص بشم» چشمانش را بست و دماغش را بالا کشید. یکباره سرش را بلند کرد و گفت:- گوشیمو بهم میدین؟

مرد نگهبان بدون جواب دادن به او پوزخندی زد و با برافروخته کردن آتش خودش را سرگرم کرد.

-مگه نمیخواهید اون دختره رو پیدا کنم؟ دوست پسرش براش موبایل خریده بود میتونم شمارشو از دوستم بگیرم.

مرد چند لحظه نگاهش کرد و سپس موبایلش را از کیف بیرون آورد و روشنش کرد. قبل از اینکه موبایل را به او بدهد چاقویش را زیر گلویش گرفت و گفت:- بهت میدم ولی اگه یه وقت بخواهی حرف اضافه‌ای بزنی همین جا گلو تو میبرم.

چشمان مژگان از ترس گشاد شده بود و نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. سردی چاقو روی پوستش جرأت نفس کشیدن را هم از او گرفته بود. مرد چاقو را پایین تر آورد و مژگان با وحشت به لاله زنگ زد.

لاله با دیدن شماره‌ی مژگان اخم در هم کشید و شروع به فحش دادنش کرد:- لا گور بری از صبح هی دارم بهت زنگ میزنم چرا گوشیت خاموشه؟ تا پیش مدعلی هم رفتم می گفت اینجا نیومدی نگرانتم شدم.

صدای لاله از اسپیکر پخش می شد. مژگان بزاق جمع شده در دهانش را قورت داد. می ترسید که دست از پا خطا کند اما بخاطر محمدعلی گرفتار شده بود و باید سرنخی به لاله می داد تا شاید کمکی کند.

-بعد اینکه رفتم پیش مدعلی کار پیش اومد مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم...

با فشار چاقو فوراً گفت:- آدرس جدید ترمه رو داری؟

-نه. تو به اون چیکار داری؟

-پس شماره شو بهم بده...

-برای چی میخواهی؟

صدایش از بغض لرزید- شماره شو بده سوال نکن.

لاله با شک گفت:- خوبی؟

اشک در چشمانش جمع شد لاله موقعیت بهتری را برای سوال پیچ کردنش پیدا نکرده بود؟ با نگاه غضب آلود نگهبان گفت-اره. شماره رو بده دیگه.

-صبر کن...ای وای شمارشو سیو نکرده بودم تماسهام پاک شده.

تمام امید مژگان از بین رفت.نگهبان می خواست تماس را قطع کند

که لاله گفت:-شماره‌ی دوست پسرشو دارم از اون میگیرم.

با تکان خوردن سر نگهبان و اشاره‌اش گفت:- نه شماره شو بده

خودم بهش زنگ میزنم.

لاله شماره را برایش فرستاد و قبل از حرف دیگری، نگهبان دوباره

گوشی را خاموش کرد. مژگان با التماس نگاهش کرد:- حالا می‌ذارید

برم؟

نگهبان بی‌اعتنا به او کنار آتش نشست.باید شماره را به سوده می

داد و از او دستور می‌گرفت که چکار کند.

حسین جلوی خانه ایستاد و با کلیدش چندبار به در زد. سرتیپ

خانه‌ای در نزدیکی همان خانه‌های سازمانی که قبلا با هم ملاقات

کرده بودند را برای ساغر آماده کرده بود.ساغر در را برایش باز کرد و

با دیدن کیسه های خرید گفت:- سلام گفتم که چیزی لازم نیست بخری.

حسین به داخل رفت و گفت:- فکر کن خونه نوئیه.

نگاهی به سرتاسر خانه انداخت و گفت:- اینا رو کجا بذارم؟

ساغر راه را نشان داد:- بذار تو آشپزخونه.

آشپزخانه‌ی بزرگش فقط یک یخچال کوچک و گازی سه شعله داشت. در کابینتها را بازو بسته کرد. چند دست کاسه و بشقاب هم یکی از کابینتها را پر کرده بود.

-هیچی هم که نداری.

-واسه یه ادم تنها همینا هم زیادیه.

حسین در سالن که یک گوشه‌اش رخت خواب ساغر جمع شده بود، کنار بخاری نشست و به برچسبش نگاه کرد:- همه‌ی اینا رو سرتیپ خریده؟

-نمیدونم. هادی همه رو آورده.

-میاد اینجا؟

ساغر از همان میوه هایی که خودش خریده بود را برایش برد و گفت:- از وقتی توی جابه جایی وسایلها کمکم کرده دیگه نیومده... یه چیزی هم درمورد توگفت.

-چی؟

خنده اش گرفت:-گفت به اون دیلاق بگو نمیخواه واسه ما فیلم بازی کنی... فهمیدن که تو راجع به من میدونی.

-از کجا؟

-چه میدونم فهمیدن دیگه... هادی رو دست کم نگیر از آب هم کره میگیره.

حسین پرتقالی برداشت و همزمان موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت :-ترمه؟

یادش آمد خط لاله را به نام ترمه ذخیره کرده. موبایل را کنار گذاشت. ساغر پرسید:- چرا جواب نمیدی؟

-این دختر لاته است.

ساغر متعجب گفت:- چرا به تو زنگ زده؟

-چه میدونم.

-جواب بده

-اون چه حرفی داره که به من بزنه؟ بیخیالش.

ساغر خودش گوشی را برداشت - من جواب میدم... الو؟

-الو ترمه تویی؟

-اره خودمم کاری داشتی؟

-دوست پسرت کجاست؟

نگاهی به حسین انداخت:- همینجا. چیکارش داری؟

-شما از مژگان خبر ندارین؟

-مژگان؟

-اره. دیروز صبح قرار بود بیاد پیش من ولی نیومد هرچی هم بهش

زنگ میزدم گوشیش خاموش بود. دیشب دیروقت زنگ زد شماره‌ی

تو رو خواست.

-شماره‌ی منو؟

-آره... شماریت پاک شده بود یادم رفته بود سیوش کنم. به جاش

شماره‌ی دوست پسر تو دادم. بعد از اون دوباره گوشیشو خاموش

کرده به دوست پسر ت زنگ نزده؟

-یه لحظه... مژگان با تو تماس نگرفته؟

حسین با متعجب گفت-مژگان؟ نه.

-الولاله، نه به حسین هم زنگ نزده.

-باشه اگه زنگ زد خبرم کن نگرانشم.

-فقط یه روزه که غیبش زده برای چی نگرانی؟

-دیشب زیاد دقت نکردم ولی الان که فکر میکنم صداس داشت

میلرزید. برای مدعلی میخواستہ جنس ببره ولی مدعلی وقتی ازش

پرسیدم گفت اینجا نیومده ولی دیشب مژگان بین حرفاش گفت که

بعد از اینکه از پیش اون برگشته مجبور شده گوشیشو خاموش کنه...

اصلا نمیفهمم چش شده.

ساغر به چشمان حسین زل زد و گفت:- اگه زنگ زد بهت میگم.

-باشه یادت نره... با خط خودت بهم زنگ بزن اینبار شمار تو ذخیره کنم.

با باشه‌ای موبایل را قطع کرد و حسین از خیرگی نگاهش پرسید:-
چی شده؟

هرچه که لاله گفته بود را برایش تکرار کرد.

-مدعلی کیه؟

-مژگان و لاله براش کار میکنن مواد فروشه.

-یعنی میگی اون ممکنه بلایی سرش آورده باشه؟

-مطمئن نیستم. مژگان از عطاری مدعلی با طاهره همونی که من

خونشون بودم آشنا شده و بعدشم که جریان فرار من پیش اومد.

میتروسم سوده برای پیدا کردن من رفته باشه سراغش. ولی از یه

طرف هم میگم الان چندماه گذشته اگه قرار بود سوده بفهمه کار اون

بوده خیلی وقت قبل تر از این گرفته بودنش. مژگان و لاله بعضی

وقتها سر مواد با مدعلی یکی بدو میکردن. طبق گفته‌ی لاله اون انکار

کرده که مژگان رفته عطاریش در حالی که دروغ می‌گه. من فکر میکنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شه.

حسین اخم کرد و به فکر فرو رفت. سرش را بالا آورد و گفت: -چرا خواسته به تو زنگ بزنه؟

ساغر به معنای ندانستن شانه بالا انداخت.

-اون دوتا دختر آدرس اینجا رو میدونن؟

-نه هادی گفت سرتیپ تأکید کرده که به کسی آدرس ندم.

-خوبه... درمورد اون صاحب خونگی قبلیت، ممکنه اون به تلافی لو دادنشون به پلیس و فرارت بخواد تو رو بگیره؟

ساغر فکر کرد که چرا درمورد مراد از لاله نپرسیده بود که چه بر سرش آمده؟ پلیس او را به همراه شاهپور گرفته بودند یا به موقع فرار کرده بود؟

-اگه به مراد و شاهپور مربوط باشه چرا مژگانو گرفتن؟

-ممکنه اونو گرفته باشن که از اون یکی دختره حرف بکشن جای تو رو بگه

ساغر خندید-چی بگم؟ یه سر دارمو هزار سودا! از همه طرف به خون من تشنه‌ان میخوان قیمة قیمة‌ام کنن.

با این حرفش حتی یک لبخند کوچک هم به لبان حسین نیامد. اگر همان موقع که تصمیم گرفته بود به تیم پلیس ملحق شود سفت و سخت جلویش ایستاده و منصرفش کرده بود هیچ‌کدام از این دلهره و ترسها را نداشتند. مانند هزاران آدم معمولی دیگر زیر سقف این شهر زندگی می‌کردند و نیاز نبود شبها با اضطراب به این فکر کند که ساغر تک و تنها در این محله که از هر ده خانه فقط دو سه تایشان ساکن دارند چگونه به صبحش می‌رساند.

موقعی که می‌خواست خانه را ترک کند. سکه‌ای از جیبش درآورد و گفت:- بعد رفتنم محض احتیاط این سکه رو از داخل بذار روی دستگیره‌ی هال. اگه کسی بخواد یواشکی بیاد داخل با افتادنش میفهمی.

ساغر سکه را درمشت فشرد:- مرسی

-تفنگتم نزدیک خودت بذار.

- چشم.

- بی بلا

با حرکت ماشین ساغر به داخل برگشت و سکه را روی دستگیره گذاشت. از حساسیت و نگرانی های بیش از حد حسین نسبت به خودش بی خبر نبود اما سعی می کرد آنها را ندیده بگیرد و خواستگاری اش را فراموش کند. قلبش از این علاقه ی یک طرفه ی او به درد می آمد. کاش حسین عاشقش نبود. قلبش به یکی دیگر گره میخورد و او را فراموش می کرد. قلب مهربان حسین لایق این پس زدنها نبود...

زحل که غزل را تا خانه ی دایی اش رسانده؛ جلوی در بود و در حمل مقواها به او کمک می کرد. حسین نزدیک خانه یشان از ماشین پیاده شد و زحل با دیدنش دستپاچه مقواها را به غزل سپرد و در را بست. با خرابکاری دفعه ی پیشش جلوی او، نمی خواست دوباره با هم روبه رو شوند... حداقل نه به این زودی. سرش را پایین انداخت تا فقط با سلامی کوتاه سریعتر برود.

کنار ماشین حسین که رسید برعکس همیشه او گرم تحویلش گرفت.

-سلام حال شما؟

زحل چند ثانیه به گوش هایش شک کرد. شاید می خواست دستش بیاندازد و او را بخاطر ناشی گریه‌های آن روزش خجالت زده کند. لبخند کمرنگی گفت:- ممنون شما خوب هستید؟

حسین لبخند دندان نمایی زد. هنوز هم به یاد زمین خوردنش که می افتاد خنده‌اش می گرفت. موبایلش زنگ خورد و قبل از اینکه به شماره نگاه کند گفت:- از قول من از داییتون تشکر کنید کارشون خیلی خوبه. فقط بهشون بگید سرامیکهای مطبشون خیلی لیزه و آدم مجبوره با احتیاط راه بره.

لب های زحل که به لبخند باز می شدند وسط راه بسته شد. حدسش درست بود می خواست سر به سرش بگذارد. اگر همیشه او را گوشت تلخ دیده بود به موقعش می توانست با بدجنسی، شیطنت کند و اجنه را هم درس دهد.

حسین نگاهش را به صفحه‌ی موبایل داد و با دیدن شماره‌ی ناشناس
 اخم خفیفی جای لبخندش را گرفت با شک جواب داد: -بله؟
 صدای زنانه و گرفته‌ای به گوشش رسید -سلام... میتونم با ترمه
 صحبت کنم؟ پیش شماست؟

-مژگان خانم؟

زحل کیفش را به خودش چسباند تنها تصویری که با شنیدن این نام
 به ذهنش خطور کرد منشی طبقه‌ی بالای ساختمان بود و توجه‌های
 حسین به او! روبه حسین با اجازه‌ای گفت و در کیفش به دنبال
 سوئیچ ماشینش گشت. کمی عصبی شده بود و در شلوغی محتویات
 کیف، پیدایش نمی‌کرد. وسط خیابان ایستاد و زمزمه کرد: -کجاست؟
 یکباره دستی دور شکمش حلقه شد و از زمین جدایش کرد. وحشت
 زده به بازویی که دور بدنش پیچیده بود، چنگ زد. ماشینی که تا
 نزدیکی اش آمده بود مسیرش را عوض کرد و چند متر جلوتر ایستاد.
 حسین با عصبانیت از کنار گوش زحل بر سر راننده فریاد زد: -خانم
 مگه داری قاطر میرونی؟ دختر مردمو نزدیک بود زیر بگیری.

زن سرش را از ماشین بیرون آورد و با شرمندگی معذرت خواهی کرد. حواسش به بچه‌ی گریانش پرت شده و نفهمیده بود کی زحل در خیابان جلویش سبز شده بود.

وحشت کم کم از تن زحل بیرون رفت و موقعیتش را دانست... حسین از پشت او را بغل گرفته بود و کاملاً به بدنش چسبیده بود... تنش داغ شد و گونه‌های سفیدش رنگ گرفت.

از تکان خوردنش، حسین سریع او را زمین گذاشت. نفهمید چطور او را از وسط خیابان عقب کشیده بود. دستی در موهایش کشید و سرفه‌ای مصلحتی کرد تا هردو از آن جو و موقعیت خارج شوند:-
انگار زمین لیز و آسفالت براتون فرقی نداره مشکلتون حواس پرتیه، نزدیک بود خودتونو به کشتن بدید.

صورت زحل ملتهب شده بود و از خجالت دوست داشت برود زیر چرخهای ماشین بخوابد و التماسش کند تا چندبار از رویش رد شود. به زور آب دهانش را قورت داد و گفت:- ببخشید.

- برای چی از من معذرت خواهی میکنید؟

به لکنت افتاد:-هی..هیچ...همینجوری...خداحافظ.

ترجیح داد فرار کند. با دستان لرزان سوئیچ را پیدا کرد و سوار شد و با تیک آفی ماشین از جاکنده شد و دوباره ایستاد حسین تمام حرکاتش را می پایید و بیشتر آشفته‌اش می کرد. حسین سرتکان داد با این وضع قطعاً تصادف می کرد:- زحل خانم...؟لطفا آرام رانندگی کنید.

زحل سرش را تکان داد اما با تیک آف دیگری به سرعت دور شد.

حسین نفسش را فوت کرد. عطر زحل در بینی اش پیچیده بود. دست روی صورتش کشید و به یاد زنگ موبایلش افتاد...آن را روی گوشش گذاشت و الو کرد اما قطع شده بود. چنگ در موهایش انداخت و به داخل خانه رفت.

صدای غزل از اتاق سونیا می آمد. از حرفهایشان فهمید که غزل روی سر سونیا خراب شده تا در تهیه‌ی روزنامه دیواری کمکش کند. می دانست سونیا دل و دماغ این کارها را ندارد اما خوب بود که کمی سرش گرم می شد و پرچانگی های غزل او را از فکر کردن به آن پسرک ناشناس باز می داشت.

دکمه های پیراهنش را باز می کرد که دوباره موبایلش زنگ خورد.

سریع جواب داد:- بله؟

-ببخشید مژگانم قطع شد.

-بفرمایید مژگان خانم گوش میدم.

-میتونم با ترمه حرف بزنم؟

حسین روی تختش نشست:- چیکارش دارید؟

مژگان مکثی کرد و جواب داد:- خصوصیه باید با خودش حرف بزنم.

حسین گوشه‌ی لبش را جوید و با دکمه‌ی پیراهنش ور رفت:- رفته

بیرون از شهر.

مژگان ناامیدانه گفت:- کی برمیگرده؟

-مشخص نیست.

-کجا رفته؟

حسین از مصر بودن مژگان اخم کرد -نگفتید چیکارش دارید؟

جواب نداد و تماس قطع شد.

حسین دست روی لبش گذاشت و فکر کرد... نگرانی های آن دختر لات و ساغر بی مورد نبود. گویی کسی روی سرش اسلحه گرفته بود که حرف بزند. چندبار دیگر به آن خط زنگ زد اما خاموش بود.

سونیا در اتاقش را باز کرد و با بی حوصلگی فلشی را نشان داد:-

حسین میتونی بری از روی تحقیق غزل پرینت بگیری؟

حسین دکمه های نیمه باز پیراهنش را دوباره بست:- باشه بده من...

معلومه غزل داره حسابی روی نوروں های مغزت راه میره.

غزل سرش را از زیر دست سونیا به داخل آورد و گفت:- شنیدما...

نخیر خواهرت خودش بد عنقه ربطی به من نداره.

حسین با لبخند موهای سونیا را به هم ریخت و دست دور گردن

خواهرش انداخت:- خواهر کوچولومو اذیت نکن.

غزل با حسرت نگاهشان کرد:- کاش منم یه داداش یا آبجی داشتم...

کاش ساغر زنده بود. با اینکه زیاد تو خونه نمیدیدمش ولی خیلی دلم

براش تنگ میشه.

حسین در سکوت نگاهش کرد. فلش را از سونیا گرفت و بیرون رفت:- من برم خورده فرمایشات شما رو انجام بدمو زود برگردم. حسین کاغذهای پرینت را دسته کرد و به داخل حیاط خانه رفت. غزل با صدای در بیرون پرید و برگه ها را گرفت:- دستت درد نکنه عروسیت جبران میکنم.

-مثلا تو چه کاری از دستت برمیاد؟

-واست میرقصم... ولی دیگه داری پیر میشی کسی زن پیرمرد هیچی ندار نمیشه.

حسین چپ چپ نگاهش کرد بعضی اخلاق و خصوصیات ذاتی بود مثل همین نیش کلام غزل که از عمه به ارث برده بود. با لرزش موبایلش، فلش را به دستش داد و از او دور شد. دوباره مژگان با همان خط زنگ زده بود. تماس را پاسخ گفت:- بله؟

صدای گریه‌ی مژگان در گوشی پیچید:- تو رو خدا کمکم کنید... توی دردرس افتادم.

-اگه باز گوشی رو قطع نمیکنید، بگید چی شده؟ الان کجایید؟

-منو گرفتن

-کی؟

-نمیدونم...چند نفر میخواستن منو بکشن از دستشون فرار کردم
الان توی یه انبار مخفی شدم...نمیتونم... زیاد حرف بزنم هنوز...
دنبالمن. تو رو خدا منو از اینجا نجات بدید.

تمام حرفهایش دروغ بود و فقط هرچه را که نگهبان گفته بود،
تحویلیش می داد اما ریزش اشکها و لابه هایش واقعی بودند. به شدت
می ترسید و نمی دانست سرنوشتش چه می شود.

-دقیقا کجا یید؟

مژگان نگاهی به نگهبان انداخت و هرچه را که لب میزد به زبان آورد
و در آخر گفت:- داشتم میومدم داخل انبار دیدم رو درش یه هفت
بزرگ نوشته... از صبح دارن دنبال من میگردن...خیلی میترسم.

حسین پیشانی اش را خاراند و روی پا جابه جا شد:- خیلی خب از
اونجا تکون نخورید ببینم چیکار میتونم بکنم.

-تو رو خدا سریعتر... باید قطع کنم.

نگهبان موبایلش را خاموش کرد و سپس دستانش را از ستون باز کرد:- حالا شانس بیاری به موقع بیاد دنبالت.

آرش آب روی آتش ریخت و حلب را در نزدیکی در ورودی مخفی کرد و جایش که سیاه شده بود را با ریختن چند وسیله‌ی به درد نخور پوشاند.

نگهبان زبانش را به دور لبش چرخاند و گفت:- حالا این دختره بره کجا که هم دیده بشه وهم مثلا مخفی شده باشه؟

آرش چند میله‌ی آهنی در اطراف انداخت و گفت:- بگو بشینه پشت یکی از همون ستونها چندتا آتو آشغال هم میذاریم کنارش که فکر کنه اونجا پنهون شده.

نگهبان هم همان کار را کرد و به مژگان که گریه می کرد گفت:- از اینجا جُم بخوری میکشمت...صداتم در نییاد.

مژگان سر تکان و درحالی که هق هق می کرد. سرجایش نشست. آرش نزدیکی در مخفی شد و نگهبان هم روبه روی مژگان که نخواهد حرف اضافه بزند.

حسین دستی به چانه‌اش کشید. غریزه‌ی پلیسی‌اش او را وادار می‌کرد که هر چه سریعتر برای کمک به او اقدام کند و از سوی دیگر نهیبش می‌زد که نباید بی‌گدار به آب بزند. با گام‌های بلند خودش را به اتاقش رساند و کلتی که شب ملاقات با کاکایی از مهرداد گرفته بود را زیر کاپشن مشکی‌اش مخفی کرد و از خانه بیرون زد.

در همان حالی که رانندگی می‌کرد با ساغر تماس گرفت و گفت: - این دختره ده دقیقه پیش بهم زنگ زد.

-چی گفت؟

-میگه چند نفر می‌خواستن بکشنش که از دستشون فرار کرده الانم توی یه انبار حومه‌ی شهر مخفی شده.

صدای بوق ماشین آمد. ساغر پتویی که به دور خودش پیچیده بود را کنار زد سریع ایستاد و گفت: -داری رانندگی میکنی؟

-اره میرم اونجا یه سروگوشی آب بدم.

ساغر معطل نکرد و به سمت لباسهایش خیز برداشت: -بیا دنبالم منم باهات میام.

- تو دیگه کجا بیایی؟ تا بخوام پیام دنبالت ممکنه دیر بشه. میگه هنوز دنبالش می گردن.

-الان کجایی؟ آدرس بده خودم ماشین میگیرم میام.

- چرا لجبازی می کنی؟ خودم برش می گردونم.

-لجبازی نیست. من به مژگان مدیونم اگه کمکم نکرده بود تا الان زنده نبودم بخاطر منه که توی این موقعیت گرفتار شده...مگه همین الان نگفتی هنوز دارن دنبالش میگردن؟ دو نفر باشیم امنیت جون خودمون و مژگان بیشتره... منم آدم دستو پا چلفتی نیستم که مجبور باشی از اونور حواست به منم باشه.

حسین اخم کرد... مردد بود بگذارد همراهی اش کند اما درمورد امنیت جانی یشان حق با او بود. لبش را تر کرد و گفت:- اسلحتو یادت نره.

ساغر تفنگش را از زیر لحافش بیرون کشید:- یادم نمیره.

با اولین خودرو خودش را به حسین رساند و سوار ماشینش شد.

-سلام. مژگان دیگه چی گفت؟

-و علیک... اینقدر که اون ترسیده و آبخوره گرفته بود مگه میتونست چیز دیگه‌ای هم بگه؟

ساغر لبش را گاز گرفت:- طفلکی حق داره توی بد مخمصه‌ای افتاده...
نگفت چجوری فرار کرده؟

سریع حرفش را اصلاح کرد:- ببخشید سوالم بی مورد بود. گریه
میکرده نمیتونسته زیاد حرف بزنه.

موبایل حسین زنگ خورد. با یک دست فرمان را نگه داشت و
موبایلش را نگاه کرد. با دیدن نام مهرداد اخم کرد و گفت:- اینم وقت
گیر آورده؟

-کیه؟

سوالش را بی جواب گذاشت. با حرص صفحه را خاموش کرد و روی
داشبورد انداخت.

ساغر هم سوال دیگری نپرسید. دست زیر چانه‌اش گذاشت و فکر
کرد که آخر این ماجراها به کجا ختم می شود؟

حسین با فاصله‌ی زیادی نسبت به انبار پشت درختان بلندی که قد برافراشته بودند، ماشین را متوقف کرد. اسلحه‌اش را به دست گرفت و گفت: - بشین پشت فرمون من میرم داخل انبارو میگردم. اگه دیدی اوضاع به هم ریخت و نیاز شد با ماشین بیا جلوی در فلنگو بندیدم.

- کدوم یکیه؟

- شماره هفت

ساغر بدون پیاده شدن سر جای حسین نشست. به حرکت آرام و محتاطانه‌اش از لابه لای درختان چشم دوخت و در دل دعا کرد که اتفاق بدی نیافتد. حسین اسلحه‌اش را کنار بدنش نگه داشت و همانطور که جلو می رفت. حواسش به اطراف بود تا کسی غافلگیرش نکند. آهسته در انبار را باز کرد و سرش را از لای آن به داخل برد. سکوت عجیبی فریاد می زد. با چشم همه جا را از نظر گذراند و به آرامی گفت: - مژگان خانم؟

کنار یکی از ستونها متوجه حرکتی شد و مژگان خودش را نشان داد. چشمانش اشکبار بودند.

وارد انبار شد و پرسید: -خوبید؟

چشمان مژگان غیر ارادی به سمت چپ حسین چرخید و گفت: -بله حسین که متوجه نگاهش شده بود سریع پایش را بلند کرد و ضربه‌ی محکمی به فردی که از پشت سر به او نزدیک می شد زد و به سمتش نشانه رفت. مژگان جیغ کشید و روی زمین نشست. حسین فرصت را از دست نداد و کف کفشش را روی ساعد دست آرش کوبید و اسلحه‌اش را دور انداخت.

با فاصله‌ی مناسب از او روی سینه اش خم شد و گفت: - آهسته برگرد دستاتو بذار پشت کمرت. آرش روی زمین غلت زد و دستانش را به پشت کمرش گرفت. نگهبان که در نزدیکی مژگان مخفی شده بود او را بلند کرد و تفنگش را روی شقیقه اش گذاشت: -تفنگتو بنداز.

حسین انتظار یکی دیگر را نداشت فوراً چرخید و نگهبان گفت: -اگه میخواهی کشته نشه تفنگتو بنداز.

با خشم دندان روی هم سایید...در تله افتاده بود.

آرش با جستی تفنگش را برداشت و پشت گردنش گرفت:- بندازش. پره های بینی اش تکان خوردند و با حرص اما به آرامی کلتش را در کنار خودش انداخت. آرش با پنجه‌ی پا آن را دور تر انداخت و دستش را که از ضربه‌ی حسین درد گرفته بود تکان داد و سپس با خمی فروخورده بازویش را به پشت کمرش زد و روی زانو نشاندش. ساغر به انبارها نگاه می کرد که ناگهان صدای آهنگ بلندی در ماشین پیچید. دست روی قلبش گذاشت و وحشت زده موبایل حسین را چنگ زد.- همینم مونده که تو این موقعیت زهره ترک بشم. با دیدن نام مهرداد به جای زهره ترک شدن قلبش از حرکت ایستاد و دوباره همراه با لرزش موبایل شروع به لرزیدن کرد. کافی بود آیگون سبز را لمس کند تا صدایی که شنیدنش آرزو شده بود را بشنود... موبایل را روی صندلی عقب انداخت و دست روی گوشه‌هایش گذاشت. به خودش اطمینان نداشت که بتواند در مقابل این وسوسه مقاومت کند.

صدا قطع شد و بالاخره توانست سرش را از روی فرمان ماشین بلند کند.

مهرداد تمام وجودش را اشباع کرده بود؛ آنقدر حضورش در زندگی و افکارش پررنگ بود که تنها، دیدن نامش می توانست حالش را دگرگون کند. از ماشین پیاده شد تا سوز دم غروب تمرکزش را بازگرداند. هوای سرد را در ریه هایش حبس کرد و کلاه کاپشنش را روی سرش کشید. چراغ یکی از سیلوهای اطراف روشن شد. دستش را زیر بغل زد و زمزمه کرد: -چرا دیر کرد؟

ابروهایش به هم نزدیک شدند. اگر برایش اتفاقی افتاده بود چه؟ موبایلش را هم به همراه نداشت که بتواند خبرش کند.

دوباره داخل ماشین نشست و شیشه را پایین کشید. دل دل میکرد که برود نگاهی بیاندازد یا نه؟

صدای زوزه‌ای در آن حوالی پیچید. نمی توانست بیش از این صبر کند. از ماشین پیاده شد و خودش را به انبار شماره‌ی هفت رساند. ابری که در آسمان کشیده شده بود هوا را زودتر از حد معمول تاریک

کرده بود و نور ضعیفی از زیر در سیلو به بیرون می تابید. دیگر مطمئن شده بود که حسین به دردسر افتاده.

از گوشه‌ی درز در که ورقه هایش را با چند خال به هم جوش داده بودند داخل را نگاه کرد. دو مرد نا آشنا را دید که یکی از آنها ایستاده و دیگری به کسی مشت می زد. مردی که ایستاده بود خودش را کنار کشید و چهره‌ی خون الود حسین نمایان شد. ساغر لب به دندان گرفت.

نگهبان سر مژگان که او هم به آن طرف ستون بسته شده بود و در میان اشکهایش از حسین معذرت خواهی می کرد داد زد و با تفنگ تهدیدش کرد:- خفه خون میگیری یا بکشمت؟

-نه...نه... ببخشید ببخشید...

نگهبان دوباره به سمت حسین برگشت و گفت:- بگو اون دختره کجا رفته تا بتونی زنده بمونی وگرنه اونقدر کتک می خوری که بمیری.

آرش که از زدنش خسته شده بود کمر راست کرد و دست در موهایش کشید. سر حسین بی رمق روی سینه‌اش افتاد. محال بود حرفی بزند حتی اگر زیر این شکنجه جان می داد.

ساغر اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک کرد.

نمی‌توانست به داخل هجوم ببرد ممکن بود جان حسین و مژگان را به خطر بیاندازد و با استفاده از آنها او را هم بگیرند و شانس فرارشان بسوزد.

می‌توانست با دوگلوله هر دویشان را از پا در بیاورد فقط باید روزنه‌ای پیدا می‌کرد که از آنجا هردو نگهبان در تیررسش باشند. از جلوی در کنار رفت. نگاهی به دیوارهای سیلو انداخت اما پنجره‌هایش در نزدیکی سقف بودند و به آنها دسترسی نداشت. به طرف پشت انبار رفت. هیچ پنجره‌ای در قسمت پایین نبود. چشمش به هواکش کوچکی افتاد که بالای موتور کولر ها قرار داشت. اگر خودش را به یکی از آنها می‌رساند شاید می‌توانست به هدفش برسد. اطرافش را نگاه کرد و چوب محکمی برای متوقف کردن فن هواکش پیدا کرد. تفنگش را به همراه چوب پشت کمرش زد. دستانش را با

بخار دهانش گرم کرد و انگشتانش را در لای درز آجرهای یخ زده فرو برد. می ترسید فشار به انگشتانش بیاید و دوباره بشکنند اما چاره‌ی دیگری نداشت. امین بدترین کابوس را برایش جا گذاشته بود. با کمک انگشتان و پنجه‌ی کفشش کمی از زمین فاصله گرفته بود که صدای ماشینی شنید.

آرام پایین پرید و یواشکی از پشت دیوار به آدمهای جدیدی که از ماشین پیاده می شدند نگاه کرد. صدایی که از دهانش خارج میشد را با کف دستش خفه کرد. سوده اگر حسین را می دید سر از رابطه‌ی او و مهرداد در می آورد و عملیات نابود می شد. مطمئن بود که سوده در کشتن حسین تردید نمی کند.

دست پشت سرش گرفت و در دل نالید: -خدایا چیکار کنم؟

سوده و محافظانش وارد انبار شدند و ساغر موفقیت خودش در نجات آنها را صفر می دید. حتی اگر خودش را تسلیم سوده می کرد هم دیگر راه بازگشتی برای حسین نبود. قدم زد و سرش را با هر دو دست گرفت: -فکر کن ... فکر کن ...

موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد و به هادی زنگ زد. نمی توانست بگذارد حسین زیر دستهای سوده جان بدهد. حتی اگر عملیاتشان شکست می خورد... حتی اگر سرتیپ بخاطر مداخله اش در عملیات او را بازخواست می کرد.

صدای بوق چقدر دور و کشدار بود. تن صدای هادی در گوشش پیچید:- الو؟

الو گفتنهایش را می شنید اما حواسش پی فکر تازه ای که در سرش افتاده بود، رفت.

موبایلش را خاموش کرد. نرم و بی صدا به سمت ماشین حسین دوید. تا رسیدن به ماشین به نفس نفس افتاد هوای سرد و خشن سینه اش را می خراشیدند. نمی دانست از دویدن است یا هیجان کاری که می خواست انجام دهد. موبایل حسین را برداشت و وارد لیست مخاطبینش شد. علاوه بر لرزیدن نفس هایش، انگشتانش نیز می لرزیدند. روی نام مهرداد توقف کرد و برایش آدرس انبار را نوشت. نمی دانست چه چیز دیگری بنویسد که مهرداد را هرچه زودتر به اینجا بکشاند. در هر دو حالت خطر نابودی عملیات وجود داشت اما

اگر او می آمد امکان داشت شانس دیگری داشته باشند و نگذارد سوده حسین را بکشد. در آخر اضافه کرد:- سوده اینجاست و بهم مشکوک شده. خود تو برسون.

پیام را فرستاد. امیدوار بود پیامش آنقدر واضح باشد که مهرداد زودتر اقدام کند و در عین حال جمله ای دو پهلو که اگر حسین خواست علت آمدنش به اینجا را مخفی کند، مهرداد مشکوک نشود. موبایل را داخل ماشین انداخت و به طرف انبار برگشت.

سوده مات و مبهوت موهای حسین را گرفته و به صورتش زل زده بود. ذهنش قفل کرده بود و نمی دانست چه تحلیلی از این ماجرا کند.

-دختره رو بازش کنید.

محافظ سوده اطاعت کرد و مژگان را به سمت سوده کشاند.

سوده پس گردنش را گرفت و گفت:- این دوست پسرشه؟ نگاه کن...

مژگان با ترس سرش را بالا و پایین کرد و آب بینی اش را بالا کشید:-
اره...خودشه.

-مطمئنی؟

-اره

مژگان را هل داد و چانه‌ی حسین را گرفت:- تو کی هستی؟ هان...؟ ساغرو از کجا میشناسی؟ چند وقته که میشناسیش؟ حسین سرفه‌ای کرد و خون داخل دهانش را تف کرد اما جوابی نداد و با نگاهی سرد و سرشار از تنفر به سوده زل زد.

نتوانست نگاهش را تحمل کند و با تمام قدرت سیلی محکمی به صورتش نواخت و داد زد:- جواب منو بده حروم زاده... مهرداد می دونه او هرزه زنده است؟

سیلی دیگری زد و عربده کشید:- می دونه؟

به نفعش بود که این حقیقت را سوده هم بداند پس لب باز کرد:- نه

-نمیدونه؟

حسین ابروی زخمی اش را به زور بالا فرستاد:- خبر نداره.

سوده از جا بلند شد و قدم زد. هنوز ارتباط واقعی او با ساغر را نمی

فهمید. به سمتش چرخید:- برای چی مهر داد نمیدونه؟ چرا بهش

نگفتی؟ این وسط تو چیکاره‌ای؟ با مهر داد چه ارتباطی داری؟ با اون

دختره چی؟ نکنه تو... تو پلیس فاسد نیستی مگه نه؟ اره، تو هم مثل

اون زنیکه پلیس مخفی هستی...

از خشم نفس نفس زد. دندانهایش از عصبانیت می لرزیدند. باز هم رو

دست خورده بودند. باز هم مهر داد گند زده بود.

-دختره کجاست؟ کجا بردیش؟

حسین باز هم روزه‌ی سکوت گرفت و لب از لب باز نکرد. با اشاره‌ی

سوده نگهبانها دوباره شروع به زدند کردند.

سوده به یکی از افرادش توپید:- بهت نگفتم یه پر سوزنو هم از قلم

ندازی؟ تحویل بگیر...

- ببخشید سوده خانم.

-معذرت خواهی تو به درد من نمیخوره. یا ازش حرف میکشی جای اون دختره رو پیدا می کنی یا اینکه تو هم کشته میشی.

نگهبان سری تکان داد و محکم تر از قبل به حسین مشت زد تا به حرف بیاوردش.

ساغر خودش را به پشت موتور کولر رساند. امیدوار بود پیچ و قلابهایی که موتور را روی دیوار نگه داشته‌اند آنقدر محکم باشند که بار اضافه را هم تحمل کنند. باد، فن را به حرکت درآورده بود. خودش را به دیوار چسباند و برای رسیدن به آن خودش را خم کرد. چوب را لای پره های فن گذاشت و از حرکت باز ایستاد.

صداها واضح به گوشش می رسیدند اما پره های فن نمی گذاشت داخل را به خوبی ببیند. آهسته با کمک چوب به یکی از پره ها فشار آورد و کجش کرد. در بهترین حالت می توانست سه تایشان را بکشد

اما قطعا یک یا دو نفرشان می توانستند سریع جایی برای سنگر گرفتن پیدا کنند و یا حسین ومژگان را گروگان بگیرند. اما به خودش اطمینان داشت که اگر بخواهند بلایی سر حسین بیاورند اولین نفر سوده را می کشد. تفنگش را نشانه گرفت. حسین را نمی دید و سوده

هم در تیررسش نبود. صدای زوزه‌ی حیوانات وحشی و باد می آمد. امشب چه شب طولانی و درازی می شد. سرش را به دیوار تکیه زد و زمزمه کرد:- تو رو خدا زودتر بیا مهرداد...

مهرداد تازه به خانه رسیده بود که پیام حسین را خواند. اخم در هم کشید و قبل از اینکه نگهبان در را ببندد دنده عقب گرفت.

عصر با سر تیپ میر عبداللهی قرار گذاشته بود. خودش در کلاف سر درگمی گم شده بود و او درخواست کرده بود تا آدم جدیدی را به باندش راه دهد. برنامه هایش خوب پیش نمی رفت و اعصابش به هم ریخته بود و حالا با دیدن مضمون این پیام بیش از پیش اعصابش متشنج شده بود. پس بخاطر همین جواب تلفنش را نمی داد؟ با خشم غرید:- جز گند زدن هیچ کار دیگه‌ای نمیتونه بکنه... حالا که به اون قبرستون رفتی پیام میدی کجایی پیام جمعت کنم؟

دوست داشت دندان های حسین را بشکند تا دیگر جرأت نکند جواب تماس هایش را ندهد و گستاخی کند.

شماره‌ی کامران را گرفت و گفت که با دوتا از محافظان به انبار بیایند. کودی پارس کرد و مهرداد زیر گردنش را نوازش کرد. زیر لب غرزد و حسین را فحش داد.

سوده از انتظار کشیدن خسته شده بود و می خواست هر چه زودتر به جواب برسد. اگر قرار بود با کتک خوردن به حرف بیاید تا به حال چفت دهانش را گشوده بود.

بطری آب را برداشت و روی سرش خالی کرد تا هوشیار شود. مخلوط خون و اب از صورت حسین جاری شد و از سردی آن چند نفس عمیق کشید. اسلحه‌ی یکی از محافظانش را برداشت و گفت:- فقط یه فرصت داری. من که بالاخره میتونم پیداش کنم. آدرس اون خونه‌ای که قبلا توش زندگی می کرده رو هم دارم. آدمهام صبرشون زیاده اونقدر منتظرش میمونن که یه روزی بخواد خیلی اتفاقی از اونجا رد بشه و یا به دوستش سر بزنه... اونوقته که دخلش اومده.

ساغر با دیدن اسلحه در دستانش، لبش را گاز گرفت. مهرداد دیر کرده بود و زمان از دست می رفت. سوده درست در مسیر گلوله‌اش بود. قلبش تند می زد و مطمئن نبود بعد از کشتن او چه پیش می آید.

سوده اسلحه اش را روی سر مژگان که در خودش کز کرده و گریه می کرد گرفت و گفت: -اگه حرف نزدی این دختر رو می کشم. ولی اگه بگی کجاست حداقل جون اینو نجات دادی.

مژگان آنقدر گریه کرده بود که چشمانش پف کرده بودند و نمی توانست به خوبی جایی را ببیند. اما التماس کرد: - خواهش می کنم... منو نکشید... من که کاری نکردم... تو رو به هر کی می پرستید بذارید برم.

سوده با کلمات مقطع و شمرده شمرده گفت: - اون ... دختره... کجاست؟

حسین به چشمان ملتمس مژگان زل زد. نمی توانست یکی را انتخاب کند. از طرفی وجدانش و از یک سوی دیگر قلبش دستور می داد نگذارد امنیت ساغر از بین برود.

سوده تفنگ را آماده‌ی شلیک کرد و عجز و لابه‌ی مژگان بیشتر شد. حسین به حرف آمد:- صبر کن... می‌گم.

با صدای حسین ساغر انگشتش را از روی ماشه برداشت و منتظر ماند.

سوده بدون اینکه تغییری در حرکاتش بدهد گفت:- بگو...

حسین با شناختی که از ساغر داشت امیدوار بود در همین اطراف باشد. حرف هایشان را شنیده باشد و دیگر هرگز به آن خانه بازنگردد.

-باید قول بدی که آزادمون کنی.

سوده پوزخندی زد:- فکر کنم خورده حساب ما باهم بیشتر از یه پنهنون کاری ساده باشه. اما می‌ذارم این دختره بره.

صدای لاستیک‌های ماشینی در پشت در باعث شد سوده و محافظها به هم نگاه کنند.

-برید ببینید کیه.

ساغر کمر خشک شده‌اش را راست کرد و دستانش را گرم کرد:- خدایا خودش باشه.

با دستور سوده دو تا از محافظان بیرون رفتند. مهرداد از ماشینش پیاده شد و در را به روی کودی که قصد بیرون آمدن داشت، بست. ماشین کامران و محافظانش هم پشت سرش ایستادند.

مهرداد دست به کمر به داخل انبار اشاره کرد:- شنیدیم مهمونیه ما هم دعوتیم؟

سوده با شنیدن صدای مهرداد وحشت کرد. سریع بیرون رفت و محافظان که بلا تکلیف ایستاده بودند را کنار زد و گفت:- مهرداد تو اینجا چیکار میکنی؟

-این سوالیه که من باید از تو بپرسم.

با دست او را پس زد و به سمت در رفت. سوده جلوییش را گرفت:- مهرداد ما باید با هم حرف بزنیم.

-باشه حرف میزنیم... ولی بهتر نیست بریم تو؟ این بیرون هواش سرده مناسب صحبت کردن نیست.

پا به داخل انبار گذاشت و حسین را دست بسته و خونین دید.
دستش را در هوا تکان داد:- اووف... انگار دیر رسیدیم عجب بخور
بخوری هم بوده.

سوده بازویش را گرفت:- مهرداد ببین...

مهرداد با لمس بازویش تحملش تمام شد و از قالب شوخ طبعی‌اش
خارج شد و با خشم غریب:- دیدنی رو که دیدم... توضیح بده این
بساط برای چیه؟

-اینی که تو آوردی تو باندمون خائنه.. پلیسه...

مهرداد پوزخند صدا داری زد که صدایش در انبار پیچید:- چه کشف
بزرگی اینو که خودم بهت گفته بودم بهت.

-منظورم این نبود. همه‌ی اینکارهاش و همکاریش با تو یه نقشه
است. اون هنوزم واقعا برای پلیس کار میکنه.

مهرداد خودش بهتر از او می دانست اما پرخاش کرد:- با چه مدرکی
این حرفو میزنی؟

سکوت کرد. تنها حدس و فرضیه اش از آشنایی اش با ساغر بود که نمی توانست به زبان بیاورد.

-بگو دیگه. مدرکتو رو کن... از همون روز اول مخالف حضورش بودی رفتی ته و توی پروندشو درآوردی ولی دیدی که هیچی نبود... فکر کردی نمیدونستم داری زیرزیرکی چه کارهایی میکنی؟ از پیا گذاشتنت واسه من تا این... چون دیدی هیچی دستت نیومده خواستی با کتک زدنش ازش اعتراف بگیری؟

-مهردا...

-حرف نزن... مهرداد چی؟ دیگه چی مونده که بگی؟ سوده بخواهی به کارهات ادامه بدی مجبور میشیم راهمونو از هم جدا کنیم. این حرف آخرمه.

رو به کامران کرد:- بازش کنید.

دستهایش را باز کردند. کامران خواست در بلند شدن کمکش کند اما حسین حتی غدتر از مهرداد بود. نمی فهمید یکباره از کجا پیدایشان شد. اما در دل از حضورش خوشحال بود. خودش افتان و خیزان

ایستاد و کنار مهرداد رفت. از نگاه شماتت گر او با بی اعتنایی رو برگرداند.

مهرداد با نفرت به او و مژگان نگاه کرد. این دختر همانی بود که توانسته بود جای ساغر را برای حسین پر کند؟ چشمانش از بس پف کرده بود هیچ شباهتی به آن چشمانی که قبلا دیده، نبود.

- این دختره هم با توئه؟ میخواهی دوست دختر تو همین جا بذاریش؟

حسین لبش را با زبان تر کرد و به طرف مژگان دست دراز کرد:- بیا اینجا.

مژگان خوشحال اما با ترس از کنار محافظان عبور کرد و کنار حسین ایستاد. باورش نمیشد آزادش کنند و نجات پیدا کرده باشد. یکباره صدای هولناکی در فضا پیچید و درد شدیدی در پهلویش احساس کرد و جیغ کشید.

محافظان مهرداد بلافاصله به روی سوده که شلیک کرده بود اسلحه کشیدند. سوده تفنگش را به سمت حسین گرفته بود تا او را هم با

تیر بزند. نمی توانست بگذارد آنها برادرش را از او بگیرند. اگر کلمه‌ای از دهانشان درز پیدا می کرد کارش تمام بود.

قبل از اینکه دوباره شلیک کند. مهرداد سریع دستش را جلوی اسلحه گرفت و غضبناک غرید:- داری چه غلطی میکنی؟ تفنگتو بیار پایین... سوده بیارش پایین میگم.

سوده سرخورده از شکستش تفنگ را زمین انداخت و زودتر از بقیه از انبار بیرون رفت. حسین کف دستش را روی زخم مژگان گذاشت. خون با سرعت زیادی از پهلویش بیرون می زد. مهرداد پای او را گرفت:- زودتر کمک کنید ببریمش بیرون.

کامران شانه هایش را نگه داشت و بیرونش بردند. مهرداد به ماشینش که جلوتر پارک شده بود اشاره کرد:- درو باز کن بذاریدش توماشین من.

با باز شدن در کودی از ماشین بیرون دوید.

مهرداد صدایش کرد:- برگرد... کودی...

ساغر از روی موتور کولر پایین پرید. دیده بود که سوده به مژگان شلیک کرده و نگرانش بود. همین که از روی زمین بلند شد. متوجه حیوانی شد که در آن تاریکی به سرعت به سمتش خیز برمی دارد. وحشت زده به عقب فرار کرد. با صدای زوزه هایی که در این اطراف شنیده بود تصور می کرد گرگ یا شغال باشد. همان طور که می دوید کلتش را از پشت کمرش بیرون کشید اما کودی با یک جست گوشه‌ی کاپشنش را به دندان گرفت و ساغر روی زمین افتاد. روی زمین غلت زد. و کلت را روبه کودی گرفت. دستش به روی ماشه رفت اما چشمان دورنگ حیوان او را متوقف کرد. صدای بلند مهرداد را از دور شنید:- کودی...

ساغر تفنگ را پایین آورد و با نفسی از سر آسودگی از جایش بلند شد و خودش را تکاند:- سگ بد... نزدیک بود بکشمت...

مهرداد رو به سمتی که کودی دویده بود داد زد:- کودی... برگرد دیگه، الان وقت بازی نیست...

به سمت حسین چرخید:- زخمشو محکم نگه دار زود برمیگردم.

در تاریکی میان انبارها قدم برداشت و با تحکم صدایش زد:- کودی...

کودی پارس کرد. ساغر دست روی بینی اش گذاشت:- هییییس...برو پیش مهرداد داره صدات میزنه.

کودی سر جایش روی پنجه ایستاده بود و تکان نمی خورد. ساغر گوشش را گرفت و سپس هلش داد:- برو میگم.

کودی که از گرفتن گوشش بیزار بود آستین کاپشنش را به دندان گرفت. صدای مهرداد داشت نزدیکتر می شد:- کودی؟ بیا اینجا... زود باش.

ساغر با حرص آستینش را از دهانش بیرون کشید و دوید. نمی توانست زیاد دورشود می ترسید این بار واقعا با یک حیوان وحشی روبه رو شود. چراغ یکی از انبارهای آن حوالی روشن بود. خودش را به آنجا رساند و پشت سرش را نگاه کرد. با تعجب دید که کودی به آرامی تعقیبش کرده و روبه رویش ایستاده. غضبناک سرش را گرفت و برگرداند:- همیشه مایه‌ی عذابی تو ... اونوری باید بری احمق... علاوه برچشمات مغز تم معیوبه.

کودی پارس کرد و سعی کرد دستانش را گاز بگیرد. ساغر پوزه‌اش را محکم گرفت. همینکه سرش را بالا گرفت سایه‌ی مهرداد را در چند

متری خودش دید. دستانش شروع به لرزیدن کردند. کودی را رها کرد و کلاشه را تا روی صورتش پایین کشید. می خواست جایی پیدا کند که مخفی شود اما دیر شده بود. مهرداد او و اسلحه‌ی داخل دستش را دید. سریع کلتش را به سمتش گرفت و گفت: - تو؟ از جات تکون نخور... تفنگتو بنداز.

کلت از دستش سر خورد و در یک قدمی اش افتاد.

- کی هستی؟ اینجا چیکار داری؟

چانه‌ی ساغر به قدری می لرزید که اگر می خواست هم قادر به پاسخ گفتن نبود.

- آروم برگرد... با توام، کری؟

نمی توانست تکان بخورد نبضش تحلیل رفته و تبدیل به مرده‌ای شده بود که هنوز روح قالبش را ترک نکرده و در حصار تنش بال بال می زند. مهرداد خشمگین غرید: - بهت می‌گم برگرد تا همینجا با یه گلوله درازت نکردم.

ساغر آهسته آهسته نفسش را بیرون فرستاد. این آهنگ خشمناک چه به گوشش خوش می آمد و دلتنگش بود. آب دهانش را قورت داد و به آرامی چرخید. مهرداد به خز کلاه که تا بالای لبش پایین آمده بود نگاه کرد و چشمانش روی آن لبهایی که میانشان دو مروارید می درخشید ثابت ماند. قلبش تیر کشید و حسی آشنا در شریانهای قلبش تزریق شد. لبش با این جام های شراب آشنا تر از هر کسی بود. حالش منقلب شده بود و صلابت از صدایش رفت. سیبک گلویش بالا و پایین شد - کلاتو بردار...

لبهای ساغر از نفس های داغش لرزیدند اما نمی توانست اطاعت کند. مهرداد قدمی به جلو برداشت. نمی دانست چه مرگش شده که تفنگ در دستش سست شده و می لرزد... شاید از سرما بود.

با احتیاط یک دستش را جلو برد و لبه ی کلاه را لمس کرد. می ترسید! وحشتی نا به هنگام بدنش را گرفته بود و می ترسید بازهمانی نباشد که می خواهد... پلکش را بازو بسته کرد و با یک حرکت سریع، کلاه را از سرش کشید. تارهای موی آزاد ساغر روی صورتش ریختند و نفس هردویشان بند رفت. چشمان مهرداد روی صورتش دو دو

میزد و تردید سرانگشتانش نشسته بود. اگر باز خیال باشد و ذهنش دسیسه چینی کرده باشد چه؟

به آرامی دستش را جلو برد و سر انگشتانش را به نرمی صورتش رساند. گرمی دلپذیری در تنش جریان یافت. انگشتانش گرم شده بود اما همچنان می لرزید. چهار انگشتش را زیر موهایش فرستاد و با انگشت شصتش نبض گردنش را نوازش کرد.

ساغر بود... ساغرش... ساغرِ خودش!

تمام سلولهای بدنش برای به آغوش کشیدنش فریاد می زدند. زیر بار این خواسته در حال له شدن بود. طاقت نیاورد. محکم بغلش کرد و به خودش فشرد. استخوانهای ساغر زیر فشار حلقه‌ی بازوانش به صدا درآمدند... اگر در آغوش مهرداد باشد شکستن که هیچ، می تواند پودر شدن استخوانهایش را هم تحمل کند.

-ساغر... ساغرِ من.

باران می بارید که صورت هر دویشان خیس شده بود؟

مهرداد لبش را روی شوری اشکهای ساغر گذاشت و آهسته گفت:-
کی مُردم که نفهمیدم؟

ساجر پیشانی اش را به گردن او کشید. موهایش را نوازش کرد و در
دل گفت «نفسم ببره اگه اون روزو ببینم»

مهرداد سکوتش را تاب نیاورد.- حرف بزن... یه چیزی بگو.
-دلم برات خیلی تنگ شده بود.

مهرداد چانه اش را گرفت و نگاهش کرد:- بیشتر از من؟... فکر نکنم.
لب ساغر را اسیر کرد و نفس هایشان در سینه حبس شد. عمیق و پر
حرارت او را بوسید.

"حالا که تو هم نفسی

هوا،

چه ارزشی دارد...

با نفس تو زنده‌ام..."⁷

چه خاصیت عجیب و کشنده‌ای دارد این عشق! که هم می‌تواند جان بگیرد و هم جان ببخشد...

'من و تو،

هر دو تمامیم

به هم...⁸

حسین کاپشنش را از تن بیرون آورد و روی بدن مژگان کشید. به کامران که پشت سرش بیرون از ماشین ایستاده بود گفت: - بخاری ماشینو روشن کن بدنش داره سرد میشه.

سوده چند دقیقه پیش رفته بود و دو نگهبانی که حسین را گرفته بودند از کنارشان عبور کردند. حسین با نگاه غضب آلودی بدرقه ایشان کرد. دستانش بند بود و گرنه در همین لحظه از خجالتشان

بیرون می آمد. کامران سوئچ ماشین را چرخاند و پالتوی خودش را هم به حسین داد:- اینم بنداز روش.

حسین کاپشن خودش را مچاله کرد و روی زخم فشار داد. مژگان از درد خودش را تکان داد و در میان خواب و بیداری هذیان گفت:- مامان... من نمیخوام بمیرم ... نمیخوام... میترسم.

حسین زخمش را بیشتر فشار داد:- هیس... نمیگیری... تکون نخور. بابا، بابا... ببخش... معذرت میخوام... من از مردن میترسم.

حسین دستش را که سعی داشت زخمش را چنگ بزند محکم فشرد :- نترس ببین هنوز زنده ای... تکون نخور خونریزی بیشتر میشه.

صدای حسین در کنار گوشش پژواک می شد اما معنا و مفهوم شان از اعصاب مغزش عبور نمی کردند. پهلوش می سوخت تقلا کرد دستش را آزاد کند و زمزمه کرد:- بابا ببخش... دوستت دارم بابا... بابا...

صدایش کم کم تحلیل رفت و چشمانش بسته شد. حسین هول زده دست خونینش را روی نبض گردنش گذاشت... هیچ نشانی از زندگی نبود. نفسش را در سینه حبس کرد و فشار انگشتش را بیشتر کرد.

نبض ضعیفی را زیر پوستش احساس کرد. رو به کامران گفت: -چرا
نمیاد این که الان از دست میره.

-رفت دنبال سگش... یه کم دیگه میاد.

حسین با چرخش سریعی سرش را برگرداند: -بیا جای من زخمشو
فشار بده.

سراسیمه از ماشین پیاده شد و در تاریکی به راه افتاد. بدنش از کتک
هایی که خورده بود درد می کرد و سوز و سرما آزارش می داد اما
ترسی که ناگهان به جانش افتاده بود او را سرپا نگه می داشت و
وادارش می کرد راه برود. بی هدف قدم بر می داشت. نمی دانست
دقیقا باید به کدام سو برود. صدای پارس سگ آمد. احتمال داد سگ
مهرداد باشد مسیرش را عوض کرد و به طرف نوری که از دور می دید
رفت. دلشوره گرفته بود. یقه‌ی پیراهنش را رو به پایین کشید و بخار
دهانش را فوت کرد. شبخ سیاهی را پشت به نور دید. کمی جلوتر
رفت و چشمانش را دقیقتر به آن دوخت. شبخ متعلق به یک نفر
نبود؛ دو نفر که در آغوش هم فرو رفته بودند...

نفس کشیدن فراموشش شد. دست روی گلویش گذاشت و یقه‌اش را تا آخرین حد پایین کشید.

خدایا مرگ هایت را می گذاری برای نبایدها؟ بایدت اکنون است نه فردا...

اشک از چشمانش سر خورد و روی گونه‌اش یخ بست. با پتک به روحش کوبیدند و در هم فرو ریخت. تمام شد... تمام تلاش‌هایش از بین رفت. موهایش را چنگ زد با هر دم و باز دم بغضی که در گلویش چمباته زده بود شبیه به تویی خاردار خون در گلویش می ریخت. کاش همین امشب زیر دستانشان تلف شده بود و ساغر را در آغوش یکی دیگر نمی دید...

صدای پارس دوباره‌ی کودی بلند شد. حسین به عقب بازگشت... ساغر تمام شد. قدم دیگری برداشت؛ مهرداد اعدام می شد... لایقش نبود، باز هم ساغر را تا لب مرگ می کشاند.

خشم بر او چیره شد و یکباره به سمت مهرداد هجوم برد و با مشت به زمینش انداخت:- کثافت ولش کن... آشغال.

چند ثانیه طول کشید تا مهرداد موقعیتش را بشناسد. از جا بلند شد و مانند ببر زخمی به هم پریدند.

-می کشت...-

ساغر کودی را که می خواست به حسین حمله کند محکم گرفت و داد زد:- تو رو خدا بس کنید... مهرداد نزنش... حسین بسه.

هیچ کدامشان به فریادهایش توجهی نشان نمی دادند. مهرداد تمام خویشتن داری هایی که در این مدت کرده بود را یکباره بر سرش خالی کرد. فکر می کرد آن کتک هایی که از آدمهای سوده خورده برایش بس است اما باز هم دلش خنک نمی شد و آن زخمهای روی بدنش مانند مشت هایی که از خودش می خورد برایش مزه نداشت و نمی چسبید.

حسین هم با وجود تمام بی رمقی هایش اما از خودش دفاع می کرد و به مهرداد مشت می زد. ساغر آشفته از زدو خوردشان کودی را رها کرد و ما بین هردویشان قرار گرفت:- بس کنید.

قصه کوتاه آمدن نداشتند. کنارش زدند و به پشت روی زمین افتاد. ساغر عصبانی بلند شد و هردویشان را هول داد:- تمومش کنید دیگه. آتش مهرداد فروکش نمی کرد تمام این مدت حسین می دانسته که ساغر زنده است و هیچ نگفته بود؟ دندان قروچه ای کرد و خواست باز هم به سمتش خیز بردارد که ساغر به موقع جلوی او ایستاد و بغلش کرد:- جون من نزنش... می کشیش. کم امشب کتک نخورده... ازت خواهش میکنم.

مهرداد دست پشت کمر ساغر گذاشت و به حسین که جلوی او ایستاده بود زل زد. قفسه‌ی سینه‌اش از نفس‌های تندش بالا و پایین می شد و نمی توانست از حسین و هرکسی که در این ماجرا دستی داشته بگذرد. کم عذاب نکشیده بود.

انگشتش را تهدید کنان برای حسین که حالا روی زانو خم شده بود تکان داد:- هنوز کارم باهات تموم نشده...

دست ساغر را گرفت و همراه خودش کشاند.

حسین جلوی او ایستاد:- به چه حقی با خودت می بریش؟

خواست ساغر را از چنگالش آزاد کند که مهرداد تفنگش را به رویش کشید:- با این... دستت بهش بخوره میکشمت.

حسین تکانی خورد اما ساغر دستش را بالا برد و با چشمانش التماسش کرد که دست از پا خطا نکند و با مهرداد هم قدم شد. حسین آب دهانش را تف کرد و کودی برایش دندان نشان داد. با گفتن گمشویی پشت سرشان راه افتاد.

کامران که زخم مژگان را می فشرد. از یکی از محافظان شنید که آمدند. به سمتشان برگشت و گفت:- عجله کنید باید زودتر یه کاری واسش کرد.

در لحظه‌ی اول متوجه نشد اما از تعجب گردنش را چنان چرخاند که مهره هایش به صدا در آمدند. چشمانش را از فرط حیرت بازو بسته کرد و گفت:- جل الخالق...

ساجر خنده اش گرفته بود اما با اخمهای غلیظ مهرداد جرأت خندیدن نداشت. مهرداد دستش را رها کرد و گفت:- سوار شو

خودش ماشین را دور زد و وقتی که تعلش را دید پرسید:- چرا ایستادی؟

-با حسین میام حالش خوب نیست ممکنه تصادف کنه.

رگ پیشانی اش برجسته شد و داد زد- به جهنم...

ساغر با خشمی که در نگاهش می دید از حرفش پشیمان شد و دهانش را بست. حسین پوزخندی به روی مهرداد زد و خطاب به ساغر گفت:- نگران من نباش پشت سرتون میام.

مهرداد در را محکم به هم کوبید و ساغر سریع سوار شد. با سرعت دور زد و از قصد از چند سانتی متری حسین عبور کرد. ساغر چشمانش را محکم روی هم گذاشت و دعا کرد دست از کشمکش هایشان بردارند در غیر این صورت همدیگر را می کشتند. حسین به طرف ماشینش رفت. خودروی محافظان هم به آرامی از کنارش گذشتند.

مگر یک آدم چقدر می تواند تاب و تحمل داشته باشد. چقدر می تواند از زمین و زمان ضربه بخورد و باز هم سرپا بماند؟ زانوهایش تا

شدند و زمین خورد. به زمین چنگ زد و نعره کشید. از این سوختن های بیهوده خسته بود. ساغر با میل خودش مهرداد را انتخاب کرده بود، اسلحه که به رویش نکشیده بودند. باید شاهرگ این علاقه را می برید تا رها شود؛ آرامش یابد... اما چگونه؟ توانش را نداشت... راهش را نمی دانست... نمی دانست کی میشود که دوباره زندگی روی خوشش را نشان دهد مثل قبل... مثل زمانی که ساغر دلش را به کس دیگری نداده بود و مهرداری وجود نداشت...

کامران روی پنجه‌ی پا جا به جا شد. از نشستن زیاد پاهایش خواب می رفتند و کودی با تکان خوردن هایش اذیتش می کرد.

-باید کودی با ماشین محافظها میومد. اینجا جا به اندازه‌ی کافی نیست.

ساجر سرش را برگرداند و گفت: - جاشو با من عوض کنه. من میام عقب.

مهرداد نگاه کوتاهی به او انداخت. دوست نداشت از کنارش تکان بخورد اما ساغر فوراً بلند شد و از میان دو صندلی جا برای خودش باز کرد و با احتیاط یک پایش را قسمت عقب گذاشت تا دم کودی را له نکند. قبل از اینکه دستش را از روی پشتی صندلی بردارد. مهرداد بوسه‌ی آرامی به سر انگشتانش زد. صورتش گر گرفت و بلافاصله خودش را به عقب ماشین انداخت.

مهرداد کودی را صدا زد:- کودی بیا اینجا بنشین.

کودی که به دنبال نشیمن گاهی نرم و راحت بود سریع اطاعت کرد. ساغر چند نفس عمیق کشید تا قلبش آرام گیرد. موهای مژگان را کنار زد. صورتش سفید و بی رنگ شده بود. اگر اتفاقی برایش می افتاد نمی توانست خودش را ببخشد بخاطر او بود که به این حال و روز افتاده بود. برای حسین هم نگران بود. از شیشه‌ی نگاهی به عقب انداخت. دو ماشین پشت سرشان می آمد. امیدوار بود یکی از آنها حسین باشد. رو به کامران کرد:- اگه دستت خسته شده بذار من زخمشو فشار بدم.

کامران باشه‌ای گفت و جایشان را عوض کردند. دستهای خونیش را با دستمال تمیز کرد و کف ماشین نشست.

ساغر از نگاه خیره‌ی او به خودش سر بلند کرد و گفت: -چیه؟

سوالی که در سرش بود را به زبان آورد: -تو چجوری زنده‌ای مگه نمرده بودی؟

-طولانیه. زنده‌ام دیگه به چند و چونش کار نداشته باش.

کامران دستمالهای خونین را از پنجره بیرون انداخت و شیشه را بالا

کشید: -قبلا هم بهت گفته بودم عین گربه هفت تا جون داری؟

ساغر مانند همیشه زبان درازی کرد و لبخند زد: -بله گفته بودی یه چندتایی هم هنوز ذخیره دارم.

مهرداد لبخند نامحسوسی زد و از آینه نگاهش کرد دلش برای این ساغر لک زده بود.

-مهرداد میتونی تندتر بری؟ خیلی بدنش سرد شده میتروم دووم نیاره.

کمی سرعتش را بیشتر کرد. جاده ها یخ زده بودند و نمی توانست تندتر برود.

-این دختره دوست دختر اون یاروئه؟ برای چی سوده اونا رو گرفته بود؟

دیگر مخفی کاری فایده ای نداشت پس جواب داد-نه دوست دخترش نیست. یه کم پیچیده است مژگان کمکم کرد از دست آدمهای سوده فرار کنم. بیچاره الان هم طعمه شده بود تا به من برس. با حسین رفته بودیم نجاتش بدیم که این اتفاقا افتاد. بهش مدیونم اگه بلایی سرش بیاد تقصیر منه.

فک مهرداد روی هم سفت شد. مطمئن بود که سوده در این ماجرا نقشی داشته. همگی بر علیهش دسیسه چینی کرده بودند.

با ماشین داخل خانه ی الیاس، پزشک قدیمی که برای مهرداد کار می کرد، رفتند و مژگان را روی تخت خواباندند.

الیاس که از قبل با زنگ تلفن مهرداد وسایلش را آماده کرده بود، به زخمش نگاهی انداخت و گفت: -اینکه اوضاعش خیلی وخیمه. بعید میدونم زنده بمونه.

-تو رو خدا هرکاری می تونید براش بکنید...

الیاس به ساغر که این حرف را زده بود گفت: -من تلاشمو میکنم دخترم. ولی نمیتونم قولی بدم... گروه خونیش چیه؟

همه به ساغر نگاه کردند. شانه بالا انداخت: -نمیدونم.

-خیلی خب اشکالی نداره... زخمشو همینطور فشار بده...

الیاس شیشه‌ی تمیز واستریلی پیدا کرد و روی آن سه قطره خون ریخت. کشوها را بازو بسته کرد و آنتی کرها را یکی یکی به قطرات خون اضافه کرد و به همشان زد.

صدای در آمد. الیاس نگاهی به آنها کرد و گفت: -کس دیگه‌ای هم هست؟

کامران به سمت در رفت و گفت: -شاید از بچه ها باشن من درو باز میکنم.

الیاس شیشه را برداشت هیچ کدام از قطره های خون لخته نشده بودند. با اخم گفت:- گروه خونیش 0 منفیه... فقط شانس بیاره بتونم گیر بیارم.

با یک دست به آشنایانی که سراغ داشت زنگ می زد و با دست دیگر به زخم مژگان رسیدگی می کرد.

ساغر به دهان الیاس چشم دوخته بود تا شاید حرف امیدوار کننده ای بزند.

مهرداد برای دلداری کنارش ایستاد و رو به الیاس گفت:- هر چقدر پول بخوان پرداخت می کنم.

با تکان سر به کارش ادامه داد:- یکی از دوستانم وعده ی یک واحد خون رو داده ولی اونم مطمئن نیست

حسین به همراه کامران از در داخل آمدند. ساغر با دیدن زخمهای حسین چهره در هم کشید و به استقبالش رفت:- تو هم که داغون شدی. بیا زخماتو تمیز کنم.

مهرداد مچ دستش را گرفت و غرید:- مگه تو دکتری؟

-مهرداد خواهش میکنم. الان وقتش نیست.

الیاس نیم نگاهی به آنها انداخت و گفت:- به خانمم بگید بیاد اینجا به کمکش احتیاج دارم.

مهرداد نیشخند حسین را نادیده گرفت -بهبتره بریم بیرون تو دست و پای دکتر نباشیم...کسای دیگه هم هستن که از اون مراقبت کنن.

الیاس که خلق و خوی مهرداد را خوب می شناخت برای اینکه با راه انداختن دعوا آرامش بیمارستان کوچکش را به هم نریزند گفت:- میتونید برید بالا توی پذیرایی. هرچی آدم کمتر اینجا باشه تمرکز منم به هم نمیریزه.

خطاب به کامران ادامه داد:- از اون کمد بتادین و گاز هست میتونی زخمهاشو تمیز کنی.

مهرداد معطل نکرد و ساغر را با خود بیرون بردن می خواست حسین را در اطراف او ببیند. همینکه گذاشته بود زنده بماند بخشندگی کرده بود.

-کجا برم دستامو بشورم؟

نگاهی به دستانش که از خون قرمز شده بودند انداخت.

-بریم بالا سرویس بهداشتی هست.

زن الیاس از خانه بیرون آمد و با دیدن مهرداد صورتش را بوسید:-
خوش اومدی پسر. میدونی چند وقته بهمون سر نزدی؟ همیشه هم
وقتی میایی که یه بلایی سر خودت آوردی. برین تو... برین که اینجا
سرده منم برم بینم الیاس یه وقت به کمک احتیاج نداشته باشه.
مهرداد تشکر کوتاهی کرد و سرویس بهداشتی را نشان ساغر داد. در
آستانه‌ی در ایستاد و خونی که از دستهایش می شست را نگاه کرد و
گفت:- بهم گفتن توی تصادف کشته شدی. حدس می زدم تصادف
نقشه‌ی سوده باشه ولی فکر نمی‌کردم بهم دروغ گفته باشه. چطوری
سر از ایران در آوردی؟

ساغر دستهایش را خشک کرد:- منم نمیدونستم چی شده. از
بیمارستان که ترخیص شدم منو بردن توی یه خونه که مطمئنم
ترکیه بود. ولی بعد از اون چشم که باز کردم دیدم توی یه خونه‌ی
دیگه‌ام.

دسته‌هایش را خشک کرد و انگشتش را کنار لب مهرداد گذاشت :-
لبت پاره شده.

سرش را عقب کشید:- مهم نیست. تو این مدت کجا بودی؟ سوده ازت
چی میخواست؟

-کاش می فهمیدم. فقط زندانیم کرده بود. نه میذاشت بمیرم نه آزادم
میکرد. انگار فقط میخواست منو زجر بده تا خودم خودمو بکشم
داخل پذیرایی کنار هم نشستند و ساغر خلاصه‌ای از آنچه که بر او
گذشته بود را تعریف کرد. مهرداد میچ دسته‌هایش را نوازش کرد:- چرا
نیومدی پیش من؟

-نمیتونستم... آدرستو بلد نبودم. سوده گفته بود که منو فراموش
کردی برگشتی سرکار قبلیت.

مهرداد نگاه عمیق و سوزاننده‌ی به او انداخت. به سرفه افتاد و با لحن
سرزنشگرانه‌ای گفت -بعدش چی؟ وقتی فهمیدی با پلیس همکاری
میکنم؟ موندن پیش اون مردک رو به من ترجیح دادی؟

ساغر چشمانش را به جایی غیر از مهرداد دوخت و سکوت کرد. توضیحش سخت بود. از جایش بلند شد اما مهرداد سریع یک دستش را دور شکمش حلقه کرد و نگهش داشت؟

-کجا؟ حق قهر کردن نداری اونی که باید قهر کنه منم نه تو.

-قهر نکردم می خواستم برات آب بیارم.

او را به خودش فشرد و گفت:- آب نمی خوام فقط کنارم بنشین.

ساغر جفتش نشست و سرش را روی سینه‌اش گذاشت:- دیگه نه

توی دوست داشتن تو به خودم شک دارم و نه علاقه‌ی خودم به تو.

ولی هنوز نتونستم با خودم کنار بیام. نمیتونم از شغلی که داشتم دل

بکنم هنوز یه سربازم که باید اطاعت کنه. بهم دستور دادن دورو برت

آفتابی نشم، توی پرونده دخالت نکنم. با این حال بازم نتونستم کاملا

خودمو کنار بکشم. از طریق حسین میدونستم دارید چیکار می

کنید. خودمم نمیدونم چی میخوام و چیکار باید بکنم.

مهرداد شصتتش را کنار لبهای ساغر کشید و گفت- در طول زمان

همیشه گفتن مردها همزمان میتونن عاشق چند نفر باشن ولی من

فهمیدم که دروغه. زنه که میتونه همزمان عاشق چند چیز مختلف باشه. مردی که دوستش داره، بچش، شغلش و اعتقاداتی که بهشون پایبنده. اما یه مرد وقتی عاشق شد دیگه شده، جا برای هیچکس و هیچ چیز توی قلبش نمیذاره. ولی یه زن اونقدر میتونه روی اصولش پایبند باشه که از علاقه و خواستنش دست بکشه.

-اما من نمیتونم از تو دست بکشم.

-ولی همیشه تردید داری اینطور نیست؟

با سکوت و غم درون چشمان ساغر او را به آغوش کشید و گفت:-
برات آسونس می کنم.

ساغر ترسیده خودش را عقب کشید:- میخواهی چیکار کنی؟

مهرداد به جای جواب پیشانی اش را روی گونه اش کشید و با لذتی

وافر عطر تنش را بلعید :-میدونستی که من آدم انتقام جویی ام؟

نمیدونی، درک نمیکنی چه رنجی دیدم، چه عذابی کشیدم. به قدری

اذیت شدم که دلم میخواد از تو هم انتقام بگیرم. دلم می خواد اینبار

تو عزادارم بشی.

مردمک های ساغر لرزیدند و بغض جای عبور هوا را تنگ کرد.-

میتونی رنج کشیدن منو ببینی؟

مهرداد حلقه‌ی دستانش را به دور تنش تنگ تر کرد و به نوک بینی

اش بوسه زد. چشمانش را بست و زمزمه کرد-نه! ولی خیلی دلم می

خواد اینکارو بکنم...

بغض ساغر تشدید شد. دوست داشت مشتش بزند به سینه‌اش و بگوید

"هیچوقت اینکارو باهام نکن" اما فقط سرش را در میان گردن او

مخفی کرد و نفس های داغ از گرمی اشکهای پنهانش را روی پوستش

خالی کرد. می ترسید! از این حرفهایی که بوی رفتن می داد وحشت

داشت.

«نمی دانم چه می خواهی بگویم

غمی در استخوانم می گدازد...»⁹

۹. الف سایه ۹

ساغر روی پاهای مهرداد خوابش برده بود. از آن خواب های کم نظیری که تنها در کودکی نصیب آدم می شود. بی دغدغه، آرام و عمیق... سرمای هوا و گرمی آغوش مهرداد خوابش کرده بود.

مهرداد انگشتش را نرم روی پوستش کشید. استخوان گونه‌اش بیرون زده و زیر چشمانش گود افتاده بود. خط تیره‌ای به دور مچ دستش کشیده شده بود که شبیه به جای طناب بود. این دختر تکیده با آنی که در ابتدا دیده بود فرق داشت. تک تک سختی‌هایی که کشیده بود باعث و بانی اش خودش بود. قول داده بود مراقبش باشد اما نتوانست به آن عمل کند.

دست ساغر را روی قلبش گذاشت و سرش را به تاج مبل تکیه داد. نه می توانست رهایش کند و نه اینکه ببیند بخاطر او آسیب می بیند. با دو انگشت خیسی گوشه‌ی چشمانش را گرفت.

«هر آنچه دوست داشتم

برای من نماند و رفت

امید آخرین اگر تویی،

برای من بمان¹⁰»

بعد از این حسابش با سوده خصمانه تر میشد. تقاص رنج هایی که ساغرش کشیده بود را پس می داد... پشت دستش را به لبش نزدیک کرد و بوسید... بوسید و باز بوسه زد. نمی دانست چه شد که وقتی به خودش آمد دید این دختر تمام جان و هستی اش شده. کنارش بود اما باز هم قلبش آرام و قرار نداشت... بوسه‌ی دیگری سر انگشتانش گذاشت. اما نه! بوسه هم فایده نداشت. چشمانش را می خواست؛ عطر موهایش، حضور تمام و کمالش در آغوشش. یک دست زیر سرش برد و دیگری را زیر زانوانش انداخت و بغلش کرد.

ساغر سریع چشمانش را باز کرد. با دیدن مهر داد، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: - ترسیدم...

او را به خودش فشرد: - از چی؟

چون گربه‌ای سرش را در میان بازویش مخفی کرد: - اینکه تو نباشی.
- پس ببین من تو چه حالی بودم وقتی بهم گفتن دیگه نیستی.

حسین منزوی¹⁰

نگاهش کرد. چشمانش دردی در عمق قلبش را فریاد می زدند. دست روی صورتش گذاشت و گفت:- بخش.

مهرداد نوچی کرد و با شیطنت گفت:- من با یه ببخشید ساده از کسی می گذرم؟

ساغر مشت به سینه اش زد:- بدجنس نشو.

- هنوزم دستت سنگینه...

ساغر موهای ریخته در پیشانی اش را عقب فرستاد و دست روی جای زخمش گذاشت:- این زخم جدیده یا قبلا هم بوده و من ندیدم؟

مهرداد با تخرسی چشمک زد:- واسه منحرف کردن ذهن من سوال خوبی نبود... مال زمان تصادفه.

انگشت روی لبش کشید و شالش را عقب راند. موهایش را لمس کرد و با اخم نمکینی گفت:- بازم کوتاهشون کردی؟

ساغر خودش را بالاتر کشید و سرش را روی شانهاش گذاشت:-
خونه‌ی امین که بودم نمی تونستم حموم برم. توی دستشویی خودمو

گرچه شور میکردم. موهام چرب شده بود حالمو به هم میزد مجبور شدم.

مهرداد بوسه‌ی کوتاهی به پیشانی‌اش زد و فاصله‌ی بین انگشتانش را با دستان خودش پر کرد:- همشون تقاصشو پس میدن.
- پس دادن... فکر کنم کشتمش.

مهرداد لبخند زد در تلافی کردن تفاهم داشتند. انگشتش را نوازش کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:- این بار منم حلقه میندازم.
ساغر متعجب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد:- چی؟ تو میخواهی حلقه بیوشی؟

-اره... یه روز بریم حلقه بخریم.

ساغر به انگشت خالی‌اش نگاه کرد -حلقه‌ی قبلیمو دوست داشتم.
نمیدونم بعد از تصادف چیکارش کردن.

-دادنش به من.

-الان کجاست؟

-گمو گورش کردم... خودت به تنهایی میتونستی به قلبم زخم بزنی.

دیگه یادگاری برای چی می خواستم؟

اشک در چشم ساغر حلقه زد-مهرداد...

-جانم؟

-قول بده تنهام نمی ذاری. هر جا بریم باهم حتی مر...

مهرداد مجال نداد و چشمه‌هایش را بوسید:-هرکاری لازمه واست می کنم که بازم برام نفس بکشی. صدای تپشهای قلبت یه ثانیه هم قطع

نشه ولی نخواه قولی بدم که ممکنه از پشش برنیام...

ساغر دلخور نگاهش کرد و خواست اعتراض کند اما مهرداد که تاب این نگاه را نداشت، سرش را در آغوش فشرد.

صدای پاهای خسته‌ای از بیرون می آمد. ساغر سریع از بغلش بیرون آمد و شالش را روی سرش کشید.

کامران با سرفه‌ای مصلحتی دم ورودی پذیرایی کمی تعلل کرد و سپس قدمی به داخل برداشت و گفت:-کار الیاس تموم شد.

ساغر از جا پرید و گفت:- مژگان چطورره؟

کامران انگشتانش را به دو طرف لبش کشید و با مکث کوتاهی گفت:- خوب نیست.

ساغر معطل نکرد و فوراً بیرون رفت.

مهرداد رو به کامران پرسید:- چی شد؟ براش خون آوردن؟

سرش را تکان داد:- آره ولی دیر شد... قلبش ایستاد.

-چی؟ مرده؟

-اوهوم... دکتر هرکاری کرد نتونست برش گردونه.

مهرداد هم کامران را پشت سر گذاشت و به دنبال ساغر دوید.

ساغر پشت در اتاق با همسر الیاس روبه رو شد که صورتش

برافروخته بود. با تعجب و با نگاه بدرقه‌اش کرد. به داخل پرید و با

دیدن پارچه‌ی سفیدی که سر تا سر تخت را گرفته بود، پاهایش

سست شد و کنار در روی زمین نشست:- وای خدا... نه!! من چیکار

کنم؟... جواب لاله رو چی بدم؟ خدایا...

حسین روی صندلی نشسته بود و تمام تلاشش را کرد تا به صندلی میخ شود و کنارش نرود. سرش را چرخاند و پشت به او دستانش را بغل زد.

الیاس پارچه های خونین را در تشت استیلی انداخت و گفت:-
نمیتونستم کار زیادی برایش بکنم. خون زیادی ازش رفته بود.

ساغر از جایش بلند شد. پارچه ی سفید را کنار زد. با دیدن صورت بی رنگ و بی روح مژگان بغضش تبدیل به اشک شد و آرام آرام پایین چکید. آن صورت زیبا و آرایش کرده چه بی رحمانه سفید و بی رنگ ولعاب شده بود. دست به پیشانی اش زد و نالید:- چیکار کنم؟
خدا... تقصیر منه... نباید می مرد.

مهرداد پارچه را از لای انگشتانش بیرون کشید و دستش را گرفت:-
دیگه همیشه برایش کاری کرد. تقصیر تو نیست تو که روش اسلحه نکشیدی.

ساغر از پشت پرده ی اشک به چشمانش زل زد حرفهای او هم نمی توانست آرامش کند. سوده بخاطر او مژگان را گرفت و بخاطر او هم تیر خورد و کشته شد.

زمزمه کرد:- مسببش منم مهرداد..

حسین صندلی را با صدا کنار زد. پلک هایش را محکم به هم فشرد تا آنها را نبیند و از در بیرون رفت. تحمل هوای سرد و یخ زده‌ی بیرون از آن اتاق دم کرده‌ی داخل راحتتر بود.

سوده جلوی آئینه ایستاد و به شهرام که با کفش روی تخت نشسته بود نگاه کرد. پد را برداشت و شروع به تمیز کردن آرایش صورتش کرد.

شهرام پاهایش را روی هم انداخت و به مجسمه‌ی کنار تخت دست کشید:- مهرداد اومد برنامه هاتو به هم ریخت؟

دستان سوده روی صورتش متوقف شد و سپس با حرص پد را روی پوستش کشید:- خوبه... تو هم راه افتادی.

-بهت که گفتم بخوام خودم میفهمم داری چیکار می کنی پس منو در جریان بذار.

سوده پد را انداخت و به سمتش برگشت. برخلاف انتظار شهرام که منتظر دادو هوارش بود با صدای آرامی گفت: -چی شد که به اینجا رسیدیم؟ تو برای من خبرچین می ذاری من واسه مهرداد، مهردادم برای من... یه زمانی گروه ما تو اوج بود رقبا بهمون غبطه می خوردن. همه‌ی برنامه هامون برای همدیگه رو بود. داشتیم همه رو جا می داشتیم ولی ببین چجوری با سر خوردیم زمین... چی شد شهرام؟ اون اعتمادی که به همدیگه داشتیم چجوری از بین رفت؟ دارم سعی میکنم تا بازم کنار هم بمونیم. دارم خودمو به آبو آتیش می زنم ولی چرا نمیشه؟

شهرام از جایش بلند شد و کنارش ایستاد: - بازم می تونیم برگردیم تو اوج. فقط تو باید گذشته رو رها کنی سوده... آگه مهرداد میخواد جدا بشه بذار بشه. با هم از پیشش بر میاییم.

سوده به سمت آیینه برگشت و پد را برداشت: - باشه ولی قبلش باید از یه چیزایی سر در بیارم.

شهرام پوفی کرد و به سمت در رفت: -میتروسم آخر این تجسسات به خون و خونریزی تو با مهرداد ختم بشه.

سوده از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:- اون دوتا محافظی که امروز باهام بودنو دیگه نمی خوام. یکیشون خبر چین مهردادده. تا قبل از رفتن من به اون انبار هیچ خبری از مهرداد نبود ولی بعدش سریع خودشو رسوند. مطمئنم یکی از اون دوتا خبرش کرده.

شهرام دستگیره را گرفت و قبل از اینکه بیرون برود گفت:- خیالت تخت... میدم اول دهنشونو سرویس کنن که کار کدومشونه.

ساغر خیره به پارچه‌ی سفید بود و هنوز نمی توانست قبول کند مژگان مرده باشد. اگر او می دانست عاقبتش این می شود باز هم کمکش می کرد از خانه‌ی امین فرار کند؟ همه‌ی آرزوهای دور و درازی که با لاله می چیدند چه غریب زیر آن پارچه دفن شد. باورش نمی شد آن دختر خوش پوش که با لبخند می خرامید، حالا بی جان روی این تخت جان سپرده باشد...هنوز شوکه بود... با صدای گرفته‌ای گفت:- کاش برده بودیمش بیمارستان اونجا شاید... شاید...

مهرداد که کنارش روی زمین نشست بود دستانش را گرفت و دلداری اش داد:-هیچ فرقی نمیکرد. الیاس هرکاری لازم بوده برایش انجام داده.

-بیمارستان تجهیزات دارن ولی الیاس...

مهرداد دو طرف صورتش را قاب گرفت و به سمت خودش برش گرداند و گفت:- میدونی که چقدر برام عزیزی. وقتی تیر خورده بودی اگه میدونستم الیاس از پشش برنمیاد می آوردمت اینجا؟ میخواهی همش با اما و اگر خودتو سرزنش کنی که کاری واسش انجام ندادی و خودخوری کنی؟ تو بهش مدیون بودی در عوض برای نجاتش تلاشتو کردی پس دیگه خودتو اذیت نکن.

با آمدن حسین به داخل اتاق ساغر سرش را از میان دستان مهرداد بیرون کشید و روی زانویش گذاشت.

حسین حتی نیم نگاهی ناقابلی هم به آنها نیانداخت.

ساغر آب دهانش را به زور پایین فرستاد و گفت: - حالا باید باهاش چیکار کنیم؟ چجوری به خونوادش خبر بدیم... بگیم برای چی اینجوری شده؟

خطاب به مهرداد پرسید: - شما اینجور مواقع چیکار میکنید؟ وقتی محافظا کشته بشن با جنازشون چیکار می کنید؟

- اونها قرارداد دارن. در مقابل پولی که میگیرن امضا زدن که وقتی مردن خانواده هاشون هیچ شکایتی نداشته باشن. اگه لازم باشه جنازه هاشونم گمو گور می کنیم... بازم حق اعتراض ندارن.

حسین خیره به جایی غیر از آنها دندان هایش را روی هم فشرد و با صدای دو رگه‌ای غرید: - با سرتیپ صحبت کردم و شرایطو براش گفتم.

مهرداد پرسید: - خب؟ چی گفت؟

- گفت جنازه رو ببریم توی همون انبار بذاریم خودشون میبرنشو بعد از طی کردن مراحلش، تحویل خونوادش میدن.

ساغر با اینکه دلخوری حسین را می دانست و خجالت می کشید با او همکلام شود اما سوال کرد:- دلیل کشته شدنشو چی میخوان توضیح بدن؟

حسین سر انگشتانش را روی پایش کوبید و گفت:- مگه مواد فروش نبود؟ میگن که سر معامله‌ی مواد با کسی درگیر شده اونها هم کشتنش.

ساغر به سمتش براق شد:- می خواهید آبروشو جلوی خانواده‌ش ببرید؟

حسین بالاخره نگاهش کرد و با حرص گفت:- کسی که آگاهانه یه غلطی رو کرده بدون از عواقب و آبرو ریزیش نمیترسیده.

ساغر از نیش کلامش به خود لرزید و در سکوت خیره‌اش ماند. چطور می توانست اینقدر بی رحم باشد. جسد مژگان هنوز روی این تخت بود.

حسین لبش را از درون گزید و لحن صدایش را ملایمتر کرد. بی اعتنا به چشمان غیر دوستانه‌ی مهرداد ادامه داد:- جای گلوله روی بدنشه.

آدم کور هم میفهمه که تصادف یا هر کوفت دیگه‌ای نبوده فقط همینو میتونیم بگیم که البته آنچنان هم دروغ نیست.

با دیدن انگشتان حلقه شده‌ی مهرداد به دور دست ساغر سیبک گلوش بالا و پایین شد و باز از اتاق بیرون رفت. نه می توانست آنها را جلوی چشمانش تحمل کند و نه اینکه تنهایشان بگذارد.

حس خفگی داشت. می دانست... ساغر را می شناخت و محرمیتشان را احساس می کرد اما دوست نداشت در ذهنش این حقیقت را برای خودش مرور کند و بیشتر به قلبش بزند.

هوا را درسته بلعید و در زیر برفی که تازه شروع شده بود شروع به قدم زدن کرد. خودش را به آرامش دعوت کرد که بالاخره یک جایی این عذاب تمام میشد. چه چیز در این دنیا دائمی بود که این رنج باشد؟

تا صبح هیچ کدامشان چشم بر هم نگذاشته بودند. ساغر هر یک ساعت نبضش را چک می کرد و خوش باورانه امید داشت شاید معجزه شود و مژگان نمرده باشد. دفعه‌ی آخر مهرداد نگذاشته بود به نبضش دست بزند و از آنجا بیرونش برده بود.

هنوز پارچه‌ی سیاه شب کاملاً رخت برنبرسته و هوا نیمه تاریک بود. حسین از جایش بلند و پارچه را بالا گرفت. این صورت بی روح، گویای نقطه‌ی سیاهی در ته خط بود، چرا ساغر هنوز امید داشت؟ معجزه‌ها سالیان سال است که با زمین قهرند و از امروز باور خودش به تمام معجزه‌ها شکسته شده بود.

به سمت کامران برگشت و گفت: - کمک کن برش گردونیم انبار.

-اول صبحی با یه جنازه تو ماشین خطرناکه...

مأموریتشان مخفی بود و باید بعد از گذاشتن جنازه به صورت ناشناس آگاهی را خبر می کردند.

-چاره‌ای نیست.

باهم مژگان را داخل ماشین گذاشتند و به انبار رفتند. او را درست در همان موقعیتی که تیر خورده بود روی زمین گذاشتند.

-بریم زودتر تا کسی مارو اینجا ندیده.

حسین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: - برو پشت سرت میام.

کامران که فکر می کرد شاید می خواهد با او خداحافظی کند تنهایش گذاشت و بیرون رفت.

حسین شماره‌ی هادی را گرفت و گفت: -سرتیپ درمورد جنازه بهت خبر داد؟

-بله. کارتونو انجام دادید؟

-اره الان توی انباره.

-خودتون از اونجا دور بشید من با آگاهی تماس میگیرم.

حسین کنار مژگان زانو زد و گفت: -دکتر سعی کرده بود نجاتش بده و گلوله رو از بدنش در آورد؛ مشکلی پیش نمیاد؟

هادی لبش را جوید: -یه جوری ماست بندیش می کنیم.

-خیلی خب... زودتر بهشون خبر بده تا سریعتر از اینجا ببرنش.

هادی باشه‌ای گفت و قطع کرد.

پژواک صدای مژگان در لحظات آخر گوش حسین را آزار می داد.

گفته بود که از مردن می ترسد... و او در جواب گفته بود که نمی

میرد... اما مرگ که از راه برسد، دیگر بر نمی گردد و هیچ اگر و اما و قولی را نمی پذیرد.

پشت دستش را روی دهانش گذاشت. اشکهایش سر خوردند و زخمهایش را آتش زدند. نمی دانست برای چه گریه می کند. برای این دختری که نمی خواست به این زودی تن به عزرائیل بدهد اما مرگ را در آغوش کشید یا خودش و دل سوخته‌ای که با هیچ مرهی التیام نمی یافت و حاضر بود جایش را با او عوض کند؟

کامران از میان در به داخل نگاه کرد و گفت:- بریم دیر شد.

حسین اشکهایش را در خفا پاک کرد و بیرون رفت. در را کاملا بست تا حیوانات وحشی نتوانند به داخل بروند. با وجود نگرانی های کامران اما در فاصله‌ی مناسبی از انبار منتظر ماند و وقتی که از آمدن پلیس مطمئن شد آنجا را ترک کردند. همینکه فکر می کرد با صبر کردنشان روح مژگان کمی آرامش می گیرد و نمی ترسد. فشار بار مسئولیتی که حسش می کرد کمتر میشد.

کامران را که پیاده کرد مستقیم به سمت خانه راند. تمام تلاشش را کرده بود بی سرو صدا وارد خانه شود تا با مادرش روبه رو نشود اما

زحماتش بی نتیجه ماند. همان موقعی که می خواست به سمت حمام برود گل بهار با سبد رخت چرکها روبه رویش ظاهر شد. با دیدن صورت زخمی او سبد را انداخت و محکم به روی گونه اش کوبید:-
 خاک به سرم... باز با خودت چیکار کردی؟ شد یه روزی از این در بیایی تو و زخمو زیلی نباشی؟ باز چی به روز خودت آوردی؟

حسین حوله اش را در مشت فشرد. مادرش نمی دانست این زخمهای پیدا، یک درصد هم از آن دردهای پنهان و درونی اش نیست.
 موهایش را چنگ زد و با صدایی که از قعر چاه بیرون می آمد گفت:-
 اینم جزئی از کارمونه.

خودش را در حمام انداخت و دوش آب گرم را باز کرد. کاش میشد استعفا دهد از هر چه که سخت بود مثل همین نفس کشیدن...
 بخار آب، حمام کوچک را اشباع کرده بود. از میان دود و بخار تصویر سیاهی را دید که دشنه به دست، لحظه به لحظه واضح و بزرگتر میشد.

دو نفر که در آغوش هم بودند... سر پایین انداخت و چشم بست. تا ابد این تصویر از ذهنش پاک نمی شد.

دستهای گره خورده یشان، رفتن و آمدن هایشان با هم...

روی زانویش مشت زد...همه‌ی اینها داشت او را دیوانه میکرد. چطور می توانست هنوز سرپا بماند؟ مشتش را به پیشانی اش کوبید و بالاخره راه گلویش باز شد. بغضش سرباز کرد و اشک هایش به سرعت به همراه آب روان شدند.

« سر می‌روم از خویش

از گوشه گوشه فرو می‌ریزم¹¹ »

آنقدر زیر دوش ماند که آب یخ شد و وادارش کرد از حمام بیرون بیاید.

حالش خوب نبود و نمی دانست چه کند که لحظه‌ای از فکر و خیال رها شود. اهل سیگار نبود که غم هایش را دود کند و یا با مشروب خودش را به عالم مستی بکشاند و بر طبل بی خیالی بکوبد.

شمس لنگرودی¹¹

برای هرکس فقط یک نوع مرهم وجود دارد و آدم را رام می کند اما وای به حال وقتی که مرهمت خودِ درد باشد آن وقت است که حتی اگر اهلش باشی، نه سیگار و نه دود و نه مشروب هیچ کدام افاقه نمی کنند.

ساک ورزشی اش را روی دوشش انداخت و راه باشگاه را در پیش گرفت. شاید اگر ذهنش را کیسه بکس می کرد و بر آنها مشت می کوفت، روح خسته اش جلا پیدا می کرد. اما نه! انگار روحش مرده بود و فقط جسمش مصرانه همچنان برای خودش زندگی می کرد. دستکش های بوکسش را پوشید اما از روی نیمکت تکان نخورد. هر بار که به این باشگاه قدم می گذاشت انگیزه داشت که دمار از روزگار مهرداد در آورد حالا برای چه آمده بود؟ برای که؟ ساغر بدجور او را زمین زد و ضربه فنی اش کرد...

آروان که تازه ورزش کردنش تمام شده بود با حوله عرق صورتش را گرفت و حوله را مانند شلاق کنارش زد :- از اینورا؟

حسین دستانش را از کنار صورتش پایین آورد و نگاهش کرد.

آروان با اخم سرش را تکان داد: - ناگفته پیداست که خوب نیستی... اوه اوه... صورتشو ببین، خود زنی کردی؟ کیسه بکس تو سالنه نه رختکن.

حسین نفشش را با آه بیرون فرستاد و آهسته گفت: - کاش فقط خوب نبودم... داغونم.

آروان روبه رویش نشست: - مشخصه. چی شده؟

- دیگه کم آوردم... دارم تو آتیش میسوزمو راه خلاصی ندارم. میگفتم اگه خدا یه فرصت دیگه بهم بده همه چیزو درستش میکنم. نمیذارم دیگه فرصتام حروم بشه. همون چیزی که میخواستمو بهم داد ولی میخواست نشونم بده، بهم بفهمونه که با همه‌ی ادعایم بازم هیچ غلطی نمیتونم بکنم. چیزی که قراره مال تو نباشه، نیست. هرچقدر هم می خواهی زور بزنی؛ نیست که نیست.

آروان نمی دانست دقیقا چه شده اما از مشت هایی که به روی نیمکت می زد می دانست اوضاعش واقعا خراب و قمر در عقرب است. دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت: - وقتی میگی نیست پس دیگه چرا داری خودتو آزار میدی. واسه چیزی که ارزششو داره آدم

میجنگه. وقتی هی جنگیدی و دیدی داری می بازی بدون ارزشش رو نداره، سر از گردان اشتباهی در آوردی.

حسین دستکشش را باز کرد:- اگه ارزششو داشته باشه اما باز هی ببازی چی؟

-نمیدونم داری سر چی میجنگی ولی اگه هی تو رو خورد کنه هی سرتو به طاق بکوبه یه غده میشه تو دلت که وقتی پیروز شدی هیچ لذتی ازش نبری و فقط اون زخمهایی که خوردیو یادت بیاره.

حسین پیشانی اش را به دستکش هایش زد. آدمی نبود که بخواهد با یادآوری گذشته ساغر را اذیت کند. اما... همین امایش آرواره اش را سفت می کرد. اما نمی توانست آن تصویر را فراموش کند. کنار آمدن با غیرتش صبر می طلبید.

-بذار تو این احوال یه خبر خوب بهت بدم از پکری در بیایی...

با نگاه بی فروغ حسین ذوقش خوابید اما با این حال گفت:- دارم ازدواج میکنم.

-تو؟ با کی؟

آروان سرش را پایین گرفت و دست به موهای کوتاهش کشید:- با زینب.

چشمان حسین رنگ تعجب گرفت و پرسید:- زی... نامزد سابقت؟
-اره. هم توی نامزدی و هم جدا شدنمون عجله کردیم... هر دو مون اشتباهاتی داشتیم که اینبار می خواهیم تکرارش نکنیم.

-خانواده هاتون موافقن؟

-یه چند درصدی تا موافقت کاملشون مونده.

-مطمئنن باز عجله نمی کنید؟

-نمیدونم... ولی اینو مطمئنم که نمیخوام دیگه ازش جدا بشم. توی خلوت خودم هرروز دلم براش تنگ میشد. وقتی تو خیابون دیدمش، برای جا به جا کردن وسیله هاش بهش پیشنهاد کمک دادم؛ مخالفتی نکرد. اونجا بود که فهمیدم اونم مثل منه، پشیمون!

حسین دستکشش را به سر آروان کوبید :-ای درد بی درمون... هنوز تو فکرش بودیو دم نمیزدی؟ یه جوری رفتار می کردی که میگفتم هرروز داری بخاطر خلاص شدن بندری می رقصی.

-چی میگفتم؟ راه دیگه‌ای هم نداشتم. نمیتونستم باز برم به مادرم بگم که بره عروس سابقشو یه بار دیگه واسم خواستگاری کنه.

-چطور الان تونستی بگی؟

-چون دیگه خیالم از بابت زینب راحت شد که هنوز دلش باهامه.

حسین زهرخندی زد -خوبه که از بلا تکلیفی در اومدی...

آروان شانهاش را فشرد و اخم کرد:- تو چته؟ چرا هنوز تو هوا معلقی؟

سیاهم که نمیپوشی بگم هنوز عزا داری... درد تو چیه؟

حسین نوچی کرد و لبش را تر کرد:-هیچی.. بگو کی بیاییم شام

عروسیو بخوریم؟

-اول سفتو سخت بابای زینبو قانع کنیم بعدش در خدمتیم.

حسین ضربه‌ای به شانهاش زد و از جا بلند شد -خوشبخت بشی داداش.

آروان زیر لب تشکر کرد. اما از رویش خجالت می کشید. برای او بی

آرزوی خوشبختی میکرد که با یک شوخی مسخره خواهرش را هوایی

کرده بود و حالا می خواست با یکی دیگر خوشبخت شود. منتظر بود

زمان این علاقه‌ی کودکانه را از سرش بیاندازد اما نمی‌دانست که قلب دخترها ساده تر از شبنم دم صبح است. با یک کلام با یک نگاه و لبخند، خیال می‌بافد، رویا می‌شکافد و آرزو در هم گره می‌زند. آنقدر می‌بافد و می‌بافد که آخر در میانشان غرق می‌شود. آن موقع است که دیگر حتی اگر خودشان هم بخواهند کسی نمی‌تواند غریق نجاتشان شود. منتظر می‌مانند کسی بیاید، گرمتر بخندد، گرمتر بتابد تا دریاچه را خشک کند و بتوانند سر از رویاها بیرون بکشند. آمدن چنین کسی مانند ظهور عیسی است. زمان می‌خواهد و زمان... ساغر بازوهایش را بغل گرفت. با اخم نگاهی به تخت خالی انداخت و گفت:- چرا وقتی می‌خواستن ببرنش بهم نگفتن؟ میخواستم باهاش برم.

-مگه اجازه میدادم؟

-برای چی اجازه ندی؟

-اون دختر مرده رفتن و نرفتنت چه سودی به حالش داره؟

-این کمترین کاریه که برای مژگان از دستم برمیومد... چطوری

میتونی اینقدر بی رحم باشی؟

مهرداد با انگشت پیشانی اش را ماساژ داد. بی خوابی دیشب سرش را به درد آورده بود.

-بحث نکن دارم از پا می افتم.

دستش را به دور گردنش انداخت و با خود از اتاق بیرونش برد.

با باز شدن در ماشین کودی از میان صندلی ها به صندلی های پشت رفت. مهرداد از آئینه به عقب نگاه کرد و گفت:- باید بدم ماشینو تمیز کنن.

ساغر سرش را ثابت نگه داشت و مقاومت کرد تا به خونی که روی صندلیها ریخته شده نگاه نکند که مبادا بغضش بترکد.

با حرکت ماشین بی حواس پرسید:- میریم خونه ی سازمانی؟

مهرداد چشمانش را تنگ کرد:- کجا؟

-امم...خونه ای که سرتیپ برام آماده کرده.

با اسم سر تیپ فکش قفل شد... برنامه‌ی بی نظیری برایش چیده بودند و ساغر هم همکاری کرده بود. هرچه از حضور او در کنار خودش دلش قرص تر می شد دلخوری‌ها هم بیشتر رنگ می گرفتند و تشدید می شدند. سرش نبض گرفت و موهایش را چنگ زد.

- آدرس اونجا رو بده.

ساغر آدرس را داد و به انگشتانش که پی در پی لای موهایش فرومی رفتند و آنها را می کشید، نگاه کرد. می دانست باز هم دچار آن سردردهای مزمن شده.

- می خواهی من به جات...

مهرداد با نهی محکمی لبانش را به هم دوخت و اجازه نداد حرفش را کامل کند. همان یک باری که پایان آن مکالمه‌ی مشابه، به کابوس هر شبش تبدیل شده بود برای تمام عمرش بس بود. اخمهایش وحشتناک در هم رفته بود و فکش را آنقدر روی هم فشرده بود که هر آن احتمال می رفت بشکند.

به جای ترسیدن از آن جبروت لبهای ساغر به لبخند، کش آمد. در دل اعتراف کرد حاضر است حتی برای این اخم های مرد روبه رویش بمیرد. به خودش جرأت داد و انگشتانش را گرفت. قلب مهرداد در حال نرم شدن بود اما مقاومت می کرد تا اخمش را همچنان حفظ کند. سعی کرد دستش را بیرون بکشد اما ساغر پيله شد و بازویش را به سمت خودش کشاند و با هر دو دست اسیرش کرد:- اون اخمهایی که سعی داری باهاش منو بترسونی بدجوری دارن میلرزن... بخند قول میدم نگات نکنم.

سد استقامت مهرداد شکست و به خنده افتاد:- شیطون نشو تصادف میکنیم.

-اخم نکن تا منم شیطنت نکنم.

مهرداد به سمتش چرخید:- الان اخم میبینی؟ نیشم تا بناگوش بازه. بوسه‌ی ریزی کف دستش نشاند:- حالا شد.

مهرداد لپش را نوازش کرد. دوباره سرش تیر کشید و مجبور شد فقط با یک دست رانندگی کند. دست دیگرش را شیشه تکیه داد و سرش را فشرده.

-قرار نیست که یه اتفاق دوبار بیفته.

-حالم خوبه.

ترجیح می داد با آن حالش رانندگی کند تا اینکه از یک سوراخ دوبار نیش بخورد. به آرامی جلوی خانه ایستاد. از اینکه ساغر را به اینجا آورده بود پشیمان بود اما در حال حاضر و با وجود سوده تنها گزینه‌ی مناسبش همین خانه بود. اگر می توانست ساغر را زیر بغلش می زد و به خانه‌ی خودش می برد و به جبران تمام ثانیه‌هایی که از هم دور بودند آنقدر او را می بوسید تا از خستگی بیهوش شود... قلبش از همین لحظه برایش بی تاب می کرد. بی حرف و محکم در آغوشش گرفت. موهایش را بوید و به گردنش بوسه زد.

"جام من!"

مست کن

جان مرا...¹²

دردش کمو کمتر می شد. وقتی که او در بغلش بود به مسکنهای دیگر چه نیازی داشت؟ ساغر کنار گوشش را بوسید و مهرداد سرش را بیشتر در گردنش فرو برد. نفسهای داغش مهره های پشت گردن ساغر را قلقلک می دادند و با لبخند و خجالت سعی می کرد فاصله بگیرد.

خز کلاه کاپشنش مهرداد را به عطسه انداخت. خودش را عقب کشید و سرش را روی پیشانی اش گذاشت. آرام نجوا کرد:- اون شب تو توی ماشین حسین بودی؟
ساغر پلک زد و آهسته گفت:-اره...

یک سمت ازبینی اش چین خورد با خودش کلنجار رفت تا سوال دیگری نپرسد اما زبانش بی اختیار پرسید:- به چی میخندیدین؟
ساغر لبش را گاز گرفت. نمی خواست با حرفهای بیهوده مهرداد را برنجانند:- یادم نیست.

سعیده نعیمی¹²

اما مهرداد قصد کوتاه آمدن نداشت:-هرچی که بود انگار خیلی خنده دار بود؛ صدای خنده هاتون کوچه رو برداشته بود.

اغراق می کرد صدایشان به آن وضوح نمی آمد اما حساسیتش روی حسین او را غیرتی و حسود می کرد و می خواست از هرچه که مربوط به ساغر و اوست سر در بیاورد.

ساغر سربسته گفت:-یاد یه خاطره از دوران کودکیمون افتادیم خندمون گرفت... از آینه نگات میکردم خیلی سخت بود جلوی خودمو بگیرم که... که نپرم بغلت.

مهرداد کمرش را فشرد و از خودش جدایش کرد. حتی این حرف آخرش هم نتوانست از حساسیت و ناراحتی اش کم کند. منتظر ماند پیاده شود اما وقتی تعلش را دید، پرسشی نگاهش کرد. ساغر با منی گفت:-نمیایی داخل یه کم استراحت کنی؟

چطور توانسته بود او را ببیند و ساده بگذرد؟ رنجیده بود... از خودش سوال کرد «ساغرم به همون اندازه که من دوستش دارم، دوستم داره؟» اخم در هم کشید:-نه باید تکلیف سوده و بعضی چیزا رو مشخص کنم.

ساغر کمی دست دست کرد و در ماشین را باز کرد:- شمار تو بهم بده با این وضعت بخواهی رانندگی کنی نگرانت می مونم.

مهرداد شماره اش را گفت و ساغر به سمت در رفت. برایش دست تکان داد. مهرداد هم به تبعیت چشمانش را بازو بسته کرد و با ماشین دور شد. علاوه بر سرش قلبش هم مانند ماهی بیرون از آب شروع به نا آرامی کرد. پا روی ترمز گذاشت و کلافه پیاده شد. چشم به خانه های سازمانی دوخت. کاش پیشنهادش را قبول کرده بود و بی خیال غیرت و غیض درونی اش می شد. یا لاقل بوسه ای از لب هایش گرفته بود تا تسکینی شود برای این ساعتهای دوری و دلتنگی.

کاسه ی سرش را محکم گرفت. اما با این دل چرکین و آزرده از او چه میکرد؟ با خودش درگیر بود و میان خواستن و نخواستن مانده بود. قبل از اینکه از تصمیمش منصرف شود سوار ماشین شد و به خانه ی خودش رفت.

ساغر نگاهی اجمالی به حال انداخت. بخاری از دیروز عصر خاموش نشده و خانه کاملا گرم مانده بود. اما این داغی که از صورتش بیرون می زد از گرمای بدن خودش بود نه بخاری. کاپشنش را از تن بیرون

آورد و بوی عطر مهرداد زیر بینی اش پیچید. عطرش روی لباس هایش مانده بود. کاپشن را بغل گرفت و خودش را روی رخت خوابش انداخت. چشمانش را بست و تصور کرد مهرداد هنوز کنارش است.

نقشه هایشان خوب پیش نرفته بود و سرتیپ مطمئناً عصبانی می شد اما نمی توانست انکار کند که چقدر از خراب شدن نقشه هایشان خوشحال است. تنها ناراحتی اش مردن مژگان بود. حقیقت این نبود که بخاطر او کشته شود. سوده برای رسیدن به خواسته هایش یک ذره هم رحم و مروت نداشت. اما حالا که دوباره مهرداد را داشت، دیگر از او نمی ترسید. پهلوی به پهلوی شد و کاپشن را به همراه خودش زیر پتو چپاند. مانند جنین چمباته زد و سرش را روی آن قرار داد. یک دستش را زیر سرش گذاشت و موهایش را لمس کرد. مهرداد عاشق آنها بود. دستش را از زیر پتو دراز کرد و موبایلش را جست. اگر زبانش نمی چرخید که همواره به مهرداد دوستت دارم بگوید، پیام دادن نیازی به چرخش زبان نداشت. سر انگشتانش خوب بلد بودند بلغزند، عاشقانه فریاد بزنند و قلبش را پیشکش کنند.

مهرداد از شدت سر درد پرده ها را کشید و اتاق را تاریک کرد. همزمان دو قرص بالا انداخت و روی تخت دراز کشید. چشمانش خواب را می طلبیدند اما زور قلبش به آنها می چربید. منتظر تماسی از سوی ساغر بود تا بتواند با آرامش بخوابد. با یک چشم به موبایلش نگاه کرد و متوجه شد که خاموش شده است. از جا پرید و موبایل را به شارژر وصل کرد. سرش به ذق افتاد و چشمانش تار شدند با این حال صبر کرد تا روشن شود به محض رسیدن پیام بازش کرد و لبخند عمیقی صورتش را پر کرد. ساغر برایش نوشته بود «دیگه تا آخر عمر موهامو کوتاه نمیکنم. حتی اگه هرروز توی غذات مو پیدا کنی و خودت بخواهی کچلم کنی. دوستت دارم.»

مهرداد موبایل را گذاشت و خودش را روی تخت پرت کرد. یک دستش را زیر سرش گذاشت و بالشش را بغل گرفت. هنوز هم دلخور بود اما هیچ چیزی نمی توانست جای وسیع علاقه اش را بگیرد. چشمانش را بست و زمزمه کرد: -همینجوری هم خیلی دلم می خوادت...

«تو تمامی؛

با توام تنها خوش است...¹³»

مهرداد غلتی زد و چشمانش را باز کرد. ساغر آن سوی تخت کنارش دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. انگشتش را روی صورتش کشید و موهایش را پشت گوشش زد. جا به جا شد و روی بازویش نیم خیز شد. انگشتش را روی لبهای نیمه باز و نرمش کشید... دلش لرزید و خودش را بیشتر به او نزدیک کرد و خواست بوسه بر آنها زند که متوجه لکه‌ی قرمز رنگی شد. چتری‌های ریزی که روی پیشانی‌اش ریخته بودند را کنار زد. شبیه به خون بود. لکه رفته رفته بزرگ و بزرگتر شد و شبیه به جای گلوله‌ی نیمی از پیشانی‌اش را گرفت. با وحشت پتو را کنار زد. از خواب پرید و نفس نفس زد. اتاق کاملاً تاریک شده بود و از هیچ روزه‌ای نور به داخل نمی‌تابید. به جایی که ساغر دراز کشیده بود نگاه کرد. نیمه‌ی تخت خالی بود. به جای خالی‌اش دست کشید و از سرمایش التهاب قلبش تسکین یافت. با کف دست چشمهایش را مالید و بازدمش را با آسودگی بیرون فرستاد. فقط یک کابوس بود... زمان را از یاد برده بود. بلند

شد و یکی از پرده ها را کنار زد. نگهبانها در سکوت قدم می زدند. به نظر دم دمهای صبح بود. یک روز کامل خوابیده بود. موبایلش را چک کرد. ساغر فقط یکبار آن هم بعد از پیامی که فرستاده، زنگ زده بود. روی تخت نشست و سینه اش را ماساژ داد. هنوز هم قلبش به شدت می کوبید. می دانست دردش فقط یک چیز است اما به خوابش ربطش داد. به خودش گفت هوا که روشنتر شود زنگ می زنم. لبهایش کاملا خشک شده بود بلند شد تا کمی آب بنوشد اما نیمه‌ی راه پشیمان شد. به سمت موبایلش خیز برداشت و چنگش زد. حتی اگر ساغر خواب بود هم باید بیدارش می کرد تا حال دلش خوب شود. ساغر جانمازش را جمع کرد و در همان نزدیکی گذاشت. از سرما رخت خوابش را به بخاری نزدیکتر کرد و زیر پتو خزید. با صدای زنگ موبایل متعجب از زیر پتو گردن کشید و نگاهش کرد. با دیدن نام مهرداد لبخند پهنی روی صورتش آمد و به بوق سوم نرسیده جواب داد: -بله؟

مهرداد چشمانش را بست و نفس کشید. با صدای خواب آلود و خراشیده‌ای گفت: -خواب بودی؟

-نه نماز میخوندم... ولی معلومه تو تازه از خواب بیدار شدی.

مهرداد صدایش را صاف کرد:-اره... زنگ زده بودی.

-نگرانت بودم... ولی بعد با خودم گفتم حتما به خاطر سردردت

خوابیدی مزاحمت نشم...مهرداد؟

مهرداد خودش را روی تخت انداخت -جانم؟

-خوبی؟ دیگه سر درد نداری؟

با نهی کوتاهش نفس عمیقی کشید و نامش را زیر لب تکرار کرد.

ساغر موبایل را به گوشش چسباند و چشم بست. می توانست این

صدای نرم را با دنیا عوض کند؟ جواب خودش را داد«نه نمیتونم»

مهرداد از سکوت طولانی اش گفت -خواب رفتی؟

ساغر -بازم اسمم رو تکرار اونقدر که فکر کنم الان پیشمی... توی

آغوشت...

مهرداد سر جایش نشست و گفت:-نخواب باشه؟

-برای چی؟

-حرف گوش کن.

ساغر به موبایلش که قطع شده بود نگاه کرد :-خب بگو برای چی؟

لحظه‌ای نگران شد که شاید قرار است اتفاق ناگواری بیافتد. از پنجره‌ی بدون پرده به بیرون خیره شد. هیچ جنبه‌ای در این سرما وجود نداشت. سکه‌ای که حسین به او داده بود را از روی طاقچه‌ی پنجره برداشت و روی دستگیره گذاشت. پتو را به دور خودش پیچید و کنار بخاری نشست. گرمای دلچسبش او را به خواب دعوت می کرد اما بخاطر مهرداد به پلک هایش اجازه نمی داد روی هم بیایند.

هنوز پنجه‌ی آفتاب بیرون نزده بود که صدای تق تقی از در آمد... از جا پرید و به بیرون خیره شد. هیچکس این موقع صبح به او سر نمیزد. نه هادی و نه حتی حسین! لبخند زد و با سرعت به داخل حیاط دوید و در را باز کرد. با دیدن مهرداد گل از گلش شکفت:-
اومدی؟

مهرداد با یک دست به آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:-
وقتی پشت تلفن دلبری میکنی میتونم نیام؟

لبش را روی نبض گردنش گذاشت و با ولع بوسید. هیچگاه نباید صدای این تپنده‌ی کوچک قطع میشد؛ دیگر طاقتش را نداشت. نمی‌خواست از خودش جدایش کند قلبش سیراب نشده بود اما می‌ترسید هرچه بیشتر ساغر را لمس کند سست تر شود و نتواند روی تصمیمش بایستد. از آینده هیچ آگاهی نداشت و نباید کاری می‌کرد که فرصتهای دوباره را از او بگیرد. آمدن امروزش هم ریسک بود اما درمقابل خواسته‌ی قلبی‌اش کم آورده بود. به سختی از او فاصله گرفت و تازه متوجه سرو وضعش شد که بدون کفش و با لباس یک لا و نازکی در میان برف‌های اندک حیاط ایستاده است. با اخم گفت:-
 نمیگی سرما می‌خوری؟

ساجر روی نوک پا ایستاد با همان لبخندی که قصد نداشت از صورتش جدا شود گفت:- حواسم نبود... بریم تو یخ کردم.

مهرداد ظرف هلیم را به دستش داد:- اینو نگه دار.

ساجر ظرف را گرفت و بو کشید:- هلیم گرفتی ...؟

مهرداد روی هوا بلندش کرد و ساغر جیغ خفه‌ای کشید:- وای ...

چیکار میکنی الان همه‌ی هلیمو چپه میکنم

مهرداد کمرش را سفت گرفت و نجوا کرد:- بشه.

به داخل هال که رسید زمینش گذاشت و با غیض خانه را از نظر گذراند:- اینم خونه است که واسه سربازهاشون تهیه میکنن؟ داخلش که از بیرونم سردتره.

ساغر با تیر زهر آگین کنایه‌اش نیم نگاهی به اطراف انداخت. به آن بدی که مهرداد می گفت نبود و می دانست فقط از سر عصبانیت این حرف را می زند.

- برو اونجا کنار بخاری بنشین تا گرم بشی منم الان هلیمو میارم

سریع سفره و وسایل را آماده کرد و کنارش گذاشت. مهرداد کمک کرد سفره را پهن کند. به چشمان شیفته‌ی ساغر که به او خیره شده بود لبخند زد:- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- یه لحظه یادم رفت کی هستیمو وضعیتمون چجوریه؟ عین دوتا آدم معمولی که سر صبحی می خواهیم باهمدیگه هلیم بخوریم.

لبهای مهرداد به آرامی بسته شد و سرش را پایین انداخت. دلش برای زندگی گذشته‌اش تنگ شده؟ پس چرا خودش بودن با او در هرشرایطی را به گذشته‌اش ترجیح می داد؟

قاشقش را به دست گرفت و با لبخند بی جانی گفت:- من از دیروز تا الان هیچی نخوردم زودتر اون هلیمو بکش تا خودتو نخوردم.

ساغر خندید و هلیم را داخل کاسه ریخت اما لبخند او هم واقعی نبود. آن خوره‌ای که به جان مهرداد افتاده بود را حس می کرد. می دانست چیزی درست نیست. ولی نمی فهمید چرا؟

سفره را جمع کرد و به آشپزخانه برد. ظرفها را زیر شیر آب گرفت اما برای شستن همین دو تکه ظرف هم نمی خواست معطل کند و از حضور مهرداد بهره نبرد. کنارش نشست و به چشمهای بسته‌ی او دست کشید:- تنبل خان خوابت میاد؟

مهرداد پلک باز کرد و به پیشانی اش خیره شد. دست پشت گردنش گذاشت و همان نقطه‌ای که در خواب دیده بود را بوسید. دلش باز هم بوسه می خواست. کمی بیشتر و همراه با شیطنت اما نمی خواست پیش تر برود. می خواست قبل از اینکه دیر شود و مردم از خواب

بیدار شوند برود اما نمی توانست. قلبش اجازه نمی داد. بین خواستن و نخواستن ها اسیر شده بود. چند تار از موهایش را به دست گرفت و نوازشش کرد. ساغر پالتوی مهرداد را روی پایش انداخت و بی اختیار سرش را روی سینه اش گذاشت. مهرداد آه عمیقی کشید و دست به دور شانهاش حلقه کرد.

ساجر پرسید:- از این به بعد چی میشه؟

-چیزی عوض نمیشه. تصمیمم همونیه که بوده.

-یعنی هنوزم به همکاریت ادامه میدی؟

مهرداد سر تکان داد:- نصف راهو رفتم دیگه نمیشه برگشت.

-سوده چی؟ اون درمورد حسین و ارتباطش با من میدونه. حتما تا

الان به حسین و تو شک کرده. با اون می خواهی چیکار کنی؟

-اول باید بدونم حدسیاتش چیه و چه حرکتی می خواد انجام بده

بعدش در موردش یه فکری میکنم.

ساجر لحظه ای سکوت کرد اما نتوانست چیزی نگوید. سرش را بلند

کرد و نگاهش کرد :-هنوزم تصمیمت اینه که تسلیم بشی؟

مهرداد به مردمک های رقصان او زل زد و گفت:- تو کدوم رو دوست داری؟

لبهای ساغر لرزیدند. نمی خواست مهرداد را از دست بدهد اما از طرفی هم دوست نداشت عملیات خراب شود و خون سرهنگ پاسدار پایمال شود. چانه اش هم شروع به لرزیدن کردند.

مهرداد تردیدش را دید. سرش را به روی قلبش گذاشت و گفت:- بهش فکر نکن.

ساغر در دل خودش را سرزنش کرد که چرا جلوی مهرداد نمی توانست احساساتش را مخفی نگه دارد و در قالب یک مأمور فرو برود. این هم از اثرات عشق بود؟ می خواست دوباره سرش را بلند کند و حرفی بزند که مهرداد محکم نگاهش داشت و گفت:- من هرگز نخواستم آدم عابد و زاهدی بشم بعد از اینم نمیتونم... به همکاریم ادامه میدم ولی همون طوری که از قبل تصمیمشو داشتم، کور خوندن که افتخار دستگیری من نصیبشون بشه. فکر کردن می دارم که داوطلبانه منو بگیرن و بعدش با افتخار توی روزنامه و اخبار اعلام

کنن که سر کرده‌ی باند قاچاق اسلحه رو گرفتیم؟ نقشه‌هایی دارم که همه رو عملی میکنم.

-حسین میگفت درخواستت این بوده که... که پیش ایمان...

مهرداد عطر موهایش را بوید و گفت:-اون حرفو زدم که در صورت عدم موفقیتت کنار ایمان دفنم کنن.

ساغر به پهلوی مهرداد فشار آورد.این کلمه چقدر منفی و تلخ بود.

مهرداد انگشتهایش را گرفت و از پهلویش جدایش کرد:-ولی تا وقتی که دارم خیال مردن ندارم.

راه گلوی ساغر نرمتر شد و اکسیژن راحتتر به شش هایش رسید.

"دلَم که بندِ توست..."

بگذار نفس‌هایم نیز،

در گروی حالِ تو باشند¹⁴

خورشید سرعت گرفته بود و با سرعت بیشتری رخ‌نمایی می‌کرد.

مهرداد به آرامی از او جدا شد و پالتویش را پوشید. نمی توانست بیشتر از این کنارش بماند و دلش سر نخورد. ساغر با چشمانی مظلوم نگاهش کرد:- به این زودی میری؟

مهرداد از آن چشمانی که دلش را به بازی می گرفت نگاه دزدید:-
باید برم...

کمی این پا و آن پا کرد:- مواظب خودت باش.

ساغر با لبخند سر تکان داد و مهرداد در دل گفت «لعنتی... اینقدر قشنگ نخند»

-اسلحه داری؟

ساغر نوچی گفت:- همون شب که مجبورم کردی بندازمش دیگه برش نداشتم.

-برات یکی دیگه میارم.

انگار که چیزی یادش آمده باشد پرسید:- حسین تفنگو بهت داده بود؟

-اره. بهم گفت که از تو گرفته بود.

- مهرداد به روی خودش نیاورد ولی از این کارش لذت برد.
- خیلی خب...با این لباسهات بیرون هم نیا. مریض میشی.
- عین گربه‌ام هیچیم نمیشه.

مهرداد با اخم نامش را کشدار تلفظ کرد:-ساغر...!

خندید-باشه نیام بیرون...تو هم مواظب خودت باش.

مهرداد با نوک انگشتانش، کوتاه او را لمس کرد و به سمت در چرخید. ایستاد... نتوانست جلوتر برود. یک قدم به عقب برگشت و مانند شیری گرسنه که گردن شکارش را به دندان میگیرد، زیر گردنش را محکم بوسید و سریع از در بیرون رفت.

ساغر انگشتانش را جای بوسه‌اش کشید. این بوسه‌ها به همان گرمی سابق بود. اما یک چیزی کم داشت، حسش می کرد اما نمیفهمید چرا؟

مهرداد پنجه در موهایش کشید و لپتاپش را بست. تمرکز نداشت و نمی توانست به چیزی غیر از ساغر فکر کند. صندلی را با پا چرخاند

و دور تا دور اتاقش را از نظر گذراند. یک نیمه‌ی قلبش خالی بود و با هیچ چیزی پر نمیشد. صندلی را عقب راند و به سمت پالتویش رفت. آن را زیر بینی اش گرفت و بویید تا شاید اثری از ساغر در آن بجوید اما جز عطر خودش بوی دیگری به مشامش نرسید. کلافه پالتو را روی کاناپه انداخت و دراز کشید. ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت. همین چند ساعت قبل از پیش ساغر برگشته بود اما چون کسی که روزها از آب دور باشد، به وجودش در کنار خودش تشنه و محتاج بود. با این احوال ناخوشش نمی دانست چگونه می خواهد از او دوری کند؟

صدای در آمد ساعدش را بلند کرد و کودی را دید که از لای در به داخل آمد و روی کاناپه خودش را جا داد. مهرداد نشست و با لبخند موهایش را نوازش کرد.

-سگ خوب... پسر خودمی...

با اینکه هنوز غمی روی دلش سنگینی می کرد اما کودی بار بزرگی را از روی قلبش برداشته بود. نیمه‌ی دیگر آن بار فقط به دست ساغر از بین می رفت. اما اگر از ته دل دوستش داشت... بیشتر از شغلش!

یکی از خدمتکارها ضربه‌ی کوتاهی به در زد و گفت: -شهرام خان پایین هستند.

مهرداد با تکان سر گفت: -بگو کتابخونه منتظرم باشه.

زیر چشم کودی را بوسید و نگاهی به موبایلش انداخت. هیچ پیامی نداشت. موبایل را روی میز انداخت و بیرون رفت.

در راهرو با شهرام روبه رو شد.

با او دست داد و گفت: -خبری شده؟

شهرام وسط ابروهایش را فشرد و گفت: -اره دارن چوب لای چرخمون میکنن.

مهرداد در کتابخانه را باز کرد و منتظر شد شهرام داخل شود: -چی شده؟

-فروشنده ها معامله رو فسخ کردن.

در را بست و روبه روی هم نشستند.

-برای چی؟ ما که به توافق رسیده بودیم.

-یکی پیدا شده که قیمت بالاتر پیشنهاد داده اونا هم شرط گذاشتن در صورتی که مبلغو بیشتر نکنیم تمام اجناسو به خریدار دوم میفروشن.

مهرداد اخمهایش را در هم فرو برد :- چند درصد؟
-شونزده.

مهرداد پوزخند صدا داری زد:-شونزده درصد؟ کی جرأت کرده روی دست ما بلند بشه؟

شهرام پا روی پا انداخت و گفت:-تهشو در آوردم.فکرشم نمیتونی بکنی... یاسین.

مهرداد با تعجب زهرخندی زد و گفت:- یاسین؟ یاسین راشد؟
-اره.

-داره گنده تر از دهنش لقمه بر میداره. هنوز دماغشو نمیتونه بگیره کی اینقدر جسارت پیدا کرد که بخواد جلوی ما دربیاد و قیمتها رو به هم بزنه؟

شهرام متفکرانه با انگشتانش روی پایش ریتم گرفت:- منم فکر میکنم داره از جایی خط میگیره.
- پدرشونو درمیارم.

-اول باید با فروشنده ها به توافق برسیم بعدا میشه یاسینو اونی که پشت پرده است رو سر جاشون بنشونیم... باید بری روسیه.
مهرداد با اخم شقیقه‌اش را لمس کرد. به جز خودش کسی نمی‌توانست با آن‌ها مراوده داشته باشد اما از سوی دیگر نمی‌خواست حالا که تازه ساغر را به دست آورده و هنوز تکلیف سوده را مشخص نکرده به این سفر برود.

شهرام که تردیدش را دید گفت:- می‌خواهی جات برم؟
مهرداد با اخم سرش را تکان داد:- نه خودم میرم... به پدارم هم بگید پاسپورتشو آماده کنه.

-اونم با خودت میبری؟ به اون که نیازی نداری وجودش اینجا بیشتر به دردمون میخوره.

-موقتا که معامله ها فسخ شده. به دانشش احتیاج دارم میخوام برام چندتا چیز کوچیکو هک کنه.

-اوکی میگم بهش... جدیدا با سوده به مشکل خوردین؟

مهرداد نگاه تندی به او انداخت و چشمانش را تنگ کرد. گوشه‌ی لبش را از داخل گزید و گفت:-سوده داره پاشو فراتر از حدش میذاره. توی مسائلی دخالت میکنه که هیچ ربطی به اون نداره.

شهرام به جلو خم شد و بازویش را روی پایش گذاشت:-سوده همیشه نگران اتفاقاتیه که ممکنه در آینده بیفته...بهش حق بده.

مهرداد با حُقدی که در دل داشت گفت:- بعضی وقتها فراتر از نگرانیه که باید جلوشو بگیره، قبل از اینکه کارمون به جاهای باریک بکشه.

شهرام سعی کرد آرامشش را حفظ کند. لبهایش را به آرامی کش داد و گفت:-قبول دارم. بعضی اوقات کاره‌اش غیر قابل تحمل میشه.

از جایش بلند شد :-کی میری؟

مهرداد نفس عمیقی کشید:-بلیطم آماده بشه فردا میرم.

-خوبه پس من به پدرام بگم زودتر آماده بشه.

مهرداد را تنها گذاشت و همراه با بستن در کتابخانه، دندان قروچه‌ای کرد و از خانه‌اش بیرون رفت.

مهرداد عصبی از این اتفاق ناگهانی به روی پایش مشت زد و از تلفن بی سیم کتابخانه با کامران تماس گرفت و گفت: - فردا میرم مسکو برای چندتا از اونهایی که پاسپورتهاشون آماده است بلیط تهیه کن.

- چند نفرو بفرستم؟

- چهار نفر کافیه.

- کامران؟

- بله؟

- یه کلت پر با خشاب اضافه برام بیار بالا.

- چشم.

تا آمدن کامران به اتاق خودش بازگشت و دست به کمر خیره به موبایلش ماند. شماره‌ی ساغر را گرفت و به سمت تراس رفت.

صدای نرم و لطیف ساغر به گوشش خورد:- سلام همش چشمم به موبایل بود که زنگ بزنی.

-منتظر بودی من زنگ بزنم؟ چرا خودت تماس نگرفتی؟

-خب من که نمیدونستم مشغول چه کاری هستی ولی تو که میدونستی من چیکار میکنم؛ بیکار و ول معطل!

-ساغر؟

-جانم؟

لبخند روی لبهای مهرداد آمد. چه میشد اگر می توانست در همین لحظه او را در آغوش بگیرد؟ همراه با نفس عمیقی فکرش را از سر گذراند و گفت:- فردا میرم روسیه.

ساغر خودش را جمعو جور کرد و موبایل را به گوشش چسباند:-
میری چیکار؟

-یه مشکلی سر معاملات پیش اومده که باید حلو فصلش کنم.

ساغر پاهایش را بغل گرفت و مغموم پرسید:- برای چند روز میری؟

-یک یا دو هفته... بستگی داره که کارم چقدر طول بکشه.

ساغر می خواست بیشتر درمورد کارش بپرسد اما ترسید که او پیش خودش فکر اشتباهی کند و تصور کند که هنوز در قالب یک جاسوس است:-حسین هم باهات میاد؟

مهرداد اخم کرد و کف دستش را روی شیشه‌ی تراس گذاشت. با شکی که سوده به او داشت در حال حاضر نمی توانست قدم اشتباهی بردارد.

-نه! نمیتونم اونو با خودم ببرم... امشب کامران برات تفنگ میاره.

صدای ساغر رنگ تعجب به خودش گرفت:-خودت نمیایی؟

-نه! من نمیتونم بیام.

-چرا؟ فکر میکردم حداقل واسه خداحافظی میایی.

مهرداد از برفهای انباشته در حیاط چشم گرفت و به شیشه تکیه داد:-نمیشه... ساغر؟ تا برمیگردم مراقب خودت باش.

-باشه. تو هم.

-لطفا، لطفا... خواهش میکنم قول بده که شیطونی نمیکنی و دنبال در دسر هم نباشی.

ساغر خنده‌اش گرفت و بلند خندید: -اینو نمیتونم قول بدم توی هفت تا سوراخ هم مخفی بشم در دسر خودش میاد دنبالمو پیدام میکنه.

-باید هم بخندی...

مهرداد نفسش را بیرون فرستاد و با لحنی جدی اما ملایم گفت: -جون توئه ولی عمر منه، عمرمو کوتاه نکن ساغر.

سکوت ممتدی میانشان برقرار شد. حرفش روح ساغر را لرزانده بود.

-میبینمت...

قبل از اینکه قطع کند، ساغر صدایش کرد: -مهرداد...؟

فقط صدای نفس‌هایش در آن سوی خط می شنید. آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: -دوستت دارم... خیلی زیاد.

مهرداد پلک روی هم گذاشت و قطع کرد.

با صدای در پلکهایش را باز کرد و دوباره در قالب مهرداد خلافاکار فرو رفت. خودش هم متعجب بود چگونه می تواند فقط در مقابل ساغر نرم و عاطفی باشد اما در برابر دیگران همان آدم خشن و غیر منعطف! این دختر نه فقط قلبش، بلکه تمام روح و روانش را در دست داشت و نمی دانست که با او چه ها می توانست بکند.

از در تراس فاصله گرفت - بیا تو

کامران با کلت و خشابی در دست وارد شد و گفت: - بلیطها روگفتم آماده کنند اینم تفنگی که خواسته بودی.

مهرداد به سمت میزش رفت و روی کاغذ آدرس ساغر را نوشت و گفت: - بدون اینکه توجه کسی رو به خودت جلب کنی این تفنگ رو ببر به این آدرس... تأکید میکنم که هیچکس نباید بهت شک کنه حتی پرنده‌ای که داره تو آسمون پر میزنه.

کامران آدرس را خواند و مهرداد ادامه داد: - یه بار دیگه با دقت بخونش و از حفظ کن.

کامران از محتاطانه بودن رفتارش فهمید که باید خیلی مهم باشد. بعد از به خاطر سپردنش، مهرداد کاغذ را پاره کرد و در جا سیگاری خالی ریخت.

-الان ببرم؟

-نه شب که شد... با لباس مبدل یا هر چیزی که خودت میدونی فقط کسی تو روشناسه.

فندکش را از کشو برداشت و کاغذ را آتش زد. با دیدن استیصال کامران اخمی کرد و گفت:- توقعم از تو بیشتر از بقیه است... یه کم زرنگ باشو اون مغز تو به کار بنداز.

-تفنگ برای کیه؟ به عنوان بیرون بر غذا ببرم خوبه؟

مهرداد به شعله های آتش نگاه کرد و گفت-اره پیک موتوری خوبه کسی هم شک نمیکنه... براش غذا هم ببر؛ یه نفره.

کامران چشمی گفت و با تفنگ بیرون رفت.

مهرداد جاسیگاری را در تراس گذاشت و دانه های برف روی خاکسترها نشستند. چند دست از لباسهایی که برای سفرش می

خواست را روی تخت انداخت و به یکی از خدمتکارها گفت که ساکش را ببندند. نمی خواست معطل کند و اگر می شد همین امشب به مسکو می رفت تا بتواند زودتر بازگردد.

ساغر جعبه‌ی پیتزا را روی زمین گذاشت و بازش کرد. تفنگی که با نوار چسب گوشه‌ی جعبه چسبانده بودند را کند و خشابش را چک کرد. هردو خشاب کاملا پر بودند. یکی از خشابها را جا زد و زیر تشکش گذاشت. پیتزای لذیذی که کامران برایش آورده بود را به دندان گرفت و برای مهرداد نوشت: -تفنگ به دستم رسید. مرسی. موبایل را کنار گذاشت و به پیتزایش سس زد. قیافه‌ی کامران موقع تحویل جعبه دیدنی بود. خنده اش گرفت. گویا مهرداد نگفته بود قرار است تفنگ را به چه کسی تحویل دهد که متعجب به داخل حیاط سرک می کشید.

صدای پیام آمد و آن را خواند -از خودت جدانش نکن هر جا میری با خودت ببرش.

گوشه‌ی لبش را تمیز کرد و نام مهرداد را بوسید. چگونه می توانست در عین سیاهی هایی که اطرافش را گرفته تا این حد خوب باشد و

مهربانی کند. گاز دیگری از پیتزا گرفت و نوشت:- عکستو برام بفرست.

مهرداد با دیدن پیامش با لبخند به صندلی تکیه زد و موبایلش را از خودش فاصله داد اما قبل از اینکه عکس بیاندازد کودی پنجه هایش را روی پایش گذاشت و نیمی از تصویر را پوشاند. فقط یکی از چشمها و پیشانی مهرداد از کنار گوش کودی پیدا بود. رگ شیطنتش بالا زد و همان عکس را برایش فرستاد.

ساغر با دیدن کودی اخم کرد و نوشت:- عکس تو که معلوم نیست. بالاخره یه روز حال اون سگتو جا میارم مهرداد خان.

مهرداد ریز ریز خندید و موهای کودی را نوازش کرد. باز ساغر پیام فرستاد:- یه عکس دیگه بفرست.

مهرداد با تخیسی جواب داد:- رسمه که پسرها از دخترها بخوان عکس بدن. حیای تو کو دختر؟ عکس بفرست.

ساغر نگاهی به اطرافش انداخت و به موهایش چنگ زد. بلند با خودش تکرار کرد:- اه... من که یه وسیلهی آرایشی هم ندارم.

به طرف سرویس بهداشتی دوید و خودش را در آینه نگاه کرد. موهایش را روی پیشانی ریخت و مرتبشان کرد. لحظه‌ای جلوی آینه مکث کرد و به عکس العمل خودش خندید. رفتارش شبیه به تمام دخترهای روی زمین می مانست که دوست داشتند در چشم فرد مورد علاقه‌یشان زیباتر باشند. چقدر این معمولی بودن‌ها را دوست داشت. با لبخند بیرون رفت. عکسی از خودش گرفت اما به چشمش زشت آمد و پاکش کرد. نوک زبانش را بیرون آورد و رو به موبایلش گفت: - منم بلدم مهرداد خان.

برشی از پیتزا را به سمت دهانش گرفت و چشمک زد. اینبار از عکسش راضی بود. ب‌یشتر نیمی از چهره‌اش پشت برش پیتزا مخفی شده بود.

مهرداد با دیدنش خندید و زمزمه کرد: «ناقلا...»

-منم هوس کردم.

ساغر در جوابش نوشت: - نصفش مونده اگه اومدی اینجا قول میدم یه دونه بهت بدم.

مهرداد لبخند کمرنگی زد و پاسخ داد:- نوش جونت.

بیشتر هوای بوسیدنش را کرده بود نه پیتزا. موبایل را روی میز گذاشت و به همراه کودی از کتابخانه بیرون رفت.

ساغر در جعبه را بست و روی زمین دراز کشید. یک دستش را زیر سرش گذاشت. کلت را از زیر تشکش بیرون کشید و روبه روی صورتش گرفت. به اجزایش دست کشید. دردی که به جان مهرداد افتاده بود را حس می کرد، چیزی فراتر از عملیات و دردسرهايش... ولی چه؟

کلت را سر جایش برگرداند. شاید هم حسش بی مورد بود و این حوادث ریز و درشتی که برایشان اتفاق افتاده بود همه‌یشان را حساس کرده بود. به عکس مهرداد نگاه کرد و آهسته گفت:- سهم من انگار همیشه نصفه نیمه است.

از آن شب به بعد حسین را ندیده بود. بعد از تمام کمک‌ها و هواداری‌هایش حتی یک تماس کوچک هم با او نگرفته بود که حالش را

پیرسد. از بی معرفتی خودش لبش را گاز گرفت و شماره‌اش را لمس کرد. طول کشید تا بالاخره حسین راضی شود که جواب دهد. صدای گرفته و ناآشنایی از پشت تلفن جواب داد:-بله؟

ساغر با تردید گفت:-حسین خودتی؟

حسین سرفه‌ای کرد تا راه گلویش باز شود:-اره

-چرا صدات گرفته؟

حسین پتو را تا زیر گردنش کشید و نیم خیز شد :-آنفولانزا گرفتم.

ساغر نگران شد:-رفتی دکتر؟

-اره.

-با اون حالو روزت بعید هم نبود که سرما بخوری. داروهاتو مرتب مصرف کن.

حسین سکوت کرد. باید از او خواهش میکرد که نگرانش نشود. زنگ زند و دلش را نلرزاند. این بیماری و کبودیهای روی بدنش راه درمان داشت ولی این خستگی‌هایی که مرهم نداشتند را چگونه مداوا می کرد؟

سکوت و افکارش با چند سرفه‌ی پی در پی در هم شکست. ساغر مستأصل از اینکه نمی‌توانست برایش کاری انجام دهد. پوست سرش را خاراند و گفت: -زن دایی واست سوپ درست کرده؟

با صدای هومی از طرف حسین ادامه داد: -داروهاتو کامل مصرف کن. هرچی که زن دایی واست درست کرد هم تا آخر بخور...

با سکوت دوباره‌ی حسین گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت: -ببخش که به جزمین توصیه‌ها نمیتونم کار دیگه‌ای واست انجام بدم.

حسین آب دهانش را به زور پایین فرستاد و کوتاه گفت: -ممنون.

ساغر از این سردی اش معذب بود می‌خواست زودتر قطع کند: -من دیگه قطع میکنم که بتونی استراحت کنی... مواظ...

-ساغر؟

-بله؟

سوالی که از همان ابتدا در ذهنش بود را به زبان آورد: -کجایی؟

منظورش را از این سوال دو پهلو دانست و برای اینکه خیالش را راحت کند گفت: -کجا باشم؟ خونه‌ی سازمانی.

-سوده؟

-فعلا که هیچی. طرفای تو آفتابی نشده؟

حسین سرفه‌ی کوتاهی کرد:- نه من که چند روزه نمیتونم از روی تخت بلند شم... ساغر؟ باید از این زن ترسید آدم خطرناکيه.

ساغر بی حواس گفت-مه...مهر داد حواسش هست.

حسین با او هومی سریع خدا حافظی کرد و دراز کشید. نمی خواست به هیچ چیز فکر کند اما تصاویر آن شب به سرعت از سرش گذشتند. ساعدش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت و با درد سرفه کرد. گل بهار آب جوش را داخل لیوان ریخت و به روی غزل و زحل که از در داخل آمده بودند لبخند زد.

غزل از پشت اپن خودش را بالا کشید گونه‌ی زن دایی اش را بوسید و پرسید:- سونیا تو اتاقشه؟

-حمومه الانا میاد بیرون.

زحل کیف لپتاپ غزل را به دستش داد و او با تشکری راه اتاق سونیا را در پیش گرفت.

زحل رو به گلبهار گفت:- با اجازتون منم دیگه برم.

گلبهار پرسید:- نیمونی دخترم؟

-نه باید برم مطب تا اینجا هم اومدم فقط سلامی بکنم و برم.

گلبهار عسل داخل لیوان آب گرم ریخت و گفت -خوب کاری کردی عزیزم دفعه قبلی هم خیلی ناراحت شدم که چرا مارو قابل ندونستی
یه دقیقه ببینیمت.

-شرمنده می کنید کم سعادتتی از من بود.

با صدای جیز گاز گلبهار به سمت قابلمه‌ی شیربرنج برگشت و همانطور که شعله را کم میکرد گفت:-دخترم بی زحمت اون لیوانو ببر
واسه حسین طفلی پسرما سرما خورده.

زحل با تعجب گفت-من ببرم؟

گلبهار شیربرنج را هم زد و پشت به او لبخند مرموزانه‌ای زد:-اره
عزیزم تا سرد نشده ببرش.

خودش را سرگرم و مشغول نشان داد. هنوز هم امید داشت حسین
گوشه چشمی به این دختر لایق نشان دهد.

زحل لیوان را با پیش دستی برداشت و درمانده لبش را به دندان گرفت. نمی دانست حسین خانه است در غیر این صورت محال بود پایش را اینجا بگذارد.

گلبهار زیر چشمی نگاهش کرد و در کابینتها را بازو بسته کرد:-
اتاقش کنار اتاق سونیاست.

زحل تکانی به خودش داد و کنار در اتاق ها ایستاد. غزل از اتاق سونیا بیرون آمد و به داخل لیوان نگاه کرد:- این چیه؟

- آب گرم

- آب گرم واسه چی؟

منتظر جواب نشد و چند ضربه به در حمام زد و سونیا را صدا زد:-
سونی من تو اتاقم زیاد طولش نده.

میخواست به داخل اتاق برگردد که زحل جلویش را گرفت:- بیا اینو ببر واسه پسر داییت.

- حسین؟

-اره زن داییت داده.

-خب واسش ببر.

-پسر دایی توئه من ببرم؟

-خب به تو گفتن چرا من ببرمش؟

-خیلی پررویی شدم سرویس شخصیت اونوقت این یه کاری که میگمو نمیتونی انجام بدی؟ زشته من برم تو اتاقش پیش خودش چی فکر میکنه؟ از دست این زن داییت.

حسین که صدای پیچ پچهایشان را می شنید آهسته زمزمه کرد:-فکر می کنه می خواهی خودتو بهش بندازی... واقعا ای از دست این مامان خانم.

در باز شد و غزل لیوان را روبه رویش گرفت:-بیداری؟ پاشو اینو بخور.

حسین لیوان را برداشت و تشکر کرد. سایه‌ی زحل که جلوی در افتاده بود، را دید و لبخندش را قورت داد. به غزل که از اتاق بیرون می رفت گفت:-درو هم ببند سرو صداتون مزاحم میشه.

غزل چشمی گفت و در را بست. حسین لیوان را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید. با دیدن روشن شدن موبایلش، جواب داد:- بله؟

صدای بغض آلود لاله آمد:- آقا حسین خودتونید؟
-بله خودمم.

-میشه شماره‌ی ترمه رو بهم بدید؟

حسین لیوان را روی عسلی گذاشت و هوشیار شد:- برای چی می خواهید؟

گریه‌ی لاله شدت گرفت:- مژگان... مژگانو پیدا کردن... مرده.

حسین سعی کرد خودش را بی خبر و متعجب نشان دهد:- چجوری؟ کی این اتفاق افتاده؟

-نمیدونم پلیس پیداش کرده... به شما زنگ زده بود؟

-نه

-شماره‌ی ترمه رو بهم بدید.

- برای چی می خواهی؟

لاله اشکهایش را پاک کرد. از سوال حسین تعجب کرد:- دوستمه،
نباید شمارشو داشته باشم؟

- چرا خب؛ میتونید. ولی فکر کردم شاید کار واجبی داشته باشید.

- راجع به مژگان میخوام ازش بپرسم.

- چی؟

لاله از سوال پیچ کردن های حسین حرصش گرفت و پرخاش کرد:-
می خواهی شمارشو بهم بدی یانه؟ خوبه فقط دوست پسرشی اگه
شوهرش بودی چیکار میکردی؟

حسین روبه گوشی داخل دستش اخم کرد. همین دختر لات و بی
ادب بیشتر به او می آمد تا فردی مغموم و ناراحت.

در جواب الو الو کردن هایش سرش را تکان داد و گفت:- شمارشو
یادداشت کنید.

لاله با نوک کلیدش روی دیوار اتاق شماره اش را حک کرد.

حسین سریع پیامی برای ساغر نوشت:- شماره تو به دوست مژگان
دادم ولی بهش اعتماد نکن. آدرستو بهش نده به دیدنش هم نرو.

ساغر آن را خواند و با باشه‌ای از خانه بیرون رفت. باید کمی خرید می
کرد تا یخچال کوچکش را پر کند و بتواند نهار ساده‌ای برای خودش
بپزد. دستهایش را ها کرد و داخل جیب کاپشنش مخفی کرد. در این
هوای سرد و یخ زده ترجیح می داد در خانه کنار بخاری بماند اما
یخچال و کابینت تار بسته‌اش به خرید نیاز داشت.

زنگ موبایلش به صدا در آمد. شماره‌ای ناشناس! لاله زودتر از چیزی
که فکر میکرد تماس گرفته بود. شماره‌اش را ذخیره نکرده بود اما از
حفظش بود. هنوز آمادگی صحبت کردن با او را نداشت. کاش حسین
شماره‌اش را نداده بود. احساس عذاب وجدان می کرد و خودش را
مقصر مرگ مژگان می دانست و صحبت کردن با لاله فقط رنجش را
می افزود.

قطع شد. نفسش را فوت کرد اما بلافاصله لاله زنگ زد. به پیشانی اش
دست کشید و جواب داد:- بله؟

لاله بینی اش را بالا کشید و گفت:- ترمه؟ لاله‌ام

-شناختم خوبی؟

-نه داغونم... دارم میترکم.

ساغر در سکوت خودش را کنار کشید و به دیوار تکیه زد. لاله دستمال زیر بینی اش کشید و گفت:-فهمیدم که... که مژگانو کشتن.

ساغر کلاهش را از سر برداشت و روی پنجه‌ی پا نشست. لاله از سکوتش گفت:- تو هم مثل من شوکه شدی نه؟ اصلا نمیتونم باور کنم که مژگان... مرده باشه.

صدای بغض آلودش شکست و تبدیل به هق هق شد.

ساغر لبش را گاز گرفت و اشکی که در چشمش جمع شده بود را با نوک انگشتش زدود:-آ... اره...چجوری کشته شده؟

-منم همینو می خوام بدونم. تو و مژگان بی خبر از من کاری رو شروع کرده بودین؟

-نه آخه چی کاری؟

-نمیدونم دارم دیوونه میشم... گفتن بخاطر مواد کشتنش ولی اگه بخاطر اون بوده پس چرا می خواست تو رو پیدا کنه؟

ساغر نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت: - شاید ترسیده بوده و چون میدونسته من با خودم تفنگ دارم میخواست منو پیدا کنه.

لاله با کلیدش روی دیوار گچی خط های درهم کشید و گفت: - شاید... بیچاره مژگان، نباید به این زودی میمرد... پدر اون مدعی بی پرو در میارم. به خاک سیاه میشونمش. کثافت با نقشه مژگانو کشوند عطاری بعدشم که حاشا میکرد اصلا اونجا رفته. میدونستم نگرانیم بیخود نیست. باید بفهمم کار کی بوده..

ساغر نگران شد که کار اشتباهی انجام دهد. از جا بلند شد و به راهش ادامه داد: - لاله! می خواهی چیکار کنی؟

- باید مدعی بهم توضیح بده. شایدم کار اون افسر بی همه چیز باشه. به خدا... به خاک مژگان که همشونو لو میدم.

- احمق نشو خودتو توی دردسر می ندازی.

- مهم نیست چی به سرم میاد. مژگان تنها دلخوشیم بود... تنها کسی که وقتی فهمید از خونه فرار کردم به بی پولی خوردم کمکم کرد. زندگی خودش گندتر از من بود ولی از جیب باباش پول دزدیدو بهم

داد که بتونم چند روزی توی این شهر خراب شده دووم بیارم...
 ترمه... من اونو با مدعلی آشنا کردم، با افسرو مواد فروختن... تقصیر
 من بود... نمیدونی توچه حالی ام.

ساغر پشت گردن و موهایش را محکم چنگ زد و گفت:-
 میفهمم... ولی تقصیر تونیست. خودتو اذیت نکن.

-نمیفهمی... بخدا نمیفهمی.

ساغر لبش را گاز گرفت و در دل نالید «این احساس گندو می فهمم.
 تقصیر منه نه تو»

-لاله نرو سراغشون. الان ناراحتی و عصبانی نمیتونی درست فکر
 کنی. اگه به پلیس معرفیشون کنی اول واسه خودت شر میشه پلیس
 دنبال ساقیهاشون هم میگرده مطمئن باش تو رو هم لو میدن.

-خونه‌ی مرادو بلد نیستن... اگه لازم شد هم فرار میکنم.

ساغر چهره در هم کشید و فهمید که لاله در تصمیمش مصمم است و
 قصد کوتاه آمدن ندارد.

-بری سراغ ممدعلی فکر میکنی بلافاصله سیر تا پیازشو برات میگه؟

لاله کمی مکث کرد و بینی اش را بالا کشید:- تفنگتو بهم میدی؟
ساغر چشمانش را گرد کرد:- دیگه چی؟ تو اصلا بلدی چطوری تفنگ
دستت بگیری؟

-مجبورم یاد بگیرم باید یه جوری تهدیدش کنم.

-ندارمش حسین ازم گرفته.

-پس خودم یه کاریش میکنم.

-لاله؟ نرو باشه؟

-اتفاقا همین الان میخوام برم. دلم میخواد خرخره شو با دندون پاره
کنم.

ساغر دست در جیب راه رفته را برگشت و با حرص گفت:-اونم می
ایسته و نگات میکنه؟ از خر شیطون بیا پایین.

-بعدا بهت زنگ میزنم.

-قطع نکن... منم باهات میام اگه بحثتون شد تنهایی از پشش
برنمایی.

لاله جوراب های پشمی اش را از روی طاقچه برداشت و فکر کرد؛
ترمه در دعواهایی که بین دخترها در می گرفت همتا نداشت. می
توانست امید داشته باشد از پس محمدعلی هم بربیاید:- خونهام بیا
اینجا با هم میریم.

-نه! من سر خیابون عطاری منتظرت میمونم بیا همونجا.
-باشه.

لاله دستمال مچاله اش را روی طاقچه انداخت و جورابها را به پا کرد.
زیبا از درگاه اتاق گفت:- آب دماغتو اونجا ننداز همه رو مریض
میکنی

لاله پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و ایستاد:- به تو چه اتاق تو که
اینجا نیست.

زیبا که دوست داشت به تلافی روزهای گذشته دعوا راه بیندازد نعره
کشید:- گمشو جمعش کن تا فکتو پایین نیاوردم.

-غلط کر...

مشت زیبا وسط قفسه‌ی سینه‌اش، نگذاشت حرفش را کامل کند و به جان هم افتادند.

ساغر با دیدن لاله که کنار سوپر مارکت ایستاده بود به سرعت قدم هایش افزود و دست روی شانه‌اش گذاشت: -سلام

با دیدن لپ زخمی و کبودش گفت: -چی شده؟ رفتی پیش محمدعلی دعوا کردی؟

لاله کنار زخمش انگشت کشید: -نه زیبا چنگ زده.

-سر چی؟

-هیچی... اعصاب ندارم.

شانه به شانه‌اش قدم برداشت: -تصمیمتو عوض نمیکنی؟

پرخاش کرد: -اگه میترسی نیا.

-برای خودت گفتم.

لاله وارد عطاری شد. محمدعلی نیم نگاهی به او انداخت و بطری گلاب را برای مشتری روی پیش خوان گذاشت و گفت:- بفرمایید چی لازم دارید؟

لاله دست به سینه چشمانش را به او دوخت. محمد علی پول را از مشتری گرفت و ردش کرد. با صدای پایینی که ساغر نشنود گفت:- صد دفعه نگفتم اول یا آخر وقت بیاین که سرم خلوته؟

مشتری تازه‌ای به داخل آمد. لاله بی توجه به غورلند او و زنی که تازه وارد شده بود گفت:- اون روز گفتمی مژگان بیاد بعد کجا فرستادیش؟

محمدعلی اشاره‌ی کوتاهی به زن و ساغر کرد و خواست که ساکت شود اما مژگان به سیم آخر زده بود. اشک در چشمش جوشید و تلاش کرد جلوی ریزشش را بگیرد:- میدونی مژگان کشته شده؟

محمدعلی لحظه‌ای ماتش برد:- چی؟

-کجا فرستادیش؟ خودش گفت واست جنس آورده بود. چرا دروغ گفتمی؟

محمدعلی با خشمی که آکنده از ترس بود رو به زن تازه وارد و ساغر کرد: -بفرمایید بیرون. مغازه فعلا تعطیله... بفرمایید.

زن با وا گفتن کوتاهی بسته های آماده‌ی ادویه را سرجایش گذاشت و بیرون رفت اما ساغر کنار لاله ایستاد و گفت: - ما باهمیم.

لاله صدایش را بالاتر برد: - حرف بزن تا مغازه رو رو سرت خراب نکردم.

محمدعلی خشمش را برسرش فریازد: - تو... میخوری صداتو واسه من بالا نبر دختره‌ی نمک به حروم. گفتم که نیومده اینجا.

-دِ دروغ میگی. مژگان از پشت تلفن بهم گفت اومده بوده عطاری.

در مغازه باز شد اما محمد علی بدون نگاه کردن به شخص داد زد: -

تعطیله... خب اگه بهت زنگ زده چرا ازش نپرسیدی کدوم

قبرستونیه؟ اره اومد جنسارو آورد بعدشم رفت.

ساغر کنار در ایستاد و اجازه نداد کس دیگری وارد شود.

لاله اشکهایش را پس زد - پس چرا دروغ گفتی؟ یه ریگی توکفشت

هست. چرا کشتیش؟

محمدعلی عصبانی شد: -چی داری میگی واسه خودت؟ من کشتمش؟
گمشو از مغازه بیرون تا همین جا چالت نکردم.

-اگه نگی چی شده به پلیس خبر میدم. میگم که اینجا چه کثافت
کاری راه انداختی.

محمدعلی با یک دست یقه‌اش را گرفت: -...ه میخوری. واسه من
زبون درآوردی؟ گردنتو میشکنم بخواهی دهن باز کنی.

ساغر قدمی به سمتشان رفت و گفت: -هوی... ولش کن.

محمد علی کمر لاله را به قفسه‌ها کوبید و روبه ساغر گفت: -هوی
باباته تو یکی خفه! گمشو بیرون.

ساغر نگاهی به اطرافش انداخت و یکی از برگهای بزرگ آلوئه ورا را
از داخل سطل کنارش برداشت و محکم به روی دست گچ گرفته‌اش
کوبید. محمدعلی از درد خم شد. لاله به ساق پایش ضربه زد و عقب
پرید: -فقط بگو سر چی مژگانو فروختی؟ مگه چیکار کرده بود؟

محمد علی کمر صاف کرد و خواست به سمت ساغر یورش ببرد که او
پیش دستی کرد و با لگدی به شکمش به عقب پرتش کرد.

لاله عصبی بسته های داخل قفسه ها را به هم ریخت:- بگو دیگه بگو
چیکار کرده بود که به کشتنش دادی؟

محمدعلی دستش را به خودش چسباند و پشت کمرش که پیشخوان
خورده بود را ماساژ داد:- من از کجا بدونم چه غلطی کرده بود که
دنبالش بودن. ببین، این دست شکسته هم سوغاتی هرزگی اونه.

لاله جیغ کشید و هرچه دم دستش آمد را به سمتش پرت کرد:- هرزه
تویی آشغال... هرزه مادرته، زننه...

ساغر شانه هایش را گرفت:- نکن... بسه بیا بریم همه پشت در جمع
شدن الان کسبه میریزن داخل.

لاله با خشم ساغر را کنار زد و به سمت ترازو رفت و هلش داد.

یکی از مغازه دارهایی که محمدعلی را می شناخت در را باز کرد:-
اینجا چه خبره؟ شماها چیکار میکنید؟

ساغر لاله را باخودش کشید اما مرد سد راهشان شد و روبه افراد
بیرون گفت:- یکیتون زنگ بزنه صدو ده.

محمدعلی به سختی بلند شد می ترسید پلیس بیاید و موادی که در مغازه جاسازی کرده را پیدا کنند و لاله دهان گشادش را باز کند.
-نه زنگ نزنید. بذارید برن.

-اما آقا محمدعلی ببینید چی به روز مغازه آوردن.
-بذارید برن.

ساغر سریع لاله را بیرون برد. اما او لحظه‌ی آخر انگشتش را به معنای فحش از لای در نشان داد و با چشم خطو نشان کشید.
از عطاری که دور شدند ساغر دستش را رها کرد و گفت:-خواهش میکنم دیگه نیا اینجا کسی که تو کار ماده مطمئن باش آدم زیاد داره که سر تو زیر آب کنن.

-یعنی ممکنه مژگانم همینجوری کشته باشن؟

ساغر سرش را پایین انداخت و دست در جیبش کرد:- نمیدونم... شاید سر مواد با مشتری بحثش شده. بعضی معتادها بخاطر یه ذره جنس مادرشونم میفروشن.

لاله بینی اش را بالا کشید:-اگه حتی کار اون کچل هم نباشه من تصمیمو گرفتم به پلیس لو میدمش. دیدی که اعتراف کرد اونم یه دستی داشته.

-نباید جلوی خودش تهدیدش میکردی ممکنه یکی رو اجیر کنه بفرسته سراغت.

-وقتی باهاش آشنا شدم هنوز خونه‌ی سیمین بودم فکر میکنه هنوزم اونجا زندگی میکنم. واسه یه چنین روزهایی جامو بهش نگفتم... پولش خوب بود به مژگانم معرفی‌ش کردم که ای کاش نمیکردم...

ساغر لب باز کرد حرف دل‌داری دهنده‌ای بزند اما زبانش به هیچ‌کلامی نچرخید. با تردید یک‌دستش را روی شانهاش گذاشت و به کفش‌هایش چشم دوخت.

لاله سر در یقه‌اش فرو برد و گفت:-بهش زنگ زدم دیدم باز جواب نمیده. رفتم محله‌ی قدیمیمون دیدم که واسش روی پارچه پیام تسلیت نوشتن ولی باباش همه رو کنده بود و تو کوچه ریخته بود. یواشکی رفتم خونشون. مادر بزگش از بس گریه کرده بود وقتی منو

دید نشناخت فکر میکرد از دوستای محل کارشم وگرنه با همون وضع پا دردش با اردنگی از خونشون پرتم میکرد بیرون. همیشه به مژگان میگفت من بچه‌ی ناخلفی ام. اونم از راه به در میکنم که واقعا هم کردم... میگفت باباش وقتی فهمیده مژگان چیکاره بوده هرچی لباس و کیف داشته رو ریخته وسط حیاط و آتیش زده...

بغض کمین کرده دوباره سرباز کرد و در میان هیاهوی اشکهایش گفت:- موسی خیلی پسته. چطوری دلش اومد با وسایلی که مژگان با ذوق و وسواس میخريد اون کارو بکنه؟

ساغر از ناراحتی اخم کرده بود. نگاهش کرد و آن چیزی که لاله دوست داشت بشنود را به زبان آورد:- کارش درست نبوده نباید وسایلشو از بین میبرد. وقتی عصبانیتش خوابید پشیمون میشه. -اوهوم... براش پدر خوبی نبود حالا هم که... بازم در حقش ناپدري کرد.

ساغر در حال را بست و سکه را روی دستگیره گذاشت. کمی خودش را کنار بخاری گرم کرد و تخم مرغ هایی که برای شامش خریده بود را به آشپزخانه برد. از زیر شیر آب لیوانی را پر کرد و لاجرعه سر کشید. نمی دانست لاله ممکن است چه دیوانگی دیگری انجام دهد. کاش به لو دادن محمدعلی اکتفا کند و دیگر پی گیر نشود. می ترسید برای او هم مانند مژگان اتفاق ناخوشایندی رخ دهد. وسط ابروهایش را فشرد. از دروغ هایی که درمورد احتمال چگونه کشته شدن مژگان گفته بود ناراحت و عصبی بود. تمام روز را باهم بودند و لاله از خاطراتش با مژگان گفته و اشک هردویشان را درآورده بود. از آشپزخانه بیرون رفت. امروز هیچ پیامی از مهرداد نگرفته بود. به موبایلش نگاهی انداخت و در کمال تعجب فهمید سه تماس از دست رفته از او دارد موبایلش خود به خود بی صدا شده بود. از معایب وسایل دست دوم همین بود که سالم به نظر می رسیدند اما کم کم ایرادهای خودشان را رو می کردند. به سمت پریش برق رفت و قبل از اینکه باتری اش تمام شود به شارژر وصلش کرد و بی توجه به

اخطارهای ایمنی که شنیده بود به خطش زنگ زد. از نگرانی درآوردن او برایش مهمتر از سلامتی خودش بود.

مهرداد با عصبانیت جواب داد: - کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

- ببخش نمیدونستم زنگ زدی روی سایلنت بود.

- مردم از بس فکرای بیخود کردم دیگه حق نداری سایلنتش کنی فهمیدی؟

- باشه... خوبی؟

- اگه تو بذاری.

- ببخشید، ببخشید، بدخلق...

مهرداد نفس عمیقی کشید و ساغر پرسید: - کی برمیگردی؟

- مشخص نیست. هنوز کارم گیره

- به توافق نرسیدین؟

- چرا ولی باید یه کار دیگه رو تموم کنم.

با صدای افتادن سکه، ساغر گردنش را به سرعت چرخاند

با دیدن سایه‌ی پشت در، وحشت زده موبایل را رها کرد و به سمت تفنگش شیرجه رفت و از زیر تشک بیرونش آورد و نشست به سمت در نشانه رفت. داد زد: -بایست.

در تا آخر باز شده بود و مردی قوی هیکل با اسلحه در قاب در نمایان شد. مرد خطاب به کسی که پشت سرش ایستاده بود گفت: -اسلحه ساغر دوباره داد زد: -اسلحتو بنداز

سوده مرد را کنار زد و نگاهی به اطرافش انداخت: - پس اینجا مخفی شدی... هووم جای خوبیه!

ساجر به آرامی از روی زانو بلند شد: -گمشو از اینجا بیرون سوده پوزخندی زد و داخل شد.

-اگه جونتو دوست داری از خونم برو بیرون.

-آداب معاشرت سرت نمیشه؟ کسی با مهمونش اینجوری برخورد میکنه؟ ولی خب من هم باید عذر خواهی کنم که دست خالی اومدم.

خنده‌ای سر داد و به مرد اشاره کرد:- البته زیاد هم دست خالی نیستم.

ساغر آهسته قدمی به عقب برداشت تا به هر دویشان اشراف داشته باشد.

-اینبار از راه دیگه وارد شدینو یکی دیگه رو جایگزین کردین؟
-منظورت چیه؟

سوده متوجه موبایلش که در نزدیکی اش افتاده و صداهای نامفهومی از آن می آمد شد.

ساغر در حالی که حواسش به مرد بود، سرش داد زد:- بذارش وگرنه می زنمت.

سوده از شارژ بیرونش کشید و گفت:- مال این حرفا نیستی.

موبایل را روی گوشش گذاشت و صدای مهرداد را شنید که نام ساغر را به زبان می آورد. نگاه تیزو برنده‌اش را به او انداخت و پوزخندش تشدید شد. با زهرخندی گفت:- باید حدسشو میزدم.

از تن صدای آشنای سوده، مهرداد مکثی کرد و سپس فریاد زد:-
سوده؟!...بهش دست بزنی می کشمت. سوده به خداوندی خدا می
کشمت اگه یه تار مو ازش کم بشه.

-یواش...آتیشت خیلی تنده انگار.

موبایل را به رویش قطع کرد و مهرداد فریاد پشت تلفن فریاد
کشید:- الو... سوده.سوده...الو...

وسایل اتاق را به هم ریخت و لیوان دم دستش را به سمت پنجره
پرت کرد.

مانند مرغ سرکنده به دور خودش چرخید. هیچ راهی نداشت...
عصبی دوباره شماره گرفت. اما سوده موبایل را خاموش کرد و به
پیشانی اش ضربه زد:- آخه چرا اینقدر ابلهه؟ کوره نمیبینه دورو
برش چه خبره؟

ساغر در حالی که تفنگش را سمت مرد گرفته بود، یک دستش را به
سمت سوده دراز کرد:- موبایلو بده من.

سوده با خشم آن را روی زمین انداخت و کفشش را رویش گذاشت:-
با مهرداد چیکار کردی؟ مثل زالو چسبیدی بهش ول کنش نیستی.
-نیا جلو...

لگد محکمی به شکم سوده زد و غرید:- گفتم نیا.

سوده خم شد و محافظش به داخل پرید.

ساغر اسلحه را به سمتش گرفت:- جنب بخوری شلیک میکنم.

سوده معطل نکرد و با پا زیر دستش زد و اسلحه روی زمین پرت شد.

چرخید و ضربه‌ی دیگری به پشت گردنش زد و زمینش انداخت.

سالها ورزش و تمرین نکرده بود که بخواد با لگد یک تازه کار از پا

دربیاید. ساغر همانطور که به روی شکم افتاده بود، از او زیر پایی

گرفت و به سمت تفنگش خیز برداشت. محافظ سوده به سرعت کلت

را روی سرش گرفت و با پا تفنگ را دورتر پرت کرد.

سوده از پشت موهایش را به عقب کشید و کنار گوشش غرید:- موش

شدی رفتی تو سوراخ؟ چرا صدات درنمیاد؟

ساغر دندانش را روی هم فشرد تا حتی آخ هم نگوید.

- کاری میکنم که مهرداد خودش ماشه رو بکشه مغزتو بریزه تو دهنت. دستتون پیش من رو شده. هم تو و هم اون پسر داییت.

سرش را با حرص رها کرد و تفنگ ساغر را برداشت. خشابش را بیرون کشید و گفت:- تفنگ پلیس که نیست مهرداد بهت داده؟

با سکوت ساغر پوزخند زد:- معلومه که اون داده... احمق نمیدونه که زهرو داده دست عقرب!

با اشاره به محافظش ساغر را مجبور کرد که بلند شود. خشاب را جا زد و با قدرت به سرش ضربه زد. ساغر روی زانو افتاد و سوده با خشم ضربه‌ی دیگری به پهلویش زد و از خانه بیرون رفت.

محافظش مردد ایستاده بود و نمی دانست دستور تازه چیست؟ سوده بلند گفت:- بریم.

سوده داخل ماشین نشست و تفنگ را با حرص روی صندلی انداخت. علاقه مند بود که خودش سر آن دختر را بترکاند اما باید صبر می کرد مهرداد برگردد. اینبار با مدارکی که از خیانت ساغر و حسین داشت، مهرداد خودش کار آن دختر عوضی را تمام می کرد.

مرد از ساغر فاصله گرفت و پشت سر سوده رفت.

ساغر با وجود دردی که در سرش پیچیده بود سینه خیز خودش را به موبایل رساند. صفحه‌اش شکسته بود. روشنش کرد و نالید:- خواهش میکنم روشن شو...

قطره خونی روی موبایل چکید. دست بین موهایش برد. سرش شکافته بود. یکی از شال‌هایش را کلافه کرد و روی سرش گذاشت. موبایل روشن شد و با خوشحالی شماره‌ی مهرداد را گرفت. مهرداد پریشان و درمانده با کامران صحبت می‌کرد. با صدای بوق پشت خطی دستپاچه تماس را وصل کرد:- الو...

-مهرداد

-ساغر... ساغر حالت خوبه؟ سوده کجاست؟

-رفت.

-خوبی؟ چجوری پیدات کرده.

ساغر اخمی از درد کرد و گفت -نمیدونم رفته بودم بیرون شاید تعقیبم کردن.

مهرداد از ته حنجره داد زد:- رفتی کجا که تونسته پیدات کنه؟
نگفتم مواظب باش؟

ساغر از صدای دادش پلک هایش را به هم فشرد و گفت:- مجبور شدم...

-چی مجبورت کرد؟

ساغر سرش را فشرد و گفت:- بهت میگم ولی الان چیزهای مهمتری هست. سوده درمورد حسین فهمیده یه فکریایی تو سرشه. میدونه منو حسین رابطه فامیلی داریم.

مهرداد کلافه دست روی گلوی خراش برداشته اش کشید. این ماجرا بیش از اندازه کش داده شده بود و باید پایانش می داد:- یه فکری و اش میکنم...

رگهای برجسته‌ی شقیقه اش را ماساژ داد و با صدای آرامتری گفت:-
خوبی؟ به تو که کاری نداشت؟

ساغر به شال خونینش نگاه کرد و گفت- قصدشو داشت ولی انگار ازت ترسید که از جونم گذشت.

مهرداد دوباره حرصی و عصبانی گفت - باید هم بترسه میدونه باهش شوخی ندارم... ساغر فقط یه کار ازت میخوام، تا وقتی برمیگردم مواظب باش. کامرانو میفرستم تا...

از تصمیم ناگهانی که می خواست بگیرد پشیمان شد. نباید تا وقتی که از پایان این ماجرا مطمئن نشده ساغر را از آن خانه دور کند. درمانده دستی روی چشمهایش کشید و گفت :- برات محافظ میذارم که کسی نتونه از صد فرسخی اون خونه رد بشه. زود برمیگردم. ساغر چشم روی هم گذاشت و گفت :- منتظر تم...

مهرداد خسته از پرواز تنش را به آب سپرد این تنش های پی در پی داشت او را از پا در می آورد. نفسش را در سینه حبس کرد و به زیر وان مملو از آب رفت. از یک سو کاکایی و سوده، یاسین و آن نوچهی بی دستو پای تورج، میرعبدالهی و پلیسها و از سوی دیگر و مهمترین بخش نا آرامی هایش، ساغر!

ویران کننده است اگر فکر کنی معشوق تو را به تمامیت نمی خواهد. موریانه های شک و تردید به جانش افتاده و روحش را بیمار کرده بودند. ساغر به مافوقهایش از ازدواجش نگفته بود تا باز هم درمیانشان و یکی از آنها باقی بماند.

کمی از نفسش را بیرون فرستاد و حباب های روی آب را لمس کرد. عشق بر خلاف نام لطیف و نرمش موجود حریصی است که هر در دامش بیفتد تا جامش را از خون پر نکند رهایش نخواهد کرد. خورشید او از مغرب طلوع کرده بود و دروازه ها را به رویش بسته بودند. اگر ساغر این را می خواست، می توانست آرزویش را هدیه دهد.

حوله را به دور کمرش بست و از حمام خارج شد. موبایلش را چک کرد. تماسی از طرف شهرام داشت. حتما پدرام درمورد برگشتشان گزارش داده بود. به شماره اش زنگ زد و شهرام از آن سوی خط گفت: - برگستی؟

-اره دو سه ساعتی میشه

-خب نتیجه چی شد؟

- فقط به شش درصد راضی شدند که کمش کنند اونم با تهدید لغو معاملات بعدی! خودشون هم میدونن اگه زیادی طمع کنن لقمه‌ی بزرگتریو از دست میدن.

- ده درصد هنوزم زیاده باید کل معامله رو به هم میزدی. یاسین نمیتونست با این قیمت تو بازار دووم بیاره خریدارها به این نرخ راضی نمیشن.

مهرداد روی تخت نشست وموهای خیسش را با حوله‌ی کوچک خشک کرد. اگر هر زمان دیگری بود همین کار را می کرد اما می خواست زودتر معامله را جوش دهد تا کاکایی را تحویل پلیس دهد و تکلیف خودش را بداند.

- یاسین درمورد بعدش هم فکراشو کرده بود. فهمیدم از کی داره خط میگیره؟

- کی؟

- سعید، نوچه‌ی تورج!

شهرام قهقهه‌ای سر داد و با غیض گفت:- اون گفتار بالاخره پیداش شد؟

مهرداد پوزخند زد- از بیچارگی سراغ چه کسی هم رفته... موش تو سوراخ نمیره جارو به دمبش میبندد. کاکایی مدارک حمل اسلحه‌ها رو آماده کرده؟

-نه ولی بعد بارگیری به دستمون میرسونه.

-اگه باز چوب لا چرخمون نکنن تا دو هفته دیگه کار تمومه.

-خوبه پس پدرام میگم راههای مرسوله رو اوکی کنه.

-باشه. سوده خونه‌ی توئه؟

اخم خفیفی به چهره‌ی شهرام آمد و جواب داد:- نه اینجا نیست.

-اوکی.

مهرداد تلفن را قطع کرد و شهرام از حرص لب جوید. هرچه سوده بیشتر به مهرداد اهمیت می داد حساسیت هایش هم بیشتر می شد. مرد بود؛ غیرتی و حسود!

مهرداد لباس پوشید و با موتور به سمت خانه‌ی سوده رفت. می خواست رو در رو با او صحبت کند. پشت تلفن نمی توانست رد نگاهش را بخواند و از آنچه که در سرش می گذرد سر دربیآورد.

سوده با دیدن موتور مهرداد که در حیاط خانه‌اش ایستاد. پوزخندی زد و مانند سردارهای فاتحی که پیروزی خود را در جنگ بی قید و شرط می بینند، بافت یقه قایقی اش را روی تاپ فیروزه‌ایش پوشید و و به استقبالش رفت.

مهرداد روی پله ها با او روبه روشد. نگاهی به چشمان خندان‌ش انداخت و گفت:- فکر میکردم همینکه بفهمی برگشتم میایی خونه‌ی من.

سوده به او پشت کرد و با لبخند راه پذیرایی را در پیش گرفت:- نیازی نبود خودمو توی زحمت بندازم میدونستم تا بررسی خودت بدون معطلی میایی اینجا.

مهرداد روی مبل تکی لم داد و پا روی پا انداخت. با قیافه‌ی جدی و حق به جانبی گفت:- میشنوم، توضیح بده.

سوده آویز بلندش را از زیر بافتش بیرون کشید و با آن بازی کرد:-
 کدومو میخواهی بشنوی؟

مهرداد سعی کرد خویشتن داری کند و تا آخر مصاحبتش با او
 عصبانی نشود.- خودت بهتر میدونی... باید برای تک تک کارهات
 توضیح بدی.

-هرکاری تا الان کردم فقط برای صلاح تو و خودمون بوده.

مهرداد با صدای بلند خندید:-صلاح؟ عالیہ؟! بخاطر خودم اون
 تصادفو راه انداختی و منو تا پای مرگ بردی؟

سوده به سمتش براق شد:-اون تصادفو به من نچسبون هیچ ارتباطی
 به من نداره.

-حتما کار ننه‌ی من بوده؟! پس خیلی اتفاقی و بی دلیل اون راننده
 که پول نون شبش هم نمیتونست دربیاره با یه ماشین گرون قیمت
 خورد به ماشین منو درحالی که جراحاتش نصف ماهم نبود توی
 بیمارستان مرد. خانواده ش هم خیلی اتفاقی گمو گور شدن اره؟

-و تو هم نتیجه گرفتی که کار منه؟ من هرگز سر جون تو ریسک نمیکنم کی میخواهی اینو بفهمی؟ دشمن کم نداریم ممکنه کار هرکسی باشه. اون دختر باعث شد دو تا باند بزرگ لو بره فکر میکنی کمن آدمهایی که می خوان سربه تن اونو هرکسی که ازش محافظت میکنه نباشه؟ فکر کردی میتونی خیلی راحت دستشو بگیری و با خودت ببریش؟ تا وقتی از شرش راحت نشدی تو هم امنیت جانی نداری. رئیس باند مواد هنوز آزاده و ازمون کینه داره. بخاطر سهل انگاری از طرف ما، هم محموله و هم افرادشو از دست داد.

مهرداد دندان هایش را روی هم فشرد و به سمتش خم شد:- پس اون سناریو چی بود که راه انداختی؟ نگفتی ساغر مرده؟ جون من برات مهمه؟ میدونی چه عذابی بهم دادی؟ دروغگوی قهاری هستی سوده.

-درسته دروغ گفتم اما فقط درمورد اون دختر... بهش اعتماد نداشتم نمیتونستم بذارم بخاطرش پشت پا به سالها تلاشت بزنی. مهرداد با اعصابی متشنج دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:- سوده؟ پاتو بکش بیرون... از دخالت کردن تو کارهای من دست بردار دودش تو چشم خودت میره.

سوده عصبی صدایش را بالا برد:- اگه دخالت نمیکردم که الان سر هممون بالای دار بود. میدونی اون دختر هنوزم داره بهت خیانت میکنه؟ هم اون و هم پسر داییش.

با دیدن چشمهای منتظرِ مهرداد ادامه داد:- حسین هم نفوذی پلیسه. اونو ساغر پسردایی و دخترعمه‌ان. درسته که راستشو بهت گفته که پلیسه و باباش سرهنگ؛ اما اینم جزوی از نقشه‌شونه. مهرداد بازم بهت رودست زدن.

-چرند نگو.

-چرند کدومه؟ می خواهی برات مدرک بیارم؟

سوده از جایش بلند شد اما مهرداد متوقفش کرد:- خودم میدونستم که فامیلن ولی حسین ماجراش با ساغر فرق میکنه اون نفوذی نیست. سالهاست که باهم کار میکنیم و کمکه‌های زیادی هم کرده.

سوده که انتظار این حرف را نداشت از کوره در رفت و سرش داد کشید:- تو حماقتو به حد اعلا رسوندی. کور شدی نمیبینی دورو برت چه خبره. چی به سرت اومده که نمیتونی حقیقتو ببینی؟ مهرداد لطفا

به خودت بیا تو آخر همه مونو نابود میکنی... اگه واقعا طرف ما بود پس چرا همون موقع نگفته بود دختر عمه‌اش پلیسه؟

مهرداد بلند شد:- چون نمیدونست و خبر نداشت... خودم میدونم دارم چیکار میکنم. به ساغر نزدیک نشو؛ آخرین اخطارمه! بعد از این هر قدمی که بخواهی سمتش برداری نمیبخشم. تا حالا هم زیادی جلوت کوتاه اومدم.

سوده با خشم روبه رویش ایستاد و از حرص نفس نفس زد. نمی توانست او را بفهمد که چطور می تواند بخاطر دختری که خیانت کرده با او اینگونه صحبت کند. هرچند که نمی دانست خواهر و بردارند اما سالها همبازی و همکار بوده‌اند. سالها از هم محافظت کردند و برای نجات جان هم خطر کردند. از شدت خشم آویزش را کشید و پاره اش کرد.

-چرا اینقدر دوستش داری؟ اون جادوگر چی داره که هیچ جوهره ازش دست نمیکشی؟

شاید لقب جادوگر واقعا برازنده ساغر بود و جادویش کرده بود. اما آن جادوگر کوچک مالکش شده بود و قلبش را داشت.

-کسی که تو رو با وجود تمام بدیهات و تفاوتهاش با خودت دوست داره خواستنی نیست؟

سوده در سکوت نگاهش کرد و مهرداد با لبخند کمرنگی که گوشه‌ی لبش نشسته بود به سمت ورودی رفت. سوده پشت سرش با صدای بلند پرسید: -از کجا مطمئنی واقعا دوستت داره و بازیت نمیده؟

مهرداد مکث کرد اما جوابی نداد و بیرون رفت. شهرام بعد از رفتنش وارد خانه شد. موتورش را دیده بود که از خانه بیرون می رفت. فکر نمی‌کرد به این سرعت برود. سوده روی بالکن ایستاده بود و با دیدن شهرام از زرده‌ها فاصله گرفت اما آویزش گیر کرد و به پایین افتاد. نقابی مصنوعی به صورتش زد و به داخل برگشت. همین چند ساعت پیش از خانه‌ی شهرام برگشته بود و نمی دانست چرا به این زودی به دیدنش آمده.

شهرام آویزش را از میان برفهای نیمه جانی که در حال آب شدن بودند برداشت. حدس زد که مکالمه‌یشان با مهرداد چندان باب میل سوده نبوده است.

از پله ها بالا رفت. سوده موهایش را پشت گوش زد و گفت:- چه زود دلت برام تنگ شده.

شهرام گونه‌اش را بوسید و آویز را میان انگشتانش گذاشت:- مهرداد اومده بود؟

پلک زد:-اره

-با هم بحثتون شده؟

سوده دستش را گرفت و به نشستن دعوتش کرد. او چندبار از کشتن مهرداد گفته بود نمی توانست با گفتن حقیقت تنها برادرش را به کشتن دهد. باید خودش جور حماقت های او را می کشید و نمی گذاشت تشکیلاتشان از بین برود.

-حلش کردیم.

شهرام پشت انگشتش را کنار ابروهای او کشید:- ولی این چین و اخمها دارن چیز دیگه‌ای میگن.

-بخاطر سردرده...با پدرام صحبت کردی؟

- او هوم... مهرداد می گه اونی که با یاسین یکی شده سعید، دست راست تورجه. بخاطر دشمنی قدیمی که باهامون دارن میخوان فروشنده ها رو به طمع بندازن که با ما کار نکنن.

سوده اخم هایش را در هم فرو برد:- مهرداد چیکار کرد؟ تونست کاری از پیش ببره؟

شهرام نگاه معناداری به او انداخت و گفت:- صحبتاتون حول چیزهای دیگه بوده نه؟

سوده پوفی کرد:- اره درمورد اون دختره حرف زدیم و به توافق رسیدیم.

شهرام پوزخند زد. توافق؟ سوده آنهمه دوندگی و نقشه کشیده بود که آخرش به یک توافق ختم شود؟

سوده مسیر صحبتشان را عوض کرد :- معامله ها سر جاشه؟
- اره پدرام راههای مطمئن مرسوله رو چک میکنه.

سوده سری تکان داد و آویزش را به دور انگشتش پیچید. باید با پدرام صحبت می کرد تا گزینهی دومی را هم معین کند. راهی که

مهرداد از آن بی خبر باشد و بارگیری ها و ارسال فقط زیر نظر خودش انجام شود.

مهرداد دور تر از خانه‌ی ساغر ایستاد. کلاه کاسکتش را از سر برداشت و به مجموعه خانه‌ها چشم دوخت. دوست داشت اکنون که تازه برگشته کنارش باشد اما می‌ترسید ساغر زیر نظر باشد و رفت و آمدهایش باعث شود بعدا اگر در این گیر و دار کشته شود برای ساغر دردسر ایجاد کند و خائن شناخته شود. نفس عمیقی کشید بعد از یک سال دوباره دلش هوس سیگار کرده بود. دیگر بوی باروت هم نمی‌توانست برای لحظه‌ای ذهنش را آرام کند... فقط سیگار و ساغر و ساغر!

این علاقه دمار از روزگار قلبش درآورده بود اما باز هم همین که می‌دانست ساغر زنده و سالم است راضی بود.

شماره‌اش را گرفت و صدای سرشار از زندگی اش گوشش را نوازش کرد:- سلام رسیدی؟

- اره تهرانم

- زودتر از این انتظار داشتم بررسی.

-یه چندساعتی هست. رفته بودم پیش سوده.

-چی شد؟

-درمورد تو و حسین حرف زدیم گفت حسین هنوزم برای پلیس کار میکنه اما راضیش کردم که اشتباه میکنه.

-اونم قبول کرد؟

-سوده رو همیشه به این راحتی گول زد ولی حداقل خیالم راحتیه که دیگه کاری با تو نداره.

-حسین چی؟

مهرداد حرص درون صدایش را مخفی کرد:- با اونم همینطور.

ساغر لب پنجره نشست و گفت -خدارو شکر... نیمایی اینجا؟

لحن آرام و اغوا کننده‌اش دلش را لرزاند. موبایل را از گوشش کنارگرفت. چند نفس عمیق کشید و جواب داد: - نه وقت ندارم... باید حواسمو جمع معامله‌ها کنم وقت تنگه. کاری نداری؟

-نه

- مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور.

ساغر ناامیدانه از صفحه موبایل چشم گرفت و به کلاغهای سیاهی که دانه‌های برنج و نان را در حیاط برمیچیدند نگاه کرد. تصور میکرد مهرداد وقتی که مسئله‌ی سوده را حل کند او را از اینجا می‌برد. اما بعد از نزدیک به ده روز دوری از او، حتی حاضر نشده بود یک ساعت وقت بگذارد و به دیدنش بیاید. زانوهایش را بغل گرفت و دستش را روی زخم سرش گذاشت. بعد از سوده دیگر چه مسئله‌ای وجود داشت؟ آخر دردش چه بود؟

مهرداد کلاه کاسکتش را بر سرش گذاشت و موتورش را روشن کرد. ماشین حسین از کنارش عبور کرد و به سمت خانه‌ی ساغر رفت.

حسین با تردید سرعتش را کم کرد و از خودش پرسید: - مهرداد بود؟

اما با رفتن موتورسوار حدس زد که اشتباه می کند. مهرداد می که او شناخته بود با شناختن ماشینش امکان نداشت ساده بگذرد و برود. مهرداد نیمه‌ی راه ترمز کرد. با خودش درگیر بود تا حسین را ندیده انگارد اما خون خونش را می خورد. ساغر زن او بود و جلوی چشمانش آن مردک به دیدنش می رفت؟ با وجود سرمای هوا، رگ ورم کرده اش، عرق به روی پیشانی اش جا می گذاشت. دندان قروچه‌ای کرد و با غیض غریب: - گور پدر همشون.

گاز داد و با دود فراوانی که از زیر لاستیکها به هوا بلند میشد دور زد و همزمان با حسین جلوی خانه ایستاد. مهرداد کلاه کاسکتش را از سر برداشت. باید به این مرد حالی می کرد که دیگر دور و بر زنش نیلکد. در ماشین را باز کرد و دست روی سقف گذاشت: - چرا پیاده نمیشی؟ بفرما بریم تو در خدمت باشیم.

اخمی بین ابروهای حسین خط انداخته بود، بدون نگاه کردن به او چند سرفه کرد و گفت:- اومده بودم گفتم شاید به چیزی نیاز داشته باشه ولی مثل اینکه حضورم الزامی نبود.

-هیچوقت به حضورت نیازی نداره.

حسین جوابی نداد. خم شد و در ماشین را بست و کوچهی پهن را دور زد. قصد مهرداد را فهمیده و نمی خواست با دیدن آنها در کنار هم خودش را آزار دهد. اگر از محرمیت بین آنها مطلع نبود امکان داشت با مهرداد درگیر شود اما وقتی که می دانست برگ برنده با اوست ترجیح می داد عقب بنشیند و ناراحتی اش را در خودش فرو بریزد.

مهرداد با خشم ماشین را تا وقتی که از دیدش پنهان شد نگاه کرد. سوار موتور شد و با خودش غر زد که بالاخره یک روز گردن او را می شکند. حتی اگر فقط یک روز از عمرش باقی مانده باشد.

ساغر قابلمه‌ی کوچک را روی گاز گذاشت. پوست سیب زمینی‌ها را داخل پاکت خالی ماکارونی ریخت و سعی کرد داخل قوطی کنسرو بچپاند. مهرداد از وقتی که از روسیه بازگشته بود حتی یک بار هم به دیدنش نیامده بود و فقط از پشت تلفن با هم صحبت کرده بودند. دلش برای دیدن و حضورش تنگ شده بود اما او هر بار به بهانه‌ای از آمدن سرباز زده بود. پاکت ماکارونی داخل قوطی جا نمیشد. با حرص بیشتری به پاکت فشار آورد و دوباره ذهنش به سمت مهرداد کشیده شد. مشککش چه بود؟ چرا حرف نمی زد؟

درد و سوزش شدیدی او را به خود آورد و با آخ بلندی پاکت و قوطی را رها کرد. دستش را با در قوطی بریده و خون جاری شده بود. سریع دستش را زیر شیرآب گرفت. اصلا نمی دانست آن همه اصرارش برای جا دادن پاکت چه بود. چند برگ دستمال روی زخمش گذاشت و روی زمین نشست.

«در گلویم گیر کرده

زخم یک بغض غریب

فرستی از اشک می جویم

که رسوایش کنم¹⁵»

بغض پنهان در قلبش سیل شد و گونه هایش را تر کرد. از پشت پرده‌ی اشک به عکس مهرداد نگاه کرد. چهره‌ی نیمه پنهانش در کنار کودی زیر همان قسمت شکستگی صفحه‌ی گوشی، مخفی شده بود.

-اینقدر بد نباش... چرا داری خودتو ازم پنهون میکنی؟ نمیبینی دلم برات تنگ شده؟

دستمال کاملا از خون خیس شده بود. چند دستمال دیگر برداشت و زیر گاز را خاموش کرد. هیچ اشتهایی به غذا نداشت و از غم سیر بود. درو دیوار خانه تنگ تر شده بود یا قلبش که احساس خفگی میکرد؟

لباس پوشید و بی هدف از خانه بیرون زد. به خودش که آمد بوی

محلّه‌ی آشنا زیر مشامش پیچید رو به روی خانه‌ی قدیمیشان ایستاده بود. خانه‌ای که هر چند کودکی ناملاّیمش را در آن گذرانده بود اما باز هم کودکی بود و خاطراتی که پس مغز مچسبید و مرورش

15 مهدی اخوان ثالث

طعم شیرینی زیر زبان به ارمغان می آورد. روزهایی که با تمام تلخی هایش بازهم زیباتر از این روزها و روزهای بعدش بود. روزی دختر همین خانه‌ی خموش و خالی، و دردانه‌ی پدرش بود. پدر مهربان و عزیزش! بازدمش را با آه بیرون فرستاد کاش می شد قبل از پایان عملیات یک بار دیگر او را ببیند.

شماره حسین را گرفت. او هم مانند مهرداد تنهایش گذاشته بود و حتی تماس هم نمی گرفت که از حالش باخبر شود. گویی برای آدمهای اطرافش مانند رویای یک خواب دم صبح، در حال محو شدن بود.

حسین پلک روی هم فشرد و جواب داد:- بله؟

-سلام خوبی؟

-ممنون

کلامش سرد بود و انگار یکباره فریز شده بود. لب گزید... حق می داد اگر لحنش غریبه شود.

-ببخش اگه مزاحمت شدم. آدرس جدید خونه‌ی بابامو بهم میدی؟

-میخواهی بری دیدنش؟ هنوز زوده که بفهمن حالت خوبه.

-نه فقط از دور میخوام ببینمش.

حسین دست روی دهانش گذاشت و سرفه‌اش را خفه کرد. با اتفاقات نابه هنگام، این پرونده بیش از اندازه پیچیده شده بود و نمی‌خواست به سردرگمی این کلاف بیافزاید:- چند هفته‌ی دیگه هم صبر کن بعد از نزدیک همو ملاقات می‌کنید.

-نه! باید قبل از تموم شدن این پرونده ببینمش. بعدا نباید منو ببینه طاقت نمیاره. بذار فکر کنه من خیلی وقته مردم اینجوری براش راحتتره.

حسین اخم کرد و ندانسته از عمق حرفهای او گفت:- برای چی نفهمه اون پیرمرد تا وقتی که فکر میکرد گم شدی همش کلانتری بود که ردی ازت پیدا کنه دیگه بعدش برای چی باید این بازی مسخره رو ادامه بدیم؟

چشمان ساغر نمناک شد و با لرزش محسوسی در صدایش گفت:- خواهش میکنم نذار بفهمه... کمرش میشکنه.

اخمهای حسین عمیقتر شد:- چی داری می...

حرفش روی زبانش خشک شد و نتوانست ادامه دهد. لرزش کلام ساغر به او هم منتقل شد. دندان هایش به هم خورد و پرسید:- چی تو سرته؟ بگو کجایی من الان خودمو میرسونم.
-لزومی نداره بیایی تنها میرم.

حسین صدایش را بالا برد:- حرف نزن! فقط بگو کجایی؟ خونه‌اتی؟
میام اونجا.

ساغر موبایل را کمی از گوشش فاصله داد و گفت:- نه اونجا نیستم.
خونه قدیمی بابام.
-منتظرم باش.

معطل نکرد و از درمانگاه بیرون زد. آخرین آمپولی که دکتر برایش تجویز کرده بود را بیرون انداخت و به سرعت راند. ساغر نمی گذاشت یک روز هم آب خوش از گلویش پایین برود. او را دست در جیب کنار تیر چراغ برق دید که سرش را پایین انداخته بود و با یک پایش روی زمین خطوط نامفهومی رسم می کرد.

سلام نکرده، از شانه‌ی کاپشنش گرفت و او را به سمت ماشینش برد

-سوار شو

در سکوت داخل ماشین نشست و حسین او را به سمت خانه های

سازمانی برد. ساغر با دیدن مسیر اعتراض کرد:- فکر کردم می

خواهی منو ببری پیش بابا.

-بعد از تموم شدن این پرونده‌ی کوفتی میبینیش.

نوک بینی ساغر از اشک به سوزش افتاد:- بهت گفتم نمی خوام

بفهمه هنوز زنده‌ام و نفس میکشم براش بهتره. بذار فکر کنه یه دختر

یتیمو با نون حلال بزرگ کرد؛ پلیس شد؛ باعث افتخارش شد ولی بعدا

مرد. نمیخوام هرروز با خودش فکر کنه کجای نونی که درآورده حروم

بود که یه دختری مثل منو تحویل داد.

حسین با خشم دندان روی هم سایید و با غیض نامش را به زبان

آورد:- ساغر؟ این چرندیات چیه که به هم می بافی.

-دارم حقایق رومیگم نذار بفهمه دختری که بزرگ کرد خائن بود.

حسین پوست کنار انگشتش را کند و در میان سرفه هایش به اوتوپید -ازت خواهش میکنم رو اعصاب من راه نرو ... از کدوم خیانت داری حرف میزنی به جز کمک کردن چه کار دیگه‌ای کردی؟ لطفا این فکرهای احمقانه رو بریز دور...

-چی از این بدتر که از ایران فرار کردم.

حسین عصبی فرمان را چرخاند. همانگونه که چشمش به خیابان بود یکی از بازوهایش را گرفت و تأکید کرد -دزدیدنت! تو هیچکاره بودی به زور بردنت پرونده‌ش هست؛ همه هم شاهدن.

-این فقط یه طرف قضیه است؛ من زنش شدم بدون اجبار و خود خواسته!

حسین به آرامی پا روی پدال گذاشت و کنار کشید. همراه با توقف آرام ماشین. صدای قلبش هم کم کم افت کرد و تپشش به معنای واقعی ایستاد. حدسش درست بود هرچه سعی کرده بود خودش را گول بزند و توجیه کند بی فایده بود. اگر ساغر خنجر به قلبش فرو می کرد دردش از زخمی که این حرف در سینه‌اش به وجود آورده

بود، کمتر بود. نگاهش به روبه رو ثابت مانده و فقط پلک می زد تا فرصت انباشته شدن اشک را در چشمش ندهد.

ساغر نگران از وضعیتش خودش را سرزنش کرد و لعنت فرستاد. به آرامی دستش را به او نزدیک کرد و گفت:- حسین؟ خوبی؟

تکانی به خودش داد و نگذاشت لمسش کند. آب دهانش را به زور پایین فرستاد و ماشین را راه انداخت. انتظارش را داشت، احتمال میداد، پس چرا باز هم شنیدنش درد داشت؟

جلوی خانه اش پیاده اش کرد و قبل از دور شدنش گفت:- خیانت نیست... نیازی نیست کسی بدونه.

بلافاصله دور زد و از کوچه بیرون رفت. می دانست ساغر مخالفت می کند و نمی خواست شاهد پا فشاری اش باشد. آرواره هایش سفت و دردناک شده و اشکی که جلوی قرنیه اش را گرفته بود اجازه نمی داد روبه رویش را به خوبی ببیند. گوشه ای ترمز کرد و به مهرداد زنگ زد. دهانش را باز کرد تا راه نفسش باز شود - الو

صدای مهرداد پرده ای گوشش را لرزاند و آتشش زد :- چیه؟

-ساغر...

اخمهای مهرداد در هم رفت:-ساغر چی؟

با سکوتش تشر زد:-بنال دیگه بفهمم باز رفتی دور و برش زندهات نمی دارم.

حسین بی توجه به تهدیدش گفت:-می خواد بعد از تموم شدن این ماجراها خودشو معرفی کنه اعتراف کنه که... نذار! اگر که عا... عاشقشی اجازه نده حماقت کنه. فقط تو میتونی قانعش کنی...

نتوانست بیشتر از این ادامه دهد و قطع کرد این لعنتی که زندگی نام داشت گند زده بود به تمام هیکل و شخصیتیش. پشت دستش را گاز گرفت تا زار نزد اما طاقت نیاورد بغضش سرباز کرد و اشک از چشم هایش جاری شد. باید دست در حلقومش فرو می برد. تا این علاقه را بالا آورد. حق با اروان بود. گردان اشتباهی را برای جنگیدن انتخاب کرده بود.

ساغر جانمازش را جمع کرد. بریدگی عمیق بین انگشت شصت و سبابه اش می سوخت. باندی که برای نماز باز کرده بود را در سطل انداخت و کمی بتادین روی زخمش ریخت... به سوزشش افزود و همراه با آن یکی از خاطرات کهنه‌اش در ذهنش زنده شد. پشت دستش سوخته بود. پنجه‌های ببری، گربه‌ی کوچکش زخمش را تازه کرده بود و مهرداد می خواست برایش پانسمانش کند.

لبخند کمرنگی روی لبش آمد. آن روزها چقدر از سر خوردن قلبش برای او وحشت داشت و امروز هم باز همان هراس بود که به قلبش چنگ می زد اما این بار از سر اینکه مبادا او را از دست بدهد... گذر زمان و چرخش فصل‌ها هیچ فرقی به حال و احوال روزهایش نداشت. عاشق مهرداد بودن، مادام، وحشت بود و ترس!

با کمک دندان باند را گره زد و جای سوختگی پشت دستش را لمس کرد. چه دیوانه بود قلبش که این حس هراس را هم زیبا می پنداشت و دوستش داشت. کار قلب همین بود دیگر، دیوانگی و مجنون شدن.

«خیالت

لیوانِ آبی ست که هر شب بالای سر میگذارم

نیمه شب از خوابِ نداشتنت میپرَم

جرعه ای می نوشمت

آرامم میکند

و این داستان ادامه دارد...¹⁶»

باندو وسایل را جمع کرد و داخل یکی از کابینت های آشپزخانه گذاشت. غذای ظهرش هنوز دست نخورده روی اجاق بود. قابلمه را داخل یخچال جا داد و بیرون رفت. حسین آدرس را نداده بود و به اجبار باید باز هم به دیدن دایی می رفت. می توانست به محل کار پدرش برود و همانجا منتظرش بماند اما ترجیح می داد آدرس خانه را داشته باشد. نمی توانست خودش را گول بزند و انکار کند که دلش برای مادرش تنگ نشده، می خواست که او را هم ببیند.

صدای چند ضربه ی کوتاه از در حیاط به گوشش خورد. سرجایش بی حرکت ایستاد. ضربه ها رفته رفته تشدید شدند. چشم چرخاند و مردد به اطراف نگاه کرد. شالش را روی سرش انداخت و کاپشنش را

علی قاضی نظام¹⁶

به تن کرد. بدون اسلحه هم می توانست از خودش محافظت کند فقط اگر غافلگیرش نمی کردند. گارد گرفت و محتاطانه دستش را روی قفل در گذاشت.

-ساغر...

با شنیدن آشنای آهنگ صدای مهرداد بی معطلی در را باز کرد و به آغوشش پرید.

مهرداد با کمک در خودش را نگه داشت تا زمین نخورند. نیم نگاهی با اطرافش انداخت. امیدوار بود کسی به جز آدم خودش که برای محافظت خانه گمارده بود کس دیگری آنها را ندیده باشد و ماموری برای ساغر نگذاشته باشند.

ساغر سرش را در گودی گردنش گذاشته بود و نمی خواست جدا شود.

کمی از زمین بلندش کرد و در را پشت سرش بست. آخ که چقدر دلتنگش بود. شال گردنش را از روی صورتش پایین آورد و بوسه های بی امانش را نثارش کرد.

صدای ساغر از بغضی خفه لرزید-بالاخره اومدی؟ دلم داشت می ترکید.

- برای همین جواب تلفنامو نمی دادی؟ قهر بودی؟

ساغرسرش را عقب برد:- نه! مگه ما چقدر فرصت داریم که همونو هم با قهر سپری کنیم؟ حتما بازم گوشیم خودبه خود روی سایلنت رفته. مهرباد نگاه اخم آلودی به روبه رویش انداخت. پس حرفهای حسین پشت تلفن بی مورد نبود. دستش را به دور شانهاش حلقه کرد:-شام چی داری بدجور گرسنمه.

-ماکارونی هست واست گرم میکنم.

-خودت شام خوردی؟

-اشتها ندارم.

مهرباد کفش هایش را از پا کند و گفت:-نه دیگه اشتها ندارمی، وجود نداره گرمش کن با هم می خوریم.

ساغر با کمال میل باشه‌ای گفت و کاپشن و شالش را پشت در آویزان کرد. با دیدن مهرداد صدای شکمش در آمده بود و زندگی دوباره در تنش جریان گرفته بود.

مهرداد به باند دور دستش زل زد و گفت: - دستت زخمی شده؟
نیم نگاهی به دستش انداخت و سر تکان داد: - اوهوم. با قوطی بریدم.

به آشپزخانه رفت و سریع قابلمه را روی گاز گذاشت و بیرون رفت.
مهرداد کنار بخاری ایستاده بود و دست هایش را گرم می کرد.
موهایش را پشت گوشش زد و من من کنان گفت: - چند دقیقه دیگه آماده میشه.

مهرداد اخم های در همش را باز کرد و به سمتش چرخید. باید زودتر او را از هر تصمیم احمقانه‌ای منصرف می کرد.
- حسین زنگ زده بود یه چیزهایی می گفت.

ساغر با تعجب و آفری پرسید: - حسین؟

-اره

-زنگ زده درمورد من گفته اونم به تو؟

مهرداد دستش را گرفت. روی زخمش را نوازش کرد و بوسه‌ی ریزی به آن زد-اره... چی میگه؟

حس خوب ساغر از حضورش زایل شد. پس آمدنش فقط از سر دلتنگی نبود. چون جواب تلفنش را نداده آمده بود که سر از کارش درآورد و باز خیلی زود برود. این رفتار ضد و نقیضش دیوانه‌اش می کرد.

-می خواستم پدرمو ببینم.

-پس این حرفهای اعترافو چرندیات چی بود که می گفت.

نمی خواست از چیزی که واهمه داشت و گفتنش برایش دشوار بود حرف بزند-هیچی

مهرداد دستش را محکم فشرد و به سمت خودش متمایلش کرد:-به من دروغ نگو. چی تو اون سرته؟

ساغر از سوزش دستش چشم بست. مهرداد پشیمان از کارش دستش را رها کرد.

- می خواهی چیه اعتراف کنی که اون مردک مجبور شده بخاطرش دست به دامن من بشه؟

ساغر سرش را پایین گرفت و باند دور دستش را لمس کرد. - فعلا قصد انجام کاریو ندارم... روزی که تو رو دستگیر کنن منم همون کاریو می کنم که از اول قصدشو داشتیم.

پلک مهرباد پرید:- چی؟

- خودمو تحویل میدم. به عنوان زن تو!

مهرباد بازویش را گرفت:- حق اینکارو نداری. چرا الان این تصمیمو گرفتی؟ چرا حالا؟

- تصمیم مال الان نیست. میدونستم دارن روی پرونده‌ی شما کار میکنن. اون موقع هیچی نگفتم تا منو از پرونده کنار نذارن که بفهمم چه خبره گرچه بازهم همینکارو کردن و خواستن دورم کنن ولی با دخالت حسین همه چیز فرق کرد... بهت گفته بودم هرگز ازت دست نمیکشم. وقتی تو رو بگیرن منم دیگه دلیلی برای آزاد بودنم ندارم.

مهرداد اخمی از سر درد به چهره آورد. در تمام این مدت هردویشان را عذاب داده بود چون فکر می کرد ساغر دلیلش از این پنهان کاری فقط برای بازگشت به شغل قبلی اش بوده و عارش می آمده که بگوید همسر یک خلافکار شده.

مهرداد لباهای او را با سر انگشتانش لمس کرد:- کی گفته میتونن منو دستگیر کنن؟ هوم؟

- پلیس نتونه دستگیرت کنه کاکایی و سوده چی؟ اونها وقتی بفهمن چه نقشه‌ای واسشون کشیدی دست از سرت برنمیدارن.

پیشانی اش را به روی سینه‌اش تکیه داد و با صدای تپشهای قبلش نفس کشید و نجوا کرد:- زندگی نمی خواد که ما باهم باشیم ولی شاید مرگ بخواد. باهم بودن خواسته‌ی زیادی نیست مهرداد. نمیخوام بدون تو زنده بمونم.

«ردِ تو را دنبال می کند، سایه‌ام

قدم به قدم که می‌روی

قدم به قدم که باز می‌آیی

چون گناهی

در تو آویخته‌ام

بی آرزوی رستگاری...¹⁷»

مهرداد چانه‌اش را گرفت و در سیاهی چشمانش غرق شد: -حق نداری حتی یه لحظه هم به مردن فکر کنی. حتی یه ثانیه! می دونی نبودت چی به روزگارم میاره؟ نمیدونی، نبودی که ببینی جای خالی خودت چقدر خالیه...

تیغهی بینی اش را به گونه‌ی ساغر کشید - حتی اگه من بمیرم بازم باید قول بدی که مواظب خودت باشی. هرگز نباید خودتو به خطر بندازی باشه؟

مردمک چشم های ساغر لرزید و سرش را عقب برد: -چرا اینقدر خودخواهی؟ فکر میکنی برای من آسونه ببینم کنارم نیستی؟ زنده موندن بدون تو خوشحالم میکنه؟ نه!

- ساغر... هر کاری کردم واسه خاطر تو بود نذار همش سر هیچو پوچ دود شه بره هوا.

- می خواهی قولیو بدم که خودتم گفته بودی نمیتونی بهش عمل کنی؟ حرفشم نزن.

بغضش در حال شکستن بود. از او فاصله گرفت و به آشپزخانه رفت. مهرداد کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دست پشت گردنش کشید. خواست به دنبالش برود که پایش روی موبایل ساغر رفت. صفحه‌اش شکسته بود. برش داشت و به آشپزخانه رفت. به ساغر که پشت به او بشقاب‌ها را آماده میکرد گفت:- پام رفت رو گوشیت شکستمش. ساغر نم زیر چشمش را گرفت و گفت:- از قبل شکسته بود کار سوده است.

مهرداد از پشت او را در حصار تن خودش اسیر کرد و موبایل را روی کابینت گذاشت. با اخم پرسید- به خودت که صدمه نزد؟

ساغر به آرامی نیمرخش را به سمتش چرخاند:- برای چی می خواهی بدونی؟

چانه‌اش را بین گردن و شانه اش گذاشت-نباید بفهمم؟

از نفس های گرمش که به لاله‌ی گوشش می خورد پلک زد و گفت:- با کلت خودم سرمو شکست.

مهرداد با اخم غلیظی او را به سمت خودش برگرداند و انگشتانش را

بین موهایش فرو برد:- چرا بهم نگفتی؟ بخیه خورد؟

ساغر جای شکستگی را نشان داد:- نه نرفتم درمونگاه.

-چرا نرفتی؟ اگه اتفاقی واست می افتاد؟

موهایش را کنار زد و روی زخم تازه دست کشید:- برای چی هنوز

قرمزه؟ زخمشو کندی؟

-به دندونه های شونه گیر کرد.

-خب چند روز موها تو شونه نکن... دیگه چی؟ دیگه باهات چیکار

کرد؟

چشمهای ساغر خندید. این نگرانی ها به او حس خواستنی بودن می

داد و غرق لذتش می کرد. با شیطنت خاصی مانند بچه ها چغولی

سوده را کرد:- با پاهاش پهلو مو هم اوف کرد.

مهرداد سعی کرد عصبانیتش را حفظ کند و نخندد اما تلاشش اخمش را نمکین کرده بود و ساغر را به خنده انداخت.

مهرداد یک دستش را به روی پهلویش گذاشت و نوازشش کرد. یقه‌ی لباسش کنار رفته بود و ترقوه‌ی سفید و بلورینش را به نمایش گذاشته بود. ساغر نگاه خیره و پر از نیازش را به روی خودش حس کرد و لبخندش جمع شد. دستش را روی ته ریشش گذاشت.

مهرداد چشم هایش را بست و با بوسه‌ی کوچکی کف دستش را لمس کرد. مگر زنش نبود؟ مگر حقش نبود؟ برای چه مقاومت می کرد وقتی که ساغر از بودن با او پشیمان نبود؟

-مهرداد...

طنین نجوا گونه‌ی ساغر سد استقامتش را شکست و اغوایش کرد. دست پشت سرش گذاشت و گردن و لبهایش را بوسید. رفته رفته حرارت بدنش بالا رفت. تنش گرم شد، داغ بود؛ اصلا خود آتش بود. ساغر سرش را عقب کشید و قفسه‌ی سینه‌اش از نفسهای پی در پی بالا و پایین شد:- زیر گازو خاموش نکردم... میسوزه.

مهرداد بلندش کرد و او را به خودش فشرد:- آتیش هم بگیره از دلتنگی من واسه زخم مهمتر نیست. هست؟

اینبار ساغر با نهی کوتاهی پیش قدم شد و چانه‌اش را بوسید. مهرداد با یک دست کمرش را محکم گرفت و شعله‌ی اجاق را خاموش کرد.

«بوسه‌هایت

مرگ را به تأخیر می‌اندازند.

مرا ببوس!¹⁸»

شهرام به همراه محافظانش و ساکهای پر از دلار به یکی از خانه‌هایی که کاکایی در آنجا شرطبندی می‌کرد رفتند. شهرام پولها را به افرادی سپرد و به همراه دو بادیگارد به زیرزمین رفت. صدای تماشاگران زیرزمین هزارمتری را پر کرده بود و اکوی آن گوش را آزار می‌داد. کاکایی در بهترین نقطه‌ای که دید خوبی داشت در رأس نشسته بود.

شهرام چشمانش را ریز کرد. با دیدن دو مردی که کنارش نشسته بودند اخم به چهره آورد و ابروهایش از خشم لرزیدند. سعید و یاسین در هر دو سمتش نشسته بودند و با هم مشغول بگو و بخند بودند. با غیض از راه باریک و سفیدی که از پشت تماشاگران ساخته بودند و مخصوص عبور آدمهای سرشناس بود رد شد.

کاکایی با پیچ آرام یکی از نگهبانان در کنار گوشش نیم نگاه کوتاهی به شهرام انداخت. پره های بینی اش مانند گاوی خشمگین تکان خوردند. زنجیر قلاده‌ی طلایی یوزپلنگش را کشید و بی اعتنا به او از راه دیگر به سمت طبقه‌ی بالا رفت. شهرام با تعجب سر جایش میخکوب شد. این بی محلی از جانب کاکایی بوی خوبی به مشامش نمی رساند. رو به بادیگاردش کرد و گفت: - بگو پولها رو بیارن بالا.

از همان راهی که کاکایی رفته بود به دنبالش رفت. نگاه فاتح و پر جسارت سعید مانند خار در چشمش فرو رفت. همانگونه که راه می رفت دست روی تاج صندلیشان کشید و پوزخند زنان گفت: - جالبه! اتحاد گفتار و کرکس!

یاسین با عصبانیت ایستاد و چشم در چشمش خیره شد. سعید او را به آرامش دعوت کرد:- آروم باش داره میسوزه می خواد آتیششو به بقیه هم منتقل کنه.

شهرام متوجه منظورش نشد اما با پوزخند غلیظش و نفرتی که در چشمانش موج می زد، در سکوت متفکرانه‌ای به طبقه‌ی بالا رفت. کاکایی منتظرش بود. به محض ورودش محافظانش به روی او و بادیگارد هایش اسلحه کشیدند. بادیگارد های شهرام دست به اسلحه مانده بودند و نمی توانستند تکان بخورند. شهرام با تعجب نگاهی به کاکایی انداخت و گفت:- این کارا برای چیه؟

کاکایی با خشم و غیض زنجیر یوزپلنگش را به دور دستش پیچید :- هنوز به من محتاجید اما خواستید سر منو زیر آب کنید؟ دم من کلفت تر از اونه که دوتا مثل شما بخواد قیچیش کنه.

-منظورتون چیه؟ ما سالهاست که داریم با هم کار می کنیم. مطمئنا سوتفاهم شده.

کاکایی هه‌ی بلندی گف‌ت و خندید:- سوء‌تفاهم؟ اون پرونده‌ی قطوری که واسه من ساختن پس کار کیه؟ تمام اورا‌قی که برای مرسوله‌های شما امضا کردم توی پرونده است.

چشمان شه‌رام از فرط تعجب گشاد شد:- مرسوله‌های ما؟ چطور امکان داره؟

-سوالیه که من باید از تون بپرسم چرا؟ بد کردم بی در‌درسر تونستید بارهاتونو جابه جا کنید؟ دستمو از عسل تا آرنج تو دهن‌تون کردم هار شدید... نمک به حرومها.

شه‌رام در‌مانده و با ذهنی پر از سوال گف‌ت:- چطور فکر می‌کنی ما می‌تونیم با دست‌های خودمون زندگیمونو به آتیش بکشیم؟ این یه پاپوشه برای خراب کردن رابطه‌ی کاری ما. حتی امکان داره کار یاسین باشه. میدونی که اون چشمش به معاملات ماست به تازگی هم خواسته بود فروشنده‌ها رو با مبلغ بالاتر بخره.

-اون اطلاعات محرمانه تر از اینه که دوتا دشمن بخوان سرهمش کنن پوستتونو میکنم.

-تند نرو سرتیپ! فرصت بدی پیداش می کنم. لو رفتن اون اسناد و شما سودی برامون نداره. هرکس که تونسته تو باند ما نفوذ کنه باندهای دیگه رو هم لو میده و وقتی پرونده رو پرونده بیاد دیگه اون دم کلفت هم نمیتونه طناب دارو ببره.

کاکایی زیر چانه‌اش را با شصتس خاراند و بعد از مکث کوتاهی گفت:- باشه این فرصتو بهت میدم ولی اون پولها پیش من میمونه. شهرام به ساک دلارها در دست محافظش نگاه کرد و گفت:- این پول اسناد و اوراقیه که امشب قرار بود ازت تحویل بگیرم.

کاکایی با غضب گفت:- باید به یه طریقی دهن کسانی که روی اون پرونده کار میکننو ببندم یا نه؟ بخاطر بی احتیاطی شما اعتبار و زندگی من به خطر افتاده باید بهاشو هم بدید.

شهرام اخم کرد:- پس تکلیف اون اوراق چی میشه؟

-تا وقتی شر این پرونده رو از سرم کم نکنم زیر هیچ برگه‌ای رو امضا نمیکنم.

-خریدارهای ما منتظرن باید هرچه زودتر محموله رو بارگیری کنیم.

-مشکل من نیست. میتونید اجناستون رو به کس دیگه‌ای واگذار کنید که اونها بارگیریو انجام بدن. یاسین آماده‌ی همکاریه سر قیمت میتونید به توافق برسید.

شهرام از حرص به نفس زدن افتاد. همینش مانده بود که با آن کرکس وارد معامله بشود. لاشخوری که سر نگندیدن جنازه هم سواستفاده می کرد و شرط و شروط می گذاشت.

اشاره‌ای به محافظانش کرد تا ساک پولها را همانجا بگذارند و با آتش فشانی در حال انفجار، از آن جا بیرون رفت. پول بسیار زیادی بود و از دست دادنش بدون آن اوراق مساوی می شد با ضرر یک هفتم از داراییشان. بعد از آن باید پول بیشتری هم برای بارگیری و دوباره به دست آوردن آن اوراق می پرداختند. و این یعنی ضرر پشت ضرر!

دسته‌هایش را مشت کرد و رگهایش بیرون زد. در کشتن هرکسی که در این ماجرا دست داشته باشد یک لحظه هم تردید نمی کرد و مغزش را بیرون می ریخت. بی اعتنا به خنده‌های کنایه آمیز یاسین و سعید مستقیم بیرون رفت و شماره‌ی پدرام و سپس مهرداد را گرفت امشب خواب را بر همه حرام می کرد تا بفهمد چه کسی

خواسته یک شبه نابودشان کند. هرچه صبر کرد مهرداد جواب نداد. با خشم غرید: - اینم معلوم نیست کدوم گوریه.

موبایلش را داخل ماشین انداخت و از راننده خواست به سمت خانه‌ی سوده برود.

تازه می خواستند جانی دوباره به تشکیلاتشان بدهند یکباره گند زده شد به اعتبار وموقعیتشان!

ساغر با نوک انگشتش به آرامی موهای روی صورت مهرداد را کنار زد. یک دستش را زیر تنها بالش گذاشته و با اخم کمرنگی غرق در خواب، نفس های عمیق می کشید. نگاهی به اطرافش انداخت تا موبایلش را پیدا کند. یادش آمد که مهرداد آن را در آشپزخانه گذاشته. پتو را کنار زد و خیلی زود موبایلش را آورد و در همان حالت از او عکس گرفت. از صدای فلش مهرداد پلکهایش را نیمه باز کرد. بادیدن ساغر دست دور کمرش انداخت و او را در میان بازوان و پاهایش اسیر کرد. با چشمهای بسته پرسید: - نصف شبی داری چیکار میکنی؟

- نصف شب نیست ساعت شش صبحه.

ساغر را بیشتر به خودش فشرد و با صدای بم و خواب آلودش گفت -
چه زود گذشت.

ساغر کمی نگاهش کرد. گویی دوباره خوابش برده بود. نفسش را زیر
گردن او پر فشار بیرون فرستاد و مهرداد کمی تکان خورد. ساغر
چون دید قلقلکش می آید با شیطنت به زیر گردنش فوت کرد. با
هر تکانی که او به سرش می داد، بیشتر شیطنت می کرد. مهرداد
کلافه ساغر را در بغل فشرد و غلت زد. با چشمهای کاملا باز روی
تنش خیمه زد و گفت:- انگار تنت می خاره.

لبهای ساغر به لبخند کش آمد و مهرداد زمزمه کرد:- خودت
خواستی.

گاز محکمی که انتهایش به بوسه‌ی ریزی ختم شده بود از زیر گردنش
گرفت. ساغر با جیغ کوتاهی به سینه‌اش مشت زد:- خیلی بدجنسی
گردنم کبود میشه.

مهرداد قهقهه زد - فقط تو خوابه که آرومم وقتی بد خوابم میکنی
مجبورم بدجنس بشم.

ساغر یک دستش را دور گردن او انداخت و گفت: - منم به وقتش
چنان حرصت میدم که اصلا نفهمی از کجا خوردی... یاده خونه‌ی
تورج بودم؟
- اوهوم.

- هر موقع زنگ میزدی میدونستم بدت میاد ولی حتی وقتی که کسی
پیشم نبود از قصد مامان صدات میکردم تا حرصت بدم.

- میدونستم... آی دلم می خواست بگیرم ت یه دل سیر بزنت.

ساغر بلند خندید و انگشتش را کنار شقیقه‌اش کشید: - هنوزم دلت
می خواد منو بزنی؟

- زدن نه ولی دلم می خواد گازت بگیرم.

بوسه‌ای از لبهایش گرفت و بالش را به دیوار تکیه داد. تمام بدنش
درد می کرد. نمی دانست ساغر چگونه روی این تشک ابری و باریک
می خوابیده. پتو را روی بدنش مرتب کرد و آغوشش را برای او باز

کرد. ساغر سر روی بازویش گذاشت و دستش را دور شکم برهنه‌اش حلقه کرد و عطرش را بویید:- چرا دیگه بوی سیگار نمیدی؟
-ترکش کردم.

-چرا؟ مگه نمیگفتی نمیتونم؟

وقتی که خبر مردن ساغر را به او داده بودند نمی خواست با هیچ چیزی آرام شود می خواست آتشی که در قلبش روشن شده خاموش نشود. به جایش به بوی باروت رو آورده بود که شعله‌ی انتقامش را شعله ورت‌تر کند اما به جای جواب پرسید:- می خواهی دوباره بکشم؟ دلش برای بوی مخلوط عطر و سیگارش تنگ شده بود اما سر تکان داد:- نه ریه هاتو خراب میکنه!

-بهم قول میدی؟

سرش را بلند کرد و به چشمانش نگاه کرد - چی؟

از چشمانش فکرش را خواند. سرش را جای قبلی گذاشت و با اطمینان گفت:- اگه منظورت حرفهای دیشبمونه نه! قول نمیدم.

مهرداد بازویش را گرفت و او را بالاتر کشاند. دست زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:- تو زندگی‌م فکر می‌کردم یه تفنگم که فقط باید شلیک کنه؛ اسلحه کارش همینه! ولی از وقتی که فهمیدم دلم پیشت گیر کرده دونستم چه اسلحه‌ی به درد نخوری بودم که بی هدف گلوله هامو حروم کردم. تمام تیرهام در مسیر نامشخصی شلیک شدن اما حالا میدونم می‌خوام به کجای اون سیبل روی دیوار بزنم... اون ماشه‌ای که زیر انگشتمه رو فقط باید برای حفاظت از تو بچکونم. از تموم عمری که گرفتم تنها داراییم تویی... زندگی‌می ساغر... تحملشو ندارم زندگی‌م تموم بشه. بهم قول بده حتی من نباشم بازم مواظب خودت هستی.

ساغر مردمک چشم‌هایش را در کاسه چرخاند. حاضر نبود قول بدهد. گلویش سفت شده بود و امکان طوفانی شدن چشم‌هایش را می‌داد.

مهرداد طفره رفتن نگاهش را دید. بازویش را محکم فشرد و با تحکم نامش را به زبان آورد:- ساغر؟ گوش میدی به حرفام؟

ساغر آب دهانش را قورت داد و برای خلاص شدن از زیر قول زوری گفت:- موبایلت داره زنگ میخوره.

مهرداد نگاهی به موبایلش که کمی دور از رختخواب در جیب پالتوایش خودنمایی می کرد انداخت. همانطور که ساغر را نگه داشته بود خم شد و موبایلش را برداشت با دیدن شماره‌ای که ذخیره نکرده اما می شناخت رادارهایش به کار افتادند و سریع جواب داد:- الو...

ساغر از حرکت شتابزده‌ی او گوش‌هایش را تیز کرد. صدای مردانه و نامفهومی از آن سوی خط می آمد. منتظر ماند تا مهرداد حرفی بزند اما فقط اخم‌هایش لحظه به لحظه غلیظ تر می شد و تنها با خیلی خوبی قطع کرد و زیر پوششش را چنگ زد و پوشید.

-اتفاق بدی افتاده؟

مهرداد لحظه‌ای نگاهش کرد و گفت:- این پلیس‌های حروم لقمه‌ی عوضی به درد لای جرز دیوارم نمیخورن. نمیتونن از یه پرونده و اطلاعاتش نگهداری کنن اونوقت ادعاشون دهن آسمونو سرویس کرده... کثافتها

-چی شده؟

-یه بی شرف پرونده رو به کاکایی فروخته. می خواد ارتباطشو با ما قطع کنه شهرام هم آتیشی شده که بفهمه چجوری اون مدارک درز پیدا کرده.

باز صفحه‌ی موبایلش روشن شد چنگی در موهای نامرتبش زد و جواب داد اینبار شهرام بود. صدایش را صاف کرد نباید نشان می داد که زودتر جریان را فهمیده.

-بله؟

-کجایی؟

-چی شده؟

-خبرهای خوبی ندارم. باز موش افتاده بینمون.

مهرداد انگشتش را زیر بینی اش کشید و پرسید:-کیه؟

-می فهمم! پدرام داره ردشو میگیره. کاکایی حاضر نیست بارنامه ها و اسناد رو امضا کنه. برای بارگیری به مشکل خوردیم باید راه تازه‌ای پیدا کنیم یا اینکه به یاسین باج بدیم.

- چرا مگه پولو بهش ندادی؟

- پولو از دست دادیم. پرونده‌ی تازه‌ای برامون ساختن. بیا خونه‌ی سوده حرف میزنیم.

مهرداد باشه‌ای گفت و رو به ساغر گفت:- جمع کن باید از اینجا بریم.
- کجا؟

- میریم خونه‌ی من سعی میکنم شهرامو کاکایی رو مجاب کنم ولی ممکنه شهرام بفهمه کار کیه سوده هم که اینجا رو بلده جات امن نیست... بجنب.

ساغر نگاهی به اطراف انداخت تا چیزهایی را که نیاز دارد جمع کند. مهرداد موبایلش را در جیبش گذاشت و ادامه داد:- نیازی نیست چیزی از اینجا با خودت بیاری. حتی لباسهات! جدیدشو میخرم. ساغر با چشمی به سمت مانتویش رفت و سریع آن را پوشید:- به سرتیپ خبر میدی؟

مهرداد با اخم دندان قروچه‌ای کرد:- نه! اونها اگه عرضه داشتن چفتو بست دهن افراشونو محکم میگردن.

ساغر لبش را گزیدو تنها شارژر و موبایلش را برداشت و کفش هایش را پوشید. می دانست افرادی مانند کاکایی نفوذ و قدرتشان شان بخاطر دومینو بودن این بازی است. کنار هم چیده شده اند واگر هرکدامشان بیافتد با خود نفری بعدی را پایین می کشد و بعدی و بعدی و بعدی... اگر پی اش را بگیری به آدمهای رده بالای زیادی می رسی که هرکدامشان قدرتمندتر از دیگری است. برای اینکه این دومینو همچنان سرپا بماند، باید مادام هوای زیر دستیهایشان را نیز داشته باشند و نگذارند لو بروند.

مهرداد ماشینش را دورتر از خانه پارک کرده بود. این یعنی نشان می داد که تا همین دیشب قصد نداشته او را از این خانه ببرد. باید اوضاع وخیم تر از چیزی باشد که شنیده است. موبایل مهرداد پی در پی یا زنگ می خورد و یا با کسی تماس می گرفت. صحبت هایش کوتاه بود و تنها با چند جمله‌ی ساده مکالمه‌اش را به پایان می رساند.

لبش را خیس کرد و گفت:- ممکنه بفهمن؟

مهرداد سر تکان داد:- بستگی به پدرام داره. اسناد رو بین هر سه تقسیم می کردیم ولی وقتی که دوباره برگشتم هیچ مدرکی از

بارهای جدید پیشم نبود همون قدیمها و چند نسخه الکترونیک که فقط خودمو سمیر بهشون دسترسی داشتیم رو به پلیس تحویل دادم. تمام احتیاطهای لازمو انجام دادم اما پدرام مغز کامپیوتره اگه اونها رو بررسی کنه میفهمه.

ساغر با ترس به جلو خیره شد. می ترسید اما فقط برای مهرداد! در دل دعا کرد که نفهمند.

به عمارت رسیدند. مهرداد سرش را از ماشین بیرون برد و به نگهبانها گفت: - بدون اجازه‌ی من هیچکس حق ورود یا خروج از این خونه رو نداره. حتی سوده! مفهومه؟

با تکان سرشان گاز داد و به داخل رفت. از پله های بیرونی مستقیم به اتاقش رفتند. ساغر روی تختش نشست و حرکاتش را زیر نظر گرفت. در عرض چند دقیقه دوش گرفت و لباسهای چروکش را عوض کرد. رو به او گفت: - تا برمیگردم میتونی اینجا استراحت کنی.

- کجا میری؟

- خونه‌ی سوده!

ساغر ناگهانی بلند شد:- اگه بفهمن کار توئه؟ شاید هم تا الان فهمیده باشن. میکشنت مهرداد نرو!

خشاب کلتش را واریسی کرد و گفت:- شاید... ولی ممکنه هنوز نفهمیده باشن باید به یه طریقی فکرشونو از بررسی اون فایلها منحرف کنم.

-نرو!

مهرداد با لحن التماس آمیزش لبخند دلگرم کننده‌ای زد و دست روی گونه‌اش کشید:- اتفاقی نمی افته نگران نباش.

صدای رعدو برق آمد. دلش آشوبتر شد و می خواست نق بزندو گریه کند تا نرود ولی این اخلاق در ذاتش نبود. با صدای رسا و محکمی گفت:- منم باهات میام.

مهرداد با اخمی جدی اسلحه‌اش را پشت کمرش زد و نگاه از او گرفت و جوابی نداد. همان سکوت و اخم پاسخ قاطعش محسوب می شد.

کامران ضربه‌ای به در زد و داخل شد. با دیدن ساغر در اتاق مهرداد ابرویش بالا رفت اما سریع چشم از او گرفت و رو به مهرداد گفت:- آماده‌ایم.

-خوبه بریم.

صدای پیامک موبایل مهرداد آمد. قبل از رفتن نگاهی به آن انداخت. از سوی همان شماره‌ی آشنا بود. سریع بازش کرد و خواند. مستأصل ایستاد و به کامران چشم دوخت.

-چی شد؟

-محافظه‌های خونه رو بیشتر کن. از این لحظه به بعد رابطه‌ی من با سوده و شهرام قطع میشه. هرکس کوچکترین تماسی با اونها یا افرادشون داشته باشه خوش پای خودشه.

کامران از دستور تازه‌ای که گرفته بود متعجب شده بود. در جریان کامل امور قرار نداشت و فقط دستورها را اطاعت می کرد و دلیل این کار را نمی دانست.

مهرداد غرید:- نشنیدی؟ چرا معطلی؟

کامران روی پا جابه جا شد:-نمیریم خونه سوده خانم؟

-نه سریعتر کاری که بهت گفتمو انجام بده.

کامران چشمی گفت و بیرون رفت. ساغر روبه رویش ایستاد:-

فهمیدن؟

مهرداد لبه‌ایش را به داخل دهانش کشید-اره

-خوبه که زودتر فهمیدی و نرفتی... حالا قراره چی بشه؟

مهرداد لبه‌ی تخت نشست. دو انگشتش را روی هم گذاشت و مانند تفنگ روی لبش قرار داد. خودش هم نمی دانست. باید فکر می کرد و راه حل ها را پسو پیش می کرد تا به نتیجه برسد و به آنچه که ممکن است رخ دهد اطمینان حاصل کند.

سرتیپ میرعبداللهی از شدت عصبانیت قرمز شده و رگ های کنار شقیقه‌اش برجسته شده بودند. هیچکس جرأت نداشت حرف اضافه‌ای بزند. مکتوبات شنودی که در خانه‌ی ساغر کامیار کار گذاشته بودند اطلاعات تازه‌ای به آن ها داده بود که نشان از خیانتی

دیگر در دستگاه نظامیشان داشت. مشکل از کجا بود که بعد از گرفتن هر موشی یک‌موش بزرگتر می‌جستند. از صحت شنود مطمئن شده بودند و با این احوال کاکایی دیگر دم به تله نمی‌داد. مهره‌های همکاری‌شان سوخته بودند و باید از صفحه‌ی شطرنج کنارشان می‌زدند و برای دستگیری کاکایی مهره‌های تازه می‌چیدند.

به هادی که گوش به فرمان ایستاده بود، گفت: -به بچه‌های یگان خبر بدید در چهار گروه به حالت آماده باش قرار بگیرن کاکایی که فعلا پرید ولی نباید از اون خلفکارها غافل بشیم. باید هرچه سریعتر قبل از بو بردنشون دستگیر بشن.

هادی پا کوبید و با چشم محکمی خواست بیرون برود اما پشیمان شد و پرسید: -سروان محمودی در جریان امور قرار بگیره؟

-نه نباید گره‌ی کور دیگه‌ای به این طناب اضافه بشه و رودش به پرونده از ابتدا اشتباه بود. احساساتش دخیله نباید توی این عملیات شرکت کنه.

هادی سری تکان داد و با احترام دیگری از اتاق سر تپ بیرون رفت. امروز عملیات مهمی در پیش داشتند و باید حواسشان را جمع می کردند. کامیار سرباز جسوری بود که می توانست آیندهی درخشانی در پیش داشته باشد. به ستاره ها و افتخاراتش بیافزاید اما در بدترین جای ممکن پایش لیز خورد و با سر در چاه افتاد.

سوده با نگرانی به شهرام نگاه می کرد که با خشم فراوانی در حال قدم زدن بود و در انتظار آمدن مهرداد لحظه شماری می کرد. دلهره‌ی عذاب آوری داشت. امید داشت مهرداد حماقت نکرده باشد و بخاطر آن دختر دست به کار احمقانه‌ای نزند اما بی فایده بود. کار خودش را کرده بود و اکنون بوی تعفنش بالا زده بود. شهرام به هیچ وجه از این اشتباه نمی گذشت و از درگیریشان می ترسید. مهرداد برادرش بود و شهرام مردی که دوستش داشت. میان آن ها مانده بود و نمی دانست سمت کدام را بگیرد. پدرام صفحات لپتاپ را برای شهرام باز کرد و گفت: - آماده شد میتونید خودتون ببینید.

شهرام از قدم زدن باز ایستاد و روی مبل کنارش نشست. لپتاپ را روی پایش گذاشت و یکی یکی همه‌ی صفحات و اطلاعات تازه‌ای که برای معاملات می خواستند را نگاه کرد. ابروهایش به هم نزدیک شدند و رو به پدرام پرسید: - مگه این راهو بهمون معرفی نکرده بودی؟ پس چرا مختصات راه نهایی کاملا با اون‌ی که گفتی متفاوت‌ه؟ پدرام بدون جواب به سوده نگاه کرد. نگاه شهرام به همراه چشمان او بالا رفت و به سوده که تکیه اش را به ستون داده بود رساند.

- تو بهش گفتی؟

سوده تار موهایش را رها کرد و به سمت پلکان مدور رفت: - محض احتیاط.

شهرام با چند گام راهش را سد کرد و گفت: - میدونستی نه؟ چشمان آگاه و سرد سوده او را از کوره در برد و عربده کشید: - میدونستی داره آتیش میزنه به همه مون و ساکت موندی؟ چرا؟ چرایش را آنقدر بلند و کشیده ادا کرد که گلوش سوخت. سوده قدمی به عقب رفت: - نمیدونستم.

اشاره‌ای به لپتاپ کرد - پس اینا چیه؟ این احتیاطها واسه پوشوندن کثافت کاریش نبوده؟

سوده مانند خودش داد زد: -بس کن... اگه مطمئن بودم داره چیکار میکنه جلو شو میگرفتم.

شهرام پوزخند زد و دندان روی هم سایید: - جلوی چپو میگرفتی ها؟ علنا خواستی گندکاری آقا رو مخفی کنی جای اینکه سد راهش بشی.

از فشار زیادی که بخاطر رفتار سوده بر خودش حس می کرد برزخی شد و داد زد: -اینبار کوتاه نیام. اشتباه تو رو تکرار نمیکنم... میکشمش! هر کی بخواد جلومو بگیره به اونم رحم نمیکنم اینو مطمئن باش.

سوده دهان باز کرد چیزی بگوید اما ترجیح داد سکوت کند هرچه بیشتر از مهرداد دفاع می کرد شهرام دیوانه تر می شد.

صدای شهرام و تهدیدش در گوشش می پیچید. از تصور اینکه بخواد مهرداد را بکشد مو به تنش سیخ می شد. در اتاقش را محکم

به هم کوبید و چنگ در موهایش زد. شهرام حق داشت عصبانی شود. حق داشت کسی که خیانت کرده را بکشد کاری که خودش هم به آن معتقد بود اما در مورد برادرش نمی توانست این قانون نانوشته را بپذیرد.

جلوی آئینه نشست. برس را برداشت و موهای مشکی اش را شانه زد. باید آرامشش را حفظ می کرد تا راه حل مناسبی پیدا کند و به هیچ کدامشان آسیبی نرسد. بهترین راهی که می توانست پیدا کند دور کردن مهرداد بود. باید قانعش می کرد از ایران برود. کاری که یک سال قبل انجام داد اما با دخالت او به سرانجام نرسید. از جایش بلند شد و به سمت گاو صندوقش که در کمدهش جا ساز شده بود، رفت و با زدن رمز و اثر انگشتش بازش کرد. چند بسته اسکناس برداشت اما کافی نبود و وقت نداشت وجه نقد جور کند. یکی از گردنبندهای گران قیمتی که شهرام برایش گرفته بود را هم برداشت و روی پولها گذاشت. با یکی از رابطهایش تماس گرفت و خواست برای رد شدن دو نفر از مرز هرچه لازم است را مهیا کند و در آخر تأکید و تهدید کرد که هیچکس از این موضوع مطلع نشود.

شماره‌ی مهرداد را گرفت اما جواب نداد. پوزخندی زد و با خودش

گفت:- خراب کردی حالا جرأت جواب دادن نداری؟

پولها و گردنبندها را داخل ساک کوچکی گذاشت و یکی از محافظان

نزدیک و مورد اعتمادش را صدا زد:- بدون اینکه شهرام متوجه بشه

این ساکو با خودت میبری به ساجد تحویل میدی. میدونی که

کجاست؟

-بله خانم... چیزی نباید ازش بگیریم؟

-نه باهش هماهنگ کردم. از در پشتی برو.

مرد سری تکان داد و بیرون رفت. سوده به آرش که در طبقه پایین

نزد شهرام و پدرام بود پیامی داد و پایین رفت. روی پلکان ایستاد و

نرده‌ها را به دست گرفت. با یک نگاه تیز متوجه شد که آرش بیرون

رفته است. با صدای خسته اما واضحی که رگه‌های کسالت در آن

موج می‌زد، به یکی از خدمتکارها که فنجان‌های قهوه را جمع می

کرد گفت:- برام یه لیوان آب و مسکن بیار.

شهرام سرش را برگرداند با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی او نزدش رفت و گفت: - حالت خوب نیست؟

- با این اوضاع باید خوب باشم؟ سر درد دارم.

شهرام از میان نرده‌ها موهای بلندش را نوازش کرد: - به استراحت نیاز داری نگران مشکلاتی که پیش او آمده نباش حلتون میکنم. دوباره اعتبارمونو برمیگردونم.

سوده به بهانه‌ی سردردش دست زیر موهایش زد و جابه‌جا شد تا شهرام موهایش را رها کند. همین چند دقیقه پیش داد و هوار راه انداخته و غیر مستقیم تهدیدش کرده بود که حق کمک کردن به مهرداد را ندارد و حالا برای حالش دلسوزی می‌کرد؟

شهرام چشمانش را مستقیم به او دوخت و در ادامه‌ی حرفش طعنه زد: - این کارو حل شده بدون فقط اگه دخالت نکنی.

خدمتکار لیوان آب و قرصی برای سوده آورد. قرص را گرفت و بی توجه به او گفت: - می‌خوام چند ساعتی بخوابم کسی مزاحم نشه.

قرص را به همراه آب بلعید. سرش درد نمی کرد اما افکارش در آشوب به سر می بردند و می خواست به زور قرص نظمشان ببخشد و آرام گیرند. پله ها را بالا رفت و چند لحظه صبر کرد وقتی که مطمئن شد شهرام به دنبالش نیامده سریع لباس پوشید و از در پشتی بیرون رفت. آرش با ماشین منتظرش بود. سوار شد و گفت: -بروخونه‌ی مهرداد.

جلوی خانه‌ی مهرداد ماشین متوقف شد. از صدای لاستیکها یکی از نگهبان ها بیرون آمد و جلوی در ایستاد. سوده را داخل ماشین دید و با گوشی حلزونی به سر نگهبانها خبر داد. سوده از معطل کردنش عصبانی شد و شیشه را پایین کشید: - چرا درو باز نمی کنید؟ نگهبان دستهایش را پشت سرش قلاب کرد: - باید اول اجازه بدن. پرخاش کرد - تو رو از کدوم قبرستونی آوردن؟ منو نمیشناسی؟ -البته که میشناسمتون سوده خانم ولی دستور مهرداد خان هست و تا ایشون اجازه ندن نمیتونیم اجازه بدیم وارد خونه بشید.

سوده با خشم پیاده شد و محکم پا به زمین کوبید. امروز به اندازه‌ی کافی اعصاب متشنجش به بازی گرفته شده بود و نمی توانست گستاخی آدم های خرده پا را تحمل کند. رخ به رخ ایستاد:- از سر راهم برو کنار.

-معذرت می خوام اما نمیتونم اجازه بدم

سوده با صدای جیغ مانندی در صورتش فریاد زد:- گفتم برو کنار تا از همین در حلق آویزت نکردم.

یکی دیگر از نگهبانها با عجله بیرون آمد و گفت:- بفرمایید داخل سوده خانم میتونید وارد بشید.

سوده با حرص به داخل ماشین برگشت و در را به هم کوبید. حالا دیگر برای ورودش باید اجازه می گرفت؟ پوزخند زد و ناخن هایش را در پوست دستش فرو کرد. مهرداد خودش بهتر می دانست چه گندی بالا آورده.

از پشت شیشه های طبقه‌ی بالا سایه‌ی دختری را دید. از درون آتش گرفت و آب دهانش را به زور پایین فرستاد. هرچه فتنه و آتش در

زندگیشان افتاده بود از گور او بلند می شد. همان بار اولی که از خیانتش به باند فهمیده بود باید خودش کارش را تمام می کرد و به مهرداد نمی سپردش.

می خواست از پله ها به سمت اتاق مهرداد بالا برود که او از ورودی سالن رو به رویش ظاهر شد.

راهش را به سمتش کج کرد و گفت:- دیگه باید منم اجازه ی ورود بگیرم؟ از کی تا حالا؟

مهرداد کاملا خونسرد طوری که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده شانه بالا انداخت:- خودت چی فکر میکنی؟

-فکر میکنم ازم ترسیدی.

-منو ترس؟

سوده خودش را روی مبل رها کرد:-اره بخاطر خیریتی که کردیو همه مونو توش انداختی... به زور داشتیم خودمونو بالا میکشیدیم که با این کارت دوباره به ته چاه سقوط کردیم. نابودمون کردی مهرداد، به این راحتیا نمیتونیم دوباره اعتماد کاکایی رو جلب کنیم. دست

روی بد کسی گذاشتی. نداشتن یکی مثل اون یعنی با دست خالی وسط میدون رفتن. تو هم نمیتونی بدون حمایت ما و اون دووم بیاری کشته میشی.

از چهره‌ی آرام و بی تفاوت مهرداد به خشم آمد:- می شنوی چی میگم؟ کاکایی بفهمه زیر سر تو بوده بهت رحم نمیکنه البته اگه قبلش شهرام سر تو زیر گیوتین نذاره.

مهرداد ابرو بالا انداخت:- خب که چی؟ اومدی این حرفها رو بزنی؟ خودم همه رو از برم.

-شهرام به خونت تشنه است.

مهرداد به سمتش خم شد و یکی از آرنجهایش را به زانویش تکیه داد:- تو چی؟ عصبانی نیستی؟

انگشتش را به پیشانی اش زد:- دلت نمی خواد یه گلوله بزنی این وسط؟

سوده به چشمان سیاهی که همرنگ به چشمان خودش بود زل زد و گفت:- اگه هر کس دیگه‌ای غیر از تو روبه روم نشسته بود تردید نمی‌کردم.

مهرداد با پوزخند نفس عمیقی کشید و گفت:- منو نخندون سوده! هنوزم ادعا داری که واست مهمم؟

-معلومه! اگه مهم نبودی واسه خارج شدن از ایران با ساجد هماهنگ نمی‌کردم. بیشتر از چیزی که حقشه بهش پول نمی‌دادم که فراریت بده. نمی‌خوام تو و شهرام روبه روی هم قرار بگیری. از اینجا برو... دست اون دختری هم بگیرو با خودت ببر ولی اینجا نمون.

رگه های پوزخند مهرداد عمیقتر شد اما با لحنی جدی پرسید:- این لطف تو مدیون چی باید باشم؟ از این لطفها در حق من نکن سوده که پشیمون میشی.

سوده عصبی به او توپید :- باورت نمیشه نه؟ باید دیگه چیکار کنم که بفهمی دشمنت نیستم؟

مهرداد از جایش بلند شد و گفت:- از تو زیاد بهم رسیده ممنون میتونی بری.

از میان دندان های کلید شده اش غرید:- ابله‌ی ... ابله!

مهرداد نگرانی اش را درک نمی کرد و نمی دانست شهرام هر آن آماده‌ی چکاندن ماشه است و به دور از چشم او خودش را تا به اینجا رسانده که به دور از زهر سود و منفعتی فقط برادرش را از مهلکه بگریزند.

شهرام کلافه از انتظارش برای آمدن مهرداد، شماره اش را گرفت. صدای بوقهایی که به اتصال ختم نمی شد اعصابش را خط انداخت.

موبایل مهرداد طبقه‌ی بالا مانده بود و ساغر به اسم شهرام دهن کجی کرد. دوست داشت الان کنار مهرداد باشد و به حرف هایی که بین او و سوده رد و بدل می شود گوش دهد اما مهرداد اجازه نداده بود و به اجبار در اتاقش مانده بود. صدای موبایل مهرداد قطع شد و نام شهرام از روی صفحه محو گشت.

شهرام با غیض موبایلش را روی میز پرت کرد و به سمت اتاق سوده رفت. دستگیره را پایین کشید اما از قفل بودنش تصور کرد که خواب باشد.

خدمتکاری که با جارو برقی از راه پله عبور می کرد. با دیدن شهرام پشت در خواست خوش خدمتی کند:- سوده خانم رفتن بیرون. یک لنگه از ابروی شهرام بالا رفت و با تعجب پرسید:- کی رفت؟ -حدود یک ساعت پیش.

چشمان شهرام تنگ شد:- از چیزی که دیدی مطمئنی؟ دخترک از ترس اینکه اشتباهی کرده باشد به لکنت افتاد:- امم...بله. موقعی که می خواستم اتاقها رو نظافت کنم خودم دیدمشون که اتاقشونو قفل کردنو رفتن.

ذهن شهرام به سرعت شروع به تجزیه و تحلیل کرد. گفته بود سر درد دارد و می خواهد چند ساعتی بخوابد اما... اخم هایش به طرز فجیعی در هم فرو رفت و مانند جن زده ها دستگیره را بالا و پایین کرد. نعره کشید:- سوده... باز کن درو...

هیچکس در اتاق نبود و دخترک خدمتکار از ترس و پشیمان از حرفی که زده خودش را به دیوار چسباند. شهرام با لگد به جان در افتاد. کافی بود یک ضربه‌ی دیگر به در بزند تا از جا کنده شود اما در را رها کرد و با سرعت از پله‌ها پایین رفت. خشم سراپایش را گرفته بود. حدس می‌زد سراغ مهرداد رفته باشد... حتی با وجود دانستن خیانتش! علاقه‌ی عجیب و غریبش به او را نمی‌فهمید و رگهای گردن و پیشانی‌اش بیرون زدند. این خشمی که به جوش آمده بود را فقط با ریختن خون می‌توانست رام کند. همراه با چند تن از بادیگارد هایش سوار دو ماشین شدند. به محض خروجشان از خانه ماشین‌های سیاه اطرافشان را احاطه کردند و نیروهای نقاب‌دار پلیس محاصره‌ی شان کردند. شهرام گیج و منگ به پلیس‌های سیاه پوش خیره شده بود. یکی از نقابدارها در ماشین سمت او را باز کرد. شهرام به خود آمد و دست به اسلحه شد اما مأمور نقابدار عقب رفت و دیگری به سرعت به رویش اسلحه کشید. چشمان شهرام دو دو می‌زد. با این همه نیرویی که آماده به شلیک بودند هیچ راه نجاتی نداشت. با تحکم پلیس برای انداختن تفنگش، آن را به آرامی کنار گذاشت و دستانش را بالای سرش برد. در سمت دیگر را باز کرده و بیرونش کشیدند.

صورتش روی زمین یخ زده قرار گرفت و تفتیشش کردند. باید به امید کاکایی و سوده چشم می دوخت تا برای نجاتش راهی پیدا کنند.

صدای شلیک گلوله آمد. چند تن از مأموران به داخل خانه هجوم برده بودند. پدرام از پنجره نیروهای پلیس را دید که به داخل خانه ریخته اند. لپ تاپش را بغل کرد و دستپاچه دوید و از پله ها بالا رفت. با خانه‌ی سوده آشنایی نداشت و نمی دانست باید از کجا بگریزد. فلشی که به همراه داشت را زیر پا له کرد و پشت یکی از ستونها با وحشت لپتاپش را روشن کرد. باید قبل از دستگیری اش تمام اسنادی که نشان می داد در ارسال اسلحه های قاچاق دست داشته را از بین می برد تا شاید در مجازاتش تخفیف قائل شوند.

-دستاتو ببر بالا...

با شنیدن صدایی از پشت ستون، دستانش خشک شد.

-یاالا...

دستش را از روی صفحه موس برداشت و بدون اینکه لپتاپ را کنار بگذارد بلند شد و ایستاد. امیدوار بود با این حرکت لپتاپش بشکند و نیستو نابود شود. اما حتی یک خراش هم بر نداشت و در دل فحش نثار عالم و آدم کرد.

همزمان با عملیات، گروه سه و چهار در منطقه‌ی دیگری در زیر سایه‌ی سیاه ابر سنگینی که آسمان را پوشانده بود، آماده‌ی حمله بودند.

هادی داخل ون مشکی، دور تر از دید دوربین های مداربسته نشسته بود و وضعیت حمله به خانه‌ی مهرداد سنایی را بررسی می کرد.

به سمت فرمانده عملیات چرخید و گفت: -شش دوربین برای دیوارهای خونه هست که دوتای اونها برای خروجی پشته و دارای برق اضطراری هستند. کابلها هم لوله‌ی فلزی دارند و همیشه قطعشون کرد.

-نور مادون قرمز؟

-فقط برای چند دقیقه زمان میدهند و بعد از اون باید سریع حمله رو شروع کرد.

فرمانده سری تکان داد و از اون بیرون رفت. به شش نفر از لباس شخصیها دستور داد که در موقعیت مناسب با دوربینها قرار بگیرند و همزمان و با علامت او به سمت لنز دوربینها اشعه‌ی مادون بتابانند.

فرمانده نقابش را به روی صورتش پایین کشید و افراد تیمش را به حالت آماده باش قرار داد. انگشتانش را بالا گرفت تا به خوبی همگی ببینند و در سکوت شروع به شمردن کرد. با شماره‌ی سه و گفتن «رو» در بی سیم، دوربینها از کار افتاد و نقابدارها با قدم‌های نرم و بی صدا به سمت خانه حمله ور شدند.

سوده آخرین تلاشش را کرد و رو به مهرداد گفت: -این دفعه رو بهم اعتماد کن... ساجد منتظرته زودتر تصمیمتو بگیر.

کامران که در حیاط بود از گوشی ارتباطی اش با اتاق کنترل دوربینها متوجه مشکل آنها شد. به سرعت داخل دوید و به مهرداد گفت: -صفحات تمامی دوربینها همزمان سفید شدند.

نگاه مهرداد و سوده در هم قفل شد. مهرداد زیر بازوی او را گرفت و با خودش به سمت پنجره کشاند:- کار تو و یا شهرام باشه بد می بینید.

مهرداد متوجه پلیس هایی که از دیوار بالا می آمدند شد و غرید:-
کثافتهای حروم زاده...

قولش همکاری و تحویل دادن کاکایی بود و او تا پای جانش قبول کرده بود اما آنها زیر قرارشان زده و یکباره به خانه اش حمله کرده بودند. قصد داشتند حالا که از کاکایی ناامید شده اند، غرور و ابهتش را اینگونه به تاراج ببرند؟

با صدای بلند فریاد کشید:- ساغر...

ساغر از صدای فریاد مهرداد و شلیک گلوله مات مانده بود. به سمت تراس رفت و با احتیاط به بیرون سرک کشید. محافظان خانه با پلیس درگیر شده بودند. مهرداد با عصبانیت خودش را به اتاقش رساند و با دیدن او داد زد:- بیا این طرف.

- پلیسها چرا اومدن؟

زیر لب غرید:- کثافت‌های آشغال...

میز اتاقش را دور زد و بلافاصله گاو صندوقش را باز کرد. مقداری پول و مدارک شناسایی جعلی اش را در کیف دستی ریخت و اسلحه‌اش را از کتو برداشت:- عجله کن باید بریم.

سوده جلوی در ظاهر شد. نگاهی سرسری به ساغر انداخت و رو به مهرداد گفت:- یادت که نرفته؟ میدونستم یه روز به درد میخوره.

مهرداد بند کیف را در گردنش انداخت و بدون جواب به او به همراه موبایل بلک بری اش، گوشی ساده و قدیمی نوکیا هشتاد و یک‌دهش را هم برداشت و نگاه گذرای به بیرون انداخت. فاصله‌ی افراد پلیس تا عمارت بسیار کم شده بود. سوده زودتر از در گاه اتاق فاصله گرفت و مهرداد صبر کرد اول ساغر بیرون برود. صدای شکستن شیشه‌ی تراس تیره‌ی پشت گردنش را لرزاند. دود پخش شد و همزمان صدای ایست گفتن یکی از مأمورها آمد. دو نفر از آنها خودشان را به اتاق مهرداد رسانده بودند. آن پلکان چسبیده به اتاق باعث دردرشان شده بود.

مهرداد جلوی بینی و دهانش را گرفت و به کمر ساغر فشار آورد تا هرچه سریعتر فرار کنند. قبل از ناپدید شدنشان از پاگرد پله ها، صدای مهیبی آمد و بازوی مهرداد به سوزش افتاد. دردش رفته رفته بیشتر شد و تفنگ از دستش سر خورد.

سوده به عقب برگشت. ساغر بازوی مهرداد را چسبیده بود و دستانش خونین شده بودند. به طرف تفنگ خیز برداشت و به سمت مأموری که پشت دیوار پناه گرفته بود شلیک کرد.

کامران با شروع درگیری که چند تن از افراد زیر دستش را برای محافظت از داخل گمارده بود، خودش را رساند و آنها را پوشش داد. صدای گلوله هایی که ردو بدل میشد چون صدای جیغهای شبانه‌ی خفاشها در خانه می پیچید.

سوده دست روی بازوی مهرداد گذاشت: -ببینم زخمتو

مهرداد با وجود دردی که داشت دست دور گردن ساغر انداخت و او را از سوده دور کرد: - کودی کجایی؟ بیا پسر...

کودی با پارس بلندی دوید و پیشش آمد. کامران را صدا زد و به سمت کتابخانه دویدند. سوده از حرص اشاره‌ای به آرش زد و دنبالشان رفتند. ساغر وسط راه یکی از رومیزی‌ها را با خود کشید و وقتی داخل کتابخانه رفتند با دندان آن را پاره کرد و به مهرداد گفت: -بذار ببندمش.

سوده با نگاه حق به جانبی از کنارشان رد شد ضامن اصلی را کشید و دیوار متحرک را جابه جا کرد.
پوزخندی زد: -بفرمایید...

یک بار نیش خورده بودند و برای محض احتیاط دستور ساخت خروجی مخفی را برای خانه داده بود. قبل از برگشت مهرداد این خانه را برایش خریده و این فضا را به نقشه‌ی اصلی افزوده بود. وقتی که راه را به مهرداد نشان داده بود او اهمیتی نداده بود و اعتقاد داشت هرگز به آن نیاز پیدا نمی‌کند. اما اکنون در بحرانی ترین شرایط به دادشان رسیده بود. چراغ‌های داخل را با کلید برق روشن کرد. و جلوتر به داخل رفت و پشت سرش آرش وارد شد.

ساغر گره‌ای به پارچه زد. صورت مهرداد از دردی که تحمل می‌کرد سرخ شده بود و رگهایش بیرون زده بودند. با حزن پنهانی گفت:-
پاشو زودتر بریم بتونیم یه فکری واسه زخم‌ت بکنیم.

مهرداد بازویش را کنار بدنش گرفت. احتمال رد گیری از موبایل او کم بود اما باتری اش را بیرون کشید و بلند شد.

قبل از اینکه به داخل راه مخفی بروند، ناگهان ساغر سنگینی موبایلش را حس کرد. همانند مهرداد باتری اش را بیرون آورد و همان جا داخل کشوی میزی انداخت. قطره‌های خون روی سرامیکها توجه هرکسی را به خود جلب میکرد و امکان پیدا کردن راه مخفی وجود داشت خیلی سریع با تکه‌ی دیگر رومیزی، خونی که چکیده بود را تمیز کرد. پارچه را کنار موبایلش پرت کرد و آنها را منتظر خودش گذاشت. فضای کوچک پشت کتابخانه با ورودی کوچکی به زیرزمین می‌رسید و از بیرون شبیه به یک ستون قطور می‌مانست که دیوارهای خانه با تکیه بر آن ساخته شده‌اند.

ساغر نگران از آسیب دست او آهسته گفت:- میتونی پایین بری؟
کودی رو چجوری بفرستیم پایین؟

کامران کمر کودی را نوازش کرد:- من میارمش شما برید

مهرداد رو به ساغر گفت:- اول تو برو.

اما یادش آمد که سوده زودتر از آنها پایین رفته. با اخم نوچی کرد:-

صبر کن اول من میرم. کامران تو هم پشت سر ما بیا.

نمی خواست حتی چند ثانیه هم او را با سوده تنها بگذارد.

با یک دست از نردبان پایین رفت و از گوشه‌ی چشم سوده را نگاه

کرد. بوی نم و کهنگی از راهروی کوچکی که عرضش به پهنای شانه

های دو آدم بود، می آمد. دیوارش را از آجر ساخته بودند و یک

رشته‌ی طویل از چراغهای کوچک تونل را روشن کرده بود.

ساجر از پله‌ی آخر پایین پرید و سوده با غضب گفت:- یه کم دیگه

سرو صدا کنی عالی میشه.

مهرداد از کنارش عبور کرد و ساغر را جلو فرستاد. سوده با حرص

نفسش را بیرون داد. بارفتار مهرداد روز به روز و لحظه به لحظه

نفرتش از آن دختر بیشتر میشد.

فرماندهی عملیات اسلحه‌اش را با هر دو دست گرفته بود و بین کسانی که دستگیر کرده بودند قدم می زد. مهرداد سنایی و سوده مالکی بین آنها نبودند. ورودی و خروجی خانه هم تحت نظر بود و کسی نتوانسته بود از آنجا فرار کند. به یکی از مأمورانش گفت:- به گشتنتون ادامه بدید. رؤسای باند هنوز دستگیر نشدن.

به داخل ون برگشت و رو به هادی گفت:- مطمئنی تا قبل از شروع عملیات توخونه بودن؟ حقه نبود؟

هادی ابرویش را بالا انداخت:- بله قربان باید هنوزم توی خونه باشن.
- میتونی رد کامیار رو بگیری؟

- تا قبل از حمله روی صفحه بود اما الان نیست. فکر میکنیم باطری موبایلشو در آورده باشه.

- از گوشی سنایی چی؟

- بی فایده است.

فرمانده زیر لب لا اله الا اللهی گفت.

- نقشه‌ی خونه رو بررسی کن.

هادی چشمی گفت و فرماندن بیرون رفت. به هر قیمتی که شده بود باید پیدایشان می کرد.

همگی از راه مخفی بیرون آمدند و سر از زیرزمین ملک دیگری در آوردند که در سوی دیگر و اریبِ خانه‌ی مهرداد بود. سوده بابت این خانه و خانه‌هایی که برای چنین روزهایی آماده کرده بود، هزینه‌ی زیادی پرداخته بود اما ارزشش را داشت؛ جانشان را نجات داده بود. کامران چادر روی ماشینهای پر از بنزین را کنار زد. سوئیچ یکی از آنها را از داشبورد برداشت و روشنش کرد. همه چیز برای یک فرار عالی مهیا بود.

سوده در ماشین را باز کرد و گفت: - خاموشش کن چند ساعتی اینجا صبر میکنیم تا اوضاع اون بیرون آروم بشه بعد میریم. برگشت و رو به آرش گفت: - موبایلتو بده باید با شهرام تماس بگیرم. بیرون هم یه سروگوشی آب بده ببین چه خبره.

مهرداد زخمش را فشرد و گفت: - حتما هرچی دمو دستگاره با خودتون آوردن. از گوشه‌ی من زنگ بزن.

موبایل نوکیا بایش را به سمتش پرت کرد و سوده آن را در هوا گرفت. ساغر به دست خونین مهرداد نگاه کرد که از آستین لباسش به پایین سر می خورد. اخم کرد و بازویش را گرفت: -تکونش نده ببین چه خونی ازت میره... اینجا وسایل کمک های اولیه هست؟

سوده با خشم دندان قروچه ای کرد و پشت به او گفت: -برو داخل خونه بردار.

باید به جای مهرداد او تیر می خورد و از خونریزی می مرد.

ساغر ملحفه ای روی یکی از مبلها را کشید و مهرداد را مجبور کرد بنشیند. داخل یکی از کمد ها وسایل بانداز را پیدا کرد و پارچه ای دور دست مهرداد را برید و آستینش را بالا زد. گلوله عضلات دستش را پاره کرده بود و از سمت دیگر بیرون زده بود.

-باید بخیه بخوره با چندتا گازو باندپیچی فایده ای نداره... باید بریم پیش الیاس.

-الان همیشه ببندش.

آنتی بیوتیک و مسکنی به خوردش داد و زخمش را تمیز کرد.

از دستان مشت شده اش فهمید درد زیادی می کشد. اما به اجبار باند را محکم کشید و گره زد. از ناله‌ی مهرداد با دهان بسته دلش ریخت. راه دیگری برای آرام کردن دردش نمی دانست. بوسه‌ای به صورتش زد و زمزمه کرد:- ببخش عزی...

صدایش در آغوش مهرداد گم شد. دست دور شانه‌اش انداخته و با هرسوزش زخمش او را به خودش فشرد. قویترین مسکنش فقط او بود.

سوده به داخل آمد. اعصابش به هم ریخته بود. نه تنها شهرام بلکه هیچ‌کدام از خدمتکارهای خانه جواب تماسش را نمی دادند. دل آشوبه گرفته بود که مبادا شهرام هم دستگیر شده باشد. به سر نگهبان خانه‌اش زنگ زده و فهمیده بود که پلیس تمام افرادش را دستگیر کرده و خودش متواری شده بود. با کاکایی تماس گرفت تا برای نجات شهرام راهی پیش رویش بگذارد اما به بهانه‌ی زیر نظر بودنش خودش را کنار کشیده و نخواست کمکی کند. خون خودش را می خورد و باید قبل از وخیم شدن اوضاع و انتقالش به جایی که دیگر دستش به او نمی رسید فراری اش می داد... سرجایش ایستاد و

خیره ماند. مهرداد چشمانش را بسته بود و آن دخترک موذی را بغل گرفته بود. سرفه‌ای کرد و پاشنه‌ی کفشش را به زمین کوبید تا به خودشان بیایند. ساغر تکان خورد تا از آغوشش بیرون بیاید اما مهرداد قصد رها کردنش را نداشت.

گوشه‌ی لب سوده لرزید. مهرداد بی نهایت افسار گسیخته شده بود... با تق تق کفشش جلو رفت و ملحفه‌ی مبل روبه رویی را با حرص کشید و گرد و غبار به هوا پخش شد.

میلی به نشستن نداشت. اصلا زمان نشستن نبود و باید کاری می کرد. این دختر هم بلای جانش شده و تمرکزش را به هم می زد. دست به کمر زد و گفت :- شهرامو گرفتن.

رگ وسط پیشانی مهرداد برافروخته بود. ساغر را به آرامی از خودش جدا کرد و چشم گشود:- خب؟ من چکار میتونم بکنم؟ چرا به رابط‌ها زنگ نمی‌زنی؟

صدای پوزخند سوده طنین انداخت:- کاکایی خودشو کشیده کنار. می‌گه پلیس روش زوم کرده کثافت لجن... اگه بخواد میتونه ولی داره شونه خالی میکنه. بقیه هم عین سگ ازش میترسن رفتن توی هفت

تا سوراخ قائم شدن... اینم یه بحرانه که پشت سر میذارم بعد اونوقت چنان بلایی سرشون بیارم که آرزو کنن ای کاش هرگز سوده رو نمیشناختن.

مهرداد به موبایلش اشاره کرد:- موبایلو بده باید برای مخفیگاه جدید هماهنگ کنم.

- صبر کن یه زنگ دیگه بزنم.

شماره ها را یکی پس از دیگری می گرفت اما بی فایده بود. موبایل را به مهرداد پس داد و ساعدش را به پیشانی زد. مستأصل و درمانده قدم زد:- ببین توی چه منجلابی انداختیمون... رفتی با پلیس همکاری کنی که چی گیرت بیاد؟ ها؟ که حمله کنن تو خونت و زخمیت کنن؟ این چه وضعیه که برامون ساختی؟ واقعا احمقی..

مهرداد با غضب سرش داد زد:- خفه شو... کاری نکن سگ بشم که زنده نمی دارمت خیلی جلوی خودمو گرفتم که جلوت کوتاه میامو چیزی نمیگم... صبرمو تموم نکن...

سوده ترسیده از خشم مهرداد لب گزید اما به روی خودش نیاورد و روی مبل نشست. جلوی ساغر خوار و خفیف شده بود. مهرداد شماره‌ی یکی از زیر دستانش را گرفت و مشغول صحبت شد. ساغر وسایل پانسمان را جمع کرد و تکه پارچه‌ی خونین را در سطل زباله‌ی داخل آشپزخانه انداخت. سوده به بهانه‌ی آب خوردن به دنبالش رفت. ساغر دستانش را زیر شیر آب گرفته بود و سوده تفنگ را کنار سینک گذاشت. لیوانی برداشت و موشکافانه نگاهش کرد. هرگز نمی‌توانست به او اعتماد کند و جور دیگری ببیندش. ساغر زالوی خونخواری بود که چسبیده بود به مهرداد و باندشان و ذره ذره خونشان را می‌مکید.

دندان روی هم فشرد بخاطر این دختر پاپتی تحقیر شده بود و مهرداد بارها سرش فریاد کشیده بود.

- چرا گم نمیشی دست از سر زندگیمون برداری؟

ساغر شیر آب را بست و ابرویی بالا انداخت :- زندگی من همینیه که الان می‌بینی...

- بهترین زندگیو داشتیم بهترین موقعیت و اعتبار...ولی پات که باز شد تو زندگیمون ...ه زدی به همش!

ساغر نگاهش کرد. در عمق چشمان خشمگینش خودش را دید
 ساگری که دست بسته بود و او از بالا نگاهش می کرد. صدای
 شکستن استخوان هایش در گوشش پژواک شد. امین را او به جانش
 انداخته بود که کابوس بدترین روزهای عمرش شود. فشار فکش را از
 روی دندان هایش برداشت و غرید:- یادم نمیاد پامو تو زندگی تو
 گذاشته باشم اونی که تو زندگیشم اعتراضی نداره اما تو شدی
 کاسه‌ی داغتر از آش و عین آویزونها دست از سرمون برنمیداری.
 سوده با خشم لیوان را داخل سینک انداخت:- چون اون ابلهه کور
 شده نمیبینه توجه افعی خطرناکی هستی که راه به راه راپورت میدی
 به پلیس...

ساغر قدمی به جلو برداشت اما چشمانش روی انگشتان سوده که
 کنار تفنگ گذاشته بود، کشیده شد. خشم سوده به خودی خود
 خطرناک بود و با آن تفنگی که زیر دستش بود حتما کار دستش می
 داد.

سوده رد نگاهش را خواند و زیر چشمی به آن نگاه کرد. از این تفنگ می ترسید که زبانش را کوتاه کرد؟ با پوز خند نامحسوسی تفنگ را به دست گرفت و با نوچی گفت:- نوچ؛ کار مهرداد نیست فقط از خودم برمیاد...توی افعی پلیسو خبر کردی مگه نه؟ درمورد کاکایی بهشون گفتی و اونا هم اومدن همه رو دستبند به دست ببرن.... تا مهردادو همهی مارو تا پای چوبهی دار نفرستی گورتو گم نمیکنی.

با هر کلمه التهاب اعصاب و روانش بیشتر میشد. داد زد:- بهشون اطلاعات میدی؟

دستانش از خشم و اعصاب نا آرامش می لرزید. از اینکه نمی توانست شهرام را نجات دهد و در مورد مهرداد هر بار به در بسته می خورد، به ستوه آمده بود.

ساغر نامحسوس قدمی به او نزدیکتر شد. تا با زدن ضربه‌ای به مچ دستش خلع سلاحش کند. اما سوده دست روی ماشه برد. می توانست در دم او را بکشد و یک عمر خودش را از شرش خلاص کند - بگو...یااا اعتراف کن.

فریادش و صدای صفیر گلوله که به سقف خورده بود در هم آمیخت. مهرداد از پشت به او نزدیک شده و با پا ضربه‌ای به زیر دستش زده و نگذاشته بود به سمت ساغر شلیک کند.

سوده در شرایط مناسبی نبود و ذهن آشوبش اجازه‌ی فکر کردن را به او نمی‌داد. سریع برگشت و قبل از اینکه بفهمد چه کسی مانع کارش شده ماشه را چکاند و گلوله زیر قفسه‌ی سینه‌ی مهرداد نشست.

چشمهای مهرداد گشاد شد و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. پهلویش را به کابینت زد تا خودش را سر پا نگه دارد اما رمق از تن پاهایش بیرون رفت و تحمل وزنش را نداشتند. ساغر نامش را به لب آورد و به سمتش خیز برداشت. قبل از اینکه زمین بخورد دست زیر تنش زد و در آغوشش گرفت. بهت در چشمان سوده پرسه می‌زد. پلک زد... خونی که روی زمین جاری می‌شد خون مهرداد بود، بردارش! امکان نداشت... غیر ممکن بود او هرگز به مهرداد شلیک نمی‌کرد...

آرش که تازه به داخل خانه برگشته بود از صدای تیر اندازی به آشپزخانه پرید. سوده اسلحه به دست ماتش برده بود. باید به ساغر

شلیک می کرد کسی که باید کشته می شد او بود با نحسی که همیشه با خود به همراه داشت.

آرش به مهرداد که تیر خورده بود نگاهی کرد و آرام به سوده نزدیک شد و سریع تفنگ را قاپید. سوده از بهت درآمد و با تعجب او را نگاه کرد که چطور چنین جرأتی کرده است. مهرداد نفس زنان سرش را به شانه‌ی ساغر تکیه داد و دستش را به سمت آرش دراز کرد: -تفنگو بده من.

آرش رو به سوده عقب رفت و چشمان تعقیبگر او را در حیرت گذاشت: -چه غلطی داری میکنی؟

آرش کنار مهرداد ایستاد و تفنگ را به دستش داد. مهرداد چند نفس عمیق کشید و سر اسلحه را به سمت سوده گرفت. کمی زمان برد اما آرش در نهایت توانسته بود اعتماد سوده را جلب کند و بتواند در گفتگوهای شهرام و او حضور داشته باشد و جاسوسش شود.

سوده با وحشت به کلت و گلوله‌ای که قرار بود از لوله‌اش شلیک شود خیره ماند: -مهرداد... میخواهی منو بکشی نمی خواستم بهت آسیب بزنم... من... من بارها کمکت کردم... من... لطفا!

هیچکدام از حرفهایش در او اثری نداشت مصمم بود که شلیک کند اما مردمک های لرزانش او را به گذشته کشاند... به جای سوده آن دختر بچه‌ی همبازی اش را می دید که بهترین دوست تمام دورانش بود. زمانی که هر دو در معصومیتی کودکانه غرق بودند. لب های خشکش را تکان داد:- گمشو... گمشو تا پشیمون نشدم...

سوده به آرامی چند قدم برداشت و سپس بیرون دوید. کامران سراسیمه از زیرزمین بیرون آمد و گفت:- صدای گلوله از توخونه بود؟... اون بیرون پر پلیسه ممکنه بریزن داخل چی شده؟

سوده به سوالش اهمیتی نداد و سوار ماشین شد. بغض کرد.. هرچه در زندگی اش رشته بود پنبه شده بود... شهرام گرفتار شده بود؛ شخصیتش زیر پا لگد مال شده و مهرداد را با تیر زده بود... مهرداد را!

چشمانش تر شد. برادری که همیشه سعی می کرد از او محافظت کند را خودش با گلوله زده بود... بعد از سالها چشمانش خیس شد. فکر می کرد این روح فروخته شده اشکریختن را فراموش کرده اما بالاخره گریه کرد... دوباره درد بغض در گلویش را حس کرد پا روی گاز

گذاشت و از پارکینگ زیرزمین بیرون رفت. در خروجی را به سرعت باز کرد و سوار بر ماشین با سرعت از خانه بیرون رفت. صبر نکرد تا در را ببندد حالش مساعد نبود و می ترسید پلیس ها او را شناسایی کنند.

کسانی که دستگیر شده بودند را سوار بر ماشین های مشکی انتقال می دادند. بخاطر متراژ بالای خانه ها فاصله ی پلیس با مخفیگاهشان زیاد بود اما صدای گلوله کاملا واضح به گوششان رسیده بود. فرمانده یه یکی از افرادش گفت:- کی شلیک کرد؟ صدا از کدام طرف بود؟
-کار بچه های خودمون نیست قربان.

هادی یک پایش را از ون بیرون گذاشت و به سمت خانه اشاره کرد:-
صدا از این سمت بود. موجی که روی صفحه افتاده شدتش از اونجا نشأت گرفته.

فرمانده روبه چندان از مأمورانش کرد :- شما و شما برید اونجا رو بررسی کنید ببینید با عملیات خودمون در ارتباطه یا خیر.

مهرداد تفنگ را زمین گذاشت و به خونی که کف دستش را رنگین کرده بود نگاه کرد. بی رمق دستش را انداخت و پلکش را بست. ساغر با ترس چندضربه‌ی آرام به صورتش نواخت: -نخواب...مهرداد؟ پلکش را باز کرد: -خوبم.

کامران خودش را به آشپزخانه رساند با دیدن مهرداد و خونریزی اش برزخی شد: - کار سوده است؟ همین الان دیدمش که داشت فرار می کرد...الان میگیرمش.. -بذار بره...ولش کن.

با تحکم مهرداد ایستاد. ساغر روبه کامران و آرش که حالا می فهمید او هم از افراد مهرداد است، گفت: -چرا ایستادید کمک کنید ببریمش دکتر.

کامران زیر بازوی مهرداد را گرفت: -ممکنه پلیس ها به خونه مظنون شده باشن باید هرچه زودتر بریم. میتونی راه بیایی؟ -اره...کمک کن بلند شم.

آرش هم به کمکش شتافت. با سرپا شدنش خون با سرعت بیشتری جریان پیدا کرد و درد امانش را برید. ساغر باندهایی که به کابینت برگردانده بود را با عجله از پاکتش بیرون کشید و روی زخمش را فشرده.

مهرداد چند ثانیه به او خیره شد و دستش را روی دستانش گذاشت. ساغر سرش را بلند کرده و سوالی نگاهش کرد. مهرداد لبش را با زبان خیس کرد و با صدای پایینی گفت: -خودم نگهش میدارم برو ماشینو آماده کن.

ساغر سری تکان داد و از کامران پرسید: -سوئیچ کجاست؟
-اون یکیو که سوده برد باید توی داشبرد باشه.

با سرعت از پله ها پایین رفت و ماشین را کنار ساختمان متوقف کرد. کودی در حیاط مشغول کندن زمین بود. در ماشین را باز گذاشت و صدایش کرد: -کودی بدو بیا... برو توی ماشین باید بریم.

خودش هم به داخل رفت و کیف مهرداد را برداشت. حس کرد با دیدنش او و کامران حرف هایی که به هم می زدند را نیمه تمام

گذاشتند اما به حسش توجهی نکرد. فقط می خواست هر چه سریعتر او را در جایی امن و با یک دکتر قابل اعتماد ببیند که معالجه‌اش کند:- ماشین بیرونه.

خودش زودتر داخل نشست و سر مهرداد را در آغوش گرفت. قلبش از شدت نگرانی مانند یک اسب دونده می زد. گازهایی که روی زخمش گذاشته بود کاملاً از خون رنگین شده بودند.

کامران پشت فرمان نشست و بخاری را روشن کرد. با دیدن دو مرد سیاه پوش گوشه‌ی لبش بالا پرید. همانطور که حدس میزد با صدای گلوله مشکوک شده بودند. یکی از مأمورها پیش قدم شده و برای بررسی نقابش را بالا زد. با آن ماشینی که به سرعت بیرون رفته بود و درِ طاق باز خانه اوضاع را مناسب نمی دید. کامران زیر لب در حالی که مخاطب اصلی اش ساغر بود، گفت:- صداتون درنیاد.

شیشه‌ی سمت خودش را کمی پایین کشید و آرام آرام در امتداد راه خروجی خانه حرکت کرد. به سمت بیرون سر خم کرد و به مأموری که از روبه رویش می آمد گفت:- مشکلی پیش اومده؟

مرد تن صدایش را بالا برد تا او از آن فاصله بهتر بشنود:- صدای تیر اندازی از این خونه شنیدیم.

کامران کنارش متوقف شد- از اینجا؟ ما هم صدای تیراندازی شنیدیم ولی مثل اینکه درگیری با اشرا ر بوده درسته؟

مرد حاشایش را قبول نکرد. از شیشه های دودی و شیشه ی نیمه پایین سمت او فقط آرش را می دید.- میتونم داخل ماشینو ببینم؟
کودی پارس کرد و کامران لبخندی زد:- فقط سگم اون پشته. یه کم نسبت به غریبه ها حساسه.

مرد کمی فاصله گرفت و به عقب رفت- مهم نیست شیشه ی عقبو بدید پایین.

-حتما

به جای پایین کشیدن شیشه یک باره پا روی گاز گذاشت. مأمور دوم تفنگش را نشانه رفت و فرمان ایست داد اما با دیدن سرعت بالای ماشین معلق زد و از سر راهش کنار رفت. ساغر مهرداد را محکم گرفته بود تا از تکان های شدید ماشین آسیب نبیند. مأمورها بیرون

دویدند و به سمت ماشین تیراندازی کردند. اما با حرکت زیگزاکی ماشین تیرهایشان به هدف نخورد و فقط چند سوراخ کوچک روی بدنه به جا گذاشتند. آن‌ها هم بلافاصله سوار ماشینشان شدند و به تعقیبشان پرداختند. یکی از پلیس‌ها با گوشی به فرمانده اطلاع داد که در پی تعقیب چند مظنون هستند و به نیروی کمکی نیاز دارند. کامران از آیین به پشت سرش نگاه کرد. کلت خودش در ماشینی که سوده با آن فرار کرده، جا گذاشته بود و تنها اسلحه یشان کلت مهرداد و آرش بود. از چند خودرو سبقت گرفت و از مهرداد پرسید: - فکری برای خلاص شدن از دستشون داری؟ کجا برم؟

پیشانی مهرداد عرق سردی نشسته بود و چشمانش خواب می‌رفت اما باید هوشیاری اش را حفظ می‌کرد با صدایی آرام گفت: - برو بیرون از شهر... برو... سمت شهریار. باید ماشینو عوض کنیم.

مهرداد موبایلش را به ساغر داد تا به آرش بدهد. شماره‌ی کسی که قرار بود در فرار و مخفی شدن از پلیس کمکشان کند را هم گفت تا بتوانند در جای مناسبی ماشین را عوض کنند.

کامران از میان خوردوها لایی می کشید و به سمت بزرگراه در حرکت بود. فاصله ایشان را با آنها افزودند ولی قصد کوتاه آمدن نداشتند.

ساغر به پشت سرش نگاه کرد ماشین دیگری هم با چراغ های گردان برای کمک به نیروهای پلیس اضافه شده بود. نگاه التماس آمیزی به مهرداد انداخت:- باید بریم پیش الیاس زخمت عمیقه... هرچه سریعتر باید پانسمان بشه ...

چشم هایش را بست. قدرت باز گذاشتنشان را نداشت:- پلیس دنبالمونه... دستگیر میشیم.

-ولی خونریزیت شدید.

می دانست اما چاره ی دیگری نداشتند. قوایش رفته رفته تحلیل می رفت دستان ساغر را در حد توانش فشرد و از میان پلکهای نیمه بازش نگاهش کرد. لبهای داغ و خشکش را به لبخند تکان داد ونجوا کرد :-وقتی که... اولین بار دیدمت... تصور نمی کردم هرگز، حتی یه لحظه هم بهت فکر کنم... یه دله دزد پررو بودی که فقط بخاطر جسارتت ازت خوشم اومد. فقط یه خوش اومدن ساده... اما عمیقتر

بود... فهمیدم پلیسی، خواستم بکشمتم ولی نتونستم. برام بیشتر از خیلی مهم بودی...

ساغر سرش را زیر گوشش برد و با بغض خندید: -منم اون اوایل ازت نفرت داشتم چون خلافکار بودی ولی نفهمیدم چجوری ورق برگشت و شدی تموم وجودم.

مهرداد چند سرفه‌ی کوتاه کرد -هر بار از خودم می پرسیدم چرا بازم دوستت دارم دلیل می آوردم تا راهش برای بیرون انداختنت از دلم پیدا کنم اما همش به یه جواب می رسیدم... بدون هیچ دلیلی بی هیچ منطقی دوستت دارم.

اشک هایش صورت مهرداد را خیس کرد و عمیقتر خندید: -مثل من... بی حد و اندازه دوستت دارم.

هنوز حرفهای نگفته‌ی بسیاری داشتند که برای هم بگویند. هنوز زود بود که بخواهند حرف های آخرینشان را به هم بگویند اما زمانشان اندک بود. بغض در تلاش برای خفه کردنش فرصت می طلبید. حجمی که گلویش را اشغال کرده وسعتش بیش از اشکهای روانش بودند. سر مهرداد را به سینه اش فشرد و به کامران التماس کرد: -خواهش می

کنم تندتر برو... با تمنا و خواهش به ماشین های پشت سرش نگاه کرد تا دلشان به رحم آید و آرام تر بتازند. و به ابرها خواهش می کرد تا قطراتش را جلوی ماشینشان بیاندازد و سد شود برایشان. کودی با غمی در چشمانش سر روی نشیمن گاه صندلی گذاشته و به مهرداد نگاه می کرد. ساغر درد درون چشمانش را می دانست و لب زد:-
خوب میشه.

حرفش تسکین درد باید می شد امانی فهمید چرا به بغضش می افزایشد. کامران بالاخره توانست از خم خیابان ها خودش را آزاد کند و به بزرگراه برساند. آرش از فاصله‌ی افتاده میان ماشین ها استفاده کرد و با مرد راننده‌ای که می خواست از شهریار برایشان ماشین بیاورد در نزدیکی خرابه‌ای قرار گذاشت. کامران از جاده منحرف شد و با نشانی هایی که آرش از آن مرد گرفته بود خودش را به خرابه رساند. مرد قوی هیکلی کنار موتور سواری ایستاده بود. کامران شیشه را پایین کشید و آن مرد پرسید:- پرویز خانو میشناسید؟
به جای کامران، آرش جواب داد:- بله
-اینم ماشینی که خواسته بودین.

کامران سوئیچ سمند را گرفت. اما مرد سر خم کرد تا نگاهی به داخل ماشین بیاندازد و گفت:- فراری هستین؟

کامران اخمی کرد و شیشه را بالا کشید. مرد با قدرت به شیشه فشار آورد:- کاری ندارم چیکاره این فقط اگه دارین به این سمتی که ما ازش اومدیم میایید بدونید که پلیس راهو بسته دارن ماشینا رو میگردن حواستون باشه.

مرد پشت ترک موتور سوار شد و رفتند. برای چند ثانیه سکوت سنگینی در ماشین حاکم شد. کامران سکوت را شکست و به آرش گفت:- عجله کنید. کمک کن مهرداد خانو ببریم تو اون یکی ماشین.

خودش زودتر پیاده شد و زیربازوی مهرداد را گرفت. اما آرش با تردید و اخم چند ثانیه به موبایلش نگاه کرد. آن را کنار گذاشت و به کمکشان رفت. کامران به ساغر گفت:- تو بیا پایین اینجوری نمیشه. ساغر به آرامی پایین رفت و ماشین را دور زد. مهرداد قصد همکاری با آنها را نداشت و تکان نمی خورد:- صبر کنید بذارید یه کم دراز بکشم.

کامران با حرص اما احترامی که برای رئیسش قایل بود گفت:- وقت نداریم.

مهرداد چند نفس عمیق کشید و با صدای بی جانش گفت :- ساغر کودی روبر تو ماشین.

فهمید که می خواهد او را پی نخود سیاه بفرستد :- بعدا هم میتونه سوار بشه اول باید تو رو ببریم.

مهردادپلک زد باید ابتدا او را قانع می کرد اما همانگونه که کامران گفته بود وقت نداشتند و خودش هم دیگر نای بحث و مجادله نداشت. سبک گلویش بالا و پایین شد و بزاقی که وجود نداشت را پایین فرستاد و در چشمان کامران خیره شد:- مواظبش باش...

ساغر گیج چشمانش را بین آن دو به حرکت درآورد. ترس در دلش خانه کرد. با عجله آرش را کنار زد و به داخل ماشین پرید. روی مهرداد خم شد و او را در بغل گرفت. جانش در دستانش بود مگر می شد حتی یک لحظه هم به دور ماندن از او فکر کند. مهرداد بریده بریده نفس زد و زیر گوشش زمزمه کرد:- ساغر...

اشک هایش صورت مهرداد را خیس کرد - جونم جونم یه کم دیگه
طاقت بیار...

مهرداد سرفه کرد و گفت: - قول بده... قول بده که...

- حرف نزن... جون ساغر حرف نزن میرسیم دکتر. پلیسها رو رد
میکنیم. تا حالا تونستیم در بریم بازم میتونیم.

- قول بده که...

ساغر به هق هق افتاد و به چشمانش زل زد: - تو رو خدا نگو... تنهام
نذار... تنهام نذار میمیرم. به جون دو تامون که بدون تو دووم نمیارم.
تنهام نذار ازت خواهش میکنم. التماس میکنم مهرداد نگو، از
جدایی حرف نزن. بس نیست هرچقدر از هم دور بودیم؟ دیگه نگو...
هرگز...

صدای آژیر پلیس به همراه سوز باد واضحتر در گوش هایشان رخنه
کرد.

مهرداد دستش را روی گونه‌ی ساغر گذاشت و بدون چشم برداشتن
از او گفت: - ببرش...

ساغر جیغ کشید:-نمیرم... تنهات نمیذارم. نمیرم...

مهرداد با تمام بی حالی اش سرش را از آغوش او بیرون کشید. خیمه‌ی مرگ که بر سرش چتر انداخته بود را می دید. پلیس فقط او را می خواست. ساغر می توانست بیشتر زندگی کند. می توانست روزهای بیشتری آسمان و طلوع خورشید را ببیند اما می دانست شب خودش به صبح نمی رسد و طلوع دیگری در فردایش نیست... امشب یعنی آخرین... امشب یعنی خداحافظ...

کامران، ساغر را مجبور کرد از ماشین بیرون بیاید. اما انگشتانش به دست مهرداد قفل شده بود.

مهرداد بی میل دستش را از حصار او بیرون کشید و نالید:- کودی رو هم ببر.

ساغر داد زد:- بهت می‌گم جایی نمیرم.

کامران نوک انگشتش را به شانه‌اش رساند تا راه بیافتد اما ساغر با خشم و یک حرکت سریع، دستش را از آرنج گرفت و کمرش را کنار

ماشین به زمین کوباند. نفس زد و غرید:- بهم دست نزن...جایی نمیرم...

کامران که غافلگیر شده بود چند نفس عمیق کشید و با جستی ایستاد. قبل از اینکه ساغر دوباره به داخل ماشین بازگردد دستانش را پیچ داد و به عقب خم کرده و پشت سرش قفلشان کرد.

ساجر از درد داد زد. فحش داد و جیغ کشید تا رهایش کند اما کامران او را محکم گرفته بود.

مهرداد چشم بست تا دردی که مانند زهر در قلبش تزریق می شود را نبیند و با آخرین توانی که در تنش مانده بود اشاره کرد بروند. پلک های سنگینش جز سایه‌ای از ساغر چیز دیگری ندید و خاموش شد. کامران ساغر را که مانند ماده ببری وحشی لگد می پراند و خطو نشان می کشید، داخل ماشین انداخت و سرش داد زد:- خفه خون بگیر ببینم چیکار میتونم واسه نجاتش بکنم.

دستی به موهایش کشید و نزد آرش برگشت. ساغر از شیشه آنها را دید که با هم صحبت می کنند. سرش را بیرون برد تا بشنود. اما صدایشان واضح نبود.

آرش نگاهی به مهرداد که بیهوش شده بود انداخت و گفت:- خودت دختره رو ببر من برش میگردونم تهران.

- خطرناکه مطمئنی میخواهی اینکارو بکنی؟

آرش موبایلش را در دست فشرد و گفت:-اره

کامران سرش را به داخل ماشین برد و کودی را صدا زد:- بیا سگ خوب بیا بیرون...

کودی دندان نشان داد و پارس کرد. نمی خواست صاحبش را با آن وضع تنها بگذارد. آرش سوار ماشین شد:- بذار همینجا بمونه دیر میشه.

هر دو سوار ماشین هایشان شدند و راه افتادند. ساغر نگران به ماشینی که مهرداد در آن بود زل زد:- داره کجا میره؟

-برمیگرده تهران

-برای چی؟ اگه بگیرنشون؟

-راه دیگه‌ای نیست این طرف هم که راهو بستن.

از گوشه‌ی چشم به ساغر نگاه کرد و گفت:- خون روی صورتتو پاک کن.

دست روی صورتش کشید و خون مهرداد کف دستش نشست. مشتش کرد و روی سینه گذاشت. نفس هایش بالا نمی آمد و پس غده‌ای که بغض نامیده می شود گیر می کرد. وقتی جانت در تن یکی دیگر با نام عشق دمیده می شود، دیگر شمارش نفس هایت با تو نیست. رنج می کشی وقتی از تو دور می شود. می بری از زندگی وقتی که درد دارد.

کامران اخم ریزی به چهره آورد. دلش به حالش سوخت. نامطمئن اما امیدوار کننده گفت:- خوب میشه. مهرداد... بدتر از ایناشو هم دیده... وضعش زیادم بد نیست... آرش از پشش برمیاد.

با نگاه داغ و سنگین ساغر نتوانست به دروغش ادامه دهد. چشم به جاده دوخت و گفت:- صورتت هنوز خونیه نباید بهمون مشکوک بشن.

سر آستینش را به صورتش کشید و بی خبر از احوال پیرامونش دستانش را بغل گرفت و در خودش مچاله شد. کامران با دروغ به

پلیس و گفتن اینکه پدر خانمش فوت کرده و ساغر بخاطر این مصیبت حالش مساعد نیست توانست از پلیس راه عبور کند.

پرویز، آدم مهرداد، خانه‌ای در یکی از روستاهای نزدیک شهریار برایشان مهیا کرده بود. کامران او را آنجا پیاده کرد و بعد از گرفتن کیف مدارک از ساغر، بلافاصله برگشت.

ساغر در خلوتی خانه دست هایی که در تمام طول راه بغل زده بود را از هم گشود و به خون های خشک شده نگاه کرد. تمام تنش بوی او را می داد. تمام سیاهچاله ها و دهلیزهای مغزش از مهرداد پر شده بود و او خودخواهانه می خواست به زور قول بگیرد... خودخواه بود که می خواست تنهایش بگذارد و از کس دیگری بخواهد مواظبش باشد. چراغ ها را روشن کرد و سکوت خانه بر سرش هجوم آورد و آوار شد. برای اولین بار ترسید و از تنهایی به وحشت افتاد. چراغ را خاموش کرد تا یکه بودنش را نبیند، تا جای خالی مهرداد را حس نکند، اما می دید... جای خالی اش حفره‌ای سیاه بود که او را به سمت خودش می کشید مانند کودکان زانوهایش را بغل گرفت و زار زد..

«امشب اگر یاری کنی

ای دیده

توفان

می کنم...! ¹⁹»

اشک ریخت و در بی خبری چهار روزه‌ای غرق شد و هیچکس نبود تا نجاتش دهد. چهار روز هر لحظه مردن و دوام آوردن در توان هیچکس نیست اما مقاومت کرد فقط از سر امید دوباره دیدن مهرداد! مانند روزهای گذشته آفتاب زده پتو را به دور خودش پیچیده و در بهار خواب خانه به در خیره مانده بود. منتظر بود مهرداد آرام و یک‌نواخت به در ضربه بزند و او با هیجان در را به رویش بگشاید و در آغوشش حل شود. چشمانش از انتظار سوخت و سرش را روی زانوهایش گذاشت. با خود زمزمه کرد: -بدجنس نشو مهرداد... منتظرم نذار. هنوز حرفامون تموم نشده. روزهای خوبمون کم بود. انصاف نیست همینجا تموم بشن.

حس کرد صدایی شنید و سرش را بلند کرد. کلاغ کوچکی به زمین نوک می زد. با افسوس آهی کشید و دوباره سرش را روی زانو گذاشت. اما با دومین دم، شمیم آشنایی نوازشگر از زیر بینی اش گذشت. قلبش چون ماهی درون تنگ دهان باز کرد و دلتنگی ها را به همراه مخلوط بوی سیگار و نم باران بلعید. پتو را کنار زد و ایستاد. نمی دانست چرا دلش بی تاب شده تا در را باز کند...

از پلکان پایین دوید و از خانه بیرون رفت. بی هدف قدم برداشت. هوای مه آلود دم صبح دیدش را مختل کرده بود اما با پای دلش راه می رفت.

«من رد بوی تو را می بوسم...»²⁰

از پشت سرش و سمت خانه صدای سگ آمد. تپش های قلبش سرعت گرفت و دوبار لب هایش رنگ خنده به خود گرفتند. چقدر از شنیدن این پارس خوشحال بود. صدای کودی چقدر خوش آهنگ

کیکاوس یاکیده²⁰

شده بود. راه رفته را پرواز کرد و برگشت. سایه‌ی مردی را کنار کودی دید و داد زد:- اومدی؟

مه‌ها کنار رفتند و به جای مهرداد کامران را شناخت. این درست نبود! به جای او باید اکنون مهرداد روبه رویش باشد و بگوید «مگه میتونم نیام؟»

نفس هایش تند شد و چشم چرخاند:- مهرداد کجاست؟ حالش خوبه؟

کامران از جواب طفره رفت و چشم دزدید:- کودی رو آوردم از این به بعد پیش تو می‌مونه.

«از این به بعد...» چه لفظ غریب و خورد کننده‌ای.

-نیومد؟ نمیاد؟

کامران دست در جیب سرش را پایین گرفت و به زمین لگد زد-نه ساغر خندید و لب‌های شورش را گاز گرفت.

«عشق»

در حال شکستن

استخوان هایم است...

و من میخندم.²¹»

بلندتر خندید و قهقهه زد - پس بالاخره کار خودشو کرد...
همونجوری شد که اون می خواست. انتقامشو گرفت... آفرین بهش...
آفرین!

به سمت خانه قدم برداشت اما چون منگ ها زمین زیر پایش را حس
نمی کرد. گویی جاذبه‌ای وجود نداشت و تنش سبک شده. به داخل
خانه رفت و با خودش زمزمه کرد:- گفت دلش می خواد ازم انتقام
بگیره همینکارو هم کرد... رفت!

تپش های قلبش به شماره افتادند و نبضش تحلیل رفت. به خدا که
داشت از زور غصه خفه می شد اما تلاشی برای نفس کشیدن نمی
کرد. مهردادش رفت... رفت!

چارلز بوکفسکی²¹

این کلمه در سرش چرخید و جانی که برای فرار از تنش به گلوگاه آمده بود را با شکستن بغض به عقب برگرداند... به همین سادگی! رفت!

چنگ در موهایش زد و اسم خدا را به زبان آورد عجز و لابه هایش دل آسمان را هم خراش می داد. کامران درمانده از حال بدش همان بیرون ماند و ترجیح داد نبیند خون گریه کردن یک زن عاشق را.

وقتی از صدای شیون هایش کم شد نگران به داخل رفت. ساغر وسط حیاط نشسته بود و سر به زیر افکنده بود دیگر رمقی نداشت که حتی یک قطره اشک بریزد و مانند مرده ها صورتش بی روح شده بود. کامران با احتیاط زبانش را به دور لبش کشید و گفت:- باید از اینجا بریم. اینجا امن نیست پلیس ممکنه پیدات کنه...

او چه می دانست امنیت و صحت داشتن هم دلیل می خواهد و او دیگر آن علت را نداشت. زیر لب گفت:- نمیام.

-چی؟

-نمیام.

کامران اخم کرد و بی ملاحظه به حال خرابش گفت:- پاشو واسه من ادا درنیار اگه میبینی اومدم دنبالت بخاطر قولیه که به مهرداد دادم وگرنه از تو زیاد به ما رسیده. بخواهی مخالفت کنی چنان میزنمت که نفهمی از در خوردی یا دیوار. مهردادم نیست که پشتت به اون گرم باشه. پس یالا بلند شو.

دهلیزهای قلبش پاره شد و معنای یتیم بودن را با تمام وجود چشید. کامران موبایل نوکیای قدیمی را به سمتش گرفت:- اینم پیشت باشه نمیتونن باهش رد تو بگیرن اما تا جایی که میشه ازش استفاده نکن. به چه کارش می آمد می خواست به چه کسی تلفن کند وقتی که همه کسش را از دست داده بود. خاک زیر دستش را مشت کرد و لب ورچید:- نمیام...

دوماه بعد

حسین کت مشکی و خوش دوختش را به تن کرد و در آینه به استایل خودش نگاه کرد. کاملا قواره‌ی تنش بود. دستمال بنفشی که

همرنگ پیراهنش بود را در جیبش صاف کرد. ساعتش را به مچ بست و با زدن ادکلن به زیر گردنش تپیش را تکمیل کرد. اما از کراوات خبری نبود. چشمان پر از شوق و تحسین برانگیز مادرش از آئینه به خودش را دید. ابرویی بالا انداخت و با لبخند به سمتش برگشت:-
چطور شدم؟ بهم میاد؟

گلبهار دستگیره را رها کرد و از گردنش آویزان شد. بوسه‌ای به لب‌های پسرش زد و گفت:- چقدر بهت میاد خدا از چشم بد حفظت کنه بذار برم یه اسفندی برات دود کنم چشمت نکنن.

حسین با اخم کمرنگی گفت:- اینهمه به خودم ادکلن زدم که بعدش بوی دود بدم؟

گلبهار به حرفش توجهی نکرد و به آشپزخانه رفت. سونیا آرایش کرده با لباس کرم رنگی به اتاقش آمد و صندلش را به دستش داد:-
حسین ببینم اینو میتونی درستش کنی؟ سگکش گیر داره...
حسین صندل را گرفت و گفت:- چه خوشگل شدی.

سونیا اغراق آمیز خندید و جلوی آئینه رفت:- مرسی تو هم خیلی خوش تیپ شدی.

عطرهای حسین را یکی یکی از روی میز برداشت و بو کرد و با خنده گفت:- هووم... چه بوی خوبی میده.

حسین با سگگ کفش کلنچار رفت و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. خنده هایش مصنوعی بود یا او اینطور حس می کرد؟ هرچه بود مدت‌ها بود که سونیا را اینگونه شاد و پر سرو صدا ندیده بود. شاید کمی به عوض شدن حالش نیاز داشت تا دوباره خودش را پیدا کند و این عروسی فرصتش را فراهم کرده بود.

سگگ را در بند چرمی جا انداخت:- بیا درست شد.

سونیا با صدای بلند گفت:- مرسی داداشی.

گلبهار اسفند دان را دور سر پسر و دخترش چرخاند:- دورتون بگردم... ان شاءالله نمیرمو عروسی جفتتونو ببینم.

حسین اعتراض کرد:-|||... خدانکنه.

سونیا با همان خنده های پر سرو صدایش گفت:- من که می خوام مجرد بمونم دست حسینو بند کن.

با عجله از زیر دودی که مادرش راه انداخته بود فرار کرد و به اتاقش رفت. در آینه دوباره خودش را نگاه کرد تا از خوب بودنش مطمئن شود. شال حریری روی سرش انداخت و داد زد:- من آماده ام هروقت خواستین برین صدام بزینید.

آرایشش، لباسهایش، موهای حالت داده اش همه به او خندیدند و مردمک هایش لرزیدند. نه! حق نداشتند بلرزند و به اشک ها اجازه ی ریختن بدهند. امشب او خوشحال بود همه باید می فهمیدند که او چقدر شاد و بی غم است. به خصوص داماد! بگذار فکر کند عشقی کودکانه بوده و از سرش گذشته. باید تصویر شکسته اش را پیش چشمان او چسب می زد. هیچکس نباید می فهمید که بلند می خندند، بلند حرف می زند تا صدای شکسته های قلبش را نشنوند. به خودش لبخند زد اما سونیای درون آینه منحنی لب هایش، رو به پایین کشیده شده بودند. با انگشت دو طرف لبش را گرفت و بالا برد.

مردمک‌ها باز لرزیدند و تار شدند. سریع از اتاقش بیرون رفت و به پدرش پیوست. او خوشحال بود خیلی خوشحال!

پدرش بوسه‌ای به پیشانی دختر زیبایش زد و بلند گفت: - کجایی پس؟ دیر شد.

حسین کفش‌های براقش را با خود از اتاق بیرون آورد: - اومدم اومدم. - شادوماد منتظره نا سلامتی ساقدوشی باید زودتر از همه تو تالار باشی!

حسین رو به داخل کرد: - حالا یکی بره مامانو بیاره.

سونیا صدایش را روی سرش انداخت و با اخم داد زد: - مامان ما رفتیم با تاکسی بیا.

زودتر از بقیه سوار ماشین شد. گوشه‌ی لب حسین بالا رفت. آنچنان که فکر می‌کرد وضعیت خواهرش روبه بهبود نبود. اما همینکه تلاش می‌کرد نشانه‌ی خوبی محسوب می‌شد.

حسین ماشین را پارک کرد و جلوی ورودی تالار با پدر آروان دست داد و تبریک گفت. مادر و خواهرش زودتر به طبقه‌ی بالا و مجلس

زنانه رفته بودند. سونیا در رختکن مانتویش را بیرون آورد و به خودش در آینه نگاه کرد. وسواس گرفته بود هر لحظه خودش را ببیند و از آرایشش مطمئن شود. گلبهار روسری اش را مرتب کرد و گفت:- زیاد معطل نکن باید با مادر داماد هم حال و احوال کنیم عروسی پسرشو تبریک بگیم.

-خودت بگی کافیه من حوصله ندارم.

گلبهار لبش را گاز گرفت:- دختر بزرگی شدی زشته این رفتار.

اگر بزرگ شده بود پس چرا آروان حتی فرصت کوچکی هم نداده بود تا روی علاقه اش فکر کند و برچسب بچه بودن به روی پیشانی اش چسبانده بود؟ چانه اش لرزید و پشت به مادرش کیف دستی کوچکش را بی هدف باز کرد. گلبهار حرفش را تکرار کرد و با تکان خوردن سر سونیا بیرون رفت. چشمش روی رژ قرمز رنگ داخل کیفش ثابت ماند. از ترس مادرش وقتی از آن استفاده می کرد با دستمال کمرنگش می کرد و از رنگ اصلی اش دور می شد. اما باید امشب زیبا و جذابتر از همیشه به نظر می رسید. رژ آتشین را به دست گرفت و لب هایش را به آن آغشته کرد. صدای هلهله دست و دلش را لرزاند و

پوستش رنگین شد. دستمال را با حرص بالای لبش کشید و پاکش کرد. رژ را با مراقبت بیشتری تمدید کرد و به سرعت بیرون رفت. از میان جمعیتی که پشت در منتظر عروس و داماد بودند و تا پشت رختکن صف بسته بودند عبور کرد و کنار مادرش روی صندلی جای گرفت. گلبهار با اخم گفت: -این چه رنگیه مالیدی به لب؟ پاکش کن دختر.

-خوبه مامان گیرنده عروسیه دیگه.

برای اینکه مادرش پاپیچ نشود گردن کشید و از لابه لای زنها آروان را با قامت بلند و باوقارش نظاره کرد. چه زیبا و خوش تیپ شده بود. سرش را پایین انداخت و سکوتی غمبار در نگاهش نشست. در تمام رویاهای صورتی اش عروس این داماد بود. چشم چرخاند و تلخ خندید. دخترها نباید هرگز صورتی، عاشق شوند...

با رفتن عروس و داماد به جایگاهشان چند نفر از دخترهای جوان برای رقص به وسط ریختند. دوست داشت خودش هم برقصد و داماد تماشایش کند اما آروان خوش و بشی با عروسش کرد و با خنده از جایش برخاست. در حین راه رفتن مادرش هم سفارش می کرد هر

موقع که صدایش کردند دوباره به مجلس بازگردد. گلبهار با پاشنه‌ی کفشش ضربه‌ای به سونیا زد که بلند شود. با مادر آروان که سرمیزشان رسیده بود سلام کرد و عروسی پسرش را تبریک گفت و سپس روبه آروان گفت: -مبارکه پسرم ایشالا خوشبخت بشین. آروان لبخند محجوبانه‌ای زد و تشکر کرد. سونیا لبخندش را پهن صورتش کرد تا اگر صدای لرزانش خواست دستش را رو کند به خنده‌اش ربطش دهد: -تبریک میگم مبارکه عروس خانم خیلی زیبان.

با هر کلمه قلب سونیا در هم می شکست و میخی روح و وجدان آروان را می خراشید. فقط او که از سر درون این دخترک با خبر بود لرزش نامحسوس صدایش را می شنید. بدون اینکه حتی لحظه‌ای هرچند کوتاه نگاهش کند سر به زیر تشکر کرد و روبه مادر حسین گفت: -با اجازتون...

لبه های کتش را به هم آورد و آنجا را ترک گفت.

سونیا خودش را روی صندلی رها کرد. تمام تلاشش را با تعریف کردن از عروسی که ندیده بود کرد تا طبیعی جلوه کند. به زینب نگاه کرد.

صورتش زیر آرایش معصوم و خواستنی شده بود. تلخ خندید و با خود زمزمه کرد:- به هم نمیان.

مادرش پرسید:- چی؟

-عروس زشته آرایشش خوب نیست به هم نمیان.

مادرش چپ چپ نگاهش کرد:- ماشالا عروس به این خوشگلی کجا دیدی؟

جواب نداد و با دستمال لبش را پاک کرد. آروان حتی یک نگاه ناقابل هم نیانداخته بود تا زیبایی اش را ببیند و حسرت بخورد. پوزخندی به خودش زد و با حرص بیشتری رژش را از لب زدود. باز هم افکار صورتی و رفتار بچگانه... شاید آروان حق داشت که او را نابالغ می پنداشت. آخر چرا توقع داشت داماد شب عروسی اش به او فکر کند و پشیمان شود؟ احمق بود... لعنت به تمام صورتی های دنیا. کاش تمام عشق های صورتی رنگ می باختند و خاکستری می شدند.

آروان به مجلس مردانه رفت و بعد از یک دور سلام و پذیرا شدن تبریکات فرصتی پیدا کرد و کنار حسین نشست. دستی روی سرش کشید و با خنده گفت:- دستم سبکه بعدی ایشالا خودتی.

حسین سرش را عقب کشید:- نکن لامصب یه ساعت واسه این موها زحمت کشیدم. حیف که شب دامادیته و الا دهننتو سرویس میگردم.

-اوه...چه نازی ام میکنه خوبه دختر نشدی.

حسین با فحش زیرلبی موهایش را مرتب کرد.

-به کجا رسیدی؟

- درمورد چی؟

-زن گرفتنت

حسین ابرویی بالا انداخت و گفت:- پدرمو در آوردن. تا دیروز از اونها اصرار و از من انکار ولی الان جاهامون عوض شده. از عمه ام که توقعی ندارم با اون برخوردی که قبلا باهاش داشتم محاله واسم یه قدم هم برداره. مامان خانم هم میخواد منو به غلط کردن بندازه تا بره خواستگاری. هرچی درموردش ازش میپرسم که چیکار میکنه تا

منظورمو بگیره هیچ... معلوم نیست من دارم راهو اشتباهی میرم یا اون خودشو داره به کوچه علی چپ میزنه.

آروان به قهقهه افتاد:- یعنی عاشق این مادرهام که اخلاقشون کپی پیست همه. مطمئن باش سرنخو گرفته ولی میخواد به زبون خودت بگی اضافه خوری کردم تا راضی بشه واست آستین بالا بزنه. مادر منم کم طاقچه بالا نداشت تا قبول کرد.

-با این سابقه‌ی درخشانم خجالت میکشم مستقیم بهش بگم.

-میخواهی من بگم؟

حسین حرفش را در هوا زد و به سمتش خم شد:- این کارو درحق داداشت میکنی؟

-نه بابا یه تعارفی زدم تو چرا دو دستی میگیری.

حسین به صندلی تکیه داد:- نارفیق

-آقا مردو مردونه برو به مادرت بگو زده بالا زن میخوام برو واسم خواستگاری.

حسین چند فحش نثارش کرد:- خفه شی نمیگن لالی.

آروان خبیثانه لبش را گاز گرفت- راه کار از این بهتر؟
-گمشو نکبت... شب عروسیته روت باز شده.

آروان کمی جدی شد :- ولی تا مستقیم نگی همین آشه و همین کاسه.

-یه کاریش میکنم...باید به فکر خرید خونه هم باشم.

آروان سوت کوتاهی زد:- پس دیگه واقعا جدی هستی... از اداره وام بگیر.

حسین چاقو را در خیار فرو کرد و پوزخند زد. مطمئن نبود که با وامش موافقت کنند.

-از بانکی که توش حساب دارم وام میگیرم. یه مقداری هم خودم پس انداز دارم بعد از عقد هم میتونم وام ازدواج بگیرم.

آروان متوجه ناراحتی و کدورتش شد:- نمیفهمم چرا حکم سرگردیت نیومده. فکر میکردم به زودی درجه میگیری.

حسین خودش دلیل این چرا را خوب می دانست و از کارش هم پشیمان نبود. پای دلش ماندن را به حقوق و احترام بیشتر ترجیح می

داد. می دانست کارش نه عقلانی، نه اخلاقی و نه منطقی بوده اما همین که می دانست شرمنده‌ی دلش نیست و مدیونش نمی ماند خیالش را آسوده می کرد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: -به درک...گور بابای هرچی سرگرده و درجه!

آروان اخمی نمکین کرد: -هوی دهننتو آب بکش...مواظب باش چی از دهننت درمیاد جلوت یه سرگرد نشسته.

حسین با خنده مشت‌ی به شانه‌اش زد: - اول از همه گور بابای...

تویی که میخواست بگوید با آمدن پدر آروان بر روی زبانش خشک شد و خودش را جمع و جور کرد.

پدر آروان رو به پسرش گفت: -باید بری مجلس زنونه صدات کردن.

آروان دکمه‌ی کتش را بست و گفت: -کارمون دراومده حالا هی برو و بیا.

چشمکی به حسین زد: -همین روزهاست که ترفیع درجه تو هم بیاد اونوقته که باید به تلافی این روزها آ‌ی فحش بخوری و جیگرم حال بیاد.

حسین روی میز خم شد و رفتن او را نظاره کرد. می دانست به زودی ها حکم ترفیعش نمی آید و چوب لای چرخش می کنند اما آنچنان هم برایش مهم نبود که درجه بگیرد یا نه.

مراسم تمام شده بود و سونیا خودش را در اتاقش زندانی کرده بود و بنای گریه نهاده بود. تمام شب ادای آدم های خندان را در آوردن همه‌ی انرژی اش را گرفته بود و حالا می توانست های های بگرید و هیچکس نپرسد چرا؟ دخترها اگر عاشق شدند باید آن رادر پستوی دلشان پنهانش کنند چون دخترند و اگر کسی فهمید می گوید عیب است بد است. جواب شوهر آینده‌ات را چه می دهی؟.. هیچکس نمی فهمدشان. باید در تنهایی خلوت خود زار بزنند تا حبابهای صورتی بترکند و عشق شان یک روزی که نمیدانی کی؟ رنگ ببازد.

حسین دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و یقه‌اش را آزاد گذاشت. به مادرش که در آشپزخانه آب می نوشید نگاه کرد. دستی به صورتش کشید تا دل به دریا بزند. هر مردی یک روز به این نتیجه می رسد که هرروز جنگ و جنگ پس زدن و به در و دیوار خوردن فقط تن و

جوانی اش را فرسوده می کند. باید یک روز خودش را بگذارد
یک گوشه و در آغوش زنی که می داند دوستش دارد؛ زنی که عاشقانه
او را می پرستد. سربگذارد و خودش را از نو بیابد. زحل کسی بود که
می توانست دوباره او را متولد کند. می توانست خستگی هایش را با
یک دوستت دارم مرهم شود. اما درمیان گذاشتنش با مادرش کار
دشواری بود. بزاقش را فروفرستاد اما قبل از اینکه حرفی بزند
مادرش پیش قدم شد و گفت: -به زودی یه عروسی دیگه هم دعوت
میشیم.

متعجب پرسید: -عروسی کی؟

-دختر آقای بهمنی... زحل.

حسین ماتش برد و پردازش مغزش متوقف شد. گلبهار اضافه کرد: -
شهین میگفت یه خواستگار خیلی خوب و همه چی تموم واسش
اومده که آقای بهمنی هم موافقه.

حسین زبان خشکش را به حرکت درآورد و گفت: - خودش چی؟

گلبهار با لبخند نامحسوسی به او پشت کرد و لیوان دیگری را پر از آب کرد. این عکس العملش باعث شد قند در دلش آب شود.

-والا خودش که خبر ندارم فکر نکنم دلش رضا باشه ولی اونم دیگه وقت ازدواجش شده نمیتونه که تا آخر عمرش خونه پدرش بمونه. با این تعریفهایی که شهین میکرد کی بهتر از این خواستگارش؟ بله رو میگه.

حسین دکمه‌ی دیگری را باز کرد. نه از عاشق شانس داشت ونه از معشوق گویی چرخ فلک سرناسازگاری با او را داشت و می خواست از هر راهی متنباهش کند و آزارش دهد.

-مبارکه

کتش را از روی صندلی برداشت تا به سمت اتاقش برود. گلبهار انتظار داشت حسین سر از دلش باز کند و درخواستش را بگوید اما پسرش غد و یک دنده تر از این بود که خودش لب از لب باز کند و مستقیماً بگوید.

سرفه‌ای کرد و گفت:- دختر خیلی خوبیه زن هرکس بشه خوشبختش میکنه. دلم می‌خواد عروس خودم بشه. اگه موافقت کنی یه وقتی بذاریم بریم خونگی آقای بهمنی برای خواستگاری. حسین خیره‌اش شد:- مگه نگفتی خواستگار داره و می‌خواد بهش بله بگه؟

گلپهار لبخند عمیقی زد. موضعش با هرزمان دیگری فرق داشت و این یعنی که موافق است. - مگه دخترا فقط یه خواستگار دارن؟ هر دختری میبینی همزمان چندتا پشت در خونه‌شون به صفن. هرکدوم که لایقتره رو انتخاب میکنن... یه قرار بذارم؟ حسین خجالت زده با سری پایین چنگی در موهایش زد و سر تکان داد:- چی بگم هر جور صلاح میدونید.

گلپهار ذوق زده به خنده افتاد و با کلِ بلندی پدر حسین را از چرت کوتاهش پراند.

با صدای بانگ اذان صبح چشم هایش را گشود و پلک زد. به آرامی سرش را چرخاند و به پهلویش خیره شد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. کاش بیدار نمی شد و در گنگی رویایش می ماند.

«میشوم بیدار و

میبینم... کنارم نیستی...»

حسرتت سر می گذارد

بی تو بر بالین من...؟²²»

دست روی گلوی بر آمده اش کشید. هیچ حسی برای دوباره زیستن نداشت اما از همان ابتدا که خدا آدم را خلق کرد محکومش کرد به مادام نفس کشیدن... قلب را که آفرید قدرت داد برای درد کشیدن و تحمل کردن که ای کاش این موهبت را به او نمی داد و این رنج نفسش را قطع می کرد. پتویش را کنار زد و برای وضو گرفتن به دستشویی رفت. کودی داخل حال دراز کشیده و خرناس های خفه ای می کشید.

²² حسین منزوی

نمی دانست حیوانات هم خواب می بینند یا نه ولی کاش می توانست مثل کودی دیگر رویا نبیند. هر بار که خواب او را می دید با باز شدن پلک هایش روزش جهنمی می شد.

«جان در تن من

چکار دارد بی تو ..؟!»²³

جانمازش را رو به قبله پهن کرد و قامت بست.

سر از سجده برداشت و شکرگفت. از کودکی یاد گرفته بود در همه حال گله نکند... شکایت پیش خدا نبرد. می دانست یک روزی، ان خالق او را به آرامش می رساند. فرقی نمی کرد کجا و کی اما بالاخره به آن می رسید و آن وقت یک نفس و خواب عمیق در برش می گرفت و همه ی غصه ها از یادش می رفت. یک روز خوب می آمد...!

با صدای جیر جیر در حیاط کودی سر بلند کرد و بیرون دوید. ساغر جانمازش را جمع کرد. کامران از میان میله ها چفت در را کشید و وارد حیاط شد. ساغر به قاب در تکیه زد. باز هم برایش مقداری خرید

کرده بود. هر هفته سر صبح می آمد کیسه ها و مقدار بسیار کمی پول برایش پشت در می گذاشت و می رفت. هنوز هم با دیدنش به یاد زد و خورد آن روزشان، دستش درد می گرفت و کمرش از ضربه‌ی زانوی کامران تیر می کشید.

بعد از کتک مفصلی که از او خورده بود، بالاخره دست از لجاجت برداشته و به حرفش عمل کرده بود. اما دلیل همراهی اش با او از سر ترس و کتک خوردن نبود فقط برای حرفی بود که وسط دعوایشان گفته بود

« مهرداد حاضر شد بخاطرت خونش بریزه پس تو هم بخاطرش زندگیتو ادامه بده.»

مهرداد خواسته‌ی دشواری داشت. خواسته‌ی ای که حتی از ده بار مردن هم سختتر بود.

کامران کمی با کودی بازی کرد و خریدها را روی پلکان گذاشت. ساغر نیم نگاهی به آنها انداخت. چندلیر ناقابل هم روی خریدها خودنمایی می کردند. هنوز هم می ترسید کار احمقانه‌ی ای بکند که فقط باقی مانده‌ی پول ها را برای خریدهای خصوصی و چیزهایی که

فراموش کرده می گذاشت. تا کی باید اینگونه زندگی می کرد؟
چشمانش پر شد اما پلک زد و اشک نریخت. در تنهایی روزهای بی
کسی اش دلش برای ایران و همه ی کسانی که روزی آشنایانش
محسوب می شدند تنگ می شد. با صدای مظلومی گفت:- نمیخواهی
اون گوشی رو بهم پس بدی؟
کامران با اخم گفت:- نه لازمت نمیشه.

ساغر تکیه اش را از در برداشت و بدون برداشتن کیسه ها به داخل
برگشت. حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشت. اخم های کامران
بیشتر در هم شد و صدایش کرد:- بیا خریدها تو بردار کودی کیسه ها
و پاره میکنه.

ساغر گره ی روسری اش را شل کرد تا کمتر به بغضش فشار آورد و
گفت:- بعدا برمیدارم.

کامران پا روی یکی از پله ها گذاشت و گفت:- الان همراهم نیست
دفعه ی بعدی که اومدم واست میارمش. بیا اینا رو هم بردار من دارم
میرم.

حسین روبه روی ساختمان کوچک ایستاده بود و انگشتانش را به روی فرمان می رقصاند. کلافه پشت سرش را خاراند و به ساعتش نگاه کرد. صبح زود آمده بود تا قبل از شلوغ شدن مطب و آمدن دایی اش با زحل صحبت کند.

حکایتش شده بود گهی پشت به زین و گهی زین به پشت! آقای بهمنی با خواستگاری اش مخالفت کرده بود. همان پلی که خودش آتشش زده بود حالا دستاویز پدر زحل شده بود که دخترش را حاضر نیست به پلیس جماعت بدهد و دختر عزیز کرده اش در جوانی بیوه شود. همان حرف هایی که خودش در یکی از مهمانی ها به زبان آورده بود را سیلی کرده و کادو پیچ تحویلش داده بود. به غرورش برخورد کرده بود و می خواست عطایش را به لقایش ببخشد اما وقتی که تمام شب پهلو به پهلو شده و فکر کرده بود؛ وقتی که خودش را جای پدر زحل می گذاشت او را محق می دید. آن زمان که گردن افراشته بود و به زبان بی زبانی دخترشان را پس می زد باید فکر اینجایش را هم می کرد که یک پدر عزت دخترش را به هیچ قیمتی نمی فروشد. آمده

بود مطب تا حضوری با زحل صحبت کند و بداند حاضر است به پایش بماند تا وقتی که پدرش راضی شود یا اینکه او هم به گفته‌ی پدرش نمی‌خواهد همسر یک پلیس شود.

با زنگ موبایلش چشم از خیابان گرفت و به شماره‌ی ناشناسی که از خارج کشور تماس گرفته بود، جواب داد: - بله؟

-سلام

صدای پشت خط سکون نسبی قلبش را به هم ریخت و هرچه رشته بود برای آرامشش پنبه شد. دست به دهان موبایل را روی پایش گذاشت و کوتاه سرش را چند بار به پشتی صندلی کوبید. باید به خودش مسلط می‌شد... هوا را بلعید و اکسیژن تازه به قلبش سرازیر کرد. موبایل را به گوشش چسباند و زمزمه کرد: -سلام...خوبی؟ ساغر لبخند تلخی به لب آورد. خوب؟ اگر جراحی‌هایی که روزگار بر پیکرش زده بود را نادیده می‌گرفت؛ اگر سراپای دردناکش را فراموش می‌کرد خوب بود؛ حالش عالی بود و فقط درد دهان باز کرده و او را درسته تا گردن بلعیده بود.

-ممنون خوبم... چه خبر؟ حالت خوبه؟

نه!! او هم خوب نبود اما بهبود پیدا می کرد. یکی پیدا شده بود که بتواند حالش را مداوا کند.

-خوب...

-پدرم چطوره؟ چیکار میکنن؟ راجع به من فهمیدن؟

حسین با پارچه‌ی شلوارش بازی کرد:- اونا هم حالشون خوبه. ولی ببخش که نمیتونم به دروغ بگم اونها هم سلام میرسونن؛ از زنده بودن خبر ندارن.

ساغر زهر خندی زد و سرش را بی هدف تکان داد:-
خداروشکر...عالمیه... براشون بهتره که ندونن.

حسین دلگیر و غمگین پیشانی اش را لمس کرد و شریان های خون را ماساژ داد :-از ایران رفتی درسته؟

اگر کامران مجبورش نکرده بود محال بود برود خودش را تسلیم می کرد. با اوهمی جواب داد. لب های حسین لرزید و شبیه پوزخند شد.

-نتیجه‌ی پرونده چی شد؟ کاکایی رو گرفتن؟

-نه! خرش بیشتر از اینا میره. ولی پرونده‌اش هنوز بازه یه جا گاف
میده و میگیرنش.

گلوی ساغر متورم شد. پرونده‌ی باز یعنی چندین سال آزادی کاکایی،
یعنی خون‌هایی که بیهوده ریخته شد و در آینده قرار بود باز هم
بریزد.

از صدای نفس‌های کش دارش در گوشی، حسین پرسید: -اونجا
اوضاع خوبه؟

نمی‌توانست و نمی‌خواست در مورد مهرداد بپرسد که زنده مانده یا
نه. حتما زنده مانده بود که باهم از ایران فرار کرده بودند. از نمونه
خونی که در خانه‌ی خودش و مقدار خونی که در مخفیگاهش جسته
بودند، پلیس فهمیده بود که زخم عمیقی برداشته و باید هرچه
سریعتر معالجه شود. احتمال می‌دادند برای درمان جایی رفته باشد
که مژگان را برده بودند و آدرسش را از حسین خواسته بودند. بین دو
راهی عشق و منطق گیر افتاده بود که اگر جای مهرداد لو می‌رفت
ساغر هم دستگیر می‌شد. در آخر ماندن به پای دلش را انتخاب کرد و

آدرس غلط به آنها داد. سرتیپ هم متوجه شده بود و برای همین در
خفا تنبیهش می کرد و نگذاشته بود ترفیع درجه بگیرد.
-اره همه چیز عالیہ.

حسین تک خنده‌ی بی جانی کرد و گفت:- اینجا هم همه چیز روبه
راهہ.

نگاهش به سمت خیابان و زحل کشیده شد که با جثه‌ی ریزش وارد
ساختمان شد.

-دارم ازدواج میکنم.

ساغر متحیر و هیجان زده پرسید:- واقعا؟ با کی؟

«تورا نشد!»

می روم

که خویش را

فراموش کنم²⁴»

حسین با مکث کوتاهی پاسخ داد:- با دختر عموت، زحل...

ساغر به خنده افتاد:- پس گربه نره دلتو برد؟

لب های حسین به لبخندی واقعی اما دردناک مزین شد نیم نگاهی به ساختمان انداخت و گفت:- گربه ها ملوس ترن.

-برات خیلی خوشحال شدم. میدونم که میتونی خوشبختش کنی.

نفس گرفت و با حسرت گفت:- امیدوارم بتونم.

ساغر تلخی کلامش را دانست و لب گزید- حسین... تو همیشه برام مثل برادرم بودی.

حسین دندان روی هم فشرد و عصبی گفت:- بسه! ننگ نذار روی اسم برادر. تو هرگز برام خواهر نبودی.

قطره اشکی از چشمش چکید:- ببخشید.

-معذرت خواهی نکن اینم قسمتی از سرنوشت من بوده.

ساغر بینی اش را بالا کشید:- باشه

-ساغر؟

-بله؟

-دیگه...لطفا... دیگه هیچوقت بهم زنگ نزن، هیچوقت...

ساغر باشه‌ای گفت و قبل از اینکه بغضش بترکد گوشی را قطع کرد. حسین موبایل را به سختی از گوشش جدا کرد. و اشک از لای پلک های بسته اش راه باز کردند. باید هرگز زنگ نمی زد؛ افکارش را به هم نمی ریخت تا بتواند به دوست داشتن زحل بال و پر دهد.

هیچ مردی نمی تواند زن مورد علاقه اش را فراموش کند. این علاقه از بین نمی رود فقط می تواند درون دیوار دلش حبسش کند و ماله بکشد به احساساتش. مخفی کردن زن مورد علاقه اش بستگی دارد به اینکه چگونه ماله کشیده باشد اگر دو ماله‌ی کم و کوتاه باشد خیلی زود دیوار فرو می ریزد اما اگر ماله کشی اش خوب باشد تا ابد مدفون می ماند. نمایان نمی شود اما از بین نمی رود و حسین هم می خواست ماله کش خوبی باشد. باید جراحیهای دلش را درمان می کرد. خسته بود و تسکین می خواست. اشک هایش را با نوک انگشت گرفت و پیاده شد. در مطب باز بود اما زحل را پشت میزش ندید. صدای خش خشی از اتاق دکتر آمد. به آنجا گردن کشید و زحل را

دید که روی صندلی رفته و می خواهد شیشه پاک کن و دستمال را از روی کمد بردارد.

همزمان که تلاش می کرد به آن برسد غر می زد و بدخلقی کرد:-
دایی مارو باش آخه جا قحطی اومده که اینارو میذارى بالا که دست آدم بهش نرسه؟

حال اعصابش خوب نبود و دوست داشت به زمین و زمان فحش دهد. کاش می توانست امروز هم مطب نیاید و در تختش کز کند و غصه بخورد. یکی از آرزوهایش این بود که روزی به چشم حسین بیاید و خواستارش شود اما در یک قدمی آرزویش پدرش سد شده بود. همان لحظه‌ای که حرفهای پدرش را می شنید دوست داشت فریاد بزند که او هم حسین را دوست دارد و کسی حق مخالفت را ندارد اما به احترام پدر عزیزش سکوت کرده بود و اکنون در تنهایی فقط می توانست نق بزند و بداخلاقی کند.

سایه‌ی حسین را که در دو قدمی اش حس کرد، سربرگرداند و جیغ خفهای کشید. حسین به طور غریزی و برای جلوگیری از افتادنش دستش را نزدیک بدنش گرفت و گفت:- نترسید منم.

زحل با وحشت یک دستش را روی قلبش گذاشت و با دیگری پشتی
 صندلی را گرفت... ترسش ریخته بود اما دیدنش آن هم درست در
 همان موقعی که غورلند می کرد خودش مصیبت بود و چهره‌اش
 برافروخته شد. مطمئن نبود از کی آنجاست و کدام یک از حرف هایش
 را شنیده. از خجالت جرأت نمی‌کرد به خودش تکان دهد.

-واستون آب بیارم؟

زحل چندبار پلک زد :-نه

هول زده از همان جایی که او ایستاده بود پایین پرید و فاصله‌اش با
 حسین به چند میلی متر رسید. چشمانش فقط دکمه های پیراهنش
 را می دید و عطری که از آن در شامه اش می نشست... برای چند
 ثانیه فعالیت مغزش از کار افتاد و با نفس عمیقی عطرش را با لذت
 بلعید. سر بلند کرد و چشمان خیره‌ی حسین را به خودش دید. دست
 پاچه از این حرکتش به خودش ناسزا گفت که حسین پیش خودش
 چه برداشتی می کرد؟ اشکش جوشید و برای گریز از این موقعیت
 خواست دوباره روی صندلی برود اما حسین آن را کنار زد:-صبر
 کنید.

به روی کمد نگاه کرد و شیشه پاک‌کن و دستمالی که از لبه‌ی آن دور شده بود را برداشت و گفت: -اینو می‌خواستید؟

زحل بی‌آنکه نگاهش کند موهایش را عقب فرستاد و دستش را دراز کرد: -بله ممنون.

قدش تا زیر سینه‌اش رسیده بود. مژه‌هایش روی صورت گرد و سفیدش سایه انداخته بودند و زیر آرایش ملیحی قد افراشته بودند. به عروسک‌های ظریف و چینی می‌مانست. آنقدر از پی ساغر بود که هرگز زیبایی‌های زحل را به چشم ندیده بود. زحل چندبار پلک زد از شرم نمی‌توانست مستقیم به چشمانش نگاه کند دوباره تشکر کرد تا حسین شیشه پاک‌کن را به دستش دهد اما او لبش را تر کرد و پرسید: -زحل خانم؟

زحل بی‌اراده چشمانش را بالا کشید و مانند مگ‌ها جواب داد: -بله؟
-شما هم با پدرتون موافقید؟

بی‌فکر جواب داد: -نه... یعنی من... هرچی که پدرم بگه... نمیتونم مخالفت کنم.

- فقط بخاطر حرف پدرتون یا خودتون هم جوابتون منفیہ؟

لب هایش لرزید و چشمانش پر آب شد. او که همیشه آرزوی این لحظه را داشت چطور می توانست نه بگوید.

- من... نگه داشتن احترام پدرم برام خیلی مهمه.

- شما منو دوست دارید؟

در یک آن صورت سفید زحل تغییر رنگ داد و ملتهب شد. لب حسین به لبخند ملایمی که درونش حرفها و دردها نهفته بود، کج شد. هرگز ندید که ساغر برایش دل ببازد و از خجالت رنگ عوض کند. چشم بست و به خودش پوزخند زد. برای او بی که همیشه دویده بود، دوست داشته شدن از سوی کسی غیر ساغر چه طعم تازه و گسی داشت. طعمی که باید ذره ذره آن را می چشید تا با رگ و خونس عجین شود آهی کشید و به زحل که از سوال ناگهانی اش جا خورده و به لکنت افتاده بود گفت: زحل؟

نفسش حبس شد. شنیدن نامش از دهان حسین بدون هیچ پسوند و پیشوندی!... زبان دخترک بند آمد و تنها چشم هایش بود که منتظر به او زل زده بودند.

-حاضری صبر کنی تا بالاخره پدرتو راضی کنیم که بهم اعتماد کنه و دختر عزیز کرده‌اشو بهم بده؟ قول میدم مثل چشمام ازش مواظبت کنم.

بی اجازه اشک های زحل سر خورده و رها شدند... باورش نمی شد روزی برسد که حسین اینگونه نرم و لطیف از خواسته‌اش با او بگوید. مدت ها بود که امیدش را از دست داده بود و حالا در وحله‌ای که انتظار نداشت آنها را می شنید.

-ناراحت کردم؟

سر تکان داد:-نه

حسین خم شد و دستانش را با فاصله از صورتش نگه داشت:-پس این گریه برای چیه؟

-هیچی...هیچی نیست فقط...هیچی.

حالش را فهمید و به راستی که قلب این عروسک هم به ظرافت خودش بود. کوچک و شکننده! زندگی حرامش باد اگر نامرد شود و دلش را غصه دهد.

دستش را زیر چانه‌اش نگه داشت :- قبول میکنی؟

زحل شوری اشک هایش را به دهان کشید و سرتکان داد:- قبول میکنم...بله.

حسین پلک به هم فشرد. باید خوشبختش می کرد... بیشتر از اکنون!

« دستت را به من بده

دست‌های تو با من آشناست

ای دیر یافته،

با تو سخن می گویم...»²⁵

ساغر روی پلکان ورودی دست به دور زانوهایش حلقه کرده بود و خودش را به آرامی تاب می داد. موبایلی که کامران برایش آورده بود را کنارش گذاشت و به لیست کسانی که می توانست تماس بگیرد فکر می کرد و فقط به یک کلمه می رسید. هیچکس! زندگی بی انصافانه او را از ذهن همه خط زده و یک گوشه دور انداخته بود... حق می داد به حسین که اگر بگوید دیگر زنگ نزند اما باز هم دلش از این حرف ترک برداشته بود.

کودی خودش را به او کشید و از حال خودش بیرونش آورد و اجازه نداد غصه ها بیش از این او را احاطه کنند. ساغر برای حفظ تعادلش دست روی پله ها گذاشت و با اخم نگاهش کرد:- صدمبار بهت گفتم خودتو بهم نکش من نماز می خونم. مجبورم می کنی هر دفعه چند دور خودمو آب بکشم. مایه‌ی عذابی واقعا...

کودی سر به زیر برس آهنی اش را روی پاهایش گذاشت و غمگین نگاهش کرد.

ساغر برس را برداشت و گفت:- می‌خواهی موها تو شونه بکشم؟ بیا... کنارش زانو زد و ساغر به آرامی موهایش را برس کشید:- تو هم مثل

من دلت بر اش تنگ میشه؟ من که خیلی زیاد... هنوز حسرتشو دارم. حسرت یه خداحافظی خوب که به دلم مونده. آدم رفتن نبود... حداقل من این فکرو میکردم ولی نامردی کرد و تنها رفت.

«وقت رفتن

بوسه‌ی آخرمان

با چشم بود...!»²⁶

آرواره هایش منقبض شدند و درد در عمیقی گلویش نشست. کودی با صدای ضعیفی همدردی کرد. ساغر به رویش لبخند زد و برس را تا انتهای کمرش کشید: -بهت دروغ گفتم... دروغ گفتم که از بودنت ناراحتم... برعکس خیلی خوشحالم که پیشمی خوبه که حداقل تو رو دارم.

بغضش سرباز کرد. دست دور گردن و شانه‌های کودی انداخت و اشک هایش سر خوردند: -خوبه که تو هستی... خیلی خوب...

نباید به فاصله ها و نبودن ها فکر می کرد؛ به قبری که کنار ایمان مهیا شده بود... مهرداد همیشه کنارش بود... در خیالش و قلبش! بینی اش را بالا کشید و هق زد - بیا فکر کنیم اصلا چیزی به اسم مرگ وجود نداره. آدمها نمی میرن فقط یه جایی گم میشن و باید صبور باشی تا بتونی دوباره پیداشون کنی... هر کدوم توی مسیر زندگی خودشونن اما یه روز سر راه هم قرار می گیرین و دردهای همو به دوش می کشن. میشن غمخوار، میشن تسکین! مثل لاله، مثل مژگان... مثل تمام آدم هایی که مدتها از هم بی خبر بودیم اما وقتی که موعودش رسید دوباره کنار هم قرار گرفتیم... یه روز هم میرسه که دوباره مهردادو می بینیم... یه جای دیگه... ولی تو غصه نخور فقط صبور باش...

موهای کودی از اشکهای چند ساعته‌ی ساغر خیس شده بود اما تمام مدت از جایش تکان نخورده و عضله های کوچک اما قوی اش را تکیه گاه غصه های او قرار داده بود.

ساغر گردن خشکش را تکان داد و با صدای گرفته گفت: -بریم داخل حتما گرسنه‌ات شده.

با هم به داخل رفتند. ساغر فیله‌ای گوشت برایش داخل ظرف
غذایش گذاشت و خودش هم کنارش نشست. دستی به روی سر
کودی کشید و گفت:- همه رو کامل بخور...مهر داد بفهمه بهت نمی
رسم ناراحت میشه.

کودی گوشتی که به دندان گرفته بود را نجویده داخل ظرفش
بازگرداند و سر راست کرد.

-بخور... چرا نمیخوری؟ نکنه فاسده؟

ساغر گوشت را بو کشید:- سالمه که...

کودی از آشپزخانه بیرون دوید و پنجه روی در کشید.

ساغر به دنبالش رفت :-چی می خواهی؟

کودی زوزه کشان چرخی زد و دوباره پنجه روی در کشید. ساغر در
را برایش باز کرد. کودی مجال نداد و بیرون دوید. ساغر متعجب از
رفتارش سر بیرون برد. قلبش از حرکت ایستاد و ضعف شدیدی
سراپایش را گرفت. مانند درختی که بعد از زمستان بلافاصله تمام
شاخه هایش پر از شکوفه می شود، جان از پاهایش بیرون رفت و زیر

فشار تپش های قلبش به دیوار تکیه زد. در دل دعا می کرد که خدایا آن قامت بلند و مردانه خواب نباشد... رویا نباشد. یا که اصلا اینبار او خود مرگ باشد که آمده تا در آغوشش بگیرد... کاش بمیرد... بمیرد.

****دوماه پیش****

آرش در تاریکی دشت با چراغ های خاموش به آرامی حرکت می کرد و تنها با استفاده از نور ماشین هایی که در جاده پیش می رفتند، مسیرش را می یافت. گوشی اش را سفت در میان انگشتانش گرفته و به فرمان ماشین فشار می آورد. مردی که تمام پلیس های شهر به دنبالش بودند، بیهوش روی صندلی عقب ماشینی که او می راند، افتاده بود و باید از دل پلیس ها عبور کند و دوباره به تهران بازگردد. ترس و وحشت داشت اما مجبور بود و چاره ی دیگری نداشت. ماشینی از روبه رویش حرکت کرد و توانست جاده را تشخیص دهد و به مسیر اصلی بازگشت و چراغ های ماشین را روشن کرد. ترس از گیر افتادن لحظه ای رهایش نمی کرد اما بخاطر مادر و برادر کوچکش

باید این خطر را به جان می خرید و مهرداد سنایی را به سوده تحویل می داد.

سوده همیشه قبل از اینکه قدمی بردارد به گام های بعدی اش می اندیشید و باهوش تر از آن بود که بگذارد کسی خیانت کند. تهدیدش کرده بود که در صورت نگفتن جایی که مهرداد پنهان شده، خانواده اش را می کشد. با شرایطی که پیش آمده بود می توانست مهرداد را تحویلش دهد و جان خانواده اش را نجات دهد. با وضعیتی که مهرداد داشت فرقی به حالش نمی کرد اینگونه بمیرد یا سوده جانش را بگیرد. از دور چراغ های چشمک زن پلیس را دید که قبل از ورودی شهر پلیس ها جاده را قرق کرده اند و یکی یکی در حال تفتیش ماشین هایی هستند که از شهر خارج می شوند. ضربان قلبش افزایش پیدا کرد و متعاقبش عرق مانند باران سیل آسایی که از ماشین و افراد پلیس شره می کرد از سرو رویش پایین می ریخت. با دست عرق روی صورت و گردنش را گرفت و تلاش کرد خودش را عادی جلوه دهد اما نمی دانست تا چه اندازه موفق است. پشت خودروهای دیگر سرعتش را کم کرد. تمام ماشین های خروجی را

بدون استثنا می گشتند. آرش موبایلش را روی صندلی انداخت کف دستش را با شلوارش تمیز کرد و آماده شد در صورت دستور توقف پا روی گاز بگذارد و به هرگونه ای که شده بگریزد اما با خیسی جاده ها موفقیتش کمتر بود.

حساسیتشان بیشتر روی خودروهایی بود که از شهر قصد خروج داشتند و تصورش را نمی کردند که ممکن است به این سرعت قصد بازگشت به شهر را داشته باشند و آرش هم تمام امیدش به این بود که ماشینش را نگردند و بتواند به راحتی عبور کند.

ناگهان ماشینی که از روبه رو می آمد در فاصله ی صد متری تصمیمش را عوض کرده و به قصد بازگشت، به سرعت جلوی ماشین ها پیچید و عقب گرد کرد. یکی از مامورها شلیک هوایی کرد و داد زد: - جلوی اون ماشینو بگیرین.

بلافاصله چند تن داخل ماشین پریدند و به دنبال ماشین مشکوک روانه شدند. یکی از سرباز ها با کاور پلاستیکی که روی سرش کشیده بود، با اشاره ی دست اجازه داد ماشین های دیگر به راهشان ادامه دهند. سرباز دیگری کلاش به دست کنار ماشین ها قدم می زد. آرش

از گوشه چشم حواسش به او بود و به آهستگی به دنبال بقیه پیش رفت و سعی کرد عرقی که کف دست و پیشانی اش نشسته را ندید بگیرد و خونسردی اش را حفظ کند. از ایست بازرسی که رد شد نفس عمیقی کشید و با هوی نسبتاً بلندی موهایش را چنگ زد. خطر را پشت سر گذاشته و توانسته بود به راحتی عبور کند. چند متر جلوتر ماشینی که از خط ایست بازرسی فرار کرده بود را متوقف کرده بودند. گویا صندوق عقب ماشینشان پر از مشروب بود که از ترسشان گریخته بودند.

آرش بعد از طی کردن مسافتی به پشت سرش نگاه کرد و وقتی که خیالش از بابت پلیس‌ها راحت شد گوشه‌ای متوقف شد و بعد از تماس با سوده به سرعت به سمت آدرسی که داده بود رفت و جلوی خانه الیاس پارک کرد. سوده همزمان با او از ماشینش پیاده شد و در عقب را باز کرد. با دیدن صورت سپید مهرداد به وحشت افتاد. انگشت روی نبضش گذاشت. باصدای تیک تیک خفیفی که زیر پوستش حس کرد، دم عمیقی گرفت و نجوا کرد: -بخش...

پیشانی برادرش را به نرمی بوسید و ادامه داد: - باید همیشه همینطوری قوی بمونی...

سرش را چرخاند و با دیدن آرش که با ظن و تعجب او را می نگرست اخم به چهره آورد: - چرا ول معطل ایستادی؟ زود کمک کن ببریمش تو.

آرش و سرنگهبان خانه ی سوده با هم مهرداد را از ماشین خارج کردند و سوده با نگرانی مواظبش بود که سرش به جایی نخورد.

آرش با تردید نام سوده را به زبان آورد تا از تضمین سلامت خانواده اش اطمینان حاصل کند اما با دیدن چشمان عصبانی و وحشی او زبانش را کوتاه کرد تا بیش از این مورد غضبش قرار نگیرد.

الیاس بعد از تلاش های زیاد توانست جانش را نجات دهد. روز دوم بود که مهرداد روی تخت خانه ی او به هوش آمد. تن بی رمقش نایی برای فعالیت دوباره نداشت اما مغزش هوشیارانه فرمان می داد که باید بیدار شود و هنوز در خطر هستند. قبل از اینکه پلک هایش را بگشاید، دست زنانه ای که انگشتانش را گرفته بود را فشرد و نام ساغر را به زبان آورد.

سوده با حرصی آکنده لب گزید و دستش را رها کرد. مهرداد در پی پیدا کردن دستی که تصور می کرد متعلق به ساغر است چشمانش را گشود. اما با دیدن سوده چهره در هم کشید و دست روی زخمی که سینه اش را شکافته بود گذاشت: - تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سوده پوزخند زد: - اینم جای تشکرته؟ ولی خب من عادت دارم که زیاد ازت حرف بشنوم اما باز مثل الاغ به فکر جونتم.

- و منم بارها ازت خواستم این سایه ی مرحمتت رو از سرم برداری. کاش می شد نسبت خونی یشان را فراوش کند اما علاقه ای که از سر خواهر بودن در وجودش می جوشید را نمی توانست انکار کند.

- کاش میشد...

مهرداد بی اعتنا به زمزمه اش، ملحفه های زیر دستش را چنگ زد و سعی کرد بلند شود: - چند وقته اینجا ییم؟

سوده بی توجه به سوالش مانع حرکتش شد و دست روی شانه هایش گذاشت: - چیکار میکنی؟ نباید تکون بخوری؟

مهرداد با خشم عقب راندش و به صورتش خیره شد: - نشنیدی؟ چند
وقته اینجام؟

با کلافگی و حرص قدمی به عقب برداشت و جواب داد: - دو روزی
میشه.

مهرداد پاهایش را آویزان کرد و از تخت پایین آمد. یک پلکش را از
درد بسته بود و سرش از ضعف گیج می رفت. سوده نزدیکش شد و
دست روی شانه اش گذاشت: - صبر کن کمکت کنم.

با هشدار مهرداد پاهایش چفت زمین شدند.

- نزدیک نشو... کامران کجاست؟

-نمیدونم دیروز یه سر اومد و با اون آرش نمک به حروم رفتن...
راستی زیاد هم روی اون آرش حساب نکن با یه تهدید سریع تو رو
بههم فروخت.

مهرداد دست زخمی اش را به تنش نزدیک کرد. بعد از بیهوش
شدنش نمی فهمید چه اتفاقاتی افتاده اما می دانست که هرچه زودتر

باید از خانه الیاس بروند قبل از اینکه حسین جایشان را به پلیس گزارش دهد.

-بهشون خبر بده...

نتوانست حرفش را کامل کند. چشمانش سیاهی رفت و با آرنج خودش را با کمک تخت سرپا نگه داشت. الیاس که تازه وارد شده بود، سرزنشش کرد و مجبورش کرد بنشیند.

- کلی خون ازت رفته پسر جون نباید بلند شی.

مهرداد دستش را که برای دیدن پانسمان می رفت گرفت و گفت:-
چطوره یه مدت برید مسافرت؟

الیاس دستش را متوقف کرد و پرسید:-چی؟

-تا آخر شب فرصت هست که هم وسایلتونو جمع کنید و هم جایی که می خواهید بریدو انتخاب کنید.

الیاس با تردید نگاهش کرد. احساس خطر را از چشمانش خواند و با مکث طولانی سرش را تکان داد و گفت:- باشه بذار اول نگاهی به این بندازم.

مهرداد را خواباند و زخمش را بررسی کرد. سوده با صدای تیک باز شدن در، از پنجره به بیرون گردن کشید. مهرداد بی اعتنا به اخم های الیاس خودش را بالا کشید و پرسید: - کیه؟

سوده با پوزخند جواب داد: - کامران.

کامران داخل آمد و با دیدن چشمهای باز مهرداد لبخند کم رنگ و کوتاهی زد. مهرداد در چشمهایش نگاه کرد و پرسید: - کجاست؟
خوبه؟

گمانش رسیده بود که تا مرگ فاصله ای نمانده و تنها فکرش امنیت ساغر بود اما حالا که فرصت دوباره ای یافته بود می خواست کنارش باشد. کامران از گوشه ی چشم سوده را از نظر گذراند و جواب داد: -
خوبه همونجایی که قرار بود باشه... منتظر خبری از توئه.

سوده متوجه نگاه و صدای آرام کامران شده بود و با حرص دندان روی هم می فشرد. مهرداد بعد از تمام شدن کار الیاس، با کمک کامران از روی تخت بلند شد. ضعف و سرگیجه اش شدید بود و هر آن حس می کرد ممکن است باز از حال برود اما مقاومت می کرد.

- اوضاع چطوره میشه رفت؟ تو این خونه نمیشه موند.

-نه هنوز وضع خروجی از شهر امنیتیته.

-باید ببینمش...

سوده با شماتت گفت:-نمیشنوی که میگه خطرناکه؟

مهرداد رو به کامران ادامه داد:- برام لباس جور کن.

الیاس که از اتاق بیرون می رفت گفت:-یه چیزهایی بالا دارم البته اگه نگین سلیقه ام پیرمردیه.

مهرداد به علامت تشکر سری برایش تکان داد و کامران به دنبالش

بیرون رفت. سوده از بی اعتنایی اش با حرص قدم می زد تا بر

اعصابش مسلط باشد اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:-تا خودتو به کشتن ندی آروم نمی گیری نه؟

مهرداد خون خشک شده ای که روی پوست شکمش بود را با دست

تمیز کرد و با غیض نگاهش کرد:- هنوز نمیدونم چجوری جرات

کردی که بازم جلوم آفتابی میشی.

-تو... بخاطر اون دختر میمیری.

مهرداد اشاره ای به زخمش کرد:- مطمئنی بخاطر تو نمی‌میرم؟

سوده موهایش را عقب زد و با نیم چرخشی پشت کرد:- یه دفعه

نفهمیدم چی شد. نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم.

-ولی زدی... اونی که باعث کشتن من میشه تویی نه ساغر.

-من حاضر نیستم حتی یه خار به پات بشکنه چرا حالت نمیشه؟

-چرا؟؟؟ چراشو تو حالیم کن...

با صدای فریاد مهرداد، لحظه ای شوکه شد. اما بلافاصله مانند خودش

با صدای بلند گفت:- برادرمی...

مهرداد با پوزخند دست روی سوزش سینه اش گذاشت. سوده از

پوزخندش سوخت:- توی احمق برادرمی.

مهرداد پشت به او مشتش را روی تخت فشرد:- چرند نگو...

سوده بازویش را گرفت و به سمت خودش برش گرداند:- می‌فهمی

چی میگم؟ برادرمی، خواهرتم... برای اینه که همیشه مراقبتم... تو

تموم خانوادمی.

مهرداد با خشونت دستش را پس زد - کدوم خواهر و برادر؟ توهم زدی؟

سوده با خشمی که درونش به جوشش آمده بود، روی حرفش پافشاری کرد: - توهم یا واقعیت منو تو خواهر و برادریم. من دختر صابر نیستم...

مردمک های مهرداد لرزید و با ابروهای نزدیک به هم در صورت سوده خم شد و گفت: - یعنی... پس تو...

-اره دختر صابر نیستم اما متاسفانه مادرم همونیه که همه فکر میکنن.

مهرداد نمی خواست معنای حرف هایش را بفهمد. دو سوی پیشانی اش را با یک دست گرفت و از او رو برگرداند. سوده ادامه داد: - چهارده سالم بود که فهمیدم بابام کیه... اما من هرگز نخواستم پدر خودم بدونمش. بابای من همیشه صابر بود. با هیچکس عوضش نمی کردم. از مادرم متنفر بودم چون بهش خیانت کرده بود. با این کارش نه فقط به اون، به منم خیانت کرد... ولی نتونستم از تو که برادرمی

بگذرم. تو همونی بودی که من از بچگی آرزوشو داشتم... یه داداش کوچیکتر.

-خفه شو... گمشو بیرونو اراجیف به هم نباف.

-مگه نخواستی چراشو بفهمی؟ حالا هم گوش بده... پدرت با مادر من...

مهرداد قبل از اینکه حرفش را کامل کند با خشم برگشت و با چهارانگشتش در دهان سوده کوبید و فریاد زد:-ببر صداتو... این چرندياتتو به خورد من نده.

سوده که از شدت ضربه، خم شده بود، قد راست کرد و با پشت دست، لب های خونینش را تمیز کرد. تلافی جویانه قدمی به جلو برداشت و گفت:- حالا که فهمیدی پس تا آخرشو گوش کن. فقط چهارده سالم بود که فهمیدم مدرک یه خیانتتم... خواستم تو خودم بریزم ولی آسون نبود. یه روز که زد به سرم همه چیزو به مادرت گفتم. اونم طلاق گرفت و رفت. میدونی چرا تورو با خودش نبرد؟ چون فکر می کرد تره به تخمش میره و تو هم به بابات. چیزی که منم بهش معتقدم. تو هم پسر همون پدری! وقتی که آتیشت بخوابه

دختره رو ولش می کنی میری سراغ یکی دیگه اینو بهت قول می دم.
اون دختر اگه به کشتنت نده بالاخره یه روز ازت جدا میشه مثل
مادرت که تو رو نخواست...

هضم چیزی که می شنید به خودی خود آنقدر دشوار بود که عقلش
را زایل کندو سوده به این سرب داغی که درونش جریان داشت، آتش
می افزود. با هر دو دست گردنش را گرفته و به دیوارش زد.
- لال شو... دهندو ببند... ببند.

چشمانش همانند خونی که از زیر باند دور دستش جاری شده
بود، قرمز بود و می سوخت. پدرش و زنی که مانند خاله اش دوستش
داشت؟ مادرش به جرم نکرده، بخاطر گناه یکی دیگر تمام این سال
ها طردش کرده بود؟ و سوده!! هر چند کوتاه و گذرا، اما روزی به
خواهر خودش حس هایی داشت؟ مغزش می جوشید و مانند
آتشفشان در حال انفجار بود.

نمی توانست حقیقت داشته باشد. دروغ بود و بهتان؟!!

آرواره های سوده را سفت چسبیده بود و قصد نداشت رهایش کند. باید خفه اش می کرد تا هرچه شنیده را با او چال کند. سوده دستانش را به دور مچ مهرداد حلقه کرد تا از خودش جدایش کند. نفسش می رفت و قدرت مقابله با خشم مهرداد را نداشت. برادرش بود و عزیز اما غریزه اش برای ادامه ی حیات می گفت که باید کاری کند. انگشتان بلندش را روی زخم مهرداد فشار داد و حصار دستانش شل شد. با راه یافتن مقداری هوا به نایژکها، با پا ضربه ای به زیر شکمش زد و خودش را آزاد کرد. مهرداد از ضعف چشمانش تار شد و با برخورد به کمد، وسایل رویش پخش زمین شد و یکی از تیغ های جراحی از پشت، پهلویش را برید. سوده با سرفه های خشک و متمادی، دست از روی گلویش برداشت و به آرامی مهرداد را که به پهلو افتاده بود، تکان داد و پرسید: - خوبی؟

با دیدن خون جیغ خفیفی کشید و به سرعت بیرون رفت و الیاس را صدا کرد. زنده ماندنش معجزه بود و با این حماقت یک بار دیگر او را تا آغوش مرگ فرستاده بود. با دیدن حال مضطربش، الیاس و کامران باعجله از کنارش گذشتند. پریشان و درمانده موهایش را به عقب

کشید. کاش اتفاق بدی برایش نیافتد. این بار قول می داد پا روی دلش بگذارد و دور شود از او و زندگی اش. فقط اگر ترسش اتفاق نیافتد...

****زمان حال****

مهرداد چفت در حیاط را کشید و وارد شد. کودی زوزه کشان و با خوشحالی وصف ناپذیری جستو خیز می کرد و زوزه هایی از سر شور و شغف می کشید. مهرداد با خنده دست به زیر گردن و موهایش کشید. بوسه ای به کودی زد تا زودتر رهایش کند و چشمان جستجو گرش را از پی ساغرش چرخاند.

ساغر پلک هایش را به هم فشرد. قلبش توان نداشت و می خواست از فرط حیرت و خوشی از هم بپاشد. مهرداد با قدم های بلند خودش را به او رساند و کنارش زانو زد. می خواست بی حرف یک دل سیر فقط نگاهش کند اما دوای دل مجنونش، چشمان یار بود که دریغش کرده بود. دستان سردش را در مشت گرفت و زمزمه کرد:- نگام کن... ببین برگشتم.

نوی آرام صدایش روح ساغر را از هم شکافت و پلک از هم گشود.
 ریش های پرپشت و مرتبش، نرمی صورتش را مخفی کرده بودند اما
 چشمان مشکی اش مانند ستاره های شب می درخشیدند و تلالو
 داشتند. دستش را روی ریش هایش گذاشت و با دقت اجزای صورتش
 را لمس کرد... چین های کنار چشمش و ابروهای بلند و کشیده اش...
 مهرباد بوسه ای به دستش زد و بی طاقت در آغوشش کشید:-
 عزیزم... عزیز دلم...

اشک های آرام ساغر سیل شدند و صدایش اوج گرفت:- بی انصاف...
 دقم دادی تو... منو کشتی... نمیدونی چی به روزم آوردی. داغونم
 کردی...

مهرباد فشار بازوهایش را بیشتر کرد:- میدونم... میدونم.
 ساغر کمرش را چنگ زد و هق زد:- نمیفهمی... نمیدونی چجوری
 داشتم از دوریت جون می دادم...
 - حال منم کمتر از تو نبود وقتی که فکر می کردم رفتی.

ساغر گله مند خواست که خودش را از آغوشش جدا کند. اما مهرداد سفت تر او را در بغل گرفت و برای رام کردن او و دل بی قرار خودش با خشونت از سر عشق و خواستن لب هایش را با دندان گرفت. گاز کوچکی به غنچه های لبش زد اما ذره ای از این آتش دلتنگی اش خاموش نشد. ساغر مطیع و اهلی دستانش شد و تقلایش برای آزادی را فراموش کرد. چه اسارتی شیرین تر از این افساری که به لبانش خورده بود؟ عطر وجودش را نفس کشید. چشمه ی اشکش از نو پر آب شده بود و گویی قصد خشک شدن نداشت: - خیلی بدی مهرداد؛ خیلی... داشتم دق میکردم. داشتم میمردم از غصه. دلم ترکید از نبودت.

مهرداد بوسه زد به اشک هایش و صورت ساغر سوخت.

-من به فدای اون دلت...

انگشتانش را روی دهانش گذاشت: - نگو... فدایی نمیخوام... فقط بمون... دیگه نمیتونم بی تو بودنو تحمل کنم.

به پیراهنش چنگ زد و پیشانی اش را به سینه های ستبر و محکمش تکیه داد. زندگی چه زخم ها که بر دلش جا نگذاشته بودو از نو جانش برگشته بود تا التیامش باشد.

-بدی مهرداد... خیلی... خواستی تلافی کنی مگه نه؟

مهرداد به ستون کنار در تکیه داد و ساغر را مانند کودکی روی پاهایش نشاند و چانه اش را بالا داد تا چشم هایش را ببیند. تلافی که نه اما فرار و نجات یافتنش از جراحات و پلیس دشوار بود و علاوه بر آن می خواست مطمئن شود که ساغر هم به همان اندازه دوستش دارد و حتی با خبر مرگش هم ترکش نمی کند.

-نخواستم تا وقتی خودمم از زنده موندنم مطمئن نشدم بهت امید واهی بدم. تا مردنم یه بند فقط فاصله بود و هر آن امکان داشت پلیس پیدامون کنه.

-امید واهی؟ تو از دل من چی خبر داری؟ دوماه کم نبود مهرداد... هرروزی که بیدار شدمو نبودی من از نو مردم. خواستم کنارت باشم توی هر شرایطی که هست... دیگه اینکارو باهام نکن به جای من

تصمیم نگیر ازم قول های سخت نخواه... ترکم نکن. نمیخوام یک ثانیه هم ازم دور بشی.

-نمیشم...

-به جون من؟

-جون جفتمون قسم دیگه تموم شد کسی نمیتونه بینمون جدایی بندازه.

-حتی پلیس؟ حتی سوده؟

مهرداد سر در موهایش فرو برد. روی قلبش احساس سنگینی می کرد. سوده بار بزرگی بر روی دوشش گذاشته بود که پذیرشش آسان نبود. در سی و پنج سالگی دانسته بود که چرا مادرش هیچگاه دوستش نداشته. چرا که فکر می کرد او هم پسر همان پدر است و جا پای او می گذارد. کسی که خیانت کرده و با زن بهترین دوستش وارد رابطه شده و از او دختر دار شده بود. سوده خواهرش بود... خواهر! معنی تمام خواهرانه هایی که مادرانه و بی دریغ خرجش کرده بود را اکنون درک می کرد. حساسیت هایش نسبت به خودش را تازه می

فهمید. اما باز هم نمی توانست پیش خودش بپذیرد که او را خواهر بداند. بعد از آن روز دیگر سوده را ندیده بود. از کامران شنیده بود که با وجود خطر و محال بودن نجات شهرام، باز در ایران مانده که تا لحظه‌ی آخر به هرنحوی شده فراری اش دهد.

بوسه‌ای به گردن ساغر زد و جواب داد: -حتی اونها! دیگه فقط منم و تو... از اینجا هم میریم... میریم یه جای دنج که هیچکس حتی خود خدا هم نتونه پیدامون کنه.

ساغر لبش را کنار گوش مهرداد گذاشت و زمزمه کرد: -ولی من میخوام خدا ما رو ببینه حواسش بهمون باشه. بدونه چقدر بدون هم نفس کشیدنمون پوچه و نخواد جدامون کنه.

مهرداد سر چرخاند و به لب هایش زل زد. قلبش مالامال از تب بوسیدنش بود. مادرش باید اینجا می بود و می دید که او پدرش نیست و تمام روح و قلبش متعلق به این زیبای دلش شده: -هرچی تو بخواهی.

لب هایشان را به هم دوخت و دم هایشان هم نفس شد.

«عاشقت باشم می میرم

یا عاشقت نباشم؟

نمی دانم کجا می بری مرا

همراهت می آیم

تا آخر راه

و هیچ نمی پرسم از تو

هرگز...

تو بیش تر منی

یا من تو؟

در آغوشت ورد می خوانم زیر لب

و خدا را صدا می زنم

آنقدر صدا می زنم

که بگویی: جان دلم! ²⁷»

هادی با مجوز نبش قبر، کنار آرامگاه ایستاده بود و دست روی قبر ایمان گذاشته بود. کمی زمان برده بود تا مجوز نبش قبر مهرداد سنایی بیاید. با آن همه خونی که از او رفته بود احتمال مردنش می رفت اما از حيله های آن ها هیچ بعید نبود که این قبری که به ضرب پول و با نام او ثبت شده دروغ باشد. سرتیپ میرعبدالهی با هادی تماس گرفت و گفت: - نتیجه چی شد نبش قبر و انجام دادید؟

هادی نگاهی به پشته ی خاک انداخت و گفت: - خاک برداری انجام شده فقط سنگ لحد مونده که برش دارن.

صدای مأمور پزشک قانونی آمد: - جناب سروان قبر و باز کردن.

هادی همان گونه که به داخلش نگاه می کرد گفت: - همین الان بازش کردن.

عباس معروفی ²⁷

مأمور سنگ های لحد را کناری انداخت و سر بلند کرد:- خالیه.
فک هادی روی هم قفل شد. سرچرخاند و به سنگ قبری که عکس و
نام مهرداد سنایی حک شده بود خیره ماند. سرتیپ از پشت خط
پرسید:- داخلشو دیدید؟

هادی چینی به بینی اش داد و با غیض لگدی به نام مهرداد زد. یک
بار دیگر به ناکجا آباد گریخته بود و دیگر دستشان هم به او نمی
رسید.

-شریف؟

با صدای سرتیپ گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:- خالیه...
مهرداد سنایی زنده است!

پایان

ساعت 17:40 دقیقه

سه شنبه 1396/12/8 زیر نم نم بارون

به قلم: سعیده نعیمی

با سپاس فراوان از تمام کسانی که با مهربانی های بی دریغشان در طول نگارش هر دو جلد این رمان همراهی ام کردند و قوت قلبم بودند.

دوست دار شما سعیده

نکته: این رمان جلد سومی نخواهد داشت و در همین جا به پایان می رسد. جلد اول با نام "تیری در مسیر...؟" هست.

@saeidehnaeimi اینستاگرام

www.RomanDooni.ir

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر رایگان خود را در اولین اپلیکیشن داندود رمان در ایران منتشر کنید
کانال تلگرام:

https://t.me/RomanDooni_ir

اینستاگرام:

https://www.instagram.com/romandooni_ir

انجمن رمان دونی:

<http://forum.romandooni.ir>